و نعمت ایرانی و رسم و رسومات آن اهالی مطلع سازد * ملت فرانسه هم این قصه شیرین را
برایگان برده ترجمه نموده در ملک خود نشر داده و هندیهای عالی دماغ هم در این اواخر تا سی
نموده بزبان اردو ترجمه کرده اند که آنها هم بی بصیره نمانند و از کیاست و فراست ایرانی
و رسم و رواج ایران مطلع گردند * دور از مروت دانستم که فارسی دانها قصه رنج و راحت
هموطن خود را نخوانند و غلو طبع مشار الیه را سرمشق خود ننمایند که چگونه جوان دلاک زاده
از دکه دلاکی فرود آمده خود را بدرجه منیعه خدمت گذاری دولت رسانیده است * بناءً علی هذا
از تمام خیالات منصرف شده دامن همت بر کمر زدم و مشغول ترجمه گردیدم و مخصوصه محض التسهیل
تفهیم مبتدیان فارسی خوان هندوستان و انگلستان و محض تفریح هموطنان به السنه متداوله
که اصطلاح عارف و عامی حالیه ایران است ترجمه کردم که فارسی خوانها از نثر سلیس محظوظ
شوند و فارسی دانها از نظم نغز سلیس مبسوط کردند و بنده عاصی را به نیکوئی یاد نمایند *
اگر زاغ اگر صعوهٔ ناتوانم * همین بس که در زمرهٔ بلبلانم * چون همّ ادبای این زمان مصروف
به تعلیم الفاظ مصطلحی زبان است که متعلم بیچاره عمرش به بطالت نگذرد و بسهولت تکلم کند لهذا
بنده عاصی از آنها تاسّی نموده و عمداً تحت اللفظی ترجمه نکردم که بمذاق ها خنک نماید * عین مضمون
به اصطلاحی مستحسن کردم هر جا که اعالی ناس تنطّق کرده بهمان طرز عنوان نمودم * و جائیکه
اواسط یا ادانی سخن گفته بهمان طور اصطلاحی نوشتم * مستدعی چنان است که نکته سنجان زمان
از لطف عمیم خودشان از خطا و نسیان املا و انشای این بنده بی سر و سامان غمض عین نمایند و بگوش ها
نفرمایند * و علت آنکه سرگذشت حاجی بابا بدواً به انگلیسی ترجمه شده این است که حاجی بابای
مذکور از سفری بوطن خود مراجعت می نمود در بین راه در منزل توکت که یکی از قرای ارزروت
ارمنستان است مریض میشود و نیم حکیمی دوچار وی شده نیم جانش میکند چون منزل مذکور
سر جاده واقع بود از اتفاقات مستر گریک داکتر * عازم اروپا بوده بهمان منزل میرسد حاجی بابا
که از ورود آشنای سابق خود مستحضر میگردد دست از آن حکیم ناقص کشیده بخدمت حکیم
کامل شرح حال میدهد * مستر گریک پرسیک در کمال رأفت معالجه مینماید و حاجی بابا بهبود میگردد
چون مشار الیه وجهی نداشت که تلافی زحمات داکتر مزبور را نماید سرگذشت خود را برسم هدیه بعوض حق
الزحمه میدهد * داکتر موصوف نیز آن نعمت غیر مترقبه شمرده پس از ورود به لندن بعوض سوغات خدمت فلد
کردن که یکی از علمای روزگار بود تقدیم مینماید معظم الیه نیز محض استحسان عموم بترجمه و نشر آن مایل میشود که از وضع مملکت آسیا و رسوم آنجا قرار داد مستحضر گردند

فصل اول از جلد اول در بیان احوال تولد حاجی بابا و تربیتش

بلبل خوش الحان نطق و بیان حاجی بابای اصفهانی بجهت اطلاع نوع خود چنین می سراید که پدرم
کربلائی حسن یکی از دلاکهای معروف اصفهان بود سنش که به هفده سالگی رسید با دختری از همسایهای اصفهان
که در همسایگی وی خوانه اش واقع بود عروسی نموده ولی وصلت مذکوره خوش نتیجه نبود زیرا که از
عیال مذکوره اولادی نشد و بهمان جهت اسباب تفریق فراهم آمد هنرمندی پدرم در سرتراشی
وی را بطوری بین تجار معروف کرده بود که بعد از بیست سال زحمت ممکن بود که دختر دیگری را بسهولت بگیرد
فلهذا با صبیه یکی از صرافهای متمول عروسی نمود چون بیست سال بود سر هر آفت مذکور را می تراشید
در گرفتن دخترش اشکالی بجهه پدرم واقع نشد پس از عروسی محض اینکه از خواهشات و حسادت
عیال سابقش نجاتی بیابد و محض اینکه بیشتر رضایت پدر زنش را حاصل کند قصد زیارت عتبه کربلای معلی مرقد
حضرت امام حسین علیه السلام را نمود چون معروف بود که سرمایه اش از ممر حلال سرتراشی است بطریقه
شرع هم خرج میکرد و شخص مقدسی تصور میشد باری عیال تازه ای را بزیارت همراه برد
در بین راه من تولد شدم قبل از زیارت پدرم معروف به حسن سلمانی بود و پس از حرکت مردم
او را کربلائی حسن محض احترام میگفتند ✻ مترجم ✻ (در ایران کسی را محض احترام کربلائی و مشهدی
و بعضی اوقات، الا که مخفف آقا هست در جلو اسم استعمال میکنند ولی نوکر پیشه محترم اگر بیست مرتبه
بکربلا و مشهد برود کسی او را خطاب بکربلائی و مشهدی نمیکنند چنانچه خود بنده چندین مرتبه بکربلا و مشهد مشرف
شده ام و هیچکس مرا کربلائی و مشهدی نمیگوید بلکه اگر هم بگوید خوشم نمی آید) و ما درم اسمی
بجهة من معین نکرده بود و از روی محبت مرا حاجی خطاب میکرد و این اسم بی مسمی در تمام عمر برای
من باقی ماند که در بزرگی حاجی بابا می گفتند ✻ لاکن مستوجب این اسم نبودم زیرا که این اسم لفظ

سانحه اوّل حاجی بابا

احترام و افتخاری است بجهة اشخاصیکه به زیارت قبر پیغمبر علیه السلام و بیت الله مقدس رسیده اند
میباشد علی ای حال در هنگام حرکت پدرم دکان و دستگاهش را بشاگرد مخصوص خودش
واگذار نمود و بعد از مراجعت باز بکار خودش مشغول گردید بجهة خوشش اعتقادی و تدین مسلمانی
دکان پدرم در نظر ملاها و تجار جلوهٔ داشت و جذب قلوب از این دو طبقه مخصوصاً نموده بود
و خیال پدرم در باره من این بود که جزئی سوادی به اندازه عبادت لازمه تحصیل کنم و همه معیشتم از
کسب پدریم باشد ✱ ولی یکی از ملاها که در همسایگی واقع بود و پدرم هفته یکمرتبه سر و رویش را تراشید
و ضمناً بعضی مسائل هم از او می پرسید مکتب خانه در مسجد قرب خانهٔ ما داشت شخص مقدس
مذکور توجه فوق العاده درباره من مبذول نمود پس از دو سال در خواندن و نوشتن ماهر شده بودم و قرآن
هم بقرائت میخواندم و خط را هم بطور واضح می نوشتم و اوقات فرصت هم در دکان پدرم میرفتم و کسب
آبائی خود را تحصیل میکردم هر وقت هم که مشتری زیاد می شد به امر پدرم سر مشتری دار و تا طرحی کار را
می تراشیدم و مزد خوبی میگرفتم بستم که بشانزده سالگی رسیدم مردم مرا دلاک ماهر و با سواد هم
فرض میکردند زیرا که علاوه بر سر تراشی چرک گوش مردم را هم پاک میکردم و زلف و ریش را هم خوب
میچیدم و بکار حمام هم خوب مطلع شده معروف بودم زیرا که در حمام کسی مثل من کیسه نمی کشید
و مشت و مال نمیکرد و چون بر سوابت اهالی کشمیر و ترکستان و هند کیسه کشی و مشت مال میکردم و در مشت
مال تمام بند بند اعضا را بصدا می آوردم و کف دست بطوری به اعضا میزدم که آواز مخصوص میداد و این
کارها بخود من منحصر بود و دیگران نمیدانستند ✱ از معلم خودم متشکرم که کتاب شعرا را هم خوب
حالی من کرده بود در مواقع لزوم می توانستم گفتگوی صحیح نمایم مخصوصه اشعار شیخ سعدی علیه الرحمه و خواجه
حافظ نورالله مضجعه را خوب میخواندم و دیگر آواز من مزید بر کمالاتم هم شده بود بطوریکه هرکس بصورت
و صحبت من ذیل و سر و اعضای خود را در نزد من تسلیم مینمودند ✱ مختصر بدون افاده بمردم یقین شده
بود که حاجی بابای سلمانی شخص باسلیقه و طرز خواصی دارد دکان پدرم نزدیک کاروان سرای
شاه واقع شده بود کاروانسرای مذکور بزرگترین سراهای اصفهان است (مقصود از شاه عباس است)
و در کاروانسرای مذکور آمد و رفت اهالی شهر و تجار غریب الوطن زیاد است و اغلب تجار محض اینکه مرا هم
همراه پدرم ملاقات کنند اجرت فوق العاده به پدرم میدادند بخصوص یکی از تجار بغداد که بسیار مشتاق
من بود و اغلب با اصرار بمن می گفت که باید بیشتر ابزار آمد و شد معمولی پدرم ایشان را ملاقات کنم
و مراوده نمایم و اکثر محض محبت به الفاظ ترکی مرا وادار و مأنوس کرده بود لهذا ترکی هم یاد گرفته بودم

اغلب مرا بتفرج شهرهای عجیب و مستحسنات ممالک غریب که خودش دیده بود ترغیب میکرد
آخر الامر طوری شایق شده بودم که سفری بنمایم از اتفاقات طولی نکشید تاجر مذکور میرزائی
بجهة محاسبات خود لازم داشت چون من مربوط بکار نویسندگی و سرتراشی هم بودم موجب خوبی
برای من مقرر نمود که منصب راضی شده مستخدم گردیدم که همراهش بروم بنده که قبول مطلب را نمودم
اراده مرا به پدرم اظهار داشت ولی پدرم محض اینکه از خدمتش مفارقت نکنم همیشه میگفت که انسان
نباید کار معین خود را بجهة شغل موهومی بی ثبات از دست بدهد اما همین قدر که قرار داد موجب مرا
شنید و تصور نمود که وقتی خواهد آمد که من خودم شخصی خواهم شد دیگر صحبت از بی میلی خودش و
نرفتن من ننمود در آخر کار ترقی مرا از خدا مسئلت کرده یک دکیسه دلاکی هم برسم تعارف بمن داد و
تاسفات مادر بجهة دوریم و خیالات مشار الیها نسبت بصحت و سلامتیم با خیالات بزرگی که در سر
داشتم منافاتی نداشت و مانع از سفرم نبود اگرچه اغلب زمزمه میکرد که درین دوره در اول شعبان
نباید شخص شیعه در خدمت سنی سفر کند چرا که میمنت ندارد * معهذا در آخر کار که مرا مستعد دید از روی محبت
مادری یک بسته نان خشک و یک قوطی حلبی دوا قیمتی بمن داد و توصیه نمود که دواهای مذکور بجهة
شکستگی و دردهای درونی جلد بسیار مفید است و بعد از آن دستور العمل داد که هنگام حرکت پشت براه
و رو بخانه از در بیرون روم و مقصودش این بود که بزودی به نیل مراد رسیده بخانه مراجعت کرده باشم

فصل دویم حکایت حاجی بابا و دوچار ترکمن شدن و به اسیری رفتن

عثمان آقا که تاجر اسلامبلی و آقای من بود عازم سفر خراسان گردید و مقصودش خرید پوست بره
بخارائی بود که از آنجا به اسلامبل حمل نماید * وضع و هیکل مشار الیه شخص پست قد چهار شانه
بود سرش بزرگ و دماغ لک چپیده داشت موی سر و ریشش خشن و سیاه بود ولی مسلمان
صحیح و بطریقه خودش ثابت قدم بود هیچوقت جوراب از پایش بیرون نمی آورد ولو مسح
سر ما و برای صحت وضو لازم باشد با وجودیکه مدتی در ایران بود با شیعه چندان محبتی نداشت ولی
اشتیاق زیادی بجمع آوری پول داشت چنانچه در آخر شب تا پول خود را بجای محفوظی قرار
نمیداد سر به بالش خواب نمی نهاد طبعاً راحت طلب و مدام قلیان می کشید غذای زیاد میخورد
مکرر مانند شراب هم مینوشید * اما بظاهر به اشخاصیکه علانیه خود را مشغول این کار مینمودند
ملامت میکرد * باری قافله اصفهان قرار داد که بجهة تهیه جمع شده و حرکت کنند

آقای من بجهت تهیهٔ سفر قاطر یرغهٔ درشتی بجهت سواری خودش خرید و برای سواری من یک اسبی
فراهم کرد که علاوه سواری قبل منقل هم بایستی بار او بزنم و کیسه زغال و لباس خود را هم
روی او بگذارم زیرا که آقایم به اصطلاح ایران سر سواره قلیان می کشید (مترجم: قبل منقل
و آبداری در ایران از لوازم تجمل است) آقایم یک غلام سیاهی هم داشت قاطر سواری او علیحده
بود کار غلام مذکور این بود که طباخی کند بارها را بگیرد و بار کند چیزهائیکه بجهت شو پائی او مقرر
شده این بود که فرش و رخت خواب اسباب آشپزی زیر پالیش باشد و خودش هم بالای همه اینها
سوار شود و مال دیگری هم همراه داشت که بار او مجمعت خوابگاه بود در خوابگاه مذکور لباس
و سایر لوازمات سفر پیچیده شده بود (در اصطلاح طهران و عراق در این ایام خوابگاه را
مفرش میگویند و در معنی مناسب تر است زیرا که خوابگاه جای خواب است) خلاصه قبل از آقای
من در وقت حرکت محض احتیاط پنجاه عدد سکه طلا در شب کلاه خودش دوخت و غیر از من
دیگر کسی مطلع از این سر نبود و محض مخارج مبلغی سکه نقره در همیان دوخته در همان مفرش
جوف اسبابها گذاشت * قافله که بجهت حرکت حاضر شده بودند تقریباً پانصد قاطر و
دویست شتر بودند و اغلب حمل مال التجاره بجهت شمال ایران داشتند همراهان هم * یکصد و
پنجاه نفوس بودند جمعی تجار و نوکر تجار بودند برخی هم مکاری و متعلقین آنها بودند و غیر از این
هم جماعتی بجهت زیارت حضرت امام رضا علیه السلام که بمشهد مقدس معروف است ملحق
بهمین قافله شده بودند چنانچه تصور میشد که الحاق اینها خالی از برکت نیست ولی مردم
میگفتند که اینقدر قافله کمتر دیده شده و تصور نمیشود که اینقدر قافله جمع بشود بارها هر کس بجهت
حفظ و حراست خود اسلحه همراه برداشته بود چنانچه آقای من که از صدای تفنگ روگردان بود
و هر وقت شمشیر برهنه میدید رنگش می پرید یک تفنگ درازی بدوشش انداخته بود شمشیر کجی هم
حمایل کرده بود علاوه بران مجمعت پیشطاب هم بکمر زده بود و مابقی پشت و سینه خود را بدبه
باروتی و کیسه کمر و ساچمه دان پوشانیده بود منهم سر تا پای خود را مسلح کرده بودم علاوه
بر اسلحه نیزه بلندی بدست گرفته بودم و بجهت همین مطلب مردم بیشتر مرا احترام میکردند * و اما غلام
سیاه آقایم هم شمشیری برداشته بود که نصف تیغه آن شکسته و یک تفنگ بی چخماقی هم
بدوشش کشیده بود * سایرین هم همچنین * با این وضع و این ترتیب صبح خیلی زود
از سمت شمالی اصفهان به اتفاق چاووش حرکت کردیم چاووش پیشاپیش بزوار به آواز

بلند چاوشی میکردند و با نقاره های مسی خود هم آواز شده بودند ✳ در هر صورت با هم سفرهای خود که آشنا شدیم همه را مسلح و مکمل دیدم و هر یک آنها بنظر جلوهٔ داشتند زیرا که از ظاهر آنها باکفایت و کاردانی معلوم میشد ✳ بجهة این تماشای تازه بسیار خوشوقت بودم بطوریکه از تاخت و تاز خودداری نداشتم و از زن و قعه آقای من کوک بود در اوقات تلخی بمن میفرمود که اگر با این طریقه با این مال عمل نمائی و خسته اش بزنی البته در بین راه وا می ماند و بمنزل مقصود نخواهد رسید ✳ لهذا قدری ملایمت میکردم و با همه قافله مانوس شدم بعد از ورود منزل سرالچه[?] می ترسیدم ✳ و اما از آقایم سخن بگویم بسیار بسیار از من راضی بود چراکه از همه جهة اسباب راحت خیالی او را فراهم آورده بودم ✳ مثلاً از مالش که پیاده میشد فوری خدمات لازمه بجا آورده به تیمار و مالش می پرداختم و بهمان ترتیبی که در حمام یاد گرفته بودم مشت مالش میکردم و از خستگی بیرونش می آوردم بهر جهة تا ورود طهران بحمدالله عایقی روی نداد و در آنجا محض اینکه مالها از خستگی بیرون بیایند و راحت کنند و بجهة اینکه باز هم جمعیتی ملحق شوند ده روز توقف کردیم ✳ خطرناکی سفر ما از اینجا به بعد است زیرا که طایفه ترکمن با دولت ایران در جنگ هستند و از قرار استماع سر راه را بسته اند و بعضی میگفتند که چندی قبل بقافله تاخت آورده مالشان را چپو کرده خودشان را به اسیری برده اند از استماع این خبر همه مضطرب شدند بخصوص آقای من که بسیار متوحش شده بود ولی چون خیال فائده پوست بخارائی را میکرد ترس از سرش پریده بود و چشمش جز فایده چیز دیگر نمیدید ✳ یک چاوشی در طهران زوار زیادی جمع کرده منتظر ورود ما بود لدی الورود بقافله ما آمده اظهار نمود که میخواهد جمعیتی را شامل نماید که مسافر یک دیگر باشیم و باید با اطمینان از آنها پذیرائی کنیم زیرا که باید به استعداد صحیح از این راه مخوف بگذریم ✳ چاوش مذکور هم از وضع راه فیما بین طهران و خراسان بخوبی مستحضر بود و شخص باکفایتی بنظر می آمد و از قرار مذکور ریش دقتی ترکمن را در راه مشهد مکرر دیده و سر او را بریده بود هیکلش مهیب و قامتش عجیب و شانه پهن داشت صورتش گندمی و از آفتاب سوخته بود چند دانه مو هم در زنخش بجای ریش روئیده جوشن فولادی پوشیده و نفیری که بر داشت زنجیرهایش بدوشش مشارالیه آویخته بود و شمشیر کجی حمایل انداخته حقیقت شیطانی بکمر زده و سپری هم به کتفش آویزان بود علاوه بر اینها نیزه بلندی هم در دست داشت و از ظاهرش معلوم میشد که در وقت لزوم میتواند کاری بکند ولی از دلاوری خود سخن بسیار

[illegible]

منزد ربود و برسم تو هین همیشه چنان از ترکمان سخن میراند که اقای من مایل بملازمت و تلمذ امری وی شده بود باری قافله مستعد شد که یک هفته بعد از عید نوروز از انجا حرکت نماید آخر الامر روز هفت رسید چون یوم جمعه بود ما نماز جمعه را با جماعت در مسجدی خوانده واز طهران بقصد زیارت شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کردیم (مترجم شاهزاده عبد العظیم یکی از امام زاده های واجب التعظیم است و مرقد مقدسش تقریباً یک فرسخ و نیم بسمت جنوب طهران واقع است بقعه و بارگاه خوبی دارد روی گنبدش طلاست و ضریح مقدسش نقره میباشد محل تفرج و زیارتگاه عموم و خصوص طهران و سایر بلاد است) خلاصه قرار برین شد که روز بعد تمام قافله جمع شد بالاجماع روز دیگر از شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کنیم برحسب قرارداد روز دیگر حرکت کرده ولی راه بطوری خشک و ویرانه بود که نه بنظر جلوه داشت و نه به قلب تفرج می بخشید هر وقت بجاهی میرسیدیم و کسی را در راه می دیدیم چاوشش با به آواز بلند استعانت از خدا و پیغمبر صلعم می جست و مال خود را که بالای اسب جلو خودش بسته بود مینواخت ما ها گفتگوئی جز ذکر ترکمن نداشتیم و با وجودیکه همه ما ها میدانستیم که ترکمن دشمن بی باکی است — معهذا خود ما نرا تسلی میدادیم بر اینکه کسی جرئت مقابلت با این همه جمعیت ندارد و اتفاقی نخواهد افتاد و مکرر به آواز بلند می گفتیم که آنها سگ کی هستند که خیال حمله بما نمایند و هر کس بهمت و جرئت خود فخر می کرد بخصوص اقای من که مافوق همه از ترس دندانهایش بهم میخورد — ولی می گفت که من میدانم در موقع ورود آنها بچه قسم رفتار کنم از سخنهای وی چنان استنباط میشد که حتی مشار الیه با ترکمن ها میجنگد و آنها را می کشد — چاوش طهرانی که حرفهای دلاوری آقای مرا شنیده و هیچوقت منتظر نبود که احدی غیر از خودش در بین زوار شجاعت نماید از روی حسد به آواز بلند میگفت هیچکس درباره ترکمن قوه سخن گفتن ندارد و هر دانیکه آنها را دیده باشد آن وقت معلوم خواهد شد — دست خود را بسبیل هایش می کشید و میگفت که کسانیکه شیرها را میخورند هم از جنگ آنها بدون صدمه بیرون نرفته اند — زیاد اطمینان قلبی و امیدواری تامی که اقای من داشت که محفوظ بماند یا بگریزد این بود که خودش از همان مذهب بود و محض اینکه خودش را بنمایاند عمامه سبزی بسرش پیچیده خود را مانند میری یا پیغمبر زاده جلوه داد ولی خواهند خواهد دانست که خیال محض بود و قاطرچی هم این تصور را میکند چرا که ترکمن غیر از قتل و غارت چیزی نمیداند و اعتنائی بمذهب و ملت ندارد خلاصه بهمین خیالات و ترتیب چند روزی در مسافرت بودیم یکروز چاوش رسانید با ما اطلاع داد که ما ها حال در خاکی هستیم که اغلب ترکمنها در همین اطراف و جوانب بجهة

غارت کردن قافله توقف دارند و منتظر تردد قافله هستند و بما ها دستور العمل داد که باید بردیف
طیّ مسافت نمائیم و با احتیاط باشیم اوّل تدبیر و چارهٔ که آقای من کرد این بود که تفنگ و شمشیر و پشتاب
خودش را روی یکی از بارها محکم بست و کم کم زمزمه میکرد که خصیتین من در رو میکنند و پس از آن دیگر
هیچ وجه از مدافعه و جنگ صحبتی نداشت و خود پولش را در زیر لبّاده اش پنهان کرده با رنگ
باخته با تسبیح خودش گاه گاهی بازی میکرد گاهی ورد میخواند و مکرّر استغفر الله میگفت و توبه و نذر مینمود
در هر صورت خودش را بخدا سپرده سر تسلیم پیش نهاده که هر چه قسمت است خواهد شد و امیدواری
زیادی که پس از آن حالت داشت همان چاووش بود که در آن موقع خودش را نباخته بود ——
خاطر جمعی چاووش هم بدعا و طلسماتیکه روی بازویش بسته بود بود و کلیه عقیده اش این بود که تیر
و نیزه ترکمن به او کارگر نخواهد شد —— خلاصه تیغ دودمه قافله (یعنی چاووش مذکور) و یکدو نفر
از دلیران دیگر در جلو زوّار حرکت میکردند و پیشاپیش قافله میرفتند گویا مستحفظ قافله بودند و مکرّر
محض اینکه شجاعت خود را بنمایانند اسب خودشان را تاخت میکردند و نیزه خود را دور سر خودشان
میگردانیدند و بهوا می انداختند —— تا آخر الامر نتیجه آنچه می ترسیدیم بمنصه شهود و ظهور رسید
صدای تفنگی شنیدیم و گوشمان از صدای همهمه آواز وحشی گری کر شده بود تمام ما ها پس ایستادیم
و آدم و مال ها مثل اینکه گله گنجشک قوش را ببیند در یکجا جمع شدیم —— همین قدر که ما دیدیم ترکمنها
از بلندی کوه سرازیر شده بطرف ما می آیند هوش از سر ما پرید —— بعضی گریختند و جمعی هم به آقای
من خودشان را باخته از ترس کشتن به اسیری ساختند و تسلیم محض شدند همه فریاد میکردند که یا الله یا امام
یا پیغمبر ما از دست رفتیم ما را می کشند —— مکاریها بارهای مالهاشان را انداخته فرار کردند همین
قدر که ترکمنها نزدیک شده متصل نیزه می انداختند و آخر الامر بمقصود خود رسیدند یعنی ما گرفتار آنها
شدیم —— و امّا از چاووش بگویم مشار الیه در همان نظر اوّل از دیده ها غایب شد و دیگر ما او را ندیدیم
و از او خبری نشنیدیم که چه شد و کجا رفت —— بهر حال ترکمنها بعد از ورود بقافله اوّل به اسباب
و مال التجارهائیکه در صحرا افتاده بود پرداختند آقای من خود را در میان بارها پنهان می کرد که بلکه
فرجی باشد ولی یک ترکمن طویل القامه مهیب هیکلی او را دید و اوّل تصوّر کرد که آنهم بار تجارتست
تی پائی به او زد که او را برگردانیده ببیند چیست که یکمرتبه مثل کرم چوب از هم باز شده بنای زاری
گذاشت محض اینکه او را به ترحم در آورد حضرت عمر را شفیع خود قرار داد و نسبت بحضرت امیر (ع)
بد میگفت —— ولی این حرفها بخرج (شخص) وحشی کجا میرفت او کجا حضرت علی و محمد را میشناخت که

قبیش [illegible] شود — بهرجهت آقای مرا لخت کرد عمامه را بجهت اقایم گذارد پیراهن وزیرجامه او را هم
بیرون نیاورد لباده که اسباب راحت اقایم بود با شلوارش را فوراً ترکمن پیش چشم اقایم پوشید
چون لباس من قابل کندن نبود مرا لخت نکردند — فلهذا کیف دلاکیم بجهت تسلی در جیبم ماند — خلاصه
ترکمنها آنچه باید با بارها و اسبابها بکنند کردند پس از آن ما اسرا را تقسیم نمودند چشم های ما را
بسته هرکس قسمت هریک شده بود با چشم بسته به ترک اسب صاحبش سوار کردند باین طور تمام
آن روز را رفتند و اول شب در یک دره پیاده شدند ولی درانجا ابداً آبادی نبود شب را درآنجا آرام
کرده صبح چشم ما را باز کردند راهی را دیدیم که هیچیک از ما نمیدانست غیر از خود ترکمن در میان دره
و چپ راه عبور میکردند — تا آخر الامر بیک بیابان مسطحی بی پایانی رسیدیم و چنان تصور میشد
که منتهای دنیاست مقداری که در آن بیابان رفتیم سیاه چادرهای ترکمن و گله و رمه آنها بنظر آمد ......

فصل سیم احوال حاجی بابا که بدست که افتاده و نتیجه تیغ و سر تراشیش چه بود

ترکمنها که محبوسین را تقسیم کردند از اتفاقات من و اقایم قسمت همان ترکمن سابق الذکر شدیم مشارالیه را
اصلان سلطان میگفتند — یعنی شیرشاه — و اصلان سلطان سرکرده همان چادرنشین ها
بود و محل اقامت آنها درکنار دره واقع شده بود و از کنار آن رودی میگذشت و در انتها به تپه های
پائین تر سرازیر میشد — و در انجا مرتع خوبی بود که رمه آنجا چرا میکرد و در همان نواحی به اندازهٔ که
چشم کار میکند میگردیدند — ولی سایر رفقا که تقسیم شدند بجاهای دور از دست بردند و بین چند
طایفه ترکمن افتادند که همه آنها در همان حول و حوش مسکن داشتند بمحض رسیدن آنها تمام اهالی از
چادرهای خودشان بیرون شده تماشای ما می آمدند و به اصلان سلطان سلام کردند سگ های آنها
بطرف ما پارس میکردند مخصوصاً یک سگ گلهٔ بود ما را اجنبی فرض کرده بطرف ما حمله ور گردید نزدیک
بود که ما را بخورد — باری عمامه سبز اقای من تا اینجا اسباب احترامی برایش شده بود ولیکن اینجا
که رسیدیم در اول وهله سوگلی اصلان سلطان مذکور بخیال عمامه اقایم افتاد که تصاحب شود
فلهذا دیگر چیزی بجهت اقای من باقی نماند که سرخود را بپوشاند جز همان شب کلاه مذکور که درآن سکه
های اشرفی دوخته شده بود و زن دیگر سلطان هم بطمع آن افتاد و چون پنبه دار بود میگفت
برای زیر زین خوب است که پشت شتر را نزند — یعنی زخم نکند — آخر الامر او را هم از سر او
برداشته درگوشه سیاه چادر داخل سایر اسباب ها انداخت اقایم به اندازهٔ سعی نمود که بلکه آن شب کلاه را
که متوانست

از دست ندهد و تصرّف خودش باشد ولی سعی او سودی نداشت آخر الامر که زیاد اصرار کرد چون از سرّش بی خبر بودند تصوّر کردند که بجهة برهنگی سر او ست یک کلاه پوستی کهنهٔ ترکمنی به او دادند که بسر بگذارد ظاهراً کلاه مذکور متعلق بیکی از بدبختهائی بود که به اسیری بدست آنها افتاده و چندی قبل از غصهٔ بدبختی و از کتک کشیدن فوت شده بود — باری همین قدر که ایلخانی کلاه مذکور را متصرف شد خدمتی که بشخص صاحب کلاه راجع بود به او امر نمودند و آن خدمت شترچرانی بود که باید شترها را بصحرا و کوهستان ببرد و بچراند — چون مشار الیه بسیار زمین و سنگین بود و با تو معنینه راه میرفت گمان آنکه بگریزد نداشتند — و امّا از احوال خود بگویم مرا هیچ اجازه نمیدادند که از چادر ها بیرون روم و موقتاً مرا بمشک زدن مقرر کردند که کره از ماست بگیرم خلاصه مختصر اینکه در این سفر فتح یاب شده بودند اصلان سلطان که آقای من بود ضیافتی تمام اهالی چادر نشین ها داد در دیگ بسیار بزرگی پلو پختند و دو برّه چاق هم کباب کردند مردهائیکه با آقای من قرابت داشتند از چادرهای اطراف آمده در یک چادر بزرگی نشستند و اغلب آنها در این سفر همراه آقایم بودند و زنهای آنها هم در چادر دیگری مجتمع شده مردها که صرف غذا نمودند بقیّه را در چادر زنها بردند پس از آنکه زنها هم از غذا خوردن فارغ شدند و باقیمانده غذا را به پیرها و چوپانها دادند آنها هم که خوب خوردند و لیسیدند — بقیه را که غیر از استخوان و دانه ریخته روی زمین نبود به ما و سگها دادند ولی در آن وقت من گرسنه یک لقمه هم بودم زیرا که از ابتدای گرفتاری تا کنون هیچ چیز نخورده بودم — در همین موقع یک زنی بمن محرمانه اشاره کرد و مرا پشت چادر خود پناه داده بشقاب پر از پلو در جلو من نهاده در آن بشقاب یک تکه دنبه بزرگی هم نهاده بود مشار الیها عنوان کرد که چون سوگلی اصلان سلطان دلش بحال فلاکت شما سوخته این بشقاب پلو را مرحمت کرده است همین قدر بمن گفت خاطرت جمع باشد و از نظر من غایب شد آنها روز را به قلیان کشیدن و حکایت سفر گفتن میگذرانیدند و زنها به آوازه خوانی طنبور زدن وقت صرف میکردند من و آقای قدیم خودم هم بخیال تنهائی و بیکسی بسر میبردیم این محبتی که تازه از طرف خانم بمن مرعی شد اسباب امیدواری من گردید و چند ساعتی از این بابت خوشحال بودم — دلم بحال خود خیال میکردم که تلف نخواهم شد ولی هر قدر به عثمان آقا تسلیت میدادم قبول نمیکرد و متصل بحال بدبختی خودش گریه میکرد و اغلب به او میگفتم که خدا حافظ مسلمان خوش اعتقاد است — خدا کریم است در جواب بمن میگفت که خدا برای تو کریم است که هیچ چیز نداری و هیچ چیز از کفت نرفته است

نه برای من که الان بکلّی تباه شده ام مالم از دست رفته جانم در معرض تلف است و باید به این
ذلّت بسر برم خدا کریم است یعنی چه — در واقع حق هم داشت چنانچه از صحبتش معلوم میشد دلش
بیشتر برای نقض پوست برّه بخارائی میسوخت مدام بفکر و اندیشه خسارت فوق الطاقه خود بود — بهر جهة
جدائی بین من و آقایم قریب شده بود — زیراکه روز دیگر یک کمند شتر میخواهند نفری بمشار الیه سپرد که آنرا
بکوهستان بجهة چرا ببرد و در موقع حرکت اصلان سلطان به تشرّ و خشونت بمشار الیه گفت که اگر یکی
از این شترها کم شود گوشش و دماغت را خواهم برید و اگر یکی از اینها بمیرد در هر دقیقه که بخواهی خودت را
بجای وجه قیمت شتر علاوه بر وجه استخلاصی دریافت خواهند شد از فرط محبتی که به عثمان آقا داشتم
هنگام حرکت مشار الیه را بالای جهاز شتری نشاندم و با سابونیکه از دست انها باقی مانده بود و آب
جوب سرش را نم کرده در حضور ترکمنها تراشیدم در وقت تراشیدن سر مشار الیه این خیال بدل میگذشت
که این نوع رأفت و هنریکه بخرج دادم احتمال دارد که در آتیه بکار من مفید افتد چنانچه در همان وقت
کسانیکه سرشان خارشت میکرد فهمیدند که سر را باید تراشید و در همان وقت شهرت کاردانی من بسمع
اصلان سلطان رسانیدند فوراً بنده را احضار کرده و فرمودند بدون تأمّل سر مرا تراش بنده هم
بدون تأمّل مشغول سرتراشی وشدم دلی سری داشت بسیار بزرگ و چند جای آنهم جای بریدن
شمشیر داشت و موهای خشنش مثل موهای سگ کله سابق الذکر بود — مشار الیه هیچ وقت معتاد بسرتراشی
نبود و اگر موهایش خیلی بلند میشد با همان قیچی که موی بز و پشم برّه را میچیدند و احتمال هم داشت که
در وقت چیدن چند جای سرش را همان دلاک وحشی صحرائی با پوست مقراض میکرد — فلهذا وقتیکه من
سرش را بملایمت تراشیدم عرش را سیر کرد و خود را در بهشت تصوّر نمود و اظهار امتنان کرده ندست
مرا اذعان نمود و فرمود که پست و بلندی سر من تعبد ر دو روزه راه بود و قسم خورد که هر کس هر قدر وجه
بجهة استخلاصی من ... قبول نخواهد کرد و از امروز باید من خاصه تراش مخصوص خود اصلان سلطان
باشم حال دیگر باید مطالعه کننده این مطلب را تصوّر نماید که در آن موقع من چه حالی داشتم — معهذا
این تلطّف را که از مشار الیه دیدم خم شده زانوی آقای تازه ی خودرا بوسه دادم و به احترام تمام اظهار
امتنان و تشکّر کردم و پس از آن بخیال نجات افتادم که هر وقت موقع بدست بیاورم دیگر تأمّل در گریختن
چون همیشه دائم الحضور بودم بنظر مردم جلوه کرده بودم اگرچه احتیاط تام در گریز من داشتند ولی بعضی
حرکات میکردم که خواطر جمع بشوند پیش خودم خیال میکردم که در اوّل موقعیکه بدست بیاید انشاء الله
خواهم گریخت — بجهة اینکه این خدمت و این جلوه که در نظر مردم دارم در واقع غلامی و بدبختی است

فصل چهارم در تدبیر اخذ وجه آقای سابق خودش و تفکر نگاهداریش

یکی از جمله چیزهائیکه بد نظر داشتم و بجهة گرفتن لازم بود حصول شب کلاه عثمان آقا بود که در آن پنجاه سکه
طلا دوخته شده بود — ولی کلاه مذکور در گوشه چادر زنها پرتاب شده دست رسی به آنجا نداشتم
گذشته از آن باید طوری تدبیر نمایم که در وقت حصول اسباب خیال و گمان نشود — بین چادر
نشین های قریب و بعید به دلاک مخصوص معروف شده بودم و همه آنها مرا دوست میداشتند —
بانوی حرم اصلان سلطان خصم من آشنا شده بود ولی نه او و نه سایر زنها مرا بچشم دلاکی نگاه میکردند
و دلاک هم نمیگفتند — و بجهة محبتی که عیال سلطان مبذول مینمود و بنده اظهار تشکر میکردم با همه کی
بیشتر آشنا شده بودم لاکن آنها از تربیت یافته های خود شنیده بودند که دلاک های ایران کار
جراحی هم میکنند و علاوه بر سر تراشیدن و کیسه کشی در حمام رگ هم میتوانند بزنند و دندانهم
میکشند شکسته بندی هم میکنند — بانو از حال خود فهمیده که خونش زیاد است و باید فصد کند
شخصی را فرستاد و جویا شد که من میتوانم رگ بزنم یا نه — از استماع این سؤال ملاحظه کردم
که موقع خوبی بدست آمده در چنین موقعی باید بعضی اطلاعات بجهة مقصود خود حاصل کنم و شاید انشاء الله
هم جذب قلب نمایم — لهذا فوراً جواب دادم که اگر چاقوی قلم تراش خوبی بمن بدهید امید است با حسن
وجه رگ بزنم چاقوی قلم تراشی بجهة من حاضر کردند و یکی از ریش سفیدهائیکه خودش را منجم میدانست
گفت که چند ستاره هستند و فردا قرین میشوند و بجهة گرفتن خون فردا مناسب تر است لهذا روز دیگر که ساعت
سعد بود مرا بچادر باز بردند آنجا که رسیدم دیدم خانمی روی قالی نشسته منتظر ورود من است اولاً هیکل
مشار الیها طوری نبود که غنچه بدل بزند — و بسیار قطور و تنومند بود — تر و نازک نبود که باصطلاح
ایران تعریف داشته باشد — ثانیاً در منزل همچو اصلان سلطانی ساکن بودم که اگر ذره محبت
فیمابین را تصور میکرد احتمال داشت گوشش مرا ببرد بهر جهة مرا نزدیک خودش خواست وزنهائیکه دور
و جوارش بودند چون مرا غیر از اشخاص متعارفی فرض کرده بودند لهذا با من بطور محبت سلوک
میکردند ولی آنها هم بی غرض نبودند و قصدشان فصد بود — وقتیکه مستعد رگ زدن
شدم چشم باطراف دوختم که شاید شب کلاه عثمان آقا را ببینم و به انسام بگیرم — زیرا که اخلاص بادی
به اشرفیها داشتم تدبیری بخاطرم رسید نبض با نورا گرفته گفتم بسیار متحرک است و باید این خون بیرون

بریزد

بریزد باید در ظرفی کرد و بعد بسر فرصت غور نمود که فسادی در خونش هست یا نه از صحبت من زنها متحیّر شدند قیل و قال میکردند صحبت من در نزد خوانین هم تأثیر افتاد و خود منهم در نظر مشارالیها به استادی جلوه کردم ولی از بیان مذکور تولید اشکال تازه شد زیرا که آنها انقدر اسباب نداشتند که از یک ظرف خودشان صرف نظر کنند بجهة اینکه بمذاق و عقیدهٔ وحشی کری هیچ تصوّر میکردند که اگر خون در ظرفی ریخته شود آن ظرف دیگر نجس است و هیچ وجه طاهر نخواهد شد بهمین جهة یکی یکی ظرف خودشان نگاه میکردند و میگفتند این حیف است دور انداخته شود دیگری میگفت این ظرف قیمتی است و من مترّدد بودم که قدم جرئت پیش بگذارم بلکه به این بهانه خود را بمقصود برسانم —— در این بین بانو نخجال ظرف آب خوری چرمی کهنه افتاده بود و میگفت آن ظرف آب خور را پیدا کنید آخر پیدا کرده آوردند گفتم این نمیشود زیرا که باید در روشنی جوف او را خوب ملاحظه کنم عمداً آب خوری بدست گرفته بطرف دهن چادر رفتم و با همان چاقوی قلمتراشی دستم چند بخیه او را شکافتم اتّفاقاً بانو نخجال شب کلاه امیر پیرا فتاده صدا کرد آن شب کلاه کجاست زن دومی سلطان جواب داد آن مال من است میخواهم آن را تو زین شتر بچپانم —— بانو بغضب گفت از کجا مال تو شد —— خدا یک است منهم سوگلی مخصوص سلطانم باید مال من باشد زن دومی مجدداً بدرشتی جواب داد نباید مال شما باشد حرفشان بهم گیر کرد و بطوری با یکدیگر مکالمه کردند که من ترسیدم مبادا بگوش اصلان سلطان برسد و برای قطع گفتگو منازعه را از منازعتین بگیرد و خودش متصاحب شود و دیگر مقصود من حاصل نگردد —— امّا از طالع منجّم مذکور میانجی نموده بزن دومی حالی کرد که اگر در این موقع خدا نخواسته بجهة با توافقی سفید خونش بگیرد تمام است لهذا مشارالیها ساکت شد —— آنوقت منهم بجهة رگ زدن حاضر شدم ولی مشارالیها چاقو را که بدست من دید و کلاه را زیر دستش بجهة خون آمدن فهمید از گرفتن خون منصرف شد امّا من ترسیدم که آنچه مدّ نظر است از کفم برود لهذا برفت و ملایمت دست مشارالیها را گرفته ملاحظه نبضش کردم و گفتم که صرف نظر از رگ زدن در این موقع خلاف عقل است که این قسم مشوّش باشید هیچکس از ابتدا نمیداند در عالم چه میشود و چه حادثه روی میدهد و از مقدّرات مستحضر نیست الان بجهة شما خون گرفتن مناسب است و مجبور هستید در جواب من دیگر سخن نگفت دیگران هم که سکوت او را موجب رضا دانسته گفتند با تقدیرات مقابلت کردن البتّه گناه است فلهذا مشارالیها دست خود را دراز کرده دلیرانه —— تحمّل فصد کردن چاقوی مرا نمود خونش را در کلاه مذبور گرفتم و بطوری که رسم است دستش را شسته بستم پس از آن گفتم که کلاه خونی را به فاصلهٔ قدری از چادر دور بگذارید و هیچکس غیر از من مأذون

نیست که دستش بزنند تا صحت و سقم مرض و نیک و بدی خون را تشخیص کنم بعد از چاه بیرون رفته
تا شب مشغول فرصت بودم هر دم که بخواب رفتند برخاسته کلاه را آوردم و فوراً آسترش را شکافتم
سکه های طلا را به اشتیاق تمام بیرون آورده در زمین دفن کردم پس از آن خود کلاه را در گودی پنهان
کردم و صبح زود به سوکلی اطلاع دادم که دیشب چند گرگ به اطراف چاه در ها میگشتند من ترسیدم
که مبادا اتفاق بجهة خون شما بیفتد لهذا خون را با کلاه در زمین قایم کردم مشارالیها هم حرف مرا
باور کرد و محض اینکه در عوض خدمتی که به او کرده ام تلافی کرده باشد بشقابی پر از گوشت کباب کرده
و پلو و کشمش بدست خودش چیانیده مع یک کاسه دوغ ترش به انضمام نمک بجهة من فرستاد
وقتی که بشتاب پوجلوم و پنجاه اشرفی متصرف خود دیدم باید اذعان کنم بخیال آقای سابقم افتادم
زیرا که آن بیچاره با آن حالت فلاکت با شترها در کوهستان بسر میبرد و من بخوشی وقت روزگار میگذرانیدم
از این جهة خیال مشارالیه در قلبم مجسم شده خواستم که نصف آن غذا را بجهة او بگذارم در این بین خیالات
دیگر بسرم افتاد با خود حرف میزدم که اگر بجهة زیرکی و شعور خودم نبود لابد اشرفیها بدست دیگری می افتاد
که از من مستحق تر بود —— و اگر هم بجهة خود او باقی میماند با این حالی که دارد ابداً بکارش نمیخورد بلکه اگر این پول را
داشت صد نفر دیگر بودند که از او بگیرند —— پس بهتر این است که این پول را فعلاً خودم محافظت کنم
زیرا که قسمت او این بود که از دستش برود و قسمت من این است که بدستم بیاید این خیالات اسباب
اشکال شده بود و من خود را محق آن وجه میدانستم و میگفتم که هیچ قانون احدی نمیتواند این وجه را از من
بگیرد آخر الامر بعد از خیالات زیاد تدبیری کردم که نصف شام مذکور توسط چوپان پسری که میخواست
بکوه برود به او برسانم و آن پسر هم شرط کرد که هیچ چیزی از آن را نخورد اما من بحرف او یقین
نداشتم و ملاحظه اشرفیها تسکینی برای من بود و میگفتم نباید در موقع تمکن در حق رفیق خود کوتاهی نمایم
از طرف دیگر تاسف داشتم که پسره هنوز بپایین دره که چاه در آنجا بود نرسیده بود دیدم که تکه گوشتی
از آن بیرون آورده بدهنش گذاشت دیگر متحمل نشده نماند که بمحض غایب شدن از نظرها استخوانهایش را
هم میخورد و رفتن به عقب او هم ثمری نداشت چون که دور شده بود بخیال اینکه سنگی بسرش بزنم
و تسکین قلبم گردد چند دانه سنگ برداشته بتعاقبش انداختم ولی هیچیک از سنگها به او نرسید

فصل پنجم دزد شدن حاجی بابا و حمله بشهر نمودن

حال قریب یکسال است که بدست ترکمن گرفتارم در این مدت چه کارها که من بسبب اطمینان آنها بهمه

انها شده اعتمادی بمن دارند اصلان سلطان در هر موقع بجهة کارهای شخصی و عمومی با من مشورة میکرد
چون تصور میکرد که من با او متکی شده ام لهذا خیالش این بود که مرا هم در خدمت خود
بجهة غارتگری در ایران ببرد منهم اغلب التماس میکردم که در خدمت خودش باشم و مقصودم
نجات خودم بود که بلکه اسباب گریزی فراهم بیاید با وجود اعتماد مهذا تاکنون اجازه نمیکرد از
چادرها دورتر تجاوز نمایم ندانستم اگرچه خودم هم از زمین شوره زار اطراف بی اطلاع بودم
و زمین مذکور فاصله بین ایران و خاک ترکمن بود از اینجهة گریختن از آنجا را شرط عقل نمیدانستم زیراکه
بسا اشخاص این کار را کرده و پس از استخلاص بلاشبهه یا از بی قوتی و بی آبی در همان شوره زار تلف شده
یا از جهة بی اطلاعی مجدداً بدست صاحب خودشان افتاده بیشتر از پیشتر با آنها خشونت کرده و صدمه
رسانیده اند — فهذا از قصد سفر آنها که مطلع شدم بسیار خوشوقت گردیدم و پیش خود میگفتم عجب
اتفاقی افتاده عجب موقعی بدست آمده و بعد بخیالم میگذشت که اگر هم در این سفر نتوانم بگریزم پس از
مراجعت بلاشبهه بجهة گریز من عایقی نخواهد بود و همیشه رسم سفر کردن آنها در موسم بهار و مقصودشان
این بود که همه جای کوهستان بجهة مالشان علف سبز هست و در همه جای صحرا نیز زراعت تازه پیدا میشود
بعقیده خود یقین داشتند که قافله نصیبشان در آن موسم عبور خواهد کرد و بدست آنها خواهد افتاد
خلاصه موقع حرکتشان نزدیک شد اصلان سلطان ریش سفیدهای طایفه خود را احضار کرده باشی
یوزباشی و اشخاصیکه در چپو کردن ماهر بودند همه را خواست و مقصود خود را به آنها حالی کرد
که میخواهد در وسط ایران تاخت نماید و در دل اصفهان برود و در نصف شب بکاروانسرائیکه بین
شهر است و تجار متمول سکنا دارند ورود نماید — چون راه شوره زار را بهتر از خودش کسی مستحضر
نبود و بلدچیگری بجهة خودش مقرر شد و مرا هم راهنمای کوچه و بازار اصفهان قرار دادند درباره من
چند نفر مدعی شدند و گفتند که اعتماد بشخص خارجی کردن و از ضمیر خود مستحضر نمودن شرط عقل نیست و اینکه
ما میخواهیم به همان شهر خودش و آنکه بریم اگر هیچ کاری هم نکند احتمال دارد پس از ورود دیگر بزد
در آنجا مانعی نیست — پس از مباحثه زیاد آخر مرا به این شرطهای قرار دادند که بعد از ورود
دو سوار از دو طرف مواظب حالم باشند هر جا فی الجمله فسادی در قصد من تصور کنند همانجا مرا بکشند
مباحثه باینجا ختم شد — ترکمنها اسبهای خودشان را سوغان انداختند و اسبی هم بجهة سواری من معین
کردند مال سواری من بین آنها قدری اهمیت داشت زیراکه دو مرتبه در شرطبندی پیش افتاده بود — باری
منهم تهیه سفر مثل ترکمنها کرده کلاه ترکمنی کلیجه پوستی شمشیر حمایل تیر و کمان و نیزه سنگینی که سرش پر پایه بود

یا عمداً برداشته بودند بجهة خودم معین کردم خورجینی پر از جنس بجهة خوراک اسب بترکش بستم پاینده
هم در آن خورجین گذارده بودم که در موقع لزوم ببالش بزنم چند چنبه نان تنک و چند دانه تخم مرغ پخته
بجهة احتیاط خودم برداشتم و میدانستم در آتیه بکارم میخورد در مدت توقف اینجا بشدت معتاد شده بودم
رخت خواب نداشتم متکا هم لازم نبود —— خلاصه قبل از حرکت سکه‌های طلا را بیرون آورده دیگر
بند خودم گذاردم و به عثمان آقا که از شدت زحمت پوست و استخوانش باقی مانده بود دستمزد دادم که ۲
انشاءالله موقع بدست بیاید بدوستانش خواهم گفت که چیزی بجهة نجات وی مهیا کنند و او را
از کمین نجات بدهند یا بخرند مشار الیه آهی کشید گفت هیچکس مرا نجات نخواهد داد و لو پسر و عیالم باشد چرا که
پسرم بخیال تصرف نمودن اموال من است و عیالم مایل بشوهر تازه کردن کلفتی است در این صورت بچه
بفکر من خواهند بود و از کجا نجات برای من خواهند شد و دیگر گفت که اگر محبتی دارید تحقیق نمائید
که پوست برهٔ بخارائی در اسلامبول بچه نرخ است بمن اطلاع بدهید حرف که باینجا رسید خیالات
دیگر در قلبم خطور کرد —— گاهی میگفتم که اشرفی‌ها را باو بدهم گاهی میگفتم نگاه دارم و بعد بخیالم
گذشت که اگر موقع گریز بدست بیاید همین اشرفی‌ها مرا بجائی خواهد رسانید گاهی میگفتم که از نجات او
چه حاصل است آخر الامر بنگاهداشتن اشرفی‌ها را خیالم منتهی شد در این ضمن منجم رسید مقرر کرد که امشب
ساعت خوب است لهذا در اول شب از آنجا حرکت کردیم همسفرها جملتاً بیست و دو نفر بودند
سرکرده همه اصلان سلطان بود و بیست و یکنفر هم متفرقه منهم شاملشان بودم همه آنها سرکرده‌های
چادرنشین اطراف بودند و هر یک بدرجه خود سوار معروف محسوب میشدند و اسبهای همه آنها به تیز
روی و اصالت شهرت داشت چون در شب ماهتاب سوار بودیم و اسلحه‌ها هم صیقلی شده بود پیش
خودم میگفتم که بچشم مردم عجب جلوه داریم و گویا هیچکس در میدان و مصاف مثل ما ندیده باشد و اما
ملاحظه خود را اگر میکردم یقین داشتم که خدا مرا بجهة جنگ خلق نکرده است و جنگ مناسب حال من نیست میکل
محض هستم در همین خیالات تقلیم شده وضع خود را طوری ساخته‌ام و رفتار میکنم که آقا و همراهانش
حتم دارند بر اینکه من رستمی هستم ضمناً خوف داشتم که مبادا وقتی مرا تجربه نمایند مشتم باز شود بارها
در بین راه بغور تصور حال اصلان سلطان را میکردم زیرا که مشار الیه در کمال چالاکی در بین جنگلهائیکه
کوهستان را پوشیده بود و منتهی بدشت قبچاق میشد بسهولت میرفت وقتی که ملاحظه خطرهای بالا رفتن و پائین
آمدن را میکردم هوش از سر امثال من میپرید اما رفقا به اطمینان استحکام پاهای مالهاشان بسرعت
میراندند مقداری که از کوهستان رفتیم وارد بخاک خشک ایران شدیم —— در اینجا اطلاع اصلان سلطان

چنان بود که بعضی ترکمنان در قرن اول بر خاکی میبوئیدند میشناسند قله های کوه را فرداً فرداً از روی حتم میدانست
ولفرا است پیش رفتن مال راه آمد و شد حیوانات را درک مینمود و از قرینه بحتم میگفت که چه طبقه آمد و شد کرده اند
گذشته از آن می‌گفت که عابر دوست بود یا دشمن حتی اگر حیوانات باردار یا بی بار بوده میگفت
واغلب از جای پای مالها عدد مالها را هم بطور صحت خبر میداد — خلاصه با کمال احتیاط از
جاهائیکه ده و قریه بود میگذشتیم روزها را توقف داشتیم و شبها طی مسافت مینمودیم قبل از آنکه وارد شوره
زار بشویم به اندازه که میدانستیم اسبها طاقت دارند بی را بدیم پس از طی یکصد و بیست فرسنخ راه بنواحی
اصفهان رسیدیم آن وقت موقعی بود که حاصل خستگی خود را برداریم و موقع امتحان دلیری من هم
نزدیک شده بود بجهة خیالات حمله رفقا هوا من پرست شده بود و میگفتند از کوچه ائیکه پاسبانان نیست
باید وارد شویم و آن راه را بهتر از من کسی نمیدانست و نمیتوانست که مستقیماً بکاروانسرای شاه برود و
مقصودشان این بود که در آنجا تجار معتبر با پولهای زیاد بجهة خریدن مال التجاره در این ایام جمع شده اند
و خیال همگی این بود که لدی الورود اول باید پولها را برداشت و بعد بخودشان پرداخت — تا اینکه مردم
خبر شوند اینها را از دهن بسته بیرون خواهیم برد تا اهالی ایران خودشانرا بجنبانند ما بمحل خودمان رسیدیم
ولی خیالات اینها بنظر من بسیار مشکل بود چون گمان نمیکردم که تقدیرات با تدبیرات موافقت داشته باشد
بعقیده خودم گفتم که خیلی مشکل است بمحضیکه این حرف از دهنم بیرون آمد اصلان سلطان با چشمهای
ریزه زاغش خیره خیره نگاه کرد و گفت — حاجی چشمهایت را باز کن — این کارها بچه بازی نیست
پس از آن گفت بریش پیغمبر قسم است — که اگر بخوبی رفتار نکنی پدرت را میسوزانم — چه طور
پیش از این آمدیم و فتح کردیم و حالا فتحیاب نخواهیم شد — در همین حالت حکم کرد که من اسبم را
پهلوی اسب خودش برانم و یکی از همان وحشی ها هم بطرف دیگر من مواظب نمود — و عهد کرد که اگر
از کار کوتاهی کنم فوراً مرا به سر نیزه بزنند — بعد از آن بهمین ترتیب ما پیش افتادیم و از اطلاعاتیکه
از خرابه های اصفهان داشتم راهی پیش گرفته میرفتیم بعد که بکوچه و محله ها رسیدیم بسبب تاریکی کوچه
و محله ها بنظرم اشنا نه بود — در هر صورت راهی گرفته میرفتیم تا اینکه باول میدان مشق رسیدیم
در زیر طاق خرابه های خانها توقف کردیم چون در آن محله جمعیت بیشتر است آمد و شد هم بیشتر میشد —
فلهذا از اسب ها پیاده شدیم افسار و پابند اسبها را با میخ بزمین کوبیدیم و آنها را به دو نفر از خودمان
سپردیم و محض احتیاط قرار دادیم که اگر اتفاقی روی دهد در فلان کاروانسرائیکه در پنج فرسخی
واقع است منتظر یکدیگر باشیم از آنجا خودمان بدون صدا و ندا حرکت کردیم ولی بملاحظه اینکه مبادا

باکزهدو داروغه برخوریم از بازارها عبور میکردیم از پس کوچه ها رفته رفته بدرب کاروانسرای مقصود رسیدیم
چنانکه آنجا نزدیک دکان پدرم بود وجب وجبش را بلد بودم ولی چون میدانستم در کاروانسرا قفل است برفقا
گفتم همین جا مکث بکنید ـــ خودم سنگی برداشته بدرب کاروانسرا زدم و به اسم کاروانسرادار را
صدا کردم ـــ علی محمد علی محمد ـــ در باز کن ـــ در باز کن ـــ قافله آمده است در بین
خواب و بیداری بدون اینکه اثری از قافله بشنود جواب داد ـــ چه قافله آمده است گفتم قافله بغداد است
دوباره جواب داد قافله بغداد دیروز یک روز آمده ـــ دیدم حالا به تله می افتم مجبور شدم برسم
خودم حرف بزنم ـــ گفتم قافله ایست که حاجی بابا پسر کربلائی حسن سلمانی به اتفاق عثمان آقا
تاجر بغدادی همراهش بود حالا آنها در راه اند من جلو آمده ام که مشتلق بگیرم (یعنی انعام بگیرم) دربان
که صدای مرا شناخت جواب داد که حاجی بابائی است که سر مرا خوب می تراشید جای شما خالی بود
خوش آمدید ـــ خلاصه نزدیک آمده کلون در را باز کرده همین که طاق طوق در باز شدن بلند شد دیدم
یک آدم پیرمرد پست قدی است بدستش چراغ حلبی گرفته بود ولی روشنائیش انقدر نبود که بتوانم تمیز
بدهم که در کاروانسرا کیست و چیست ـــ یکی از رفقا پیش آمده او را گرفت و باقی داخل کاروانسرا
شدند و مشغول کار گردیدند ـــ در غارتگری مهارت تامی داشتند گویا میدانستند که کجا بروند
و چه بکنند ـــ بطرفة العینی طلا و نقره که گمان داشتند تصرف کردند ـــ کلیه مقصودشان این بود
که چند نفر را هم از متمولین گیر بیاورند و علاوه بر اموال منهوبه چیزی هم برسم استخلاصی از آنها
بگیرند ـــ شاعر خوب گفته ـــ آدمی را دشمنی بدتر نباشد ز مال ؎ مغز آخر بر شکستن میدهد بادام را
لهذا پیش از آنکه قیل و قالی شود سه نفر از کبار آنها را در حالتیکه در رخت خواب های خود بخواب ناز بودند گرفتند
دست و پای آنها را بسته به جبر آنها را از کاروانسرا بیرون بردند و سه نفر از آنها را که ایشان بهتر بود
محبوسین را ترک خود شان نشانیده از شهر بکاروان سرای معهود بردند چون اطلاع کامل از آنجا داشتم
و میدانستم که در کجا پول نقد است یواشکی وارد یکی از آن منزل ها شدم اتفاقاً همانجا آقای سابق من منزل
داشت لدی الورود دست بلکو کرده صندوق کوچکی که تجار وجه نقد درش میگذارند بدستم آمد درش را
باز کردم دیدم کیسه سنگینی در او هست خوشوقت شدم بسینه برداشتم و بهر طور بود بیرون آوردم اما
بسبب تاریکی نمیدانستم که چه سکه در او هست کار ما کم کم نزدیک به اتمام رسید و صدای همهمه در شهر بلند
شد بخصوص اشخاصیکه در کاروان سرا بودند از قبیل نوکر مهتر قاطرچی یک دفعه به پشت بام
دویدند و فریاد کنان جمعی دور خود جمع کردند ولی نمیدانستند چه کنند طولی نکشید پاسبانان

داروغه کشیکچی با هم رسیدند و به پشت بام مستقیماً دویدند بام های هر کدام گشتند — بگیرید به بندید بکشید — میگفتند همه کارها را به حرف ساختند و بمدافعه ابداً نپرداختند چند تیر تفنگ هوائی کردند بسبب تاریکی شب و اضطراب ازدحام ما خودمان را بدون حادثه از میان مردم دربردیم در بین وحشت چندین دفعه دل دل کردم که خود را از دست این مردمان وحشی نجات بدهم و بگوشه خود را پنهان کنم تا اینکه انها بروند بعد با خود گفتم که اگر نجات بیابی لباس تنت تو را رسوا میکند و تا بیائی به اهل بلد حالی کنی که کیستی و چه کاره خود اهالی تو را کشته اند چنانچه چندین مرتبه بسر دیگران همین کار آمده بود و من بچشم خود دیده بودم — خلاصه دکان پدرم پیش رویم بود در روزهای خوشی که از آمد و شد در این کاروانسرا داشتم بخاطرم آمده متحیر بودم که چه بکنم در این بین، دیدم اطرافم را وحشی ها مسلح گرفته اند و برگردانیده صورت منحوس اصلان سلطان را دیدم فوراً تهدیدم کرد که اگر بطوریکه اطمینان دارم خدمت نمایان نکنی میکشمت — اتفاقاً یکی از اینها آمد از پهلوی من بگذرد محض اینکه حسن خدمت بجا بیاورم به او دولشمه شدم و او را بزمین پرت کردم و به آواز بلند گفتم که اگر بدون صدا مطیع نشوی و همراه ما نیائی همین جا میکشمت از حرف من آن بیچاره ترسید بنای التماس گذارد میگفت برای خاطر امام حسین ترا بجان پدرت بحق ریش عمر ترا قسم میدهم که از سر من بیچاره بگذر محض تکلم از صدایش فهمیدم پدر خودم است چراغ کورکوری هم در بازار میسوخت صورت او را هم دیدم که خودش است بیچاره صدای ولوله شنیده از خانه بموقع بجهت حفظ دکان بیرون آمده بود درصورتیکه تمام اسباب دکانش غیر از شش عدد لنگ و یک کیف تیغ شکسته یک تکه صابون و یک گلیم پاره بیشتر نبود — خلاصه یقینم که شد ریشش را ول کردم و خواستم که بجهت احترام دستش را بوسم و جلوسش به استم عقل هم زد — چون جانم در معرض تلف بود خود داری کرده زبانی بحث میکردم و محض اینکه خودنمائی کنم دست خود را به بهانه به پالان قاطری میزدم که آنها تصور کنند ایرانی را میزنم در ان حالت پدرم میگفت ای وای — اگر حاجی بابا اینجا بود نمیگذاشت کسی بمن این طور رفتار کند این حرف انقدر بمن اثر کرد که بی اختیار دست از او بر داشتم و به زبان ترکمنی گفتم که این پیرمرد دلاک بکار ما نمیخورد دست از او بر داشته متفقاً بدون مسامحه از میدان جنگ بیرون رفته و سوار اسبهامان شدیم و چهار نعل از شهر خارج گردیدیم — هرکس از اهل و عیالش و از خانه و اولادش بجهت معیشت زندگی دور است حال دل پدر و پسر را میداند و از خدا مسئلت می کند که خانه ظالم بزودی خراب شود تا از درد دل مردم مطلع گردد

فصل ششم در احوال سه نفر محبوسین ما

بسر مطلب بیائیم ببینیم به آن بیچاره های مظلوم چه گذشته — حاجی میگوید وقتی که ما بکاروانسرای میعاد
گاه رسیدیم از اسب ها مان پیاده شدیم و اسب ها را ول کردیم تا استراحت کنند و ما خود مان هم از خستگی
بیرون بیائیم یکی از رفقا در راه دید گلهٔ میرود یک بره از آنها برداشت و به ترک گذاشت بورود منزل
سر او را بریده کنجه کنجه کردیم و روی آتش هیزم بنای کباب کردن گذاردیم چون هیزم مکفی نبود قدری
پشکل بزهم جمع کرده آتشی افروختیم که کباب شود همین قدر که گوشتها گرم میشد و با خاکستر آلوده میگردید
بدون ملاحظه خورده میشد بملاحظه که زود صرف غذا شود و به قیمه اسرا بپردازیم در بند خوب و بدی و خام
و پخته گی نبودیم (تفصیل حال اسرا) اولیش قد بلند باریکی داشت و سنش تقریباً پنجاه ساله بود چشمش
زل و قلبش تورفته بود ریش کمی هم داشت یک شلوار ابریشمی به پایش و ارخالق شال کشمیری هم به تنش
بود — دومی پست قد و فربه — سنش حد وسط و صورتش سرخ رنگ بود لباس تیره رنگی پوشیده
دگمهای سینه اش را انداخته بود معلوم میشد که یکی از افسرهای دولتی است — سومی ترش رو و پر مو
بود هیکل مهیبی داشت مشار الیه را محکم تر از دیگران بسته بودند زیرا که با بنیه بود و بیشتر از دیگران تقلا میکرد
خلاصه پس از آنکه صرف غذا نمودیم و قدری هم استخوان مستخوانش را به محبوسین دادیم آنها را بجهة تحقیق
احضار کردیم و از آنها بموجب شرح ذیل جویای مسکن حرفه شدیم شخص بلند قد باریک اندامیکه کلیه امید داری ترکمن ها
از او بود در اول بحضر استنطاق در آوردیم چون غیر از من کسی از آنها فارسی نمیدانست مرا مترجم قرار دادند
اصلان گفت — شما کیستید چه کاره هستید — من بطور ملایمت ترجمه کردم — جواب — بخدمت شما عرض
میشود — من کسی نیستم شخص مفلسی هستم — کار شما چیست — شاعری است همین قدر که اسم شاعری در میان آمد
یکی از حرام زاده های ترکمن گفت — میخواهیم حکیم — شاعر بچه کار میخورد — اصلان سلطان —
بکج خلقی جواب داد — بهیچ کار — ده تومان هم نمی ارزد بجهة اینکه شاعر همیشه بی چیز است بجهة
حرف های دروغ از مردم اخذ وجه میکنید در واقع — باری است بدوش مردم — کی شاعر را میخرد
اگر تو فقیری این لباس فاخر را از کجا آوردی — این لباس افتخاری است که شاهزاده شیراز بجهة مدحی
که کرده بودم بمن داده است — فوراً لباس او را بیرون آورده در عوض پوستینی به او دادند و موقتاً او را مرخص
کردند — دومی آمد — سلطان از او پرسید کیستید کسبتان چیست — جواب — من قاضی فقیری هستم
— پس اگر چنین است چطور در آن رخت خواب پاکیزه خوابیده بودی — مستعلم گفت — اگر شما یک
دروغ بگوئی گردنت را میزنم بدولت مندی خودت اقرار کن — زیرا که تمام قضات بجهة رشوه گرفتن

دولت مند هستند

دولت مند هستند — عرض میکنم من قاضی کلادون هستم بجهة پرداختن مالیات آن دهی که تصرف
من است حکومت مرا احضار کرده — پس آن پول مالیات که آورده کجاست اصلان سلطان گفت
قاضی جواب داد — من آمده‌ام بگویم که پول ندارم زیرا که سال گذشته ملخ خوارگی شده و تمام حاصل ما را
ملخ خورده است گذشته از ملخ کم آبی هم هست یکی از جوقه گفت اینهم قابل نیست — سلطان حواله
قیمتش عیبی ندارد — اگر در واقع قاضی خوبی باشد رعایا بعقبش بلند میشوند که برگردد و اگر شخص خوبی
نباشد و مردم ده از دستش متعدی باشند البته یکدینار هم نمی ارزد (مترجم امروز در ایران دینار
وجود ندارد چنانچه (ذکره) در هند نیست و محض حساب اسم موهومی دارد هزار دینار یکقران ایرانست)
اصلان سلطان گفت معهذا بگذارید بماند شاید قیمتش بیشتر از تاجر بیاید حالا بیائید سومی را ببینیم
چند می ارزد — آدم مهیب خشن را آوردند و جلو خودشان ایستاده کردند — علی الرسم اصلان سلطان
پرسید شما کیستید با همان حالت خشونت جواب داد — من فراشم فرش میکنم — تمام جوقه یکمرتبه گفتند
این مردکه دروغ میگوید — یکی از آنها گفت پس چگونه در آن رخت خواب به آن خوبی خوابیده بودی
گفت آن رخت خواب مال آقایم بود — باز بالاجماع گفتند دروغ میگوید — دروغ میگوید —
باید این تاجر باشد — راست بگو والا ترا می‌کشیم — حرف اول را اعاده کرد ولی کسی از او نه پذیرفت
آخر الامر آنقدر کتکش زدند که مجبوراً قبول کرد ولی من بظاهر او که نگاه کردم گفتم که نباید تاجر باشد
برفقاهم گفتم که این چیزی نیست بگذارید برود — از گفتن این حرف جمله کی لمن پریدند و حرف های بد زدند
در آخر گفتند اگر میخواهید حمایت از هم شهری بکنید شما هم بچشم غلامی نگاه خواهیم کرد لهذا
مجبور شده گفتم خود دانید بمن چه بخیال خودتان باشید — آدم دزدی آنها بطوری بود که گویا هرگز در جاده
انسانیت نبودند و هریک عقیدهٔ درباره آن بیچاره ها داشتند میگفتند با این مردمان بی قابلیت چه باید کرد
جمعی میگفتند قاضی را نگاه دارید و شاعر و فراش را بکشید و برخی میگفتند فراش بجهة خدمت باشد شاعر را
حتماً باید کشت که باری از دوش مردم برداشته شود من دلم به احوال شاعر بیچاره میسوخت و از قرینه معلوم
بود اگر چه مشارالیه خود را فقیر قلم داده و بجهة او اسباب صدمه شده ولی به آنها میگفتم که این چه کار حماقتی است
که میخواهید مرتکب بشوید — گفتند یعنی این بدتر از آن است که مرغ تخم طلا را بکشند — جواب گفتم آقایان
من شما نمیدانید در بعضی موارد شعرا متمول هستند اگر هم نتوانند همیشه دولت مند خواهند بود بجهة اینکه
آنها دولت را بکلمه خود نگاه داشته اند شما نشنیده اید که سلطان محمود بجهة هر بیت یکمثقال طلا بشاعر
داده است (بیست و چهار نخود یکمثقال است) درباره همین شاه هم گفته شده است کسی چه خبر دارد

شاید تخلصم شاعر شاه باشد — یکی از آن جوقه گفت اگر این مسئله راست است در این صورت به او
بگو که یک شعری بگوید اگر ارزشش یک مثقال طلا نداشته باشد او را میکشیم — شعری بساز —
شعری بساز همه آنها بزبان درآمدند و گفتند اگر نگوئی زبانت را می بریم — آخر الامر مقرر کردند که مرا
نگاه دارند و پس از تقسیم مال منهوبه مراجعت بدشت قبچاق کنند — اصلان سلطان همه آنها را جمع نمود
هر کس مجبور بود که هر چه آورده ارائه نماید بعضی کیسه های طلا را آوردند برخی کیسه های نقره بهمان پولها هم
قناعت نکرده بودند سر قلیان طلا — لکن نقره لباس خز شال کشمیری و اشیاء مختلفه جلو امیر گذاردند
وقتیکه نوبه من شد خورجین سنگین تومانی را پیش آنها آوردم همه بمن بارک الله گفتند
خوب کردی — خوب ترکمنی شده است ما خودمان هم این طور نمی توانستیم بکنیم مخصوصه
سلطان به آواز بلند تحسین نمود — و گفت حاجی پسر من است — بجان خودم و بسر پدرم قسم است که شما
دلیری کرده اید منهم یکی از کنیزهای خود را بزنیت بشما میدهم و شما باید همیشه پهلوی خود من باشید یک چادر
مخصوصی با اسباب آن بشما میدهم و برای شما عروسی میکنیم و وقت عروسی هم همه اهالی جا در ها ضیافت
میدهم این حرفها بیشتر بقلب من اثر کرد و زیاد تر بفکر گریختن افتاده بودم که در اول موقع بگریزم لکن فعلاً بخیال
تقسیم اموال بودم که شاید چیزی هم بخود من بدهند افسوس دارم که مرا محروم نموده یک دینار هم بمن ندادند
هر قدر فریاد کردم و هر چه لابه نمودم اثری بقلب آنها نکرد. در جواب گفتند اگر زیاد ابرام نمائی سرت را
می بریم لهذا مجبوراً بهمان سکه طلای اصلی خودم قناعت کردم ولی خودشان با هم بجهة تقسیم گفتگو و منازعه
زیاد داشتند — تا آخر الامر کار بمجادله رسید نزدیک بود که بمقاتله ختم شود — در بین گفتگو یکی از مقاسمین گفت
که قاضی هم باقی است چرا دعوا می کنید آخر او هم سهمی خواهد برد این حرف که در میان آمد قاضی را
بین خودشان نشناسیدند قاضی ترتیبی داد که یک سهم هم برای خودش بیاید ولی این سهم غیر از حق ده یک قاضی مقرر بود

فصل هفتم در اثبات شئونات شاعر و تعیین اسم او

بعد از تقسیم مال منهوبه از همان راهی که آمده به تانی مراجعت کردیم زیرا که محبوسین نمی توانستند پیاده
و سوار و پیاده می کردیم — ولی از اول که شخص شاعر را دیدم از وجنات احوال او فهمیدم که شخصی است
محترم و از اتفاقات روزگار به این روز افتاده چون من خودم در خواندن و نوشتن کلّی وَلی میکردم محض
فخر به دلم گذشت که در موقع صعوبت به اهل قلم باید رعایت کرد — بسهولت احترام نمودم همین قدر
که گفتند شاعر است شعر گفتن وا دار و بزبان خودت حرف بزن بدون آنکه طرفداری مخصوص ظاهر شود

موقع بدستم آمد

موقع بدستم آمد بدون ذهنه که مطلبی استنباط شود بایکدیگر بطور آزادی حرف میزدیم قدریکه مانوس
شدیم من سرگذشت خود را اظهار نمودم و از عقیده باطنی خودم او را مستحضر ساختم و مشارالیه
یقین نمودم که آنچه از من در باره او ساخته شود از هر حیث کوتاهی نخواهم کرد و چون قبل از وقت از من
متنظر سوء سلوک بود بر خلاف آن سخنهای محبت آمیز شنید از بشره اش معلوم گردید که خوشوقت
شده است و دیگر شکی برایش باقی نماند که مطالب خود را بیان نماید و از ضمیر خود مستحضرم بنماید و حدیث
من بخاطر رفته بود زیرا که مشارالیه یکی از شعراء دربار شاهی و بملک الشعرائی ملقب بود مشارالیه از شیراز
بجهة خدمت مخصوصی عازم طهران شده و همان روز بیچاره به اصفهان رسیده که شبش دوچار
ناشده بود محض اینکه این راه شوره زار وقت ما بسهولت بگذرد از مشارالیه خواهش کردم که سرگذشت
ماجرای خود را تقریر نماید عرض مرا اجابت نموده بموجب شرح ذیل بیان کرد ✳ تولد من در کرمان شده
و اسمم عسکر است مدتها پدرم در زمان مرحوم آقا محمد خان قاجار حاکم کرمان بود و از آنجائیکه بدبختانه از حسادت
همیشه در صدد آزار مقبلانند شورش کردند که ملک او را از حکومت معزول نمایند ولی بجهة احترامی که داشت
کاری پیشرفت شورشیان نشد اغلب چشمهای خشمناکش او را در خطر می انداخت ولی از حرکات
مدبرانه اش محفوظ بود و سالها بسعادت در کامرانی حکومت کرد ✳ تا اینکه در زمان همین شاه در رخت
خوابش بموت حتمی جان بجان آفرین تسلیم نمود ✳ مال متروکه او تقریباً ده هزار تومان از ضیاع و عقار
بود تمامش بجهة مرحمت این شاه بمن رسید — در جوانی اوقات خود را بتحصیل علوم و کسب فنون
بسر می بردم و همین جهة معروف بین عموم بودم قبل از سن شانزده سالگی شعرا من مشهور و تمام اشعار حافظ
از حفظم بود و خودم هم شعر را مثل اینکه تکلم کنم مسلسل میگفتم بجهة هر اتفاقی کتابی بنظم می ساختم
حکایت لیلی مجنون را من برشته نظم درآوردم با وجودیکه هیچ وقت صدای بلبل را نشنیده بودم ولی
در شعر طوری او را شیفته ساخته بودم که گویا در واقع شیدای گل بوده هر جا که میرفتم بمناسبت مجلس
اشعار میگفتم مردم فریفته اشعار و گفتارم بودند ✳ و ایامیکه صادق خان ادعای سلطنت میکرد و پادشاه
حالیه در جنگ بود گرز شاه را بمغفر صادق خان بطوری رسانیده که بهتر از آن تصور نمیشود ✳ ذات
مقدس سلطان در همان رزمگاه حاضر بود و بجهة وجود مبارک خودشان بزودی جنگ به اتمام رسید
تفصیل جنگ را برشته نظم درآورده شاه را رستم و ابر متراکم قرار دادم طرف مقابل را چون زمین
پست فرض کردم ✳ تا آخر که اشعارم بسمع مبارک شاه رسید مورد تحسین و مستوجب تکریم گردیدم چنانچه
رسم افتخار بجهة شعر است که هر کس شعر خوبی بگوید سلاطین دهن شاعر را پر از زر میکنند از اینجهة روزی

مرا حضار کرده در بین مجمع وزراء دسرکرده گان و امراء امر فرمودند دهن مرا از زر پر کردند این مسئله اسباب افتخار و ترقی من شد پس از آن فرمان قضا جریان به افتخارم شرف صدور یافت که همیشه در بار شاهی باشم بهر وقت اتفاقی شوی دست بد بر نشته نظم در آورم روزی محض اینکه اشتیاق و ارادت خود را نسبت بشاه بنمایم عرض کردم که فردوسی شاعر معروف بجهة سلطان محمود شاهنامه منظم آورده * چون در این دوران بجشم خود شاهی بکمال وجلال در شارت واقبال مثل اعلیحضرت ندیده مناسب است که فدوی هم شاهنشاه نامهٔ در احوال سلطنت و حوادثات بنظم در آورم * اعلیحضرت سلطان عرض مرا پسندیده از در رؤفت ملوکانه اجازت + فرمودند تو سن صرصر اثر قلم را بصفحهٔ قرطاس باُمید صله جریر دادم حسادت وزیر خزانه که یکی از دشمنهای من بود بجوش آمده بدون جهة و سبب میخواهست که مرا دوازده هزار تومان جریمه نماید بسمع مبارک اعلیحضرت شاهنشاه که رسید فرمودند چرا شاعر مخصوص ما را نباید جریمه شود * و علتش این بود که روزی در میان جمعی صحبت از سخاوت سلطان محمود در میان بود که بجهة هر شعری یک مثقال طلا داده است محض اینکه این مطلب گوش زد اعلیحضرت سلطان شود من به آواز بلند گفتم جود و سخای سلطان ما بالاتر است چنانچه در باره این کمترین بندگان و جان نثاران که هنوز کاری نکرده ام انقدر از سحاب کرمشان مترشح گردیده ام که زبان حمد ندارم حضار مجلس خواستند که بداهند و نفهمندگی و کجا نسبت بمن چنین بذلی شده گفتم اولاً پدر من که فوت شده ده هزار تومان مال داشت اگر این سلطان هم مثل بعضی سلاطین جابر چشمشان بمال و عصمت سایرین بود در گرفتن بودند ولی از آنجاکه ذات مقدسشان فهمیده بودند که شاهی منوط به خوشنودی لشکر و دلجوئی رعیت است اگر رعیت و لشکر نباشد مثل ماهی است که در او پیش نگذارند * و دیگر دانسته بودند که سلطان بمنابه سر و رعایا و لشکر بمنابه پیکر است * هر دو لازم و ملزوم یکدیگر است * فلهذا اغماض فرمودند انجا ده هزار تومان دست شما سپرده باشد * دوم در چندی قبل دشمن من بعمودم حکام ولایات وزیر خزانه میخواست حساب سازی کند که دو از ده هزار تومان به اسم باقی محل گردن از من بیچاره بگیرد انهم بسمع مبارک اعلیحضرت رسیده معفو گردیدم اقایان من این هم دوازده هزار تومان * سوم در چندی قبل بجهة چند بیت شعر دهن مرا از اشرفی فرمودند انهم مقدار زیادی شده بود زیرا که دهن خود را فوق الطاقه باز کرده بودم گذشته از آن از یوم آستان بوسی تاکنون چندین مرتبه انعام مرحمت کرده اند که حاسدانم از حقد در نارند * و دشمنانم از رشک میرشک می بارند حالا خودتان تصدیق کنید * خدا زنده و پاینده اش بدارد * خدا سایه اش را از سر ما کم نکند * خدا دشمنانش

خدا بر دشمنانش ظفر بدهد — مجلس بهم خورد و همه‌گی برخواستیم طول نکشید که زود تمام عرایض
متملقانه‌ام را بخاک پای اعلیحضرت شاه روحنا فداه رسانیدند * محض بروز مرحمت یکدست
لباس برسم خلعت به بنده مرحمت کردید * تفصیل لباس * یک سرداری زری * یک شال کشمیری
بجهة عمامه سرم و یکی برای کمرم * و یک جبهٔ زری حاشیه خزی هم بجهة روی لباسهم بود علاوه بر آن
بنده را بلقب ملک الشعرائی به انضمام فرمان مهر لمعان جهان مطاع مفتخر فرمودند فلهذا علی الرسم
همه روز متواتر فرمان و لباسها را زینت سر و سکر خود قرار داده میگفتم دشمن آتش پرست
باد بیمار بگوی * خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجوی — همه روزه دوستان تبریک میگفتند
و بیشتر از پیشتر احترامم میکردند این مرحمتها را که دیدم قصیده بجهة وزیر خزانه بتلافی گفتم تمامش ذو معنی
و هجو ملیح بود * و مدحی که از او بظاهر شده بود در باطن قدح بود مطبوع عموم واقع شده زیرا که اغلب
الفاظ عربی ذو معنی داشت که نه خودش و نه دیگری نمیفهمید طوری مقصود خود را لباس شاعرانه پوشانیده بودم
که بدون شرح و بسط بحدی بصیر الفت نبود بجهة بعضی تدابیر و اختراعات در دربار شاهی وقری داشتم
یک چرخ متحرکی ساخته بودم که اگر یک نقص آن رفع میشد مدام متحرک بود کاغذهای مختلف الالوان را
من ایجاد کرده بودم قلمدانی اختراع کرده بودم روزی را رفتم بازار جلد سازی نمایند خود اعلیحضرت شاه در
رسیدند و فرمودند بحسب شعر خودت بجیب هر وقت لباس میخواستم تاجرهای مخصوص از اروپا می آوردند
و هرچه قیمت میکردند میدادم در عید که هریک از چاکران آستان چیزی برسم پیشکش تقدیم کردند منهم
چیزی بمناسبت خلال و دندان شاه ساختم در قاب خوش گلی نهاده تقدیم کردم اعلیحضرت سلطان در روز
مبارک عید در موقع سلام عام به اعیان و اکابر فرمودند در من شاعر را بجهة این زحمتی که کشیده بوسید
در آن قصیده دندانهای شاه را بمروارید و خلال را بالماس تشبیه کرده بودم لثه دندان را بدریاچه
مرجان که در پهلوی آن مروارید سپید میشود فرض کرده ریش و سبیل شاه را بدریای مواج تشبیه داده بودم
بجهة اختراعات طبع من عموم اهالی با من سلام و علیک داشتند و از روی تملق می گفتند که فردوسی
در مقابل من تر محض بوده بوسایل شاعری و اختراعات طبیعی مورد مرحمت شاه واقع شده بودم
و اعلیحضرت شاهنشاه هم همیشه مایل بودند که بهر نحو است بمن چیزی برسانند و برآبرویم بیفزایند
لهذا خدوی را حامل خلعت معمولی عیدی فرمودند که در شیراز بجهة حضرت والا شاهزاده حکمران
خطه فارس ببرم در شیراز رفتم خدمت خود را انجام دادم در آنجا فوق العاده از من پذیرائی
شد و انعام و اکرام زیادی بمن دادند علاوه بر آن سیورسات زیادی هم از دهات بمن راه کردند

آنقدر مستقر می‌شد ولی حادثه شب گذشته مرا از همه آنها محروم گردانید هرچه داشتم از من دزدیدند فی الحال شما حال مرا می‌بینید که بچه بدبختی گرفتارم اگر شما ترتیبی بجهت گریختن من ندهید می‌ترسم که در غریبی به اسیری بمیرم (مترجم اگر بنده در آنجا حاضر بودم میگفتم گر این صدمه از جهت همان است که از رعایای بیچاره بیراه بدون استحقاق بجبر مصادرات گرفته‌اید لهذا بمکافاتش ابتلا شده‌اید) بالاخره قدری تأمل کرده گفت شاید شاه هم مایل به نجات خانه‌زاد خود باشد معهذا یقین است که از خزانه بجهت استخلاص من نخواهند داد زیرا که در خزانه با من چپ افتاده بخصوص از وقتیکه گفته‌ام گذشته از اینکه وزیر مالیه نمیداند چگونه ساعت می‌سازند کوک کردنش را هم نمیداند به این جهت البته هیچکس در بند من نیست (یعنی بفکر من نیست) و لیکن من خود را بتوانم بخرم هم ندارم چیزی که وحشی‌ها قبل از وقت برده‌اند در اینصورت من هیچ جا امید و آرزوی ندارم لابد قسمت چنین بوده که باین صدمه گرفتار شوم و چندان هم متألم نیستم چون شما مسلمان هستید استدعا میکنم که در مصائب من کمکی کنید

فصل هشتم در گریختن حاجی بابا و مشهود شدن از چاه و آمدن بخیمه آقا باشا

شرح حال را شاعر که به آخر رسید گفتم مطمئن باشید هر خدمتی که از من برآید در حق شما کوتاهی نخواهد شد حال قدری تأمل کنید چون من هنوز بجهت گریز خودم تدبیری نکرده و فرصتی نیافته‌ام لهذا قبل از وقت مشکل است که بتوانم برای شما کاری بکنم و غیر ممکن است که من بتوانم در هیچ صحرائی از چنگ آقایان خودم بگریزم اولا اسبهای آنها بهتر بود ثانی راه را بهتر از من بلد بودند در اینصورت گریز از آنجا عین سفاهت بود مجبور بودم که موقع مناسبی بدست بیاید این حرفها در موقعی بود که قریب بانتهای زمین شوره‌زار قرب طهران بودیم و میخواستیم که از شاهراه بین طهران و مشهد بگذریم تقریباً بیست پنج فرسنگ بسمت مشرقی دامغان واقع شده بودیم در همان جا اصلان سلطان به قصد اینکه در این نزدیکی‌ها راهگیری قافله باشد توقف کرد و میگفت لابد قافله خواهد گذشت مال آنها را می‌چاپیم و خودشان را به اسیری می‌بریم شبی را در آنجا صبح کردیم علی الصباح جاسوسی که در تپه‌های نزدیک مخصوص معین کرده بودند بسرعت آمده خبر داد که خاک و دولاغ زیادی در محاذی دامغان از جهة خراسان بلند شده بطرف ما می‌آید بمحض استماع قیزاق شدیم کت و نعل اسرا را بسته در آنجا گذاشتند و دست و پای خودمان را رنجه کردیم و براین خیال بودند که بعد از تاختن تا محل خود مراجعت نموده اسرا را هم ببرند از همین خیال مصمم شدیم و از جای خودمان بقصد قتل و غارت حرکت کردیم اصلان سلطان که خودش پیش

آهنگ

آهنگ شده و سایرین در عقبش میرفتند رو برگردانیده مرا صدا کرد حاجی بابا حاجی بابا حالا وقتی است که
شجاعت خود را بنمائی * شما همسفر من مانند متوجه باشید * سابق بر این به شما گفته ام حالا هم
بشما میگویم که مستحضر باشید اینکه شما را همراه میبرم اولاً محض این است که در آتیه شما بتوانید شخصاً کاری بکنید
و دیگر اینکه شاید در موقعی مجبور بشوم زیرا که اغلب قافله این راه هیچ زبان ما را نمیفهمند تا قدری دستی
پیش امیر دیدیم شاید با جلودار صحبت صلح کنیم اگر صلاح نرفتیم آنوقت به اتفاق رفقا بر سر آنها می ریزیم)
یعنی می تازیم) در این صحبت بودیم که تا برین پیش آمدند من از بشره عملهٔ سلطان فهمیدم که حالش
تغییر کرده * بر وحشتش افزود * گفت می ترسم این قافله نباشد جماعت تفنگچی هستند گذشته از آن صدای
زنگ قاطرشان هم نمی آید و خاکی از آنجا بلند میشود * نیزه چندی هم در بین دولاخ بنظر می آید باید
اردوی حکومتی باشد پنج نفر از جلو به کمک می آیند * نباید اینها طعمه ما باشند * خوب که پیش آمدند بطور واضح
معلوم شد که قافله نبود و بقرینه معلوم بود که شخص متشخصی است * بعد تحقیق گفتیم که باید حاکم همین خطه باشد
و با اردو حرکت کرده زیرا که اغلب حکام ولایات در این مواقع با تجمل حرکت میکنند و چیزیکه از حکومت کردن
فهمیده اند همین است که چیز پول زیادی بدست بیاورند و خرج بیهوده تجمل کنند * باری خوب که نزدیک شدند
دلم تکان خورد چرا که بجهة گریختن موقع خوبی بدستش خود خیال کردم که من پیشتر میروم البته مرا خواهند گرفت
دیگر آقا ملتفت مطلب نخواهد شد و من محفوظ خواهم ماند اگرچه در اول تشدد خواهند کرد ولی بفصاحت
لسان آنها را حالی خواهم کرد که من از این طبقه نبوده ام و به اسیری گرفتار شده ام در همین اندیشه
برفیق خود گفتم بگذارید من جلو بروم و بدون تحصیل اجازه اسب خود را تاخت کردم فوراً مشارالیه بعقب من
بلند شد که مرا نگاه دارد * لکن چند قدمی که از تپه های کمین گاه رفقا رد شده بودیم با آنهائیکه می آمدند روبرو
شدیم بقدر یک تیر انداز بیشتر فاصله نمانده بود بمحضیکه من و آقایم را دیدند شش هفت نفر سواره های کاولی
از میان آنها خارج شده بسرعت تمام روبما آمدند ما برگشتیم که بگریزیم دیگر فرصت ندادند اصلان سلطان
هم زور بمال خودش آورده سعی خود را می کرد و که من چند قدمی خودداری کرده سوارها رسیدند و مرا از اسب انداختند
اسلحه مرا و پنجاه سکه اشرفی را از من گرفتند بعد به تیغ بسیار چیزهای من پرداختند هر قدر میگفتم که بابا من از شما
گریزان نیستم بلکه بشما پناه آورده * معهذا کت و بغل مرا با شال کمر خودم محکم تر می بستند آخر الامر هم مرا
بخو کرده کردند از هر طرف میزدند چون طوری بسته بودند که نمی توانستم بخوبی حرکت کنم مرا کشان کشان
آقاشان بردند آقا در بین نوکرها سواره ایستاده بود بجهة احترامیکه باو میکردند و تعظیماتیکه بجا می آوردند
فهمیدم باید یکی از شاهزاده ها باشد قدریکه نزدیک تر شدیم پس گردنم میزدند و میگفتند تعظیم کن تعظیم کن بشاهزاده

خم شده تعظیم کردم شاهزاده فرمود بازش کنید کت و بغل مرا که باز کردند از میان نوکرها جستنی کرده
خود را بشاهزاده رسانیدم دامنش را گرفته به آواز بلند گفتم پناه بشما آورده ام یکی از سوارها دوید که مرا بجهة جسارت
تنبیه کند شاهزاده راضی نشد که در پناهش بی احترامی بشود بمن فرمودند که ترا پناه دادم بسوارها هم فرمودند که
دیگر مرا اذیت نکنند بعد بمن فرمودند چه بسر تو آمده و چه طور باین حالت شده ئی بخاک افتاده زمین ادب
بوسیدم و شرح احوال خود را بطور صحت عرض کردم و بجهة ثبوت صدق مطالب خود عرض کردم ترکمنها نزدیک
هستند چنانچه امر مبارک باشد سوارها بروند و سه نفر اسرای ایرانی که یک نفرش هم شاعر سلطان است از دست
آنها نجات بدهند تمام عرایض بنده یقین شد که صدق است ولی در این ضمن چند سوار که عقب صلاح سلطان رفته
بودند با رنگ پریده مراجعت کردند بحضرت علی و سر شاه قسم خوردند که یک دسته پنج ترکمنی که تقریباً هزار نفر هستند
بطرف ما می آیند حالا باید بجهة دفاع حاضر شویم هر چه عرض کردم که سرکار شاهزاده حضرت والا والله بیست نفر
بیشتر نیستند دیگر کسی گوش بعرض من نداد و بر خلاف گفتند که این دروغ میگوید احتمال میرود جاسوس است
یکی یکی قسم * که اگر ترکمن بمحاصره بیاورد همین جا ترا می کشیم سوار چندی به تپه های اطراف و جوانب دویدند و منتظر
ورود ترکمن بودند چون ترکمن در همه ایران مشهور شده بود همان اسمش اسباب وحشت عموم گردیده بود
خلاصه نه ترکمن آمد نه آنها عقبش رفتند بعد از ساعتی که از خیال ترکمن منصرف شدند بقصد سفر خودشان رو
بمقصود نهادند اسب مرا که گرفتند اجازه دادند سوار قاطر باری شوم (شعر) ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * باری بعد از سوار شدن در همین راه بفکر بدبختی خودم افتادم و پیش خود میگفتم
این چه قسمتی است یک شاهی ندارم (مترجم بیست شاهی یکقران است و ده قران یک تومان است) یک دو تنی
ندارم آخر از گرسنگی تلف خواهم شد از روز ازل سرنوشت من نبود که مسلمان بی خدشه باشم
باین خیالات بلند بلند گریه میکردم و بسکه بیکس افتاده بودم و افسوس حماقتیکه حالیه کردم میخوردم
و میگفتم که این صدمه بجهة دروغ خودم بمن رسید وقتیکه نزدیک آنها بودم طوری پیش چشمم خنده میکردند
که دلم میسوخت. و حال آنها مرا فراموش کرده اند * ای لعنت خدا بر آنها باشد * از شدت
غضب بلا ملاحظه گفتم شما خودتان را مسلمان میگوئید * شما کمتر از سگ فرنگی هستید ترکمن هیچ نسبتی بشما ندارد
چون دیدم این حرفها بخرج آنها نمیرود و غیر از خنده ثمر دیگر ندارد بنای عجز و لابه گذاشتم * سر امام
حسین * برای خاطر پیغمبر شما را بجان الله اولادتان قسم میدهم که با شخص غریب بیکس این طور رفتار نکنید
مگر من مسلمان نیستم * اگر چه تقصیری کرده ام که این طور سلوک می کنید من شما را دوست فرض کردم بشما
پناه آوردم شما با من بطور دشمنی رفتار میکنید عجز و لابه منهم مشت بسندان بود (شعر)

بریده

برسیده دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنی بر سنگ + آخر یک نفر که او را علی قاطرچی میگفتند
قلیان چاق کرده خود را نزدیک آورده بمن داد و گفت فرزند قلیان بکش * در دار دنیا تمام کارها
بدست خداست * باز بجهت تسلی گفت این قاطر من که رنگش را سفید خلق کرده من می توانم سیاهش
کنم اگر یک روز کاه و جو گیرامی آمد روز دیگر باید در صحرا بچرد و خس و خاشاک بخورد *
قلیون بکش — قلیون بکش شکایت از مقدرات نباید کرد * مشکلی نیست که آسان نشود *
مرد باید که هراسان نشود * حرفهای قاطرچی قدری مرا تسکین داد چون دید منهم
بعضی اشعار مناسبت گفتم و قدری هم ملایم شدم با من بیشتر رأفت کرد و چند روزیکه در راه بودیم
مرا با خود دستش هم خوراک کرد قدری که راه طی کردیم آقا علی سر دماغ آمد بنای معرفی شاهزاده را گذارد
گفت این شاهزاده که الان در پناهش آمده پسر پنجمی شاست ایالت خطه خراسان برای او سپرده شده است
و بمشهد میرود * در خود مشهد محل حکمرانی اوست در طهران * بود * تاخت و تاز ترکمن شهرت داشت
از این جهت حمله و اگر زیادی همراهش کردند * از قراریکه میگفت * از طهران دستورالعمل داده
باید حتی الامکان این طایفه را قتل و قمع کند — باید سر زیادی از آنها بریده بطهران روانه کنند که در جلو
ارک روی هم بچینند تا عبرت دیگران بشود — بعد از آن رو بمن کرد و گفت حقیقت تو خودت خوش
بخت بودی که هیکلت تو یک دو چار بلای دیگه نکرد — اگرچه خورده چشمات ریزه بود و رنگت سفید
بود و موی سرت کم بیشه حکما سرت می بریدن و تو پوستش کاه می چپوندن عوض سر ترکمن بطهران میفرستادن
در همین گفتگوهای نامربوط بکاروانسرای منزلگاه امشب رسیدیم * کاروانسرای مذکور در دامنه دشتی
واقع و نفسش مخروبه بود من پیش خودم خیال کردم که بعد از ورود به سر طور شده خود را بشاهزاده میرسانم
و استدعای اسب و اشرفی و اسلحه خود را میکنم علی الله بلکه بمن پس بدهند در این خیال گویا کسی بمن گفت
که گیرنده آن چیزها بلکه از خودت مستحق تر باشد اعتنا نکرده توکل کردم و منتظر وقت بودم که قبل از نماز
مغرب خودی بشاهزاده برسانم * از دور دیدم شاهزاده در ایوان طاق کاروانسرا روی قالی نشسته
و بجهت رفع خستگی به متکا تکیه کرده جمعی هم جلوش ایستاده اند چشم همه را پائیده پیش رفتم محض اینکه
کسی مانعم نشود به آواز بلند گفتم حضرت والا عرضی دارم * صدای بنده را که شنیدند فرمودند پیش بیا
چه میگوئی عرض کردم ملازمین رکاب در بدو امر مرا کتک زیادی زدند اسب و اسلحه خانه زاد را گرفتند پنجاه
عدد سکه طلا در کمربند داشتم با کمربند بردند * استدعا که مقرر بشود مسترد نمایند شاهزاده که تکیه افتاده
بودند برخواسته دو زانو نشستند رو بنوکرهای اطراف کرده فرمودند آنهائیکه اسب و اسباب این را برده

فصل دهم

کیستند هر کس که اطلاعی داشت عرض کرد بفراش باشی فرمود آنکسان را حاضر کنید فراش باشی چند نفر را
آورد چون دو نفر بیشتر از همه مبادرت کرده بودند انها را اشناختم عرض کردم همین دو نفرند — شاهزاده
فرمودند پدر سگها * پولهائیکه ازاین گرفته اید کجاست * جواب دادند * ما چیزی نگرفته ایم — فرمودند
معلوم خواهد شد * رو کردند بدو نفر یوز باشی فراشخانه * چوب بیاورید * اینها را کف پائی
بزنید تا بروز بدهند — یوز باشی با شلیتم آنها را گرفته روی پشتها مثل اینکه گوسفند را میخوابانند
آنها را گرفتند پاهایشان را بفلک گذاردند چند ترکه بپای آنها زدند اقرار کردند و حاضر نمودند خدمت
شاهزاده بردند شاهزاده پولها را بدقت شمردند و زیر دوشک خودشان نهادند بعد فرمودند آنها را ول
کنید * رها کردند فرمودند تو هستی مرخصی من ایستاده بودم و منتظر بودم که لیکه پولها را بمن خواهند
داد — در این بین رئیس اردو پیش آمده یک پس گردنی بمن زد و بیرونم کرد * فریاد کردم * بابا کو پول من
شاهزاده فرمود چه میگوید اگر زیاد حرف میزند تو دهنش بزنید * رئیس اردو هم محض حسن خدمت
کفش ساغری خودش را از پایش بیرون آورده و با پاشنه اش بنا کرد بزدن — میزد و میگفت با پسر شاه
این طور حرف میزنی * برو * ساکت باش — چشمت باز کن والا گوشت بدبدنت میرود — باین
ترتیب مرا از جلو شاهزاده بیرون کردند — من در نهایت مایوسی آمدم پیش قاطرچی لکن بنظر او که عادت
باین بی اعتنائیها کرده و از این بالاتر بی رحمیها دیده و چندان استعجاب و قبحی نداشت زیراکه العادة کالطبیعة
ثانی است ولی محض تسلی بمن گفت منتظر چه هستی * از همه چیز گذشته — تو که شاهزاده است
کسیکه تسلطی دارد * چه او * و چه غیر او * چیزیکه بدستش آمد دیگر پس نمیدهد * تو خیال کن ای قاطر
مرد که یک مشت الفی بدهنش رسید دیگر هیچ از دهنش بیرون آورد

قلندر را اسب و قاطر و خر را میگویند بتو یا الاغ مندری میگویند

فصل نهم در ابتلای حاجی بابا و سقا شدن او

درهمین حالت یاس و فلاکت طی منازل نموده تا بموقع معین بمشهد رسیدیم شاهزاده بالوازمات
استقبالی و تجملی در میان هوی رعایا بشهر مشهد ورود فرمودند ولی آنجا که رسیدم خود را بیکس و
غریب واز دوست و آشنا بعید و بی یار و یاور دیدم کسی را نداشتم که استمدادی از او بخواهم
تیغ و تفنک و اسبابی نداشتم که کاری کنم * بله وقتی که از اصفهان در کار دزدی بودم پنج تومان
از پولها بیرون آورده در آستر کلاهم محض احتیاط قایم کرده بودم نگاه بظاهر خودم که کردم غیر از آن
پول یک پوستین زردی از پوست بز و یک کلیجه پوستی و یک پیراهن و دو ثوب زیر جامه و یکجفت

از بیکسی کلفتی که چیزی نداشتم تا وقتیکه قاطرچی از حکومت خرج میگرفت و توقف در مشهد داشت همه
منزل قاطرچی بودم شام و نهاری باهم میخوردیم بعد از رخصت او دیگر امیدی نداشتم که بتوانم با او یکجا
باشم خیال کردم که همان کسب خود را پیشه گیرم ولی بیچ کس سر و صورت خود را بدست کسیکه متهم
بجاسوسی ترکمن شده نمیداد گذشته از آن معونه که دکان دلاکی فراهم بیاورم و تیغ و اسبابی بخرم
نداشتم از خیال سفر هم منصرف بودم * قاطرچی رفتنی از وضع مشهد مطلع بود صلاح مرا در سقائی
دید و گفت جوان با قوه و بنیه هستی و صوت هم داری ممکن است که بهمین خوش آوازی مردم را دور
خودت جمع کنی که آبی بنوشند گذشته از آن عقل شوخی و بازی هم داری که مردم را تسخیر کنی زوار که به
زیارت می آیند زیاد هست اغلب آنها مردمان رحیم ثواب کار هستند و برای گذران شما آلت خوبی
هست هرکس یک دعائی به آنها بکند چیزی بهش میدهند * شما بخوبی می توانی که هر کاسه آبی را به اسم امام
حسین بمردم بدهی و چیزی بخاطر آنحضرت بگیری * کاسه آبت بمردم مفت بده ولی خواطر جمع باش که پس از
ریختن آب در کاسه اول پولش بشما خواهند داد * وقتی که مشتریها آب میخورند به آواز بلند بگو عافیت باشد
امام رضا شما را محافظت کند * بدر دشمنی گرفتار نشوید * از اینجور حرفها بزن مردم دور تو جمع
میشوند * مخصوصاً اشخاصیکه از صد فرسخ راه آمده که بفیض برسند * البته هرچه دعا در حق آنها بکنی خوششان
میاید * وقتی هم خودم تو مشهد سقائی میکردم * و این معامله را میدونم * از همو پول سقوئی
این کمند قاطر خریدم و خودت حالا من می بینی * بموجب دستورالعمل علی قاطرچی رفتم به بازار و یک
مشک چرمی و یک کاسه برنجی خریدم یک جام کوچک آبخوری هم گرفتم مشک خود را پر از آب کرده
یکدو روز گذاردم بوی عفونتش رفع شود بعد از یکدو روز مشغول کاسبی شدم و در صحن مقدس حضرت امام
رضا علیه السلام می گشتم و میگفتم آب شیرین آب گوارا + بنوشید به یاد لب تشنه سیدالشهداء *
خلاصه بهمان ترتیبی که دو روز قبل دوست من گفته بود آوازه بلند بلند میخواندم در روز اول و دوم چنان
ماهر شده بودم که گویا کسب اصلی من همین بوده ولی سقاها راضی نبودند که من کار آنها را بکنم هر وقت
هم که میرفتم از آب انبار آب بیاورم با من دعوامی کردند روزی یکی از آنها میخواست مرا در آب انبار بیندازد
بعد که مرا مستعد جنگ دید چند نفری جمع کرده زد و بدلی کردیم در آخر سکوت کرد و به فحش دادن قناعت
نمود در این مسئله اختیار خودش را داشت * ولی من فائق آمدم حقیقت گویا من برای سقائی خلق شده بودم
آبی را که چند دقیقه قبل از آب انبار کثیف آورده بودم چنان جلوه میدادم که گویا از آب چشمه ایست که خود
حضرت امیر علیه السلام مقابل آب زمزم اینجا نموده است یا اینکه از بهشت جاری شده * متصل به آواز

چیزی می‌دادمید هم

میشوند

برسند

آنها

بلند میگفتم عجب گوارا است + پولیکه بجهة سبیل کردن این آب میگیرم اجر بزرگی دارد + همیشه منتظر بودم
که دسته زوار تازه برسد * پیش از آنکه از قاطرهای خودشان گرد آلوده پیاده شوند و خودشان را از جستن
دست ترکمن خورسند به بینند به آنها میگفتم بیائید بیائید دیگر پیغمبر خودتان را به آب خنک تازه کنید و قدر خودتان را
بدانید که بجهة حسن نیت همیشه هدر رسیدید بجهة سلامتی ورودتان چیزی بمن بخشش بدهید طوری بیان میکردم که هیچ
حرفم رد نمیشد خلاصه ایام تعزیه داری حضرت سید الشهداء علیه السلام که در ایران و سایر بلاد مسلمین رسمست
نزدیک شده بود چون دسته سینه زنها در آخر شهرتی دارند منهم به این خیال افتادم که خود را داخل سینه زنها
نمایم و سقای آنها باشم چراکه در روز عاشورا در وسط شهر پیش روی شاهزاده سینه زنی میشد من منتظر بودم که در آن
روز شهرتی کنم و ضمناً فایده هم ببرم به این خیال مشک بسیار بزرگی هم خریدم ولی سقای دیگر که در محرم گذشته
این کار را کرده بود مدعی من بود لاکن امسال من مشکی بزرگتر از مشک او ترتیب داده بودم که قوه او نبود
زیر این مشک برود به این جهة زور من چربید (یعنی غالب شدم) اما یکی از رفقا بمن گفت که باید چند نفری
را بجهة محافظت دور خودم جمع کنم چون حریف خودش را همسنگ شما نمی بیند بسبب حسادت اگر موقع
بدستش بیاید احتمال دارد بشما صدمه برساند و این مسئله بدیهی است که اشخاص بی هنر و بی کفایت یا کم از درجه
بهتر از خود را انداز ند و از روی حسد نمی توانند شخص عاقل و کاردان را ببینند همیشه در صدد موقع هستند
که صدمه به او برسانند تا اینکه خودشان جلوه داشته باشند (شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده)
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ⁂ حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ⁂ بالاخره ایام عاشورا
رسید و روز مقرر حضرت اشرف والا شاهزاده بکرم حکمران خراسان در سردر حکومتی خودشان جلوس فرمودند
دسته سینه زنها و تماشاچی ها جمع شدند که لوازمات مذهبی خود را انجام بدهند منهم با سر و سینه برهنه
در زیر مشک آب در میان جماعتیکه سر خود قمه زده بودند و سراپا خون آلود بودند یواش یواش حرکت
میکردم تا اینکه مقابل دریچه ارگ شاهزاده رسیدم به آواز بلند سلامتی و اقبال شاهزاده را از خدا مسئلت کردم
حضرت والا شاهزاده معظم یک اشرفی جلو من انداختند و از قوه و بنیه من خوشوقت و متعجب شدند منهم بجهة
خودنمائی بچند نفری از اطفال که دورم بودند گفتم بالای مشک من سوار شوید آنها سوار شدند بطفل دیگر هم
گفتم تو هم سوار شو * حریفم منتظر موقع بود یک دفعه جستن کرد و بالاتر از همه نشست بدون شک میخواست
مرا خفت بدهد یا مشک مرا پاره کند در هر صورت بهمان حالت با مشک خود از بین اجتماع بیرون شدم
چون در آن وقت گرم کار بودم حالیم نشد ولی بعد که مشک را بر زمین گذاردم و قدری خنک شدم دیدم
کمرم رگ برگ شده بطوری ضرب خورده بود که دیگر قابل سقائی نیستم مجبور شده مشک و سایر اسباب

و بعد مجدداً تاکید نموده گفت

سقائی را

سقائی را فروختم پوستش را با پولهائیکه از آب فروشی تحصیل کرده بودم خرج دوا و درمان کردم آخر
بسر پلهٔ اولی آمدم یعنی حالم مثل همان روزی بود که وارد مشهد شده مفلس بودم دوست من علی قاطرچی
هم چند روز پیش از عاشورا با قافلهٔ طهرانی رفته بود دیگر کسی را نداشتم که مرا بکاری دلالت کند یا با او
مصلحت کنم خواستم حریف خود را آنجا نه قاضی بکشم و تقاص کنم یکی از آشنایان بمن گفت که در قانون
اسلام بجهة در رفته گی اعضا تقاصی معین نشده اگر کسی چشم کسی را کور کند یا در آورد البته بحکم شرع باید
بهمان طور تقاص شود و اگر دندان بشکند بمدلول السن بالسن والجروح قصاص تقاص گردد اما
اگر کسی کمر کسی را ضرب بزند نمیشود کمر فاعل را رگ برگ کرد حامی پر زوری هم نداشتم که اقلاً در
بگیرد و آدمی مثل من بیچارهٔ غیر معروف بی دوست و آشنا کجا ممکن داشت کاری بکند در اینصورت
اگر هم در محکمهٔ شرع میرفتم احتمال داشت که چهار شاهی دیگر هم از کیسه روی این کار بگذارم و خیری عاید بشود

فصل دهم مشوره کردن حاجی بابا با خودش و قلیان فروشی و دوره گردی او

چندی با خود مشوره کردم که بجهة معاش زندگی چه کاری پیشه گیرم چند کار مناسب حال من بود منجمله سقائی
کردم و پیش بردم دیگر کاریکه بخوبی میتوانستم بکنم لوطی گری + یعنی تمبک زدن و خرس و میمون رقصاندن
بود اما بجهة این کار باید مدتی شاگردی کنم تا این فن و حیله را یاد بگیرم گذشته از آن باید مقداری زحمت
بکشم تا خرس و میمون رام و تربیت کنم فلهذا از این کار هم چشم پوشیدم بعد گفتم همان کار دلاکی را میکنم خوب
که ملاحظه کردم دیدم که آنهم فائده در شهر مشهد ندارد بملاحظه اینکه خودم قلیان زیادی می کشیدم خیالم
به اینجا منتهی شد که قلیان فروشی و دوره گردی کنم چند عدد کیسه تنباکو اگر چه تنباکوی شیرازی و طبسی دو مثقی در کیسه
داشتم معهذا یک کوزهٔ مسی گرفته به پشت خود آویختم چیزهای مذکور را که به پشت و کمر خود آویزان کرده بودم
حال چوله را داشتم که تیرهای خود را درست کرده باشد معهذا مردم یقین نداشتند که تنباکوی خالص به آنها
میدهم واز قضا درست هم فهمیده بودند بجهة اینکه تنباکوی قلیلی گرفته و بهمن مخلوطش کرده بودم ولی استادی
بکار میزدم مشتریهای با تمیز تنباکوی خالص میدادم کلیه فائده من در امتیاز حرکاتم بود
مشتری های حد وسط یک ثلث بهمن مخلوط میکردم به پست تر از آنها دو ثلث + از آنها آنها
که میگذشت ته سوخته و بهمن صرف بود و همان ته سوخته آنها را بازی میدادم هر وقت میدیدم
پیشانیشان را بهم کشیده اند ملتفت شده تعریف تنباکوی خود را میکردم
و کیسه تنباکوی خوب بجهة نمونه به آنها نشان میدادم و از محسنات

فضله اسب و الاغ است

واز محسنات و محل و موضع و طرز کشت و زرع آن صحبت میداشتم و میگفتم که من خودم اهل این
کار هستم طولی نکشید شهرت قلیان من در مشهد پیچید مشتری مخصوص من درویشی بود که تنباکوی خوب را میشناخت
و من جرئت نمیکردم به او تقلبی بزنم (یعنی عوض بدهم) اگرچه مشارالیه من قیمت صحیح نمیداد لاکن همان
اثر نفسش بجهت من مفید افتاده بود و به دوستانش طرز خدمت و حسن تنباکو را سفارش کرده بود درویش مذکور
اسمش درویش صفر و بشکل غریبی داشت دماغش درشت و برجسته چشمش سیاه و کود ریشش پر و موهای
سیاه زیادی بشانه اش روئیده بود بالای کلاه مخروطیش آیات قرآن قلاب دوزی شده بود و پوست
آهوی قرمزی بپشتش طوری آویزان کرده بود که طرف موداریش پیدا بود گرز فولادی دستش یا همیشه روی
شانه اش میگذاشت هر وقت میخواست قدم بزند و پول خیرات و تصدق جمع کند کدوی ستاره نخیره بجای
کشکول بدست چپش می انداخت کمربند سنگ سلیمانی بکمر بسته و تسبیح چوبی زیادی حمایل انداخته بود و در وقت
پرسه زدنش وضع خوبی داشت در کوچه و بازار مهیب و مجرد در الفاظ و حرکت بود گویا وحی داشت
و بنظر مردم بی اطلاع موقر بود * بعد از مدتی فهمیدم که اغلب از حال طبیعی عاری میشد چون لاقید بود
هر وقت قلیان بزیر لب میگرفت اگر کسی حاضر نبود که صحبتی بدارد حالت بیخودی که به اصطلاح اجله دراویش
خلسه میگویند بجه او دست میداد * رفته رفته آشنائی ما بدوستی مبدل شد آخر الامر سفارشش مرا بحلقه
دراویش و به شخصیکه مثل خود درویش صفر روی لباده میکردند نمود و آنها نیز مرا در حرکه خودشان دعوت کردند بدبختی آ
که کسب من با معاشرت اشخاص قلیان کش وفق نداشت * غرشه[1] باغی است چرا دل تنگ مثل باد
گل در او غنچه در او ابر در او باغ در او * زیرا که آنها تنباکوی مرا نسبت بسایر مشتریها بیشتر تلف میکردند
ولی صحبت آنها طوری دلپسب من شده بود که نمی توانستم از آنها اعتراض و دوری کنم اتفاقاً روز
عصری باهم نشسته قلیان فوق العاده کشیده بودیم درویش صفر بمن گفت * حاجی بابا + شأن شما
اجل برین است که تمام عمر قلیان فروشی بکنید * چرا مثل ما درویش نمیشوید * این فرقه پیشه ما
مثل آب آسان است اگرچه بقای ما معلوم نیست ولی آنهم از اقسام بزرگ زنده گی است و یک
نوع تسلی بزرگی است ما مردم را شکار خود میدانیم زندگی ما از ضعف و سخافت این مخلوق است آنچه من از
وجنات شما دریافت کرده ام شما پیشه ما را قلباً محترم میشمارید و از جبه شما پیداست که وقتی مثل شیخ سعدی
مشهور خواهی شد دو نفر درویش دیگر هم که حضور داشتند فرمایشات او را تمجید میکردند مرا بورود
سلک درویشی دعوت نمودند در جواب عرض کردم + والله + من مضایقه ندارم ولی از لوازمات
درویشی بی اطلاع و آن لیاقت را در خود نمی بینم و بعد گفتم ممکن نمیشود که انسان بی اطلاع بی تجربه

[1] عرشه بزبان عربیه قلیان را گویند

مثل من یکمرتبه بتواند تمنای درویشی که علوم مخصوص دارد نماید اگرچه میتوانم بخوانم و بنویسم و قرآن را
خوانده ام اشعار حافظ و سعدی از حفظ دارم و کتاب فردوسی را مطالعه نموده ام معهذا
ازین مسلک بی اطلاع صرف هستم و این رباعی را خواندم * هیچ کس از پیش خود چیزی نشد
هیچ آهن خنجر تیزی نشد * هیچ حلوائی نشد استادکار * تا که شاگرد شکرریزی نشد
درویش گفت — به — تو از درویشی که بی اطلاعی سهل است از انسانیت هم دوری لازم نیست
که آدم باسواد و با اطلاع باشد آن وقت در جرگه درویشی بیاید * آقا جان اعتقاد جزء اعظم است
من بشما قول میدهم بیک پنجاه یک کمالاتیکه شما وصف دادید و بیک اندک وقاحت میتوانید کمال جاذب
مستمعین حاکم باشید جسارت است من پیغمبری شده ام جسارت معجزه کرده و میکنم * آقا جسارت است
مرده زنده کرده ام شکسته نفسی میکنیم مردم دماغ مرا سوزانیده اند مثل شما اشخاص احترام می کنید و میدانید
درویش چه چیز است من اگر بخواهم بخودم زحمت بدهم و خطراتیکه پیغمبر بر خود مستوا دانسته قبول کنم من
خودم پیغمبری هستم اگر مردم اعتقاد داشته باشند میتوانم شق القمر کنم و بین انگشتان خود بنمایم و اگر فی الجمله
زحمت بکشم بالاتر از آن خواهم کرد + درویش صفر که صحبتش را تمام کرد + رفقای او باز تصدیق کردند
و پس از آن نقدری وصف شعبده های سابق خود را نمودند که من مشتاق معرفت آنها شدم و دیگر وعده کردند
که هر یک سرگذشت خودشان را در مجلس دیگر بگویند ولی هنگام حرکت به اختصار گفتند که مستعد چنان طریقه زندگی
باشید که مغز تر و راحتش بیشتر از قلیان فروشی کسیف است . . . .

فصل یازدهم شرح حال درویش صفر و رفقایش ذکر میشود

بعد از چند روز دیگر باز دور هم جمع شدیم و هر یک قلیانی بدست گرفته پشت بدیوار زده می کشیدیم منزل ما ن
باغچه داشت و دریچه منزل رو بباغچه بود در باغچه مذکور گل کاری شده بود چون به اصطلاح درویش درویش حسن
سرحلقه بود شروع بصحبت نمود * که من پسر لوطی باشی شاهزاده حاکم شیراز بودم مادرم معروفه
و بطاوس مشهوره بود + با چنین ابوینی + تربیت مرا خیال کنید + در طفولیت با میمون و خرس پدر
و رفقای پدر هم صحبت بودم بعضی اوقات هم فن و فریب خود را بمن تعلیم میدادند و میگفتند هم که بچه سهولت
کسب کرده اند ولی ممنون آنها هستم که آن کارها بمن یاد دادند که در تمام عمر بکار من خورد سن یازده سالگی
لوطی کاملی بودم میتوانستم آتش به بلعم و آب پفیوز بزنم و هر قسم تردستی هم میکردم در روز عید نوروز که من جلو مردم
بندبازی میکردم اگر دختر زنبورکچی شاهزاده عاشق من نمی شد احتمال داشت که بهمان کار و شغل پیشرفت

پفیوز
اُخف
پاشیدن آب دهان

خوبی بکنم جوان شتر داری که خواهرش در حرم زنبورکچی خدمت میکرد با من دوست شده بود روزی خواهرش
به او گفت که خانم او عاشق من شده جوان شتردار مرا دید و تفصیل را گفت بمحض شنیدن نزد میرزائی که گوشه دیوار
نشسته بود دویده گفتم یک کاغذ عاشقانه بمرکب قرمز بنویسید و اشعار خوب از چپ و راست تحریر نمائید بهتر
از این ترکیب نمیشد چراکه خود کاغذ از بیرونش گواهی حال مرا میداد که از عشق قریب المرگ هستم و آتش چشمهای سیاه
خمار او اسباب مرگ من شده و قلب مرا کباب کرده در ختم کاغذ گفتم بنویسید اگر چه من شما را ندیده ام ولی
بخیال شما کباب گردیدم امیدوارم که از راه لطف تدبیری کنید و گوشه نظری بمن نمائید نویسنده که کاغذ را
بمن داد از فرط محبت گفتم که محبوبه من کنیت و از او جدا شدم نویسنده بدبخت بمحض حرکت من بامید اینکه شاید
چیزی عایدش بشود نزد صاحب جمع دوید و اظهار نمود که سزاوار است پسر لوطی باشی جرئت نماید براینکه عاشق
دختر زنبورکچی بشود + و شما هیچ نفرمائید و در انصاف است که او را عفو نمائید چون صاحب جمع در
دستگاه حکومتی پیشرفتی داشت فوراً حکم صادر نمود که مرا از شهر خارج کنند پدر من که این خبر را شنید میل نداشت
که عدول حکم نماید چراکه ضمناً خائف بود که شاید من جای او را بگیرم با اینکه مدعی لوطی باشی گری بشوم لهذا در باطن
بعوض تعطیل تعجیل در حرکت من داشت ولی بظاهر مراصد اکرده گفت صفر فرزند عزیز بجهة مفارقت شما
متألم هستم + تو + مشهور است * حکم حاکم * مرگ مفاجات * خلاصه صبح روزیکه من میخواستم
از شیراز حرکت کنم دوستانرا یعنی میمونها و خرسها و سایر جانورهای او را وداع گویم بمن گفت فرزند عزیز
با فراق شما حکیم حال که شما حرکت میکنید ناچارم ولی شما را طوری تربیت کرده ام که هر جا بروید پیشرفت خوبی
نمائید و بجهة اینکه زودتر بمراد و مطلب برسید * این میمون تربیت شده خود را بشما بیادگار میدهم + با او محض خاطر
خودت دوستی بکن * و محض خاطر من محبتش را امیدوارم که بزودی بمراد خود برسی و چنانچه من ترقی کردم
شما زیادتر ترقی کنید * حرفش که به آخر رسید میمون را بشانه من گذارد و من از خانه پدری خارج شدم راه
اصفهان را در کمال تأسی پیش گرفتم چراکه نمیدانستم که بصدمه گرفتار میشوم یا براحت میرسم درصورتیکه میمون را
داشتم و آزاد هم بودم و نباید متألم باشم ولی بجهة تغیر وضع متأسف بودم و زیاد تأسفم بجهة مفارقت
دوستان و بجهة وطن مألوفم بود که از طفولیت به آنجا انس گرفته بودم (مترجم هر کس از وطن خود مجبوراً حرکت کرده
و از دوست و احباب مفارقت نموده درد دل او را میداند) گذشته از آن کلیه تأسفم بجهة محبوبه مذکوره بود که محبت
و صورت او در قلب من مثل صورت شیرین محبت شده بود و بیشتر خیالات او مرا صدمه میزد و وقتی که به تنگ
الله اکبر رسیدم و نزدیک گبر درویشی که آنجا سکنا داشت شدم دیگر بکلی از خودم و از زندگیم مأیوس بودم
نزدیک گبر درویش روی یک سنگی نشستم و میمون را هم پهلوی خودم نشاندم بی اختیار بنای گریه کردن نهادم

گنبد

و فریادی کردم + ای وای + ای وای بطوری تغنم و ندبه میکردم که مافوق از تصور نمیشود کرد
از صدای گریه های من درویشی از کلبه اش بیرون آمده از احوال من جویا شد مرا به کپر خودش وعده گرفت
داخل کپرش که شدم درویش دیگری را هم دیدم که ظاهرش خیلی متین تر از درویش اولی بود لباس او تقریباً
مثل همان لباس من و همین کلاه من بسرش بود ولی ظاهر سیمایش موحشانه بود مرا و رفیقم را که دید خیالی بالش گذشت
من بقیافه فهمیدم * بعد که نشستم درویش بایکدیگر به زبان اصطلاحی خودشان صحبتی کردند معلوم شد
که درویش ثانوی میخواهد مرا همراه خودش به اصفهان ببرد آخر مطلب را بالصراحه گفت که اگر من همراهش
بروم بمن محبت خواهد کرد و اگر من درست رفتار نمایم راهی بمن بنماید که اسباب آسودگی خودم بشود
من حقیقت قبول خدمت او را کردم بعد درویش صاحب منزل بمن قلیان داد و کشیدم + با درویش مذکور متفقاً
حرکت کردیم و تا مدتی که راه میرفتیم بایکدیگر بهیچوجه تکلم نکردیم بعد از ساعتی درویش بی دین بحرف آمد
(درویش بی دین اسمش بود) از احوالات سابق من بطور رأفت جویا شد از احوال و معلومات من که مطلع
گردید بظاهر خورسند شد و بعد از مراتب درویشی و محسنات او عنوان کرد و مدلل نمود که صد درجه بهتر از
زندگی لوطی گری است و شرحی در عیوبات لوطی گری بیان کرد و مرا در آخر بدرویشی دعوت نمود و گفت
که اگر من او را بطور مرشدی بشناسم آنچه + از مکنونات دارا باشد بمن تعلیم نماید و مشارالیه از درویش متعارفی
نبود و دارای چندین محسنات و علومات بود و درویش کاملی در ایران محسوب میشد بعد از سحر و جفر صحبت
کرد و اقسام مختلفه از جادو عنوان کرد که استعمال در هر مورد مثمر چه ثمر است چنانچه همین یک
چیز را من بفروشم از همین یک مهر میتوانم متمول شوم اگر طفل شب بخواب نرود و دم خرگوش را
در متکای او بگذارند حتماً بخواب میرود و اگر خونش را به اسب بخورانند تیز رو باد پا میشود اگر چشم
و بند انگشت گرگ را بگردن بچه بیاویزند پر جرئت میشود * اگر پیه او را به نیت محبت بزنی بمالند
شوهرش او را بسیار دوست میدارد و اگر زهره گرگ را استعمال کنند زن آبستن میشود * ولی چیزی که
الآن در حرم سراها معمول است فرج گفتار است که اگر کسی با خود داشته باشد جذب محبت عامه میکند
از این قبیل مطالب خیلی عنوان نمود تا اینکه فوائد آنها بقلب من کم کم سرایت کرد که به این طریق معین من
بجائی میرسم و آخر الامر که مرا فریفته دید مطلب دیگری عنوان کرد و بعد فهمید که غیر ممکن است و در آن مسئله
ابا دارم تأملی کرده گفت * صفر + شما نمیدانید که این میمونتان چه خزانه نهفته دارد تا زنده است البته معلوم نمیشود
اگر این کشته بشود من میتوانم چیزی از اعضاء آن در بیاورم که بجهت سحر در حرم های شاه * هم وزن آن طلا
بدهند همین قدر بدان که جگر میمون و بعضی اشیاء مخصوص که شما هم دارید هر کس داشته باشد

جذب محبت طرف مقابل بنماید اگر پوست دماغ او را کسی بگردن تعلیق کند دیگر هیچ چه زهر به او اثر نخواهد نمود اگر این حیوان را در آتش ملایمی بسوزانند و خاکسترا و را کسی بخورد تمام خصایل میمونی در او اثر خواهد کرد * چنانچه در صحبت میمون مسخرگی * زیرکی * فراست هست از او بروز میکند * پس از آن بالصراحه گفت ما باید این میمون را بکشیم * حقیقت در این مسئله مشوش شدم زیرا که با این حیوان زبان بسته پرورش شده بودم با او انس گرفته بودم در رنج و راحت شریک یکدیگر بوده دلم طاقت نداشت که به این طور وحشیانه با آن رفتار کنم میخواستم بالصراحه انکار از این کار کنم که در آن وقت درویش را متغیر دیدم و تا آن زمان همیشه به تبسم و ملایمت تکلم میکرد حالا مرا که استنباط نمود غضبناک و کج خلق گردید و از طرف دیگر خوف بر من مستولی شد با خود گفتم چیزی را که نمیتوانم در حالت جبر از او محافظت کنم مجبوراً باید بر خواهش تسلیم کرد به این ملاحظه در کمال عنف آخر رضا تقضا دادم از آنجا حرکت کردیم و بدره بی آبادی رفتیم هر دو بالاتفاق کلوخ و چیله جمع کردیم و با سنگ چخماقیکه درویش همراه داشت آتشی روشن نمودیم مشارالیه میمون بیچاره را از من گرفت در کمال بی رحمی بدون تأمل ان را کشت شکمش را دریده جگرش را بیرون آورد و پوست دماغش را کند لاشه اش را در روی آتش افروخته گذارد خوب که اعضائش سوخت خاکسترش را بدقت جمع کرده گوشه دستمالش بست و از آنجا برخواسته طریق سفر پیش گرفتیم و طی منازل نموده به اصفهان رسیدیم و از آنجا لباس لوطی گری را مبدل بلباس درویشی نموده از آنجا عازم طهران شدیم مرشد من که بطهران ورود نموده همین قدر که مردم مطلع شدند دورش هجوم آوردند مادرهای اطفال بجهة چشم زخم اطفالشان از یک طرف جمع شده چیزی میخواستند زنها بجهة زبان بند شوهرهای خودشان از یک طرف ازدحام کرده بودند از طرف دیگر جمعی از مردهای نادان طلسمات بجهة کارگر نشدن حربه متوقع بودند خواتین اندرون سلطان مشتری مخصوص او شده بودند و اغلب دعای محبت میخواستند که شاه به آنها بسر مرحمت باشد درویش ببیدین طلسم از این قبیل چیزها بسیار جمع کرده بود منجمله موی پلنگ و استخوان کمر جغد و چربی خرس به انواع مختلف بود * بالاخره یکی از خانم های حرم سرا سنش زیادتر و هوسش بیشتر بود جگر میمون مرا به مبلغ زیادی خرید درویش بی دین بهمان خانم گفت که جگر را در پیش خود نگاه دارید محض ورود بحضور سلطان مورد مرحمت خواهد شد و بر همه هووها تفوق خواهد یافت و دیگری از حرم سرا شکایت میکرد که طرف مرحمت و مورد مکرمت شاه نیستم و هر چه سحر و جادو کردم اثری نبخشیده از خود هم مأیوسم بشارالیها هم قدری از خاکستر میمونم داد و گفت در آب مخلوط کرده بخور که مورد مرحمت خواهید شد * سومی شکایت از چین و شکن صورت خود داشت مرحمی به او داد و گفت

این مرهم را بصورت خود بمال البته صاف خواهد شد ولی درصورتیکه خنده کنی آلوارهات کج میشود باری من در این استرارات دستی پیدا کردم هر وقت هم مرشد میخواست کسی را بفریبد وکاری کند که برق عادت باشد اگر سحر و جادوش هم بی اثر واقع میشد من دخل و تصرف کرده جلوه اش میدادم مهمندا هرقدر از خدمات من و از میمون من عاید شد همه را مرشد تصرف کرده من یک قاز آنهم دست نزدم ۲

خلاصه من در خدمت مرشدم درویش بی دین بچند ولایت رفتیم و هر بکار میزدم بعضی اوقات ما را ولی میدانستند و بعضی جاها درویش کوش برادار متصور شده سنگسار میزدند مدتها بدین نهج برنج و راحت پیاده سفر میکردیم موقع خوبی بدست آمده همه جا را مفصلاً میدیدم از طهران به اسلامبول و از انجا براه دمشق والپ بقاهره مصر رفتیم از مصر قاصد مدینه و مکه شدیم و از جده به کشتی بادی سوار گردیده به بندر صورت ورود نمودیم و از انجا راه گجرات پیش گرفته به لاهور و کشمیر رحل اقامت انداختیم علی الرسم خواستیم آنی کل الود نموده دامی بگستریم ولی چون اهالی انجا هفتن بودند برسن ما در نیفتادند دست و پای خود را جمع کرده مجبوراً عزم هرات کردیدیم در انجا دام ما انبساط یافت و نقش ما گرفت به افغانهای قلیل العقل سریع الاعتقاد آنچه گفتیم پذیرفتند ـــــ لهذا درویش خیالش بالا گرفت خواست پیغمبر شود و معجزه کند مسیلمه ثانی که بهزاران نفوس نوید عمر جاودانی میداد همین قدر که اسباب بدفریبی او نزدیک به اتمام رسید رشته حیات عاریت خودش گسیخته گردید تفصیلش این است که بجهت خرق عادت نمودن بخلایق ـــــ نزدیک هرات بقله کوهی رفته در کلبه معتکف گردید و ما بمردمان ساده دل گفتیم که خوراک و غذائی لازم نیست زیرا که مرشد غیر از غذائیکه جن و پری برایش می آورند غذای دیگر نمیخورد ولی از ناسا عدت بخت وقتی کباب برده زیادی مع شیرینی زیاد از قوه خودش خورد چون نتوانست هضم کند جان بجان آفرین سپرد (شعر)

قضا چون زگردون فرو ریخت پر ــ همه عاقلان کور گردند و کر

الحاصل محض اعتبار خود و عیب پوشی مجبور بودم که به اهالی بگویم اجنات که از هم صحبتی این مرتبه را از بشر دیدند بجهت حسادت الفقدر غذای بهشتی به او خورانیدند که از قوه بشریت تحلیلش خارج بود لهذا با دشمال شدیدی آمده روح او را بملک بقا به بهشت عنبر سرشت پرچم گشانید از برکت اوست که این باد در یکصد و بیست روز کر ما در این خطه می وزد و الا مردم در این مملکت از شدت گرما تلف می شدند جد و جهدم این بود که به آنها حالی کنم که این باد از فتوحات اوست که آنها و نسل آنها عطا شد پیرمردی آنها سر این باد را از جوانی دیده بودند باور نکردند ولی التصدیق آنها در مقابل کرامات ماثرانه ما جلوه نداشت بالاخره نعشش او را در کمال احترام در همانجا دفن کردند ـــــ ایشک میرزا که حاکم انجا بود به نفسه شانه خود را بزیر تابوت داده او را بالقبر داخل نمود بعضی از متقدسین افغان بشراکت یک چنار طاقی بجهت احترام قبرش ساختند از ان روز تاکنون زیارت

کاه عموم اهالی آن اطراف شده بملاحظهٔ اینکه فائده از اسم و رسم آن شخص محترم بمن عاید شود و بخیال اینکه
مردم مرا کوچک ابدال و محرم راز او تصور کرده حاصلی خواهم برد در سر مقبرهٔ درویش نادان تا مدتی توقف
نمودم و از ماندن خود پشیمان نشدم زیراکه اشیائیکه بجهة سحر و جادو باقی مانده همه را بقیمهٔ گزاف فروختم علاوه بر آن
مبلغ زیادی از موهای ریش و شانه کرده و ناخن گرفتهٔ آن مرحوم حاصل نمودم در وقت فروش به خریداران میگفتم
که قدر این چیزها را بدانید که در زمان انزوای او بیادگار گذارده است و حال اینکه خودم آنها را جمع کرده بودم
بعد که مقداری از ناخن و موهای ریش به اسم تبرکات فروختم با خود اندیشه نمودم که با وجود سست اعتقادی
افغان احتمال دارد که بمرور ایام اعتقاد آنها باطل شود و مشتم باز گردد فلهذا از آنجا حرکت کرده بخاک ایران
آمدم شهر بشهر و دیار بدیار ایران گردش کردم بعد از مدتی بخاک هزاره ایران رحل اقامت انداختم طائفهٔ هزاره
از ایلات بزرگ ایران اغلب چادرنشین هستند محل حکومت آنها بین کابل و قندهار الی خاک خراسان است
در آنجا شهرت من زیاده بر آنکه منتظر بودم شد بجهة اینکه همان شیادی درویش بی دین را من در طائفهٔ هزاره
علم کردم اهالی مرا بچشم پیغمبری برگزیده بودند به اینجا که حرفش ختم شد —— دستش را بشانهٔ درویشیکه پهلویش
نشسته بود زد و گفت این رفیق من در آن مورد با من همراه بود البته خاطرش ملتفت است که چگونه ذهن نشین هزاره
شده بود که در دیگ همیشه پر از پلو است و همین چیز را اشخاص سست اعتقاد تا زمانیکه از آن دیگ سهم میگرفتند
معجزه فرض کرده بودند مرا حضرت ایشان خطاب میکردند و بهمین اسم معروف بودم من همانم که در ایام توقف
تازه‌ئی خودتان شهرتش را شنیده اید اگرچه اعمال مقدسانهٔ من جلوگیری از حملات تیغ خونریز شاه ننمود ولی
بعد از اتمام بجهة شدت عقاید قلبی و کثرت سست اعتقادی مریدان القدر عاید من گردید که در تمام عمر میتوانم
براحت بگذرانم الآن مدتی است در مشهد متوقفم و یک هفته نیست که من بتدبیر معجزه چشم شفا دادن
دخترکی را بمردم نمودم و بهمین سبب ما احترام فوق العاده داریم به اینجا صحبت درویش صفر ختم شد ——
و بدرویش دیگر که قرب جوارش بود مخاطب گردید گفت کل مولا سرگذشت خود را بفرما —— درویش گفت پدر من
یکی از ملاهای معروف قم بود همیشه مشغول وضو و صوم و صلوة بود روزه را فوق العاده میگرفت در زهد و ورع
در تمام ایران مثل او نبود مختصر شیعه خلص و نمونهٔ از مسلمان پرهیزکار بود اولاد ذکورش متعدد و همه را
ظاهر الصلاح و الطریقه مذهبی پرورش مینمود در آخر هر قدر بما تاکید و تشدد مینمود تا بر خلافش مسخرگی و تدلیس میکردیم
این خصایل رفته رفته بطبع ما خو گرفت بدون هیچ ملاحظه از احوالات خود آلت دام ریا و تزویر شده بودیم
از ایام طفولیت حیله بازی و دروغ گوئی را پیشه گرفته بودیم بخصوص خودمن که به هرزگی و اوباشی معروف
شده بودم محض اینکه رفع این شهرت را از خود نمایم درویشی اختیار کردم و در این طریقه آبرو و اعتباری

که تحصیل کرده مشعوفم و اکنون بیان میکنم — از قم چشم پوشیده بعزم طهران حرکت کردم در ورود طهران منزلی
مقابل دکان عطاری پاچنار که نزدیک ارک شاهست گرفته مسکن نمودم پس از سکونت زنی [illegible] پیش
من آمده گفت این عطار غذای زیادی خورده هرچه دوا کردیم اثر نکرده است و خیال است حال میگویند بنویسیم دوائی
کنیم بلکه از آن شفا یابد و خواهش دعای مناسبی کرد چون قلم و مرکب و کاغذ نداشتم گفتم به اندرون می‌آیم
و همانجا مینویسیم مشارالیها قبول نموده مرا همراه برد مقداری راه که رفتیم وارد هشتی شدیم و از آنجا مرا به اطاق مریض
برد وارد اطاق شدم مریض را روی رختخواب افتاده دیدم به اندازه‌ای که اطاق جا بگیرد زنها دور و برش جمع
شده بودند همه فریاد و شیون میکردند وای وای میگفتند این بیچاره میمیرد این بیچاره مرد کاغذهای دعای زیاد
دور و برش پاشیده بود و میگفتند از همه این دواها به او داده‌ایم که یا بمیرد یا شفا یابد بشقابی هم پر از نسخه‌های
متعدد در طاقچه گذارده بود شیشه اماله هم که گویا آلت زجر بود در گوشه اطاق نهاده و در میان همه
اینها خود حکیم که جزء اعظم بود نشسته بی خیال مشغول قلیان کشیدن خودش بود مشارالیه معالجات خود را که کرده
و اثری ندیده چاره را به خرق العاده فهمیده و بدعا و طلسمات صحیح گذارده بود و آن کار را حال من باید بکنم خلاصه
ورود من اسباب تسلی آنها شده همین قدر که من وارد اطاق شدم جنبشی در میان آنها افتاد منهم
آنها را تسلی دادم با وجودیکه بهیچوجه دعا و طلسم ننوشته بودم و از علمش هم کلی بیخبر بودم —
معهذا قلم و دوات و کاغذ در کمال اطمینان قلب خواستم زیرا که بقلب من اثر کرده بود که بی نتیجه نخواهد ماند
صفحه کاغذ بزرگی که گویا کاغذ دواپیچی بود با قلم و دوات حاضر کردند من برداشتم با کمال طمانینه قلم انداز
اسم الله محمد علی و حسن و حسین صلوات الله علیهم اجمعین و اسم سایر امامها را در چپ و راست کاغذ تحریر
کردم و بعد باقی کاغذ را به اصطلاح قورباغه و کلنجاری کشیدم در کمال ادب بدست حکیم دادم حکیم کاسه آبی
خواست و تمام آنها را شست همه حاضرین یا الله و یا رب بجهت آن دعای کثیرالبها میکردند حکیم از امام جعفر
صادق ع شفا مسئلت کرد و گفت باید مریض بخورد اگر زندگی قسمت اوست که این دعای متبرک شفایش
خواهد داد والّا از قوّت من و دیگران خارج است که او را معالجه کنند باری عموم حضّار بعد از خوردن آب مرکب
منتظر اثرش نشستند که گویا آب حیات به او خورانیده بودند تا مدتی هم بدون علامتی از زندگی بی حس
و حرکت افتاده بود قدری که گذشت در عین مایوسی من و حکیم و سایر خواتین ناله کرده چشم خود را باز نمود
لگن خواست لگن حاضر کرده بر خواست بر حسب عقیده ابوعلی سینا بنای استفراغ گذارد این حالت که از او
مشاهده شد همه کی امیدوار بزندگی او شدیم پس از قی زیادی حالش بجا آمد من پیش خود گفتم یا از اثر دوائی است
که در آن کاغذ پیچیده شده بود و یا از باعث کراهت مزه مرکب بوده که حالت تهوع بجهت او پیدا شده

در هر صورت این شعر بخاطرم آمد + گاه باشد که کودک نادان + از قضا بر هدف زند تیری +
آقا بطاهر تحصار گفتم الحمد لله بسبب پاکی طینتم و برکت دستم شفا یافت حکیم از این طرف بصدا درآمد گفت
صحت او از اثر دوای قبل من است و به آواز بلند مریض گفت من نگفتم که همین قدر دوا اثر خود را بکند آسوده
خواهی شد — این است — اثر دوای من این است — پس از آن مرا مخاطب ساخته گفت لکن را به بلند
اگر دوای من نبود درویش پیش چشم شما مرده بود حکیم سخنش را تمام نکرده گفتم اگر شما راست میگوئید. و حکیم حاذقی
هستید چرا قبل از آمدن من معالجه نکردید شما کارتان خون گرفتن قاروره دیدن مرهم ساختن است چه کار
به طبابت دارید در جوابم گفت آقا درویش طلسم شما بلاشک خوب است و جرئت خوب هم بشما میرسد ولی
حال درویش معلوم است اگر طلسمات خوبی داشته باشد ربطی به تقدس او ندارد که او چه کردی می کنند
من غضبانه گفتم شما سگ، کی هستید که بعد از این همه کرامات این نسبت را به غلام مولا علی بدهید حکیمی شما اظهر
من الشمس است که هیچ نمیدانید دزد و دروغ عیب خود را می پوشانید اگر مریض خوب شود صحت
او را به خودتان می بندید و اگر بمیرد میگوئید قسمتش بود کی میتواند معالجه کند و دخل و تصرف بکار خدا نماید —
برو پی کارت — برو پی کارت — بعد از این هم هرجا در ماندی مرا صدا کن می آیم مریض را خوب
میکنم آن وقت مثل همین درویش بکوب من کرده ام — حکیم متغیرانه گفت بجان خودم و بمرگ خودت من
آدمی نیستم که این مزخرفات را بشنوم و آنکه از سگی مثل درویش پستی — فوراً از جا حرکت کرده بطرف
من دوید تشرم میزد هرچه فحش قابل خودش بود بمن نسبت میداد در جوابش کوتاهی نکردم گفتم خر که از سگی وا
ماند گوشش و دمش باید کرد دست و گریبان شدیم گیس و ریش یکدیگر را گرفتیم او بکش و من بکش تا آخر در میان
کشمکش مشتی از ریش او بدست من و دسته از کاکل من بقبضه او درآمد — تف و لعنت هم میکردیم
بدون ملاحظه مریض مکالمه بمجادله رسید زنها بقیل و قال درآمدند نزدیک بود مجادله بمقاتله برسد زنی
پیش آمد و گفت بابا چه خبر است — بابا چه خبر است — آدم داروغه در خانه آمده میگوید در خانه شما چه
اتفاق افتاده — ضعیفه که این حرفها را زد ما از هم سوا شدیم لکن از حسن اتفاق زنها از من حمایت داشتند
میگفتند حکیم غیر از پول گرفتن چیزی سرش نمیشد آقا دعای شما من جانب الله است حکیم که این مسئله را فهمید
موهای کنده شده ریشش را جمع کرد و قدری هم از موهای کاکل من مخلوطش نموده زیر لب خود را کشید هنگام
حرکت به افاده می گفت — باشد فردا پیش روی حاکم شرع معلومت خواهم کرد — بشماره هر موی
بموجب قانون شرع یک اشرفی از تو خواهم گرفت طلسمات شما البته القدر ها کار نخواهد کرد اگر چه در آن وقت
متزلزل بودم ولی از حسن اتفاق بخانه خودش که رسید از کج خلقی فرود آمد بملاحظه حفظ مراتب خودش از آن

خیالات منصرف شد — چون مریض مذکور اول دوافروش طهران بود شهرت پیچید که یک درویش تازه آمده فلان دوافروش که قریب المرگ بود از دعای او صحت یافته لهذا مردم از من ملاحظه داشتند و بعد از آن واقعه از صبح تا شام کارم دعا نویسی بود هر کس هر چه میداد میگرفتم در مدت قلیلی دارای مبلغ کثیری شدم از عدم بخت دیگر اتفاقی مثل آن دوافروش و کاغذ دعائی بجهة من واقع نشد از دوام این خلق از برکت همان بود چند روزی که طول کشید کم کم مشتری ها هم پا کشیدند بهمین قدر اکتفا نموده بعزم سیاحت ایران عزیمت نمودم طوری ترتیب کار را داده بودم که بهر جا مصمم میشدم پیش از خودم شهرتم در افواه مردم افتاده بود زمان حرکت از طهران از شخص دوافروش مذکور تصدیق نامه با مهر گرفتم در آن تصدیق نامه تصریح کرده بود که از برکت دعای درویش من عمر تازه یافتم بجهة تقویت آن تصدیق نامه را هم بمردم ارائه میدادم مدلل به این وطیره زندگی کردم هر جا که میدیدم میخواهد از احترام کاسته شود و بازار هم کساد گردد فوراً حرکت کرده بجای دیگر میرفتم این درویش هم در اینجا حرفش ختم شد ——— نوبت بدرویش سومی رسید —

گفت با وجودیکه قصه گوئی پیشه من است معهذا شرح حالم کم و مختصر است —— من پسر کتابداری بودم پدرم ذهن و هوش مرا که دید درس قصه و تاریخ زیادی بمن تعلیم نمود مکرر مرا وادار میکرد که قصص را مفصلاً برای او نقل کنم فراست و کیاست مرا در قصه گوئی که دید مرا بلباس درویشی به اطراف و اکناف کشانید —

+ رشته در گردنم افکنده دوست + می کشد هر جا که خاطر خواه اوست +

هر جا که میرسیدم بنای قصه گوئی میگذاردم و باندازه قسمت تحصیل معاشی میکردم ولی در ابتدا که بی خبر از کوک و کار درویشی بودم چندان دخلی نداشتم چراکه اغلب مستمعین صحبت های شیرین مرا شنیده بدون اینکه چیزی چراغ الله بدهند دم علم کرده جا خالی میکردند کم کم به تجربه تغییر سبک دادم اول حکایات شیرین شروع نموده همین قدر که بسر واقعه و نتیجه میرسید سکوت میکردم و به اطراف خود می نگریستم میگفتم همه شما که حاضرید البته در حق من سخاوت خواهید کرد و لابد باقی قصه را بجهة شما خواهم گفت — چراغ الله را به این گونه حرفها اول جمع میکردم و دیدم که پر از پول میشد شروع بقصه میکردم مثلاً در قصه شاهزاده خطائی و شاهزاده خانم ثمرقند وقتی که افعی هزار سر شاهزاده را در الوار آتش آویخته میخواست ببلعد شاهزاده خانم موهای خود را پریشان نموده از خدا استغاثه نجات او را میکرد و وقتی که ملازمینش نیزه بدست گرفته در شرف حمله و نجات دادن شاهزاده اسبهاشان رم کرده بود و وقتی که صدای رعد و غرهٔ افعی بلند بود در چنین مواقع و بزنگاه چراغ الله میگرفتم و بمردم میگفتم شما که دورم جمع شده اید آخر سر کیسه ها را باز کنید خدا دست شما را بکیسه بی پولی نکند الان بشما خواهم گفت چگونه شاهزاده خطائی معجزه کرده و سر افعی را چه طور بریده به این حرفها سر مردم را گرم کرده

چیزی از آنها بجهة گذران میکرفتم هر وقت هم میدیدم چنته من از قصه های خوش مزه خالی شده از آن شهر جا میزدم بهر شهر یکه میرسیدم بهمین ترتیب رفتار میکردم در اینجا درویش سومی هم شرح حال خود را بمدلول خیر الکلام قلّ و دلّ تمام کرد ـــــ

میرفتم

فصل دوازدهم حاجی بابا فهمید که دغل بازی بی صدمه نخواهد بود و هدیه سر دیگر گرد

دراویش که شرح حال خود را باتمام رسانیدند بجهة مشغول ساختن و تعلیم یافتن کوک بند کار از آنها اظهار امتنان و تشکر نمودم و بر خودم حتم کردم که حتّی الامکان کسب درویشی از آنها نمایم چنانچه مجبور به ترک کار حالیه شوم در ویشی پیشه گیرم مرشد صفر حیله های مجرّب چندی که در اسفار سابق خودش بکار زده بود و پیش رفت کرده بود بمن تعلیم داد مقداری هم از علوم طلسم نویسی از درویش ثانوی تحصیل کردم قدری هم از قصّه هائی که در کله درویش سوّمی انبار بود اخذ نمودم گذشته از یاد دادن قصّه بعضی از کتابهای خود را هم بمن عطا کرد علاوه بر همه اینها طریقه مخصوص بمن حالی کرد که بجه طور جذب قلوب مستمعین را نمایم و انها را ترغیب بدادن پول عزیز کنم ضمناً مشغول قلیان فروشی خودم بودم ولی بجهة خلطه با دراویش که تمام فائده مرا دود هوا میکردند مجبور بودم که بیشتر از پیشتر تنباکوی مشتریهای دیگر را بمخلوطه کردن معیوب کنم در حقیقت طوری شده بود که قلیان من غیر از بوی تپله (فضله کاو) وکاه و برگ گندیده مزه دیگر نداشت ـــ یک عصر روز تنگی (دیر وقت) که موقع بستن بازارها بود یک پیره زن چادر پاره کمر خمیده پیش من آمده قلیان خواست روبنده اش طوری کرفته بود که ابدا صورتش پیدا نبود غیر از همان یک کلمه حرف دیگر چیزی هم نگفت من سر قلیانی از همان تنباکوی ولد الزنا چاق کردم بدستش دادم یکی بقلیان زد (یک دم زدن بقلیان را پک میکویند) سرفه کرد تفی انداخت نعره اش بلند شد ـــ یک مرتبه شش نفر کردن کلفت چماق بدست حاضر شدند یک تو سینه بمن زدند سر بالا افتادم اینکه بظاهر عجوزه بود چادر و روبنده اش را پس انداخت معلوم شد که محتسب است به آواز بلند گفت آخر تو از کتو گریخته های اصفهانی (مکتب) محلّ درس خواندن ـــ همین طور که مدّتها اهل مشهد را با تنباکوی سمّی خودت قلیان دادی ـــ منهم به اندازه پولهائیکه از مردم گرفتی چوب کف پات میزنم بنوکرهاش گفت فلک بیارید انقدر چوب به پاش بزنید که ناخونهاش بریزد پاهای مرا به بند فلک بی پیر گذاردند انقدر ترکه زدند که سر محتسب و ده هزار پیرزن رقاص پیش چشمم آمد ناظرین از چوب خوردن و تعزّر کردن من محظوظ بودند به آنهائیکه چوب میزدند هر قدر قسم مادر و پدر و جدّ و آبادشان دادم اثر نکرد هرچه گفتم شما را بجان خودتان ـــ بجان فرزندتان شما را بسر شاهزاده ـــ

شما را به پیغمبر — شما را بعلی — شما را بجان خودتان — لعنت به تنباکو باشد — توبه کردم ترک قلیان
فروشی کردم — هرچه گفتم ثمر نبخشید — آخر به تماشاچی‌های دورم التماس کردم از درویش استمداد
خواستم — گویا همه قالب بی روح بودند — آخر دم رو افتادم و بی هوش شدم در بی هوشی چقدر چوب
زده باشند نمیدانم — ولی وقتی که بهوش آمدم دیدم در کوچه سرم بدیوار است و جمعی تماشا می کنند و در حالت
حیرت دهنشان باز است ولی هیچکس نزدیک نمی آمد و دلجوئی نمیکرد در همان حالت گفتم — تن آسوده
چه داند که دل خسته چه باشد — باری قلیان و کوزه و اسباب هرچه داشتم برده و مرا تنها گذاشته بودند
از حسن اتفاق منزلم نزدیک بود در کمال صعوبت چهار چنگلک خود را بمنزل کشانیده گریه و زاری کردم
بعد از آنکه یک روز و شب با آن حالت خراب و پای ورم کرده خون آلود در خانه بی قوت ماندم یکی از درویش
پیشم آمد گفت جرئتی کردم که سری بشما زده ام اگر زودتر می آمدم احتمال داشت که این خدا بی خبرها مرا هم
میگرفتند و میگفتند همدست هستی آن وقت مرا هم مثل شما چوب میزدند حالا هم خوف دارم که مبادا کسی
مرا دیده باشد و برای من سنگی بیندازد یا پیچی برساند خلاصه درویش مذکور دوای خوبی بجهة همین کار
داشت و به پایم مالید بعد از چند روز زخمهای پایم خوب شد در اثنائیکه مبتلای پا درد بودم فرصتی داشتم و خیال
آتیه میکردم آخر خیالم به اینجا کشید که باید مشهد را وداع کنم — چرا که از روز ورود خوشی نگذشت شاید روز
خوبی وارد نشده باشم یکدفعه کلم در رفت یکدفعه چوب خوردم در همین خیالات پایم که خوب شد پولهائیکه
در گوشه طاق زیر زمین دفن کرده بودم همه را بیرون آوردم گفتم همین پولها مرا بطهران میرساند با هر قافله که اول حرکت
کند میروم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + روز دیگر قصد خود را بدرویش اظهار نمودم اینها هم
تقویت کردند علاوه بر آن درویش صفر گفت منهم به اتفاق شما می آیم چرا که شنیده ام ملاهای اینجا بجهة شهرتی که
کرده ام خیال اذیت مرا دارند و بجهة اینها هم همه قسم ممکن است + توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج در است + درویش صفر را که مصمم دیدم به پوشیدن لباس درویشی راضی شده
به بازار رفتم کلاهی بجهة سر و تسبیحی بجهة حمایل پوست بزی برای کتف گرفته آماده سفر شدم طوری مایل بحرکت
بودم که بدون قافله به تنها رفتن راضی بودیم بیک دیگر گفتیم توکلت علی الله میرویم درویش صفر این شعر را
انشاد نمود — شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست — سیل بی رهبر بمنزل میرساند خویش را
اما من خطرهای راه خراسان را میدانستم و از احوال ترکمن واقف بودم بنا را بفال گذاردم از حافظ و سعدی
فالی گرفتیم راه ندادند از آن سبب در تجسس قافله بر آمدیم که بغتةً رفیق قدیم خود علی قاطرچی را دیدم که تازه آمده
و بار مال التجاره و پوست بره بخارائی بجهة حمل طهران گرفته بود بمحض دیدن خوشوقت شده گفت — او —

یا الله — احوالت چطوره — داغت چاق — کیفت کوک — بعد از دماغ چاق کنی قلیان نارجیلش را چاق کرده بمن تعارف نمود من قلیان را زیر لب گرفته سرگذشت خود را از اول الی آخر تعریف کردم آنهم سرگذشت خود را گفت که چگونه با رپوست ونقره گرفته بجهة اصفهان برده وچگونه در راه خوف ترکمن داشته بعد که به اصفهان بسلامتی رسیده چگونه مردم از حادثه چندی قبل ترکمن که به کاروانسرای شاه ریخته بودند متوحش بودند در اینجا که رسید من گفتم شنیدم قریب هزار نفر بودند کربلائی حسن نام دلاکی به یکی از سرکرده های آنها زخم منکری زده بود مشکل بود جان در ببرد ولی طوری عنوان میکردم که کسی نداند منهم شامل آنها بوده ام در این حرف بقلیان یک قایمی زدم ودود دستش را بین صورت خود وعلی قاطرچی درکردم که از بشره من چیزی نفهمد خلاصه علی قاطرچی دوباره گفت که چگونه از اصفهان پنبه اسکرو کرده وتنباکو وظروف مسی بجهة یزد برده بود ودر آنجا مدتی مانده تا قافله خراسان فراهم آمده از آنجا بار قماش گرفته واکنون بمشهد وارد شده است حرفش که تمام شد گفتم من ودرویش صفر حالا خیال طهران داریم گفت ها — نو — یک جا ماندن تعریف نداره — سعدی خدا بیامرزش گفته — هرکجا که بچشم زمانه خار شوی سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر — درخت اگر متحرک شدی زجای بجای — نه جور اره کشیدی ونه جفای تبر شعرش را خواند وگفت انشاء الله همراه هم میرویم هرجا که خسته شدید سوار قوان میکنیم

فصل سیزدهم سفر کردن حاجی بابا از مشهد وگریختن وقصه گوئی کردن

من باتفاق درویش صفر وقافله از دروازه مشهد که رو بطهران میرود خارج شدیم چند قدمی که رفتیم بخیالات افتاده بچه کلیجه خود را تکان داده گفتم مرده شورت ببره کاشکی توام به بلائی گرفتار میشدی — این حرف یکمرتبه از دهنم در آمد خوب شد زوارها که برمیگشتند نشنیدند والا احتمال داشت که صدمه بمن برسانند چراکه حرف خوش نبود در این ضمن درویش صفر که دوست حقیقی من بود حرف تو حرف آورده مرا از خیالات بیرون کرد وهر دو باهم راز دل میگفتیم واهل مشهد را مذمت میکردیم از یک طرف من کتک وصدمات خود را بیاد می آوردم وبد میگفتم ودرویش صفر خوردنات خود را بنظر می آورد وبد میگفت مدتی که مذمت کردیم درویش صفر گفت دوست عزیز شما جوان هستید حالا باید صدمه دنیا بکشید وتجربه حاصل کنید تا اینکه بتوانید در این دار دنیا کاری بکنید از بابت چوب خوردن خودتان غمگین نباشید احتمال دارد که خیریت شما در آن بوده که بعدها هرکس را در هر لباس بشناسید ولو در لباس وچادر زنانه باشد ولی ملاحظه حال مرا بکن که با این کبر سن بعد از این همه صدماتیکه کشیده ام حال مجبور بسفر شده ام امروز در وقع برای من سفر کردن مشکل است

من در جوابش گفتم مرشد بجهة شما نقلی ندارد اگر امروز در مشهد بقا بیده نماز کنید روزه بگیرید تا با دیگری کاری
بشما ندارند — درویش گفت صحیح است — ولی ایام رمضان نزدیک شده و این روزها مردم فضول بیشتر
مراقب احوال من هستند میدانید در ایران آزادی نیست من نمیتوانم نماز ریائی کنم و روزه دروغی بگیرم امروز
قلیان کشیدن در وجود من مثل آب واجب است و شراب خوردن مثل نان لازم میباشد مخصوصه درویشی را
بجهة ترک همین دو کار اختیار کرده ام و بهمین جهة الآن قصد سفر کردم شما مگر نشنیده و یا ندیده اید که خودها
در این ایام یا تمارض میکنند یا سفر مینمایند سابق بر این هم مکرر بجهة اشتباه کاری همین کار را کرده ام حال هم
ممکن است که در شهر مخفیانه قلیان بکشم و نان بخورم اما شخصی مثل من حرامزاده که میخواهد خود را بتقدس قلم بدهد
مردمان فضول همیشه درصدد افشای راز هستند البته نمیگذارند به آزادی بخیال خود باشم خلاصه همه روزه
در راه از این قبیل صحبت ها میکردیم و طی منازل مینمودیم تا اینکه بحمدالله بسلامتی وارد سمنان شدیم حادثهٔ
که قابل الذکر باشد روی نداد جز اینکه یک دو روز پیش از رسیدن بسمنان روزی تگرگ علی قاطرچی مال التجاره
بار قاطر میکردیم معده اکرم درد گرفت و باندازه شدت کرد که دیگر از سمنان نتوانستم حرکت کنم مجبور بودم
که همانجا بمانم تا شکمم خوب شود چون آنجا دیگر دسترس ترکمن نبود و آنهم بجهة تنهائی نداشتم که مخصوصه
همراه قافله بروم درویش جعفر که بسیار مشتاق شراب و دیدن طهران بود همراه قافله رفت من مجبوراً در امام
زاده که قرب شهر سمنان بود رحل اقامت نموده تخت پوس خود را در آنجا انداختم و گفتم شعر

خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن ❊ کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی ❊

و محض اینکه ورود خود را
به اهالی اطلاع بدهم چنانچه طریقه دراویش است با دبه بوق کرده بصدای کریح — حق — هو — الله موجود
کریم معبود — به آواز بلند می گفتم و قصدم این بود که مردم هیکل عجیب تخت نشینه مرا ببینند بلکه بتوانم بموجب دستور
العمل آنها را ببفریبم اول چند نفری از زنها پیش من آمدند و هر یک را بنا بخواهش خودشان طلسمی بمناسبت دادم در
عوض قدری میوه — شیر — عسل بعضی چیزهای بی قابلیت بمن دادند ولی شکمم به اندازه درد می کرد که مجبور
شدم از اهالی استمداد بخواهم گفتم در اینجا کسی نیست که معالجه شکم مرا بکند گفتند چرا — هست — دلاک و نعل بندی در اینجا بود
که حکمای آنها سررشته در معالجه داشتند — دلاک رگ زنی — دندان کشی — جا انداختن اعضا
اختصاص داشت — آن یکی دیگر هم از امراض حیوانات مطلع بود لهذا همیشه اهالی رجوع ناخوشی
خودشان را به آن دو نفر میکردند این حرف را که شنیدم گفتم — به — به — کور دیگر عصاکش کور دیگر شود
خلاصه غیر از این دو نفر زن دیگر هم بود که او را گیس سفید میگفتند مشار الیها یکی از آن عفریته ها بود — سنش رسیده
پشتش خمیده شده بود لاکن اهالی آنجا وی را مسیح ثانی میدانستند در هر جا که آن دو نفر ارسطو و لقمان یعنی

نعل بند و فصاد در می ماندند یا فسادی میکردند این عجوزه دهر اصلاح مینمود از اینجهة اهالی بعرف او زیاده حرمت
منزل میدانستند همشه از پرستیدن دوا در پرهیز کیسه داشت خلاصه از حال من که مطلع شدند جلو — و عقب
آمدند از حال من که واقف شدند متفق الرائی گفتند چائیده است و بهترین دواها داغ کردن میباشد
نعلبند که در کار گرم کردن آهن مهارتی داشت این کار را بعهده خود گرفت ازینجهة این کار ماهی طاوه پر از ذغال
و دمی و چند سیخ حاضر کردند خود نعل بند در گوشه امامزاده آتشی افروخت سیخ ها را تابید همین قدر که
سیخ ها قرمز شد مرا دمر انداختند در کمال مراقبت بنای داغ کردن گذاردند زیر دست و پای آنها مجبور
به تحمل بودم دود کمرم و آه و فغانم به آسمان میرسید در هر دفعه که سیخ تازه بکمرم میگذاردند ناظرین میگفتند
خدا شفا میدهد پشتم از دست نعل بند و جگرم از حرفهای ناظرین میسوخت و از شدت درد میساختم —
بالاخره حکمای حاذق بیاد پیغمبر و دوازده امام سیزده جای پشت مرا داغ کردند تا پنج جای داغ تحمل
نمودم و خود را بهمان بوی کباب تسلی میدادم ولی بعد از آن بی تاب شدم بنای جنبش و فریاد گذاردم لاکن هیچ
آنها از رفت تا کار خود را تمام کردند — اما هر سیخی که میگذاردند دردش کمتر میشد خلاصه در همان گوشه امامزاده
توقف کردم تا اینکه هم رفع درد شد و هم سوخته گی های پشتم التیام یافته بنیه ام بجا آمد در واقع صحت مرا
بسته بهمان سیزده اسم مبارک میدانستند که در ابتدا گفتند اگرچه همه شهر هم بیشتر معتقد به داغ کردن شده اند
و منهم تاثیر کلیه از داغ میدانم و اینهم عقیده است پیش خودم و لزومی به اعتراض ندارد که مردم مرا سست اعتقاد
نسبت به ارواح مقدسه بدانند ولی داغ کردن مخصوص حیوانات بی زبان است که نمیتوانند درد خود را بیان کنند
خلاصه پس از صحت یافتن مصمم برفتن طهران شدم لاکن پیش خود گفتم حال که اقدام بدرویشی کرده ام اولا خود را
در حضور اهالی سمنان بتجربه برسانم بهمین ملاحظه رفتم در یک محوطه کوچکی که در ابتدای بازار واقع شده بود
و در آنجا تنبل و بی عار و کتوکریخته اکثر در این موقع مقارن ظهر جمع میشدند و هو میزدند لذا الم و دو کمی دورم
گرد آمدند و بزمین نشسته منتظر بازی من بودند زمانیکه خودم دلاکی میکردم قصه مختصری از دلاک بغدادی شنیده بودم
اتفاقا همان قصه یادم آمد بین حلقه بیکاره های (عزیز بابا)[1] ایستاده سر به آسمان دهن باز نموده شروع
کردم — در زمان خلیفه هارون الرشید رضی الله عنه دلاک معروفی علی سقل نام ساکن بغداد بود در حرفه
خود بدست سبکی و مهارت تند تراشی بطوری بود که با چشم بسته بدون اینکه جائی را زخم کند یا کم و زیادی
نماید سر میتراشید — رگ میزد — ریش و سبیل میچید حقیقت در بغداد کسی نبود که سرش پیش او نتراشیده
بود و دست خود را بسر علما و ادبا نمالیده بود در آخر چنان بازارش رونق گرفته و گستاخ و متکبر شده بود که غیر
از سر آقایان و پاشا و ذوات دیگر سر اواسط و ادانی را نمی تراشید چون نزدیک به بغداد جنگل و کوهستان

[1] کنایه از شمال

نیست از اینجهة هیزم گران است هیزم فروش های انجا بجهة اینکه دردکان مشارالیه مشتری زیاد بود اغلب
انجا می آوردند که زودی فروش رود و مراجعت کنند اتفاقاً روزی هیزم کش تازهٔ که بی خبر از بغداد بود دکان
علی سقل بود از انجا عبور نموده بخود علی سقل تکلیف خریدن هیزم کرد و گفت من از راه دور این هیزم را بار کرده آورده‌ام
علی سقل قیمة دلخواهی گفت هیزم کش قبول نموده بار خود را خالی کرد و پول طلب نمود علی گفت همه بار را خالی نکرده
من پالان خرت را هم باید بردارم چرا که آنهم جزء بار است هیزم کش در کمال تعجب گفت چرا همچنین معامله
کی شنیده که پالان جزء بار باشد — این غیر ممکن است مختصر بعد از جنگ وجدل و رد و بدل دلاک جابر پرغل
پالان و هیزم هم بیچاره را تصرف نمود هیزم کش بدبخت از دکانش بیرون رفت فوراً نزد قاضی مستظلم گردید
چون قاضی از خود راضی یکی از مشتری های دلاک بود عرض او را استماع نمود هیزم کش بی چاره بمحکمه بالاتر رفت
انهم اغماض کرد — آخر ناچار بخانه مفتی رفت مفتی که دید مرافعه منتفی است معاذیر گفت که حل این مسئله
مشکل است زیرا که در قران چنین حکمی نیست و باید تحمل این ضرر بکنی هیزم کش از خیال خود منصرف نشد —
نوشته را پیدا کرده بجهة خلیفه هارون الرشید عریضه نوشت در روز جمعه بمسجد رفت بحضور خلیفه رسانید
خلیفه که همیشه همتش مصروف بر رفع ظلم بود عریضه اش را مرور کرده احضارش نمود هیزم کش پیش رفته زمین
ادب بوسه داد پایش را حفت کرده دست بسینه منتظر حکم امیر ایستاد خلیفه بعد از تاملی فرمود — عزیز من
دلاک در این مسئله حرفها بجهة خود دارد و شما هم محققید — قانون الله در الفاظ محدود است — و معامله هم
باید به الفاظ بشود و باید بترتیب قانون رفتار کرد چنانچه خودت میگوئی بار و پالان حق دلاک است بیچاره رو
داتی مایوس کردید در حالت یاس خلیفه او را نزدیک خود خواست و چیزی در گوشش فرمود که غیر از
هیزم کش دیگر کسی نشنید پس از شنیدن فرمایشات خلیفه در کمال خرمی مرخص گردید قصه ام به اینجا که رسید
تاملی نموده از حضار تمنای پول کرده گفتم صندوق خود و کاسه درویشان را — خالی کن و پر کن که همین می ماند
بعد گفتم انشاء الله چیزی که خلیفه فرموده و نتیجه فرمایشات او که شنیدنی است الان میگویم آنها که بسر شوق آورده
هر یک چیزی دادند کیسه ناظرین خالی و کاسه خود را که پر کردم گفتم انچه خلیفه محرمانه فرموده باید معمول بدارد
و تلافی کند اگرچه من چشم ندارم و نبودم که بدانم ولی از قرینه که هیزم کش بعوض شکایت رضایت حاصل نموده و بعد
رفتار کرده میگویم هیزم شکن تعظیم بجا آورده سر تسلیم پیش نهاده و خر بی پالان لخت خود را برداشته براه افتاد
بعد از چند روز دیگر به بغداد مراجعت کرده بدکان علی سقل ورود نمود از گذشته هیچ اظهاری نکرد و چنان
خود را وانمود که گویا هیچ همدیگر را نمی شناختند یا اتفاقی فیمابین واقع نشده بود سلامی کرده در کمال ادب
گفت جناب استاد خواهش مند است که سر مرا و رفیقم را از راه محبت از کلفت دور کنید علی در جواب گفت

سر خود و رفیقت را بفلان مبلغ می تراشم هیزم شکن دهقانی در کمال مهربانی قبول نمود و دلاک مذکور فوراً
مشتی آب بسرش پاشید نرم شد و دلشاده سرش را سرسری تراشید پس ازان گفت رفیقت کجاست دهقانی
گفت بیرون ایستاده الآن می آورمش از جابرخواست و افسار خر خود را گرفته در دکان آمد گفت بسم الله —
رفیق من حاضر است سرش را زود بتراش که کار دارد علی سقل غضبانه گفت رفیقت این است — دهقانی گفت
بله — دلاک گفت — حالا دیگر همینم باقی مانده که سر خر بتراشم — تو مرا مسخره میکنی — استهزا میکنی
که سر خرت را بتراشم — برو پی کارت — خودت و رفیقت برید — بجهنم — آنها را از دکان خود
بیرون کرد — هیزم کش فوراً به ارک خلیفه رفته بشرف حضور رسید و عرض حال خود را نمود حضرت
خلیفه بفراشهای بدمعاش فرمودند بروید علی سقل را با تیغ و اسبابش حاضر کنید آن موکلان عذاب مأمور
غلاظ و شداد بفاصله ده دقیقه وی را حاضر کردند — خلیفه فرمود چرا در تراشیدن سر رفیق هیزم شکن ابا داری
علی سقل زمین ادب بوسید عرض کرد حضرت امیرالمومنین این مسئله صحیح است که فیمابین ما قرار چنین شده ولی تاکنون
کی رفیق خود را خر قرار داده وکی بچنین خیالی بوده که میخواهد این طور رفتار کند خلیفه به زبان معجز بیان فرمودند که تو
درست میگوئی ولی تاکنون کسی شنیده وکجا چنین قرار است که حالا هم چیزی با رست خیر — خیر — ممکن نیست
باید بتراشی — حال نوبه هیزم کش است که تقاص کند دلاک بی ادراک مجبور شده آب زیادی پاشید و
صابون زیادی مالیده پس ازان در حضور خلیفه و تمام ارکین و عالی و دانی سر تا پای خر را تراشید و حکم خود را
از کردار زشت سابق و لاحق خود خراشید اجماع خلق همه کی خنده از حلق میکردند و لعنت و ملامتش از کردار
زشت مینمودند و میگفتند در دنیا هر چیز مکافاتی دارد و نتیجه همان مجازات است که شاعر گفته (شعر)

هر که در راهم نهد خاری عوض من گل نهم ❀ او جزای خار بیند من جزای گل برم ❀

بعد از اتمام خلیفه رعیت پرور و حاکم معدلت گستر چیزی به او عطا نموده رخصت فرمودند تا مدتی شهرت عدالت
خلیفه و گفتگوی دلاک دغل با زبی باک به افواه مردم بود دوست و دشمن تحسین میکردند و میگفتند لازمه بزرگی
همین است که حاکم عادل باشد و در غائب ناظر و برسیدگی عرض مظلومین حاضر باشد تا مأمورین تکلیف خود را
بدانند و زیر دستان بزیر دستان جبر ننمایند خلاصه تکبر و سنگدلی علی سقل دیر ابتلای سبکی و بی عزتی نمود

فصل چهاردهم ملاقات کردن حاجی بابا با شخصی از نتیجه ملاقات آن

نکرم خوب شده با کیسه پر از بیست تومان زر — راه کوه و کمر پیش گرفته بعزم طهران از سمنان حرکت کردم
جوان و خوشگل تجربه حاصل کرده خوش دل درین اندیشه بودم که بعد از ورود بطهران شغل محترمی پیشه گیرم

وبین الاقران

دبین الاقران سرفراز باشم اتفاقاً در منزل آخری طهران در بین راه زمزمه کنان اشعار لیلی و مجنون میخواندم
که سواری در راه بمن رسید صحبت مرا غنیمت دید بفحوای ما للغریب سوی الغریب انیس بایکدیگر سلام و علیک کرده
مشغول گفتگو شدیم پس از ساعتی جوئی رسیده مرا به نعمت خود دعوت کرد منهم که از شدت جوع و حدت آفتاب
بی تاب بودم بی تعارف قبول دعوت او را نمودم مشارالیه از اسب خود پیاده گردید در همان نزدیکی جوئی که حاصل
گشته بود دهنه اسب خود را باز کرده بچرا مشغولش نمود پس از آن دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد در دستمالش
چند لقمه پلو و چند عدد نان تنک جو بود جلو من نهاد و بعد از آن از خرجین سرقاش زین کیسه ماستی بیرون آورد
و در سفره گذاشت مجدداً دست در جیب شلوار نموده کیسه تنباکو و یک جفت ارسی و بعضی چیزهای لازم سفر
با پنج شش عدد پیاز بیرون آورد پیازها را هم در سفره گذاشت ما به اشتهای کامل تمام غذا را تناول نموده
و انگشت های خود را لیسیدیم و دست و دهن خود را شستیم تا غذا صرف نشده بود دفکر هیچ حرف نبودیم
بعد که حالمان بجا آمد بخیال مقصود سفر یکدیگر افتادیم بسبب لباس مرا درویش بی اساس فرض کرده بود
جویای حالم شده شرح احوالم را گفتم نوبه او رسید گفت که من چاپار حاکم استرآبادم و این بادتی که از من
می بینی خبر خوشحالی نجات عسکرخان شاعر مخصوص شاه را دارم که بدست ترکمن اسیر بود قلباً بسیار خوشوقت
شدم ولی بظاهر چیزی نگفتم و راز خود را نهفتم چون از تجربه معلومم شده بود که راز نهان پنهان داشتن بهتر است
بکلی تجاهل کردم — قدری تأمل کرده گفت که چگونه عسکرخان تدابیر کرده در عین نا امیدی بپابوسی حاکم رسید
پس دستمالی که جوف مکاتبات شاعر بود از بغل بیرون آورده بدست من داد بی سوادی او بجهة تحقیقات
من مفید بود کاغذها را گرفته برایش خواندم اول عریضه بجهة شاه بود در ان عریضه تفصیل حال خود را بیان کرده
بود که چگونه بدست ترکمن افتاده و بچه صدمه و زحمت مبتلا شده پس از ان سرگذشت تشنگی و گرسنگی و تحملات
مصائب نوشته بود و بعد از آن اشتیاق آستان بوسی و محرومی خود را بزبان شاعرانه که تفصیلش در اینجا موجب
تطویل است عرض کرده بود کاغذی دیگر بوزیر اعظم عرض نموده وجود خود را در خدمت او واجب فرض کرده
کاغذی دیگر بجهة وزیر مالیه دشمن قدیمی خودش بود در ان باب هم مطالعه کننده گان محترم را مصدع نمیشوم
کاغذی بعیالش — مکتوب جداگانه به معلم پسرش و کتابتی به ناظرش نوشته بود شنیدن انها با حکایتی
که بعد می آید بی مزه نیست — مضمون کاغذ بعیالش این بود که البته منزل را پاک و پاکیزه نگاه داشته
و از حیث لباس البته بملاحظه رفتار کرده باید لابد کنیزها را خوب متوجه شده باید پس از ان نوشته بود که آماده باشید
و برای من لباس تهیه نمائید که هیچ لباس ندارم — مضمون کتابت اخوند پسرش این بود البته در حرکات
و رفتار پسرش ملاحظه کرده است البته پسرش ادب و امتیاز حاصل نموده است البته هیچ وقت ترک نماز نکرده و حال

میتواند نیزه بازی و تیراندازی کند — مضمون مکتوب ناظرش این بود که بعضی دستورالعمل و ترتیبات
خود را البته بکار ورده و بقاعده و مناسبت رفتار نموده است دیگر اینکه چگونه همه روزه خدمت وزیراعظم برسد
و چگونه تعریف و تمجید کند از اهل خانه خوب توجه نماید و نگذارد زنها همه روزه به بهانه حمام از خانه بیرون روند
هر وقت زنها و کنیزها خیال کوچه رفتن دارند البته همراه ایشان برود — خاله چادری ها آمد و شد نکنند زنهای دست
فروش یهود را ابداً در خانه راه ندهد — طرف اندرونی را همیشه مواظبت نماید و تعمیر کند که دست رس به آمدن
همسایه نباشد دیگر نوشته بود که جوهر غلام حالا بزرگ است از رفتن در اندرون مانع شود اگر ببیند با کنیز و کنیز
سفیدها شوخی بازی می کند هر دو را با قمچی تنبیه سخت نماید در اختتام کاغذ نوشته بود که مژدگانی خوبی بحامل
نوشته جات بدهد — خلاصه بعد از مطالعه نوشتجات را بستم و مهر کردم و بچاپار دادم چاپار رنجیده گرفتن
مشتلق و جلدی داشت من گفت از ترس اینکه مبادا کسی پیش از من خوش خبری برساند شب و روز بقدری اسب
راندم که آخر اسبم واماند این اسب را هم که می بینید از شخص زارعی بجبر گرفتم و اسب خودم را دادم که یواش
یواش از عقب بیاورد در همین صحبت ها بودیم که چاپار رهمان طوریکه روی الف بادراز کشیده بود از شدت
خستگی خوابش برد من بخیال افتادم که آن کار را خودم صورت بدهم و مشتلق بگیرم چراکه تمام احوال شاعر را
مطلع بودم در حقیقت خودم را محق این کار دیدم و بردن اسب را هم آسان فهمیدم چراکه او هم از کس دیگر
گرفته بود و مال خودش نزدیک برسیدن شده بود دست مال کاغذ هم که روی زانوش گذارده بود باز کردم
کاغذیکه برای ناظر بود برداشته سوار اسب شدم رکاب کشیده تاخت نمودم تخمیناً بر هم زدنی از چاپار غافل
دور گردیدم و بطهران نزدیک شدم در حالت اسب راندن باین فکر افتادم که از کدام راه بروم که بهتر باشد
و بچه ترکیب خود را بخانواده شاعر معرفی نمایم چگونه سرگذشت بیان کنم و بچه قسم از آنها انعام بگیرم بعد تصور
کردم که بقاعده یک روز من جلوتر خواهم رسید چراکه وقتی که چاپار بیدار شود مجبور است پیاده مقداری
راه طی کند تا اینکه اسبش برسد آنهم احتمال کلی نداشت که برسد در صورت پیاده آمدن از صد نفر یکنفر بحرفش
اعتقاد نمیکند اگر هم بخواهد بین راه از کسی اسب کرایه کند کسی به او نخواهد داد و در این خیالات زور براه می آوردم
که زودتر بطهران برسم و اسب و اسبابش را بفروشم مبلغی که از آن عاید شود لباس متعارفی مملکتی بگیرم
و از ننگ لباس درویشی خود را خارج نمایم و بطوری جلوه دهم که مردم تصور کنند از راه دور آمده ام و بهمان لباس
در خانه شاعر بروم و شرح حال او را اطلاع دهم و بچه من بسیار آسان بود چراکه از کم و کیف باخبر بودم

فصل پانزدهم رسیدن حاجی بابا بطهران و بخانه شاعر رفتن ۱۱

اسب رانده راندم صبح روز دیگر هنگام بازکردن دروازه از راه شاهزاده عبدالعظیم وارد طهران شدم
مستقیماً اسب را بجهت فروش در میدان مخصوص مال فروش ها بردم تعریف زیادی از اسب کردم و گفتم من
خودم با این اسب از چاپار جلو افتادم لکن معروف است — صد تعریف صاحب مال بیک نه مشتری
نمی ارزد — جمال زد اسب پیش آمده جلو و عقب آن را نگاهی کرده گفت — بابا این که بیست عیب دارد
چپ است — غشه دارد — آبله دارد — پیر هم که هست — سینه چاک هم هست — جودون — نودون
هم که برگرده مختصر تمام معایب او را که شمرد گفت پنج تومان میخرم بشرطیکه درهمه ذرمیش را هم بدهی — من از
یکطرف متعجب بودم که با این همه مدت چگونه پنج تومان رسید و از آنهم متحیر بودم که چگونه من راضی شدم و حرف
او را قبول کردم مرا که راضی دید نصف پول را بمن داد و یک خرمرده را هم خواست بعوض نصف دیگر بدهد
قبول نکردم گفت پس نسیه باشد در موقع دیگر بیا پول بگیر چون فرصت چونه زدن نداشتم و همه خیالم
برفتن بود قبول کرده پیش خود گفتم — موئی از خرس کندن شتل است — پول را گرفته یکسر ببازار
رفتم کلاه سیاهی خریده بسر نهادم تاج درویشی و لباسم را هم تغییر دادم لباس معمولی مسافرین پوشیده
به تجسس خانه شاعر روانه شدم — از اهالی پرسیدم تا یکی خانه شاعر را سراغ داد گفت خانه او در وسط شهر
میباشد باغچه بزرگی پر از درخت سفیدار و انار دارد در کوچه که داخل خانه میشود جوی آب جاری و دو
طرفش چنارهای کهن هست رفته رفته سراغ بسراغ همان کوچه رسیدم بسبب نبودن صاحب خانه یک
لنگه در باز بود کسی آمد و شدی نمیکرد به هشت خانه داخل شدم علامتی از ساکنین ندیدم یکه خورده شدم چراکه
با امیدهای من منافی بود در گوشه هشت راه پله بنظرم آمد بالا رفتم دیدم پیرمردی بسن پنجاه ساله روی
نمدی نشسته قلیان میکشد قیاساً گفتم باید همین ناظر باشد پیش رفته سلام چرب و نرمی کردم گفتم مژده بدهید
خان تشریف می آورد و در عالم تحیر گفت یعنی چه — کجاست — کی می آید فوراً مکتوب را بیرون آورده باو
دادم و احوال خانه را بیان کردم از خوشی و تحیر در غم و تفکر بجای خودش خشک شد بعد از چند دقیقه
گفت حقیقت خان زنده هست گفتم بلی یقیناً زنده هست فردا هم چاپار دیگر نوشتجات مفصل از ایشان
بجهت خانه و معلم و شاه و وزیر می آورد خبر سلامتی او را خواهید شنید بعوض بشاشت ماتش زد — بالفاظ
نامناسب گفت — تعجب است — چه خاکی بسرم شد — کجا بروم — چه بکنم — به کی بگم — بعد که قدری
هواسش بجا آمد — من بملامت گفتم — چه واقع شده که در این مورد مضطرب شدید و بظاهر مغموم گردیدید
در حالیکه باید خوشوقت شوید آخر بمن بگوئید چه واقع شده جوابی بمن نداد سر خود را می جنباند و پیش خود
می گفت — خان مرده است — همه میگویند مرده است — زنش خواب دیده بود که دندان در سقفش که

ضمنیت و سقف

در دستگیر داافتاده است تعبیرش غیر از این نیست گذشته از آن خود شاه هم اعتقادش همین است
نباید زنده باشد — حتماً مرده است — گفتم خیلی خوب اگر مرده شما او را مرده فرض میکنید هیچ باشد ولی
من یقین دارم که نمرده شخصی او را شش روز قبل بچشم خود دیده است که در شرف حرکت بوده باشد
و تا یک هفته دیگر خواهد آمد — بعد ناظر قدری تأمل کرد — و تعجب نمود قدری هم دهنش را تکان داد
و مزمزه کرد و گفت شما از اضطراب من متعجب نباشید اگر اتفاقاتیکه بعد از رسیدن خبر فوت او
رخ داده شرح دهم مبهوت میشوید گفتم بفرمائید به بینم چه چیز است کف تأسف بهم مالیده گفت اول بمحض
رسیدن خبر فوت خان — شاه بی مروت اموال او را تصرف کرد اساس البیت او را به انضمام
اسب و الاغ و کنیزهای گرجی به کرکعلی میرزا داد مشار الیه یکی از جهان وحشی زاده های خودش است املاک
او را به وزیر اعظم بخشید — عهده ملک الشعرائی را بمیرزا فضول آقا داد از همه بالاتر عیالش رفت زن آخوند
پیرش شد — در این صورت جا دارد متحیر شوم و مضطرب گردم یا نه — گفتم والله حق بجانب شما است
ولی متعلق منهم بجاست — ناظر گفت از آن بابت حرفی مزن و منتظر مباش از من چیزی وصول نمیشود
کله خورده یا دم حرفهای شاعر آمد که این همه تعریف از شاه و طهران می کرد معهذا سماجت کردم آخر
گفت باشد خودش بیاید شما هم بروید چند روز دیگر بیائید آخر طوری خواهد شد ناچار از خانه
بیرون رفتم و گفتم — ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

فصل شانزدهم در تدبیر آینده و گرفتاری آن

من پیش خود خیال می بافتم که چند روزی صبر میکنم تا خود شاعر بیاید بوسیله او یک کار محترمی بدون حیله
و خدعه خواهم کرد و از آن ممر لقمه نانی بعزت بکف خواهم آورد حقیقت دیگر از سر و کله زدن
با مردمان پست در زل خسته شده بودم و میل صحبت آنها را نداشتم چندین نفر را سراغ داشتم
که ترقی کرده عزت و دولت بی پایان حاصل کرده اند درصورتیکه اصل اینها هم بهتر از من غیر
معلوم بوده بخیالات عروج و ترقی خود را پیش بندی میکردم که اگر وزیر اعظم هم بشوم چگونه رفتار کنم
و در همین خیالات بخودم میگفتم مگر این اسمعیل بیک طلائی که الان از مقربین مخصوص شاه است
کی بوده اولش یک فراشی بیشتر که نبوده و به اینجا رسیده است از من نه خوش گل تر است و نه ظریف تر
اگر هم کسی ملاحظه دست سواری او را و امر اکند البته صد درجه من بهتر هستم ترکمن ها به اسب سواری معروف اند
و من مدتها با آنها بوده و تربیت شده ام دیگر وزیر خزانه معروف که اول کیسه خود و بعد صندوق شاه را
می انباشت

کی بوده چه کاره بوده محسنات پسر دلاک کمتر از پسر روغن چراغی که نیست — سکه زر البته باز در اشتغال است
در واقع اگر کسی ملاحظه کند کسب دلاکی بهتر از روغن چراغی است منکه سواد خواندن و نوشتن را هم دارم
از قرار مذکور جناب ایشان آنرا هم که ندارند شاه چه طور آدمی است که هیچ ملاحظه ندارد و شاید ملک
خالصه را ندیده و نشنیده باشد والا این طور نمی کرد و هرچه میخواهد پسر روغن چراغی میخورد و می نوشد
روزی یک دست لباس عوض میکند شاه همه ایران را بباد او روا دارد در صورتیکه نصف عقل و شعور و
قابلیت مرا ندارد و معروف است که حرف زدنش مثل خر بی یال و دم است بله هم مملکت مفتی
گیرش آمده چه در بند رعیت است باری در راهیکه به ارک شاه میرفت پشت بدیوار زده از این قبیل خیالات
میکردم و چنان در بحر خیالات ترقی و بزرگی خودم غوطه ور بودم که یک مرتبه بخیال حرکت برخواستم و مردم را
از خود دور میکردم که احترام شخص مثل من بزرگی اینها لازم است بعضی ها گفتند دیوانه شده است برخی از
من احتراز کردند و دور شدند و جمعی بنای فحش دادن گذاردند حقیقت وقتی که هواسم بجا آمد لباس
کهنه خود را دیدم و حالت فلاکت خود را سنجیدم فهمیدم که آنها هر چه بگویند و هر چه تصور کنند محق میباشند
شعر شاعر خاطرم آمد گفتم — من از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
از حماقت خود خندیدم و خجالت زده راه بازار پیش گرفته در اندیشه بودم که لباس مناسبی در اول بجهة پیشرفت
کار آینده بگیرم با این خیال داخل بازار شدم دیدم جمعیتی بتماشای دعوای سه نفر ایستاده اند که با کمال گرفتگی
میکنند مردم را عقب کرده پیش رفتم ببینم جنگ آنها برای چیست بدبختی من بر و گر و چاپار را دیدم که با شخص دهاتی
با دلال اسب در منازعه هستند و اسبی را که من فروخته بودم از دست یکدیگر می کشیدند — دهقانی میگفت
این اسب من است — چاپار میگفت این زین و برگ من است — حمامی میگفت مال من است —
مسئله را که شنیدم فهمیدم که برای من خطر است خواستم زیر آب خود را بکشم که یکمرتبه چشم دلال بمن افتاد گریبانم
را محکم گرفت و گفت این است فروشنده اسب هنوز حرفش تمام نشده چاپار خوب ملاحظه کرد و از صورتم
شناخت — برادر چشمتان روز بد نه بیند تمام مرافعه را بگردن من انداختند از چهار طرف دورم را گرفتند
متصل چاپار می گفت حرامزاده — دزد — متقلب — و متصل بسر و کله من مشت و توسری میزد از یک
طرف دلال از طرف دیگر چاپار — ده بزن — ده بزن — گذارده بودند و از طرف دیگر دهاتی لگد
میزد و میگفت اسب من کجاست — دیگری هی میگفت زین مرا بده دلال می گفت پول مرا پس بده هر چه
سایرین میگفتند بابا بگذارید ببینم چه شده بخرج آنها نمیرفت من دست پناه سر و صورت خود می گرفتم و هرچه
التماس میکردم ابداً بقلب آنها اثر نمی کرد هر چه بملایمت رفتار کرده سکوت نمودم قدرے نزاد

مردم دلشان بحال من سوخت ولی ساعت بساعت شعله غضب چاپار بالاتر میرفت و هاقی هم از
طلبکه چاپار ادعا مینمود سخن میگفت مجدداً جامباز از سر او داخل تازه شد و مطالبه پول میکرد —
به این التماس میکردم — از وتملق میگفتم — به هاقی ریش خند میکردم میگفتم بابا اسب حاضر زین
و برگ حاضر و سلامت شما چرا القدر بی مروتی می کنید اسب را بردار و برو — زین و برگ را بردار
آواره شو — عجب مردمان بی شعوری هستید رو کردم به دلال که تو چه میگوئی مرا مغبون کرده حالا یک سخر
هم داری همان وقت که مرا گول زدی باید این ملاحظه را بکنی که میخواستی خر مرده هم بگردن من به بندی آخر
بجامباز گفتم بیا پولت را بگیر برو گم شو دیگر از جونم چه میخواهی دلال بی مروت اصرار داشت که حتماً اسب را
باید به برم و لبسر این مطلب نزاع تازهٔ درگرفت و ما هیچ یک زیر بار نمی رفتیم و قائل نمی شدیم آخر من گفتم
این مطلب را رجوع بداروغه میکنیم هرچه حکمش را کرد قبول میکنیم من از یک طرف شیون و شین داشتم که پول
از کفم رفته — و از یکطرف که اسب مفتی از دستش میرود — خلاصه ما متفقاً بطرف محکمه داروغه که آنهم
قریب به بازار بود رفتیم وارد دیوانخانه شدیم بعد از سلام هر یک شرح حال گفتیم — داروغه بی شعور مطلب
هیچ یک ما را نفهمید ولی بدستش چاپکی گرفته بود که اگر هر کدام ملزم شویم با آن چاپک بزند — چون در آخر کار
چیزی حالیش نشد میخواست بگوید که بروید مرافعه در این بین پیرمردی که در انجا ایستاده بود گفت چرا مطلب
آسان را مشکل میکنید اگر دلال تمام پول قراردادی را بحاجی بابا داده بود محق بود که حاجی بابا هم اسب بار او
بدهد چون تمام پول را نداده در بیع حاجی بابا است همه حاضرین آفرین آفرین گفتند حالا یا صحیح یا غیر صحیح کلمه را
این طور جاری کردند و گفتند بروید با هم صلح کنید منکه چیزی نداشتم داروغه ده یک و ده نیم خودش را از میان
گرفت و به جیبش ریخت و ما را مرخص کرد ما که پس رفتیم فراشها پیش آمدند و پول نهاری از جامباز گرفتند
از دیوانخانه خارج شدیم او راه خود گرفت با دل سوخته رفت و منهم با چهره برافروخته از راه دیگر رفتم قبل از
جدا شدن از یکدیگر پول را که به او دادم قبض رسید گرفتم ولی مشارالیه بیشتر از حکم داروغه متغیر بود که چرا
مطلب را نفهمیده و حکم بطرف او نداده در هر صورت جانی در بردم

فصل هفدهم تغییر دادن لباس و حمام رفتن حاجی بابا و بیرون آمدن بلباس دیگر

من ملاحظه حال خودم را میکردم که چگونه از این زحمت نجات یافتم و بخودم مبارک باد میگفتم که مفت خلاص
شدم بعد که خود را مستخلص دیدم بهمان خیالات سابق افتاده به بازار رفتم و در دکانیکه اول بازار واقع
شده بود ایستادم و قیمت پارچه قرمزی از صاحب دکان پرسیدم چون میخواستم یک کلیچه تبریزی درست کنم

وین یک رنگ را که دیگران می پوشیدند من خوشم آمده بود دکان دار نگاهی بسر تا پای من نمود و گفت دارم
برای که میخواهی آماده دارم پولش کی میدهد — گفتم برای خودم — گفت تو میخواهی چکمن شیطان احمق را
کلیجه به این گرانی — این نشستم لباس تخته خوانین و میرزاها ست تو هیچه عرضهٔ نداری — من میخواستم یک
جواب ناخوشی به او بدهم که در این بین دلالی رسید و بشانه اش مقداری لباس مستعمل بود و تو بازار رخته
فروشش می گشت من از دکان او دور شدم و پیش آن دست فروش دوره گرد رفتم دکان دار پشیمان شد
که چرا این حرف را بمن زده مگر رنجیده گر دمن کوشش دیگر بحرف او ندادم و با آن دست فروش بگوشه
مسجدی که نزدیک بود رفتیم دست فروش آنجا اسبابش را از دوشش فرود آورده پیش من پهن کرد داخل
لباس هایش دیدم یک قبای ابریشمی خوبی که سجاف جلویش کلابتون دوزی و دکمهایش هم مطلا بود نشان
بمن داد قیمت آنرا پرسیدم دست فروش پارهٔ از محسنات آن و پاره از سلیقه من تعریف کرد و قسم خورد
و گفت که این لباس مال یکی از کرجی های مخصوص شاه است که دو مرتبه بیشتر نپوشیده و حالا بحال فروش
بمن داده است من لباس را پوشیدم دور من میگشت و میگفت ماشاء الله ماشاء الله من که بخودم و بر آن
قبا ملاحظه کردم دیدم یک شال ترمه هم برای این قبا لازم است که بکمر ببندم فوراً کهنه فروش شال سوراخ سوراخ
شده رفو کرده در آورد بمن داد و گفت یکی یکی قسم که این شال کشمیری است و متعلق بیکی از زنهای حرم شاه است
و بقیمت مناسب بمن خواهد داد در حقیقت بنظر من صد درجه بهتر از شال نوکرمانی بود و خریدنش لازم بود
و بجهة تکمیل آن لباس خنجری واجب داشت خنجرش را هم کهنه فروشش داد من اظهار امتنان از کهنه فروش کردم
و او در جواب گفت حقیقت امروز کسی در طهران مثل شما برازنده این لباس را ندارد سر قیمت که رسید
گفتگوی ما شکل دیگر پیدا کرد اول از محسنات شرح مبسوطی عنوان نمود که او مثل دیگران نیست که چیزی را
دو مقابله سه مقابله قیمت کند بعد قیمت را که گفت دیدم طمعش خیلی است پنجتومان قبا را قیمت کرد پانزده تومان
شال چهار تومان خنجر را گفت که روی هم بیست و چهار تومان میشه از این حرف عشقم دبه کرد بجهة اینکه من
بیست تومان بیشتر نداشتم لهذا از خریدن منصرف شدم میخواستم لباس را در بیاورم و به او بدهم گفت باشد
این قیمت اگر بنظر شما گران است ولی بجان خودت و خودم که بهمین قیمة خریده ام گفتم خیر آقا جان اگر همش را
به پنجتومان میدهی من خریدار هستم و بالاخیر کهنه فروش با کراهت تمام جواب داد ممکن نمیشود لباس را بیرون
آورده به او دادم اسباب خود را که جمع کرد مثل اینکه تفریق حرف شده گفت من با شما خیال دوستی
داشتم والا به این قیمت به برادر خودم هم نمیدادم حالا که کار به اینجا رسیده ده تومان بده میدهم گفتم خیر آخر چونه زدیم
با یکدیگر تا اینکه به شش تومان ختم شد که یکتومان هم بخودش بدهم قبول نموده پول را گرفت منهم لباس و شال

و خنجر را بر داشتم که سر حمام عوض کنم در بین راه حمام یک کفش ساغری سبز پاشنه بلندی و یک پیرهن ابریشمی
آبی رنگی و یک زیر جامه قصب قرمز تنکی هم خریده با خود بسر حمام بردم سر بینه حمام که رسیدم کسی بمن
اعتنائی نکرد و منهم از این مسئله خوشوقت بودم که اگر حالا مرا با این لباس ژنده ببینند بشرمنده نه بینند بهتر است
وقتی بیرون می آیم مرا با این لباس گرانی خواهند شناخت من لباسهای کهنه را بگوشه گذاردم و لخت شده حمامی
لنگی آورد بکمرم بستم و در حمام رفتم در حمام همه صورت هم لخت هستند و شانی نیست ولی من پیش خود خیال میکردم
که اعضای موضونم و سینه پهنم کمر باریکم بهتر از نهاست اول به خزینه آب گرم رفته خود را شست و شوئی
کردم بیرون آمده دلاک را صدا کردم گفتم که واجبی میخواهم کیسه میکشم سرم را هم با ید تراشید حنا هم بجهة
ریش و سبیل و کاکل هم لازم است مختصر بخیالات خود که بطور دیگر بیرون میروم حرف زدم دلاک
که آمد مشت و مال مرا بنماید از سینه پهن من تعجب داشت و مکرر می گفت و در دلش خیال می کرد که لباس
تازه را من چگونه میپوشم و طوری رفتار میکردم که او تصور می کرد که من همیشه عادت بشنیدن این حرفهای مزاج
گوئی دارم بعد بمن گفت که بختت نیاورد که یک ساعت پیشتر بیائی و ببینی چه طور من یک خانی را سر تراشیدم
و آن خان یکدست لباس از شاه انعام گرفته بود گفتم مگر چه کرده بود که واجب خلعت شده بود دلاک گفت
یک خربوزه نوبری از اصفهان برای شاه آورده بود لهذا شاه هم باو یکدست لباس خلعت داد
بتصویب منجم در ساعت خوب به حمام آمده که آن لباس را بپوشد خلاصه خود را مشغول همین حرف ها
نموده تا سر و کارم را کردند بعد دو مرتبه بجهة غسل در خزینه آب گرم رفته برای من لنگ خشک آوردند
لنگ ها را بخود بسته سر حمام رفتم پهلوی رخت های خودم نشستم در کمال خوشوقتی لباس های خود را از بقچه
بیرون آورده پوشیدم هر لباسی را که می پوشیدم بنظر مردم و خودم تازگی داشت چرا که هیچ وقت
لباس ابریشمی نپوشیده بودم زیر جامه را بپا کرده مثل مردمان باسلیقه بنظرم می آمد خوش وش آن را که می پوشیدم
نگاه به اطرافم میکردم که ببینم کسی به این خیال هست یا نه شال را بسلیقه تازه بکمرم بستم جلو شکمم را با ریک کرده
و در پشت کمرم پهن بسته بودم خنجر را که بکمرم زدم گفتم بهتر از این ترکیب دیگر نمیشود کلاه خود را قجری
شکستم و یک بری بسرم گذاشتم که کج معلوم شود از لباس پوشیدن که فارغ شدم حمامی آئینه آورد و در
این مواقع علامت پول گرفتن است قدری اورا هم معطل کردم و شال کمرم را جور گرهی زدم زلف های
خود را پشت گوشم جا دادم سبیل هام را سر بالا تابیدم بعد اجرت خوبی به حمامی دادم و لباس کهنه خود را
پیچیده دست او سپردم با و زیر بغلم انداخته از حمام بیرون رفته این شعر را می خواندم شعر
میروی غمزه کنان برگشته کشته ها بر سر راهش بکریید

فصل هجدهم مراجعت عسکر خان شاعر و نتیجه آن بجهة حاجی بابا

از حمام که بیرون آمدم قدری این طرف آن طرف گردیدم آدم بی کار کاهی به چنین بودم کاهی بسیار آخر راه خانه شاعر را پیش گرفته و در اندیشه بودم که آمده است یا نه قرب منزلش که رسیدم قریب هزار نفر دو خانه اش دیدم از گفتگوی مردم فهمیدم که همان ساعت وارد شده میخواستند او را از راه پشت بام وارد خانه نمایند زیرا که دده بزم آرا در کتاب کلثوم ننه چنین رای داده که اگر کسی خبر مرگش برسد و آن خبر شل فال نشیت پای اثر باشد هرگاه شخص مذکور بعد از مدتی زنده برگردد باید از راه پشت بام وارد خانه شود لهذا او را بهمان طریق یا رو رفیق واردش کردند که عدول حکم نشده باشد خلاصه قدری تأمل کردم که خوب هوا سش بجا بیاید بعد مردم را پس کرده پیش رفتم و خود را به اطاقیکه شاعر نشسته بود رسانیده به آداب سلام کردم و به اشتیاق زیاد تبریک ورود و عاقبت مسعود عرض کردم مشار الیه مرا نشناخت مجبوراً معرفی خود را نمودم معهذا تصور نمی نمود که من با آن لباس و نزاکت همان شخص شرنده الواط باشم که سابق مرا دیده بود مختصر اطاقش پر از جمعیت بود جمعی غمگین و برخی شاد — منجمله کسانیکه بیشتر در باطن غمگین و بظاهر چرب زبانی و اظهار بشاشت میکردند میرزا فضول سابق الذکر بود که عهده ملک الشعرائی او را غصب کرده تکرر میگفت جای شما خالی بود چشم ما روشن کردید از ورود شما مردم در این حرف ها که صدای پس برو راه بده بلند شد نگاه کردم دیدم در خانه باز شد و یکی از صاحب منصب های مخصوص مقرب سلطان وارد گردیده بشاعر گفت شاه شما را خواسته است شاعر هم که از خدا میخواست فوراً برخواسته با همان لباس و کفش گرد آلوده به اتفاق صاحب منصب بعزم آستان بوسی شاه خرامان شد و جمعیت هم متفرق شدند منهم بخیال مراجعت روز دیگر برخواستم هنگام بیرون رفتن از خانه ناظر خانه خراب را دیدم قدری با او صحبت کردم و مبارکباد گفتم ولی مشار الیه از اشخاصی بود که میل آمدن شاعر نداشت و از ظاهر او معلوم بود معهذا گفتم فهمید که من دروغ نگفتم لابد باید مشتلق مرا بدهید آه سردی از دل پر درد کشید و گفت بله راست است خدا عمرش را زیاد کند خدا کریم است انشاء الله همدیگر را می بینیم پس پلیش گوش و ریش خود را خارنده براه افتاده منهم از خانه بیرون رفتم و بقیه آن روز را گاهی در بازار و گاهی در مسجد و مدتی بطرف عصر داخل بی کارهای در خانه شاه میگشتم همه جا صحبت مراجعت شاعر و رسیدن خدمت شاه بود و بعضی میگفتند که اعلیحضرت ورود او را شنیده باور نکرده است و برخی میگفتند که محض استماع ده تومان مژدگانی مرحمت کرده است مسئله اولی اصح است بجهة اینکه اقدامات و احکامات

اعلیحضرت بسبب پابوسی ارزندگی او بوده که نسبت بخانه و اموال نموده و هیچ وقت هم امید نبود که او را حضار فرمایند و پذیرائی کنند ولی عسکر خان که شوق سلطان را بجهة اشعار خوب میدانست بخصوص اشعاریکه مدح باشد و مردم در مجلس بخوانند پیش از وقت حاضر کرده بود که بعضی سوانح ایام اسیری خود را بطور بدیهه بگوید محض عتبه بوسی تکرار نموده تا محبت سلطان که در آن اوان نسبت بدیگران در طغیان بود بخس و خاشاک بدیهه و الفاظ لطیفه سد نموده بجانب خود جاری گرداند مختصراً چند شعریکه انشاء نمود محبت سلطان را بطوری ربود که فوراً اعلیحضرت سلطان امر فرمود دهن او را پر از زر کنند علاوه بران یکدست لباس هم خلعت مرحمت شد و عهده ملک الشعرائی به انضمام اموال و اسباب خودش که برده بودند واپس گرفت با دل شاد بمراد خود رسید این احوال را که شنیدم دیگر غفلت نورزیدم روز دیگر علی الصباح بخیالیکه مربی من خواهد شد مجدداً به تبریک کوئی رفتم چند روز متواتر آمد و شد میکردم همین قدر که محبت او را نسبت بخود دیدم در موقع فرصت شرح حال خود را اظهار نموده عرض کردم یا مرا بجهة خدمت خود قبول نمائید یا سفارشی مرا بجائی مناسبی نفر مائید در این چند روز آمد و شد بفراست فهمیدم که دل تنگی ناظر از بابت مراجعت آقای حاضر بجهة این است که بعضی تقلبات در غیاب نموده می‌ترسید افشا گردد لهذا منهم به این امید بودم که کار را در گیرم ازاین جهة آرزوی خود را اظهار نمودم که اشتیاق من بجهة این است که خدمت نمایان کنم و تقصیراتیکه او نسبت به آقا نموده مدلل نمایم لاکن کوشش من بی اثر ماند نمیدانم بسبب اعتنائیکه به او داشت بود یا اینکه ناظر در خارج بوسائل دیگر برائت خود را ظاهر کرده مرا مشکوک نمود در تمام مطالب چیزی دست گیرم نشد ولی همین قدر میدانم که ناظر بحال خود باقی ماند و منهم بهمان ترتیب همه روزه در مجلس او حاضر میشدم تا اینکه یک روز عصری مرا صدا کرد و گفت — حاجی — دوست عزیز من — شما میدانید که در زمان گرفتاری بدست ترکمن چقدر من از شما امتنان داشتم و حال وقتی است که ارادت خود را بظهور برسانم من سفارش خوبی در باره شما بمیرزا احمق حکیم باشی شاه کرده ام چراکه او یک نوکر کاردانی میخواهد و شک ندارم که اگر شما موافق سلیقه او واقع بشوید محبت خوب خواهید دید و دخل خوبی خواهید برد همین قدر شما آنجا بروید و بگوئید مرا فلانکس روانه کرده حتماً بشما خدمتی رجوع خواهد نمود من ربطی در کار طبابت نداشتم ولی مطالبیکه درویش در این باب بیان کرد بخاطرم بود پیش خود گفتم که اینهم برای من کار نخواهد شد و اعتنائی نکردم چون هرچه داشتم خرج نموده بودم لهذا از حیث استیصال خدمت حکیم را غنیمت دانستم و روز دیگر بخانه حکیم میرزا احمق رفتم و به خود گفتم اگرچه این کاری است کریه ولی در واقع گدائی است ولی (هر آنچه ساقی ماریخت عین الطاف است) خلاصه منزلش نزدیک به ارک شاه بود همین قدر که

وارد کریاس تنگ و تاریک خانهٔ او شدم دیدم جمعی مریض در آنجا هستند بعضی تکیه بدیوار کرده برخی
سرشان را بسینه پرستار خود زده مشتی هم شیشه بدست منتظر میباشند که حکیم در محکمه خود را باز کند و شروع
بعلاج نماید من پیش رفته جلو درگاه ارسی حکیم ایستادم و منتظر اجازه بودم که داخل بروم در خود ارسی
چند نفری منتظر حکیم نشسته بودند که او بیاید و تملقی از او بجهت پیشرفت کارشان بگویند از حالات آنها فهمیدم
که در این دنیا مصائب ترقی بسیار و زحمتش بیشمار است و باید از زنگ و گربه هم تملق گفت و چاپلوسی نمود
تا اینکه پیشرفتی حاصل شود بعد بخیال بدبختی های خود افتادم که بچه صعوبات مبتلا بودم و حال چه قدر باید تملق
بگویم و دامن تحانی کنم تا اینکه دست رسی بجائی شوم و بکاری مشغول گردم در این اندیشه ها متحیر ایستاده بودم
که دیدم اشخاص نزدیکم سلام و کرنش کردند فهمیدم که این شخص تازه جالس خود حکیم است که مشغول نسخه نویسی
و معالجه گردیده است خوب که نگاه به بشره اش کردم از قلبش باخبر شدم شخصاً پیر و سرخور هزار غنی و فقیر بود
چشمانش مثل مرده بگود افتاده در حدقه چشمش فرو رفته استخوانهای لپش مثل استخوان کفل اسب چاوش ها
بیرون برجسته بود ریشش مثل کرزهٔ شیوید — تک توک از زنخش آویخته بود — تورش در آمده — پوزش
تو رفته — سرش مثل سر کاسه پشت — لق و لوق می کرد — دستش را چلیپا مثل صلیب کلیسا بکمر زده بهمان
طوریکه بت بزرگ از سه گوشه برجسته از آرنج دستش دو شکل مثلث بنظر می آمد در وقت سؤال — من من —
میکرد و در وقت جواب — فن فن — مهذب با دو زانوی با ادب نشسته بود دیده اش مثل زهره و به اصطلاح
کیمیاگران در پی شمس و قمر که کنایه از سیم و زر باشد درخشان بود خلاصه بیماران و خسته حالان دورش را مثل
بنات النعش گرفتند یکی نسخه داد دیگری قاروره اش را نمود ستمی دهن گشوده از تلخی زبانش در شکایت بود
بهمین وطیره به بعضی حبوبات و به برخی بذورات داده چشمش که بمن افتاد به ایما گفتم که مرا فلان شاعر
فرستاده گفت تامل کن با شما کار محرمانه دارم مکث کردم مریضها را که سر و کیسه کرد مشتش پر از پول کرد دید
و قلبش تسلی یافت از اطاق جلوت برخاسته به اطاق خلوت رفت و مرا احضار نمود ——

فصل نوزدهم مستخدم شدن حاجی بابا در نزد حکیم باشی شاه و ترتیباتیکه بجهت خدمت بر شمار گفته شده

کفشم را از پا کندم و بسم الله گفتم وارد اطاق شده مجدداً سلام کردم مرا اذن جلوس داد با ادبانه چنانچه رسم است بگوشه
نشستم گفت که شاعر لطیف تعریف زیادی از شما کرده ولی از رفتار شما ادب و انسانیت پیدا و از بشره شما فراست
و کیاست هویداست البته مجرب و دنیا دیده اید البته بجهت همه کار خوب هستید و اگر کاری پیش بیاید لابد محرمانه
بشما رجوع خواهد شد و از عهده خواهید برآمد مکرر در هر فقره کرنش میکردم و دست خود را بزیر آستین

ما دبانه کذارده پاهای خود را جمع کرده بودم — قدری تأمل کرده کفت اکنون من شخصی مثل شمارا لازم دارم
چون از مذاکرات و سفارشات ملک الشعراء مطمئن هستم اراده من این است که شمارا محرم خود دانسته
کاری که فعلاً واجب است بشما رجوع کنم چنانچه موافق دلخواه انجام بدهید دیگر بجهة شما همیشه آسوده کی وعزت
و هیچ وقت خدمت شما از نظر من محو نخواهد شد — پس از آن تمنای نزدیک نشستن نمود — پیشتر که رفتم اول
به این طرف و آن طرف نکاهی کرد که مبادا کسی بشنود بعد در کمال اطمینان قلب بملایمت کفت — به بین
حاجی — شما البته شنیده اید که بالیوزی تازه از فرنک آمده و همراهش حکیمی میباشد آن حکیم کافر هنوز اینجا نرسیده
آبروئی پیدا کرده و احترامی دارد و با مرضای خود بکلی برخلاف ما رفتار میکند یک صندوق دوائی هم همراه
آورده که من اسم آن دواها را هم نمیدانم و بعضی علومات بخرج میدهد که من در ایران اسم او را هم نشنیده ام
فرقی میان رطوبت و حرارت در معالجه نمیکذارد مثل جالینوس و بوعلی سینا رفتار میکند — سیماب بجهة دفع
بلغم میدهد — بجهة رفع نفخ نیشتر بشکم میزند و بجهة استسقا هم همین معالجه را استعمال می کند از همه بالاتر ادعا میکند
که با آب لزج عضو کاو آبله می کوبم و از اثر همان لزج طفل آبله بیرون می آورد بدون اینکه صدمه به او برسد
یا کور و آبله رو شود و میکوید که این اختراعی است تازه که یکی از حکمای فرنک کرده است — حاجی بابا این مسئله فنی
نیست — همین آبله تنها بجهة من دخل کلی داشت من نمیتوانم از این خیال آسوده شوم بجهة اینکه این کافر میخواهد اینجا
بیاید و ما را مثل حیوان فرض کند — ما نمی توانیم نان خود مان را از دهن خارج کرده به او بدهیم اینکه از شما
استعانت میخواهم که زحمتی بکشید این است که وزیر اعظم بسبب زیاد خوردن کاهو — و خیار زه خام دو روز است
ناخوش افتاده اکرچه باسکنجبین خورده معهذا بیهوش شده این خبر بکوش بخش حکیم سفارت رسیده که در وقت
خوردن کاهو خود سفیر در منزل بی پیر وزیر بی تدبیر حاضر بوده از آنجا که حرکت کرده این خبر به او میرسد فوراً
حکیم خود را روانه بخانه وزیر میکند و خواهش می کند که اجازه معالجه بدکتر بدهند علی الظاهر سفیر با وزیر میانه نداشتند
چراکه بسر یک مسئله پولی تکی که باید قبول شود وزیر مسامحه کرده بود و بجهة اینکه فائده برای ایران نداشت
انکار کرده بود بدین ملاحظه که حالا فی الجمله ترضیه از سفیر بشود و رفع ان کدورت میکرد و معالجه آن کافر را
قبول کرده است اکر من در آن موقع مطلع شده بودم کاری میکردم که ابداً او را قبول بدخول نکنند ولی من خبر نشدم
آنهم که متر صد چنین موقعی بود فوراً مشغول معالجه شده ولی شنیده ام که یک مختصر حب سفیدی به او داده که
هیچ مزه هم نداشته حالا هر چه باشد ولی از بدبختی ما فوراً دوا اثر کرده بفاصله قلیلی رفع دلتنکی ش شده و حال
مفتون او کردیده که بغیر از ذکر او چیزی بزبانش نیست و میکوید آن حب را که خوردم کویا محسوس میکردید که از
انکشتهای من جذب رطوبت میکرد و در همین مدت قلیل چنان تقویت در مزاجش کرده که بمثل سابق خنده

سانحه ۱۹ حاجی بابا

میکند گذشته از آن قوه جوانی به بنیه خود مشاهده نمایید و آیه ما طاب لکم بجهة ازواجش میخواند و صدمه آن را
حکیم همین ما ختیم نخواهد شد تعریف گفتگوی ماهی وزیر در تمام اندرون شاهی شهرت کرده امروز شاه
هم که بسلام نشست اول نطقش حکایت معجزه حکیم فرنگی بود و وزیر را احضار فرموده اند که در حضور خود
اعلیحضرت بزبان خود شرح بدهد همین قدر که عنوان مطالب را کرد و از تاثیرات دوا حکایت نمود تمام حضار
مجلس لب بتحسین گشودند و سر گرم بیان تحیر فرو کردند بعد از مدتی اعلیحضرت بنده را مخاطب ساخته فرمودند
که بگو ببینم چگونه این دوای قلیل تاثیر کثیر بخشیده بنده سر بجیب تفکر فرو برده پس از چند دقیقه زمین ادب ببوسیدم
عرض کردم تصدق گردم ای سلطان السلاطین این دوائی را که میگویند بجناب وزیر داده شده خانه زاد
ندیده است ولی اگر بعلم از دولت اقبال اعلیحضرت همایونی فوراً عرض خواهد نمود که چه چیز است و از چه
قبیل اشیاء ترکیب شده است ولی حال خانه زاد در وحشت ابدیست بجهة استحضار خاطر مبارک قبله
عالم عرض مینماید که این دوا باید یک جزء اعظمش ارواح خبیثه باشد که با طریقه مذهبی ما منافات کلی دارد
بمدلول الخبیثات للخبیثین این کافر آلت دست شیطان است که قرار از دل مسلمانان ببرد و بعقیده
خود پیغمبر صلی الله علیه را منکر گفته است و ابداً او معتقد باحکامات مقدس و مقدرات ازلی نیست
باری این گونه مطالب را محض این که قلب اعلیحضرت همایونی بطرف آن مایل نشود عرض کردم ولی از آنجا
که مراجعت نمودم از همان وقت در اندیشه هستم که چگونه از سر این کافر مطلع شویم و بچه حیله مخصوص از تمام اهمیت
نسخه او مستحضر گردم اکنون که شما در این موقع باستعانت من آمده اید باید از کم و کیف این کار مطلع شوید
و بهر شکل باشد سر او را کرم کرده و از اسرار او با خبر گردیده میخواهم طوری اسباب فراهم بیاورید که یک نمونه
از همان دوائیکه بوزیر داده بدست من برسانید که نشان بشاه داده مفصلاً شرح دهم حال باید شما بجهة انجام
این کار کاهو می زیادی یا خیار زره بخورید و خودتان را به ناخوشی بزنید چنانچه وزیر در حقیقت مریض بود دائم
آن وقت بجهة مداوا رجوع بهمان حکیم فرنگی کنید لابد از همان دوا در مقابل بشما خواهد داد زیرا که بنیه شما
بیشتر است آنوقت آن دوا را پیش من بیاورید حرف حکیم باشی که ختم شد من ملاحظه این خدمت مهم را کرده
با ترس و لرز گفتم شخصی را که من هیچ نمی شناسم چگونه پیش او بروم علاوه بر آن خود شما استعجاب از کارهای
آنها میکنید پس شما مرا براهی دلالت نمائید تا اقدام کنم رسومات و رفتار آنها کلی برخلاف ماست میرزا احمق
گفت راست است خوب شما درک کرده اید مثلاً بعوض سر تراشیدن و ریش گذاشتن چنانچه معمول ماست
برعکس آن یک دانه ریش بصورت آنها نیست و موی سرشان آنقدر بلند است که گویا نذر کرده اند که
هیچ نچینند دیگر اینکه آنها بروی صندلی می نشینند و ما روی فرش چهار زانو می نشینیم دیگر اینکه آنها با چنگال

آهنی تند میخورند و ما با انگشت های دست میخوریم آنها اغلب راه میروند و ما همیشه نشسته ایم آنها لباس
تنگ می پوشند ما لباس گشاد آنها از چپ براست خط می نویسند ما از راست بچپ + آنها هیچ وقت
نماز نمیکنند و میگویند نباید وقت ضایع کرد ما بر عکس آنها شبانه روزی پنج مرتبه نماز میکنیم مختصر کلیه رفتار
آنها بر خلاف ماست ولی در واقع مردمان سفیهی هستند بجهت اینکه هیچ چیز را ناپاک نمیدانند تمام حیوانات حتی
گراز و کاسه پشت را بدون کراهت و بدون ذبح میخورند مرده را بجهت تشریح تکه تکه میکنند و ابدا ملاحظه
و نجسی ندارند و حال آنکه نجس العین است اطفای حرارت شهوات نفسانی را که با هم جنس خود میکنند و
بهیچوجه با آب گرم غسل طهارت نمی نمایند و پس از آن به بدن خود دست نمی زنند + من گفتم اینها قسمت
دارد که آنها کینه جو هستند و اگر چنانچه کسی حرف آنها را باور نکند یا بگوید دروغ است حتی الامکان تا زنده
هستند نزاع مینمایند + حکیم گفت بله درباره آنها میگویند + ولی من تجربه نکرده ام لاکن لازم است بشما
چیزی بگویم که مطلع باشید اگر اتفاق بشود که آنها چیزی را پیش شما ببینند و بنظرشان خوب بیاید چنانچه
معمول اینجاست شما فوراً نگوئید که پیش کش است چرا که آنها حرف شما را راست تصور نموده قبول میکنند و آن
چیز از دست شما میرود مخصوصاً همیشه شما مواظب باشید که حرفتان مطابق پسند طبع آنها باشد + من گفتم
پس اگر چنین است شما خیال نمیکنید که طبیب فرنگی چنین حرف دروغ مرا قبول میکند و از بشره من میفهمد که
ناخوشی را بهانه کرده ام و دوا بجهت دیگری میخواهم حکیم گفت خیر خیر شما ناخوشید حقیقتاً ناخوشید +
یقین بدانید + حرفتان دروغ نیست + حاجی شما بروید + عزیز من بروید و زود خیار زه بخورید که ناخوش
خواهید شد + بعد دست بگردن من کرده گفت بروید زود بخورید و امروز تا عصری هر طور است برای
من حب او را بیاورید + باین هم اکتفا نکرده قدری مرا ریشخند کرد و منتظر نبود که دیگر من حرفی منافی طبع
او بگویم دستی به پشتم زد که زود از اطاق بروید باقی کارها بسته بدرایت و کفایت خود شماست ناچار
از اطاق بیرون آمده متحیر بودم که چه بکنم از کار تازه خودم در گریه و خنده بودم + بعد بدلم گذشت که
شروط و معاهده بجهت تحصیل خدمت نکرده ام که دلخوشی داشته باشم باین لحاظ مراجعت به اطاق کردم که
اقلاً شرمی بجهت انجام خدمت مذکور نمایم از قضا حکیم باشی در اطاق نبود و به اندرون رفته بود مجبور شده از خانه بیرون
شدم

فصل بیست و نهم [illegible] حاجی بابا [illegible]

از خانه که بیرون آمدم احوال خانه سفیر انگلیس را از عابرین پرسیدم و باین خیال بودم که اگر ممکن شود در اثناء
راه کاری بکنم که دل درد عارضم شود و از حکیم فرنگی دوای آنرا تحصیل نمایم ولی خوب که غور کردم دیدم

در دل چیز فروشی نیست که از بازار بخرم کا هو و خیار زره هم بر حسب اتفاق در مزاج ضعیف وزیر
بی تدبیر پیروفق نداده از هزار نفر یکنفر شاید این طور بخواهد شد ولی در مزاج من جوان که قوه هاضمه دارد
البته سریع التحلیل است مهذا ختم کردم که هر مکر و حیله باشد باید جیب را بدست آورم اگر هم صحیح تحصیل
نشود باید بحکمت عملی حاصل کرد + باز بدلم گذشت که اگر خود را بنا خوشی بزنم محتمل است که حکیم بعمد و
مرا از خانه بیرون کند صلاح براین دیدم که بگویم من یکی از نوکرهای اندرون شاه هستم و باین بهانه خود را
بمقصد رسانیده تحصیل مطلوب نمایم + بجهة همین خیال یکسره در دکان سمساری رفتم و یک جبه میرزائی
کرایه کردم بعوض خنجر لوله کاغذی بکمر زدم و پیش خود گفتم حالا دیگر هر کس مرا ببیند دیگر نمیگوید + که فلان
فراش یا باشماق چیست + از راه بازار مستقیماً رفتم سفارت خانه را جستم مطالب میرزا احمق تماماً
بنظرم بود + یواش یواش باترس و لرز بطرف منزل داکتر روانه شدم قدری پیش رفتم دیدم خیابان
جلو منزل او پر از مرضای اناث و ذکور است و همه فقیر هستند بچه هاشان را بغل کرده بجهة آبله کوبی طریقه تازه
آورده اند در واقع این مسئله بجهة ترقی و پیشرفت کار آینده خودشان بود که در آینده کلاه ایرانی را بردارند
والا در صورت عدم احتیاج دلشان بحال ما نسوخته بود بخصوص در ایران که بجهة فقرا نهایت مشکل بود و ممکن
نداشتند که پیش حکیم ایرانی بروند چرا که بدون حق القدم و حق الزحمه متحمل آنها نمیشدند + بهر جهة وارد اطاق
که شدم دیدم شخصی در وسط اطاق روی صندلی نشسته و یک چیز مسطح چوبی هم جلویش گذارده روی آن
مقدار زیادی کتاب و دفتر چیده و در یک طرف آن بعضی آلات و ظروف غیر معمول گذاشته است
ولی من نمیدانستم که آنها بچه کار میخورد و چگونه استعمال میشود بلکه این آلات و ادوات را بخواب هم ندیده بودم
لباس و شکل او وضع غریبی بود که تا کنون ندیده و نشنیده بودم پشت لب و زنخ او ابداً مو نداشت صورتش
مثل صورت خواجه سرا ها صاف بود ولی او بانه سرش برهنه پیراهن غریبی پوشیده و دور گردنش چیز سیاهی بسته بود
و اطراف صورتش را بقسمی پیچیده بود که گویا میخواست زخمی یا ناخوشی را به بندد لباس تنش چنان تنگ بود
و بطوری بشکل مثلث بریده شده بود که گویا در حرکت آنها پارچه گران و کم یاب است لباس پائین تنه اش هم
شکل عجیبی داشت + کفشش بپایش بود و باکفش روی فرش راه میرفت این سلیقه دیگر بالاتر از همه چیز بنظرم
عجیب آمد + مختصر قدری تأمل کردم به فارسی پرسید که چه میگوئی فهمیدم که فارسی را خوب میداند سؤال
او را از فال نیک شمردم و موافق با خیال خود دیدم چرا اگر سه روز در جلو شخص ایرانی هم ایستاده بودم بی انصاف
نمی پرسید که چه میخواهی + لهذا بخود گفتم که باید به کلمات خوب تکلم کرد و لازم است که قدری هم
تملق از او بگویم لهذا وارد صحبت گشتم گفتم که شما در طهران خوب شهرتی کرده اید و لقمان و ارسطاطالیس در مقابل

فرهنگ تازه
کفش بردار

شما هیچ اطبّای ایرانی که هم عصر با شما هستند حقیقت قابل دوا سازی شما نیستند هر قدر که از این قبیل صحبتها
کردم گفت که مشکل نیست + پس از آن گفتم که دوائیکه شما بوزیر شاه داده اید فوری باثر افتاده بود
بعرض مبارک شاه رسیده فرموده اند که این مطلب را در تواریخ سالیه نوشته شود که بعدها اسباب
تعجب مردم گردد و بهمان سبب این حرم سرا متصل صحبت از شما است و اغلب خانمهای اندرون تا بحال ناخوش
گردیده اند و میلشان استعمال این دوا است مخصوصه یکی از سوگلی های حرم تازه حالش بهم خورده و مشار
الیهایکی از زنهای محبوبهٔ شاه است فلهذا خود اعلیحضرت بتوسط یکی از خواجه سراها فرموده اند که از همان دوا
ئیکه بوزیر داده شده من بجهة او از شما بگیرم و در انجا تقدیم نمایم از انجهة مرا بسرعت فرستاده اند
خواهشمند است که زود لطف نمائید که مورد مؤاخذه نشوم + حرفهای مرا که شنید در عمق تفکر فرو
رفت پس از چند دقیقه گفت که رسم من نیست که مریض ندیده و مرض نفهمیده را دوا بدهم چرا که احتمال دارد
بعوض صحت کلفت بخشد ولی اگر شاه میخواهد سوگلیش راحت باشد مرا بطلبد من بخوبی شوقی و افتخار حاضر
میشوم من در جواب گفتم تاکنون کسی صورت گرجیه و سوگلی شاه را ندیده و این غیر ممکن است و رسم این
نیست که کسی غیر از شوهر صورت زن را به بیند و اگر اندرون شاه هر وقت که یکی از آنها ناخوش بشود
و لازم به طبیب میگردد با صورت بسته طبیب فقط نبض انها را می بیند در این صورت ممکن نیست + طبیب
فرنگی جواب داد + گذشته از آن که من باید نبض به بینم باید زبان مریض را هم نگاه کنم گفتم دیدن زبان
غیر از ایران در جای دیگر معمول نیست و بخصوص امکان ندارد که بدون اجازهٔ شاه دیده
شود در صورتیکه از اظهار این مطلب زبان خود خواجه سرا در اوّل بدبریدن میرود اگر گفت
من دوا میدهم ولی من مسئول نیستم اگر از اثر دوا خوب نشود احتمال دارد که بدا از لیقا
برود من گفتم البته ربطی بشما ندارد و هیچ برای شما نیست آن وقت برخواسته جعبه
دوائی خودش را که پر از ادویه بود باز کرد یک دو سه دانه یکی از شیشه بیرون آورده در
تکه نانی مخلوط نمود و حب ساخت بعد از آن در کاغذ پیچیده با دستور العمل مخصوص بمن داد
از حالت او استنباط نمودم که علوم خود را پوشیده میدارد من از ماهیت و خواصیت دوا
تحقیق نمودم حتی طرز تعلیم از او از او پرسیدم حکیم فرنگی بدون درنگی و بغیر علامت
کج خلقی و جنگی موافق تحصیل خود از ترکیب دوا و خوردن غذا بزبان ملایم طرزی
جواب داد که مطلب را خوب فهمیدم + برخلاف اطبای خود ایرانی که اگر کسی
سؤالی کند !!!! پناه بخدا گاهی از جالینوس و بطلیموس سخن یا از تکبر

میرانند و مدتی از ابو علی سینا و مسیحا الفقدر رجز میخوانند که اصل مطلب از میان میرود و بجان شنیدن الفاظ مغلق
میکنند و خلاصه مطلب را که خوب دریافت کردم با کمال اطمینان و علامات اخلاص و ارادت بی پایان از خانه
فرنگیان بعزم دار الحزن احمق الزمان حرکت کردم مشار الیه دست بدعا برداشته و بخانه خدا نسپاده منتظر
ورود من بود از خانه سفارت که خارج شدم یکسر بدکان حمام رفتم تغییر لباس عاریتی داده بطرف
خانه حکیم باشی روانه شدم دیدم که میگوید + دایم در انتظار تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
خلاصه در وقت ورود دلاک دنبه خود را بطوری و بختم که بر او مشتبه نمایم که کاهو و خیارزه خورده ام در
هر کلمه حرفی که میگیرم و خود را پیچ میدادم که او تصور کند هنوز دل من درپیچ است و بطوری بر او مشتبه کرده
بودم که دل چون سنگ او بحمد در دمن تنگ شده و در واقع مهموم گردیده بود + خلاصه ظاهراً با پیچ و تاب
در مصنوعی دوا را در جلوش گذارده گفتم بسم الله این است بردارید + برای خاطر خدا بردارید دستی هم
خود هم گذارده و پیچ و خم تازه بخود دادم + نیش تنگ در آوردم ناله کردم + باجک و پوز آویخته گفتم بسم الله
بگیرید + ما که کار شما را کردیم (مترجم) در ایران اصطلاح است که هر وقت میخواهند منت بکسی بگذارند
و تکبری نمایند بلفظ جمع تکلم میکنند — به بینم شما چه التفات میکنید حکیم باشی دوا را گرفته خواست تحقیقات
نماید من دیگر هیچ نگفتم + قدری تامل نموده گفتم حقیقت میخواهم دوا را بجهت شما بخورم من بفکر خود می بودم
و او در خیال خودش که در موقع استفسار اعلیحضرت همایونی از بابت دوا جواب عرض نماید مرا که مصمم خوردن
دوا دید یک اشرفی بکفم نهاد حقیقت گویا از جانش عزیزتر بود و او در کمال منت + من در نهایت صحت چون
دیدم که بیشتر از یک اشرفی نمیدهد غنیمت شمردم ولی انقدر تملق کرد که هیچ عاشقی بمعشوق خود انقدر چاپلوسی نمیکند
حتی بجهت افاقه درد دل من مشغول ساختن دوا شد دیگر چشم از زیاد ترگرفتن پوشیدم بهمان یک اشرفی قناعت
کرده و خود را بآدم صحیح المزاج وانمودم + همین قدر که مرا بیک اشرفی ساکت ساخت بتماشای دوا پرداخت
در دست خود میغلطاند و ملاحظه میکرد و چیزی از او نمی فهمید ولی همین قدر چیز سفیدی بدست خود میدید
بعد از چند دقیقه باو گفتم که ملاحظه چه میکنید خود دکتر فرنگی توضیحاً بمن گفته است که این سیماب است و در ایران
کمیاب است + حکیم گفت حقیقت سیماب است گفتم بله سیماب است با بعضی چیزهای دیگر ترکیب شده +
حکیم گفت اگر چنین است + این سنگ عیسوی زهر هلاهل است + دیگر بعد از این احترامی برای ما و نسخه ما
باقی نمیماند بطور استهزا گفت پدر منهم بخواب ندیده و نشنیده است که چیزی دوا بشود چیز سرد است
و طبیعت کاهو و خیار هم بارد است شما هیچ یخ را از یخ آب کرده اید + این الاغ اصل بیشعور دوا
نمیداند + خیر حاجی این نمیشود ما نباید کاری بکنیم که مردم بریش ما بخندند + حب را حکیم در دست گرفته

ستکلم حمید

از همین قبیل صحبت های تکذیب آمیز و حیرت انگیز نسبت به حریف باتمیز خود میداد که در این اثنا فراش
شاهی رسید گفت شما را خواسته است بدست پاچگی لباس خود را تغییر داد خرقه کهنهٔ پوست بره را
از تن کنده + جبهٔ پشمینه شال و کلاه کرده اسب خواست اسب حاضر شده حب را همراه برداشت
سر تا پا ملبس مضطرب و ملول در عین شش و پنج بود که آیا از این رنج چه گنج حاصل شود ـــ

فصل بیست و یکم رفتن حکیم بخدمت شاه و بیان کردن او و شرح دادن نتیجه حاجی بابا

حکیم باشی مقارن غروب آفتاب شرفیاب حضور اعلیحضرت شاه گردیده ساعتی طول کشیده مراجعت نمود
و مرا احضار فرمود من در اطاق وارد شدم بنظام او را مضطرب دیدم گفت حاجی نزدیک تر بیا و آهسته
متفرقه را از درون اطاق بیرون نمود + یواشی بگوشم گفت + این دکتر کافر را هر طور باشد از شهر خارج
خواهم کرد + میدانید چه شده + امروز صبح شاه او را احضار نموده و قریب یکساعت در غیاب من
با او صحبت فرموده اینکه مرا احضار کرده بود نتیجه این است سرگذشت صحبت امروز را بمن بفرمایند این حکیم کافر
عجب رسوخی پیدا کرده شاه احوالات علالت خود را از قبیل بی بنیه گی و ضیق النفس قدیم و سوء هضم جدید
اظهار نموده و بعد خود شاه بیشتر بروز داده و بدون نبض تشخیص تمام امراض را داده و عرض کرده که این امراض نتیجهٔ
زیاد در آب رفتن و قلیان کشیدن است که تولید سرفه شده و دیگر از استعمال ترشی و شیرینی ها و بادام
جه کره و چلو است که مخلوطاً تناول میشود و حال نسخهٔ غذا و علاج سه روز مهلت گرفته که ملاحظهٔ آب
و هوای ایران نموده و تعمقی در کتاب خود نماید و مطابق دستور العمل عقلای فرنگ ترتیب دوائی
درنگ بدهد که باز حال لاحق شاه مثل سابق شود قبلهٔ عالم از من مشورت فرمودند و جواب مسکت خواستند
که از جبلت صاحب و بادنا هیئت و ترکیب اجزاء آن عرض نمایم در آن هنگام موقع را از دست نداده اظهار چاکری
و دولت خواهی نموده عرض کردم چنانچه از خود اینها تحقیق میفرمایند مردمانی هستند در آئین و مذهب
بی اعتقاد و فطرتاً ناپاک خاطر مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی مستحضر است که اینها پیغمبر را پیغمبر نمیدانند
و گوشت گراز و شراب را بدون شبهه میخورند وحی نوشتند و ضمیر آینه تقدیر ذات والا حضرت اقدس
شهریاری باخبر است که صورت ظاهری آنها مثل زن و در باطن مثل شیر درشت از جنس هستند
زنی حیائی پر دغا دنی دغا پیشه هستند چنانچه در مسئلهٔ هندوستان که جائی بود در نهایت پر نعمت
فرنگیان که رو بدانجا آورده از قبضهٔ اهالیش ربودند و خودشان به آسودگی نشسته اند راجه و نواب های
آنجا را چون غلام نمودند و آنها از یا ... استقلال ... به آواز بلند گفتم خدا کند تا در مستقل ... وجود

کثیر الوجود مسعود و مبارک را از شر و بال آنها محفوظ فرماید. اینها بخیال خیانت هستند و بجهة مآل دلشان همین
حال را دارند منحصر به این طبقه نیست ضعف انفعالیت دولت خود بجلیت ها بثروت مردم را
گرفته اند و ملک و مال اجانب را متصرف شده اند بظاهر فرنگیهای خوشگل خط و خالی هستند چنانچه
معروف است آهن و برنج و خذف درامریکا می برند و بعوض طلا و نقره مروارید می آورند
اینها مثل مارند با کسی یار نمی شوند + نیش عقرب نه از ره کین است + اقتضای طبیعتش این است +
آنچه را که در اینجا موجب ممات میدانند آنها محمد حیات میشمارند + حب موجود را منظور [illegible] مبارک شاه مشار
رسانیده عرض کردم ملاحظه بفرمائید چگونه بظاهر قلیل المقدار و در باطن زبان کار چون زهر مار است جز
اعظمش زیبق و در واقع سم مطلق است گذشته از آن شنیده ام که عموما از سه پا با انجیر زیسته و لعابیه
رحمی و گنج فهمی می برند مختصر خیال قلب شاه را از اثر دوای آنها منقلب کردم که بزبان مبارک خود فرمودند
که بدون تجربه و احتیاط استعمال نباید نمود + و دیگر قبول نمودند که هر وقت دکتر فرنگی دوا تقدیم نماید
من بروم و قبل از استعمال ملاحظه نمایم + حاجی + کاری کرده ام که شاه دیگر بدوای او دست نخواهند
زد و بی اجازه من استعمال نخواهند فرمود + و اگر اتفاقا دوای او را استعمال کنند و اسباب صحت مزاج
مبارکشان گردد یقین است که دیگر بجهة من و قدری باقی نمی ماند گذشته از آن دیگر به احدی این رجوع نمیکنند
و اعتنائی نماید + هر طور است باید برعکس تدبیری بکنیم ولو اینکه در حالت لزوم دوا را نخورند که خود شاه
نخورده باشند پنهان قول و قرار با هم دادیم که به هر نحو پیشرفت نشود مخالف دکتر باشیم و از یکدیگر سوا
نشده خداحافظ کردیم + بعد از سه روز دیگر مجددا اعلیحضرت شاه میرزا احمق را خواستند که ملاحظه از
دوای مرسوله دکتر نماید فرستادند که چون حکیم آنجا که رسید دید دوا در قوطی مخصوص گذارده آنچه لازمه مخالفت
بود بجهة مؤلفت خودش گفت و الفاظ خطرناک بعرض نمود که آخر الامر شاه بشبهه افتاده قرار بشوره وزرا دادند
روز دیگر از قرار معمول که به تخت سلطنت جلوس فرموده بجهة سلام وزرا را اجازه بار دادند وزیر اعظم
وزیر خزانه وزیر داخله و خارجه منشی مخصوص وزیر تشریفات فراش باشی میرآخور حکیم مخصوص و سایر ارکان
دولت گرد آمدند ذات ملکوتی صفات مقدس شاه وزیر اعظم را مخاطب نموده در مسئله استعمال دوای
دکتر فرنگی که حال مقیم طهران است گفتگو فرمودند که بجهة اصلاح و تقویت مزاج + دکتر فرنگی را احضار
فرمودیم + مشارالیه از نقاهت مطلع گردیده و مشارالیه مهلت سه روزه گرفته که کتب مجرب است اکابر
حکما را مجددا مطالعه کند و تجمیع آراء آنها را در ترکیب نمودن ادویه مرکب القواء نماید اکنون دوائی
ساخته هست و میگوید خواص آن طوری است که نقوش و طلسمات این اثر را ندارد و بعد اعلیحضرت فرمودند

که حکیم باشی را بجهة همین سم احضار فرموده ایم که استفسار از کم و کیف آن دوا نمائید زیرا که او متهم‌اند دو دولت
خواه سلطان است حکیم باشی سر خود را بظاهر زیر انداخته و در باطن در اندیشه تزویر گردیده عرض نمود اولاً محتمل است
که بجهة تالیف قلوب و نفوذ باطن اعلیحضرت را بقبول آن دوا و ترغیب دوای خود ترغیبی داده باشند ثانیاً مبادا دوای
مذکور جزء مضری باشد که بالمآل در انجام بوجود مبارک بعوض شفا داء گردد قبله عالم به آواز بلند فرمودند در این
صورت از عقل رزین و شعور دوربین بعید است که فعل مجانین بعمل آید پس بهتر این است که شما با یکدیگر
متفق الرای شوید و از روی مدرک و شعور طوری تصویب نمائید که موافق عقل باشد ولی اصلح این است که شما
مقدم آزمایش شوید و هر یک از این دوا بخورید که شما و ما اثرات او را بدانیم عموم حضار بجهة این فرمایش ملوکانه
از وزیر و شریف یکمرتبه دست بدعا بلند کردند و متفقاً عرض نمودند خداوند قبله عالم را پاینده بدارد خدایا
اعلیحضرت را از سر ما ضعفا قاصر نکرداند ما نه بجهة خوردن دوای تنها حاضریم بلکه میل داریم که جان خود را تصدق
خاک پای مبارک نمائیم ما همگی غلام و جان نثاریم انشاء الله خداوند صحت و نصرت به اعلیحضرت عطا فرماید
اعلیحضرت به پیشخدمت باشی فرمودند که قوطی دوا را از اندرون بخواه مشار الیه حسب الامر دوا را خواسته در
سینی طلا گذاشته بحضور مبارک شاه آورد قبله عالم به حکیم باشی فرمودند بیا پیش حکیم باشی پیش رفته دست
بسینه ایستاده اعلیحضرت فرمودند این قوطی را بگیر سرش را باز کن و حبوبات او را بوزیر اعظم و سایر وزرا
و سایر وزراء و بعد بتمام امناء بهر یک یکدانه تقسیم کن + حکیم باشی حسب الامر بهر یک داده همگی حب خود را
بلعیدند شاه تأملی نموده حاضرین کالنقش فی الجدار صامت و ساکت ایستاده بودند اعلیحضرت بصورت فرداً
فرد غور میفرمودند که آیا تغییری در بشره آنها استنباط میشود یا نه پس از ساعتی همگی سر بلند کرده صحبت از کارهای
اروپ چون توپ گروپ و از کشیدن چیروت و خوردن بسکوت در میان آمد اعلیحضرت همایونی هم
شرحی از کج نوشتن راست گفتن و از نهفتن مطالب پولتیکی آنها میفرمودند و از مطالب متفرقه نیز
استفسار میکردند حضار هر یک علی قدر استحضار جواب عرض مینمودند کم کم در بین صحبت اثر دوا ظاهر شده کل
کرد + وزیر خزانه که آن زمان بی حس و حرکت مثل قالب بی روح ایستاده بود زبانش مفتوح گردیده
سری تکان میداد و عرض میکرد + بله + بله + چون مشار الیه سمین بود و از قدیم هم در باطن علیل دوا بعروقش
اثر نموده بی تاب شده اضطراب داشت عموم اعیان حاضر بطرف او ناظر بودند اسهم مزید بر علتش
گردید منشی حضور که شخص بلند بالا و لاغر و ترک بود رنگش پریده عرقش جاری گردید پس از آن وزیر
داخله و وزیر خارجه تا سستی از منشی نموده همدستی کردند اجازه مرخصی خواستند سایر حاضرین هم ناظر و
منتظر یکدیگر شدند غیر از وزیر اعظم که با وجود کبر سن بزمختی و سختی معروف و حالش بجا مانده بود احوال

سایرین را دیده ملاحظهٔ همسری آنها را نموده بزیر لب تبسم مینمود خلاصه اعلیحضرت شاه که حال چاکران درگاه
را دیدند همه را مرخص فرمودند و بمیرزا احمق حکیم باشی امر نمودند که احوال محبوبات را تشخیص نموده
از وضع و حال آنها محرمانه اطلاع بدهد * روزگار غدار بکام حکیم مکار آمد که حریف خود را از کار
بیندازد معلوم است کار خصم در این مواقع چیست البته طوری ترتیب میدهد و وانمود میکند که دیگر اعلیحضرت
مایل به تناول دوای فرنگی نشوند و حرب فراموش شد کان محسوب کرد و حکیم که بعد از مراجعت مرا دید و تفصیل
حال را بیان نمود از بشاشت و خوشحالی خودداری نداشت مگر میل داشت بگوید غالب شدم - حاجی
فایق آمدم حاجی این کافر تصور مینماید که ما احمق هستیم ولی من یاد حالی خواهم کرد که ایرانی چه چیز است این
سگ کیست که بتواند بسلطان السلاطین نسخه بدهد + خیر + البته باید امثال من این کار را بکنند چنانچه
آبا و اجداد ما کرده ما هم باید معالجه کنیم کی ما اعتنائی + به اختراعات جدید او داریم همان معالجاتیکه
آبا و اجداد ما را صحت داده همان معالجات ما را هم صحت میدهد (مترجم) اگر من بجای حاجی بابا بودم
بودم میگفتم که بهمان سبب است که آنها زود مردند) آنچه لقمان و بوعلی سینا امر نموده ما هم بهمان طور امر
مینمائیم پس از اتمام صحبت مرا مرخص کرد که حال بروید و تدبیر خوبی بجهة رفع احترام و رسوخ حکیم
فرنگی کنید و چاره بجهة مخذولی او نمائید . . . .

فصل بیست و دوم پرسیدن حاجی بابا در باب مواجب خودش و بمراد رسیدن او

تا کنون بین من و حکیم باشی مقام آقا و نوکری نبود هم خوراک و جلیس بودم قلیان مخصوص او را می کشیدم
اگرچه بعضی اوقات با نوکرها حشر داشتم و با آنها هم غذا و هم قلیان میشدم ولی من ملاحظه کردم که این قسم
زندگی صرفه و نتیجه ندارد و آن وجهی که سابق ذکر شد یک اشرفی هم بیشتر نبود آنکهم بجهة تدبیر خودم بود و از
قرینه فهمیدم که دیگر چنین اتفاقی هم نخواهد افتاد لهذا بخیال بودم که از خود او استمزاجی نمایم بهمین ملاحظه وقتی که
تعریف از فایق آمدن حکیم فرنگی میکرد موقع خوبی بود میخواستم که از تکالیف خود شرح دهم در آن وقت
موقعی بود که از خدمت شاه مراجعت کرده بود و از قرار مذاکره خودش اظهار التفات از شاه شنیده بود میگفت
شاه همیشه شش ساعت مرا پای پنه کنار حوض نگاه میداشتند امروز بیشتر از دو ساعت نشد و من نمی توانم
شرح مرحمت های شاه را بیان کنم فحش زیادی بحکیم فرنگی دادند و تمجید بی حسابی از بنده فرمودند
و دیگر در حضور جمعی بالصراحه میفرمودند که حکیم فرنگی لایق کفش برداری من نیست پس از آن امر کردند دو
میرشکار دو عدد فاخته که توش های خود اعلیحضرت گرفته بودند بجهة من بیاورند این هم یک نوع

سرفرازی است + منهم محض دل خوشی او گفتم + بجه + شاد و راست فرموده ✻ امروز کسی در ایران مقابل شما نیست
خوشا بحال شاه + که چنین حکیمی دارد + حکیم فرنگی چه چیز است که تواند از دو او صحبت بدارد + اگر آنها میخواهند
طبابت یا دیگر علمی حاصل کنند + باید خدمت حکیم باشی مدتی باشند ✻ این حرف من + اسباب
خنده و بشاشت او گردید قلیان را از لب خودش برداشته بمن تعارف کرده سبیلش را تابید و دستی
بریشش مالید من قلیان را گرفته گفتم انشاء الله منهم از احترام و ترقی شما سهمی دارم + من چه کسی هستم + من چیزی
نیستم حکایت من همان حکایت گل و گل است که شیخ سعدی فرموده ✻ گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گل
ناچیز بودم ✻ ولیکن مدتی با گل نشستم ✻ کمال همنشین بر من اثر کرد + وگر نه من همان خاکم که هستم
بعد از اتمام شعر آهی کشیدم حکیم باشی گفت چرا دلتنگی باکه در جنگی + برای چه می لنگی + مجدداً آهی کشیدم و
گفتم یک حکایت تعریف میکنم خود تان تصدیق کنید + یک وقت یک سگی بود + رفتار و کردارش +
و هیکل و ترکیبش مثل گرگ بنظر می آمد + گرگها سگ را در دسته خودشان بردند غذا و آب و گشتن
و دابشان هم مثل آنها میکرد و مختصر تمام حرکاتش مثل گرگ بود و در همان ایام هم گاه گاهی داخل سگها می آمد
و با سگها محشور میشد لاکن خورده خورده سگها فهمیدند که با گرگها هم رفاقت دارد و از او دوری کردند
از آن طرف گرگها ملتفت شدند که این سگ است از آنجهة از او متنفر شدند و نخواستند که در دسته خودشان
باشد بهمین سبب از یار وامانده بدوست هم نرسیده مفلوک و [illegible] گردید + چند روزی که گذشت قوت و بنیه اش
تحلیل رفت برخود حتم کرد که یا باید در جوقه سگها باشد یا در دسته گرگها رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دلبر داشتن + حکایت من بنظرم همان سگ است شما مرا پیش خود می نشانید و از
خوان نعمت می چشانید قلیان لطف میکنید از افتخار ریشم دود از سرم بالا میرود و با من صحبت محرمانه میدارید
مشوره میکنید مرا در حقیقه در رفقا و دوستان احترام میکنید ولی تمام این چیزها برای من چه فائده دارد معهذا
مثل یکی از نوکرهای شما هستم که نه چیزی و نه مواجبی باشد چیزی عایدم نمیشود + استدعا دارم که مواجب
مرا با خدمتی که لایق میدانید مقرر فرمائید + حکیم باشی در کمال تعجب گفت ها — حقیقت مواجب میخواهی +
هیچوقت من بکسی مواجب نمیدهم + نوکرهای من هر چه می توانند از مرضا میگیرند + شما هم همان کار را
بکنید پس و مانده نهار و شام هم میخورند و سالی هم یکمرتبه در عید نوروز یک کلیجه به آنها میدهم ✻
دیگر آنها چه از من میخواهند + حرف که باینجا رسید + در این اثنا یکی از شاطرهای شاهی از در وارد
گردید یک سینی نقره در دستش بود و در سینی یک جفت فاخته گذارده شده بود شاطر جناب حکیم

عرض کرد که این فاتحه‌ها را شاه بجهت شما مرحمت کرده اند و بیک آداب مخصوصی سینی فاتحه را تحکیم داد حکیم از
جا برخواسته و سینی را گرفته بسر خود گذارد و به آواز بلند گفت التفات شاه کم نشود دولتش زیاد گردد +
عمرش پاینده باد + پس از آن شاطر را نزدیک خواست و پنج قرانی به او داد + مشارالیه با کمال بی ادبی پنج
قران را دور انداخت حکیم یکتومان بجهت او فرستاد + او را هم پس داد و قدری دیگر بر او افزود و آنرا هم قبول ننمود
تا آخر الامر حکیم لئیم که تا آن به عزرائیل نداده و مجبورا بیست تومان تسلیم نمود این واقعه با موافق عیشش را منقص و
ناقص را منحبس نمود نمیم در عالم هیچ خلقی القدر الفاظ رکیک به زبان جاری کرد که اگر خبر آن الش شاه
می رسید اسباب اشکالش می گردید منجمله میگفت — انعام — حقیقت انعام کاشکی این انعام را بجهت آخرت گذاشته
بود + القدر حق القدم نوکر شاه + لعنت به این تخت و دستگاه + نوکر شاه القدر طمع — نوکر شاه
القدر بی حیا — از همه بدتر این است که هرچه بخواهند باید داد + از همه چیز گذشته اگر اتفاقا خود شاه وقتی
بغضب درآیند و بفرمایند که فلان کس را چوب بزنید یک بی رحمی میزنند که گویا پدرکشتگی دارند حکما
آسیا دست گفته اند که اغنیا در مرحمت شاه و آتش گاه و قرص ماه نباید کرد زیرا که این هرسه به اندک زمانی زائل
میگردد — خلاصه درد دل خود را که به الفاظ کریه خالی کرد بصرافت افتاد که این گونه عبارات صحیح نبود
وقتی که بخیال چوب و فلک افتاد از خیال بیست تومان صرف نظر نمود + من ساکت نشسته در این خیال بودم
که در این موقع دیگر صحبت من مناسبت ندارد و در موقع دیگر عنوان خواهم کرد + در این خیالات بودم
که گویا کسی بمن گفت حالا دست از لقمان الزمان بردار تا بموقع خوشی عادت هیچ خیال کن که هنوز بیکی
و نه کری اگرچه صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد . . . .

فصل بیست و سوم منزجر شدن حاجی بابا از احوال خود و رو به بطالت گذاردن عاقبت

حقیقت من در اینجا آمد و شد میکردم ولی رضایت نداشتم و بفکر ترقی آتیه بودم ولی امیدواری از انهم نبود
همین خیالات تا مدتی تضیع عمر میکردم قطعا مایل نبودم که فن طبابت پیشه کنم زیرا که جمعی میکردند حیران و
سرگردان بودند چند کار است دست بکردن هم هستند و از همه اینها نفرت داشتم از مرده شو از روضه خوان
فاتحه خوان بر از آخوند سر قبر تابوت کش قبرکن طبیب همه با یکدیگر دست اخوت دارند و همیشه علی الصباح نعوذ
الحمد و قل هو الله مسجد یا حمامات یا حمامات میکنند یا اینکه یا مریض یا مریض میشوند — الحاصل اعتنائی
هم به آنها نکردم و زیرا که گرفته اند نمیکردم حقیقت اگر اتفاقی تازه بجهت من واقع نشده بود چند ماه در خانه
آنها موس + موس میکردم ولی وقتی دیگر در خانه خود حکیم باشی از بی دخلی چهره گشود همه در خانه خراب

وپابند نمود همین یک مسئله چنان بمن استیلا یافته بود که از تمام خیالات دیگر دور افتاده غلام آنها
شده بودم وچنان عشق شدیدی برمن غالب شده بود که من پیش خودم میگفتم مجنون معروف با ان
اعلا دیوانگی یقیناً به اندازه من مفتون نشده بود * باوجود این همه تفاصیل دیگر لازم نیست که بگویم گرفتار
محبت عشق بودم مطالعه کنندگان محترم بقرینه خواهند فهمید ومحتمل است که بعضی هم گرفتار بوده یا هستند
درهر صورت شاید از دل من بی خبر نیستند + عشق شاه را بنده می کند + عشق مرده را زنده می کند +
واقفان درد محبت وباده کشان جرعه مودت شاهسواران مصاف الفت وجان نثاران طریق خلت البته
واقف وآگاه اند که هرکس ازاین راه رفته بچاه زنخدان افتاده وهرکس این میدان را دیده به تیر مژه وتیغ
ابرو کشته شده وهرکس بخیال خال دانه قدم زده به بلای کمند گیسو مبتلا گردیده ذکر وفکر عشق را نمیشود به نظم ونثر
تحریر کرد + وحد وحصر عشق را نمیشود بشرح وبسط تقریر نمود پس بهتر این است که عطف عنان بجانب سر
گذشت شود که بجهت مطالعه کنندگان محترم اسباب صداع نباشد * موسم بهار گذشته فصل تابستان
رسید حرارتش بقلوب مردم مؤثر گردید جستجو درمیان مردم افتاد وهرکس بجستجوی تنفس هواجائی را از
خانه بالانتخاب میکرد + چون من میل بصحبت همقطاران نداشتم نخواستم که شب ها را با آنها در یکجا صبح
رخت خواب خود را برداشته روی پشت بام خانه افراشتم وفراش ها وطباخ آقا همه گی در یکجای تحتانی که منزل
داشتند همانجا ماندند وپیش بام مذکور مشرف به اندرون آقا بود ودرطرف اندرونی بی بی وکلفت آقا
منزل داشتند طرف اندرونی مربع بود ودر اطاق ها بسمت حیاط خانه باز میشد دروسط خانه باغچه گلکاری
بود گل سرخ ویاسمین وسفیدار وانار غرس شده بود ودروسط باغچه تخت خواب گذارده شده وبروی آن
فرش انداخته بجهت موسم گرما اهل خانه بروی آن تخت می خوابیدند من از پشت بام دیدم که چند نفری از اناث اختلاف
رای در حیاط خانه نشسته اند ولی بهیچوجه متحمل انها نشدم + واگرهم میدیدم دلچسب نبودند لهذا به این خیال
نبودم که دومرتبه صورت انها را بچشم خریداری نگاه کنم زیراکه اگر مرا میدیدند به فحشم می پیچیدند والبته الفاظ
رکیکه میگفتند که عمداً نگاه بصورت ماها میخواهد بکند * اتفاقاً یک وقت بعد از غروب آفتاب من بعزم
درست کردن رخت خواب به پشت بام رفتم صورت ماهی بنظرم آمد خوب که مشاهده کردم دیدم در مقابل
پیش بام که دیوار کوتاه بود دختری در پهلوی پشت بام آن کنیزک کردیه نشسته وتنباکو خورد می کند وبرگ های
نه خشکیده انرا علیحده میگذارد اتفاقاً درشور مشغله وجوش جوانی چادر سیاهش از سرش پس افتاده مشغول
کار بود اگرچه گیسوان سیاهش روی چون ماهش را هاله زده بود معهذا القدر تلعلع داشت که قلب
سیاه مرا بجانب خود کشاند به دیده خریداری خوب نگاه بصورت او وجوارح آن کردم وآه کشیدم ۲

صورتش مثل لعل بدخشان میدرخشید بچشم چنان جلوه نمود که بی تاب گردیدم قدری بهوش آمده خوب نگاهش
کردم دیدم گیسوانش چون مشک معطر پیشانیش مثل قمر ابروش چون شمشیر مژگانش چون خنجر و تیر چشمش آهوی
رخسارش دلپذیر لبش چون یاقوت چال زنخش چون چاه هاروت تنش مثل حور دستش مثل بلور و سر انگشتان از خون
عاشقان دلسوخته حنا نهاده پستانش چون لیمو شکمش سفید و بی مو بود خلاصه در حالت تماشا بسر فکر کردم سر شوری
بالا کرده چشم خطائیش بمن خطا کار افتاده رمیدن گرفت و بظاهر چادر خود را سر کشید دنیا بچشم تیره گردید و روز
والشمس مبدل به واللیل شد لاکن دست که بچشم خود مالیدم دیدم طوری چادر را سر کشیده که از گوشه آن بگوشه
چشم از محبت یا خشم میتواند نگاه بجمال بتابد من کند ولی چشم من گویا به او دوخته شده بود بهمان حالت مشغله
لب در بار گشوده گفت + چرا بمن نگاه می کنی * مگر گناه است گفتم دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
ترا بجان امام حسین علیه السلام از من رو مگردان در عشق گناه نیست * چشم مخمورت مرا خراب کرده طلعت صورتت
جگر مرا در آتش انداخته در سوز و گداز است از اینجهت دهنم با شما همراز است بجان مادری که تورا تولد کرده بگذار تا
نگاه حسرت کنم و از کار خالق حیرت نمایم + بصدای نازکش جواب داد + چرا این خواهش را میکنی در صورتیکه
میدانی که اگر زن صورتش را بنشان مرد نامحرم بدهد گناه عظیم است شما پدر من نیستید + برادر + و شوهر من
نیستید گذشته از آن نمیدانم شما کیستید + خجالت نمیکشی این طور بد نظر + حرف میزنی + حیا نداری گفتم
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد + می باید این نصیحت کردن بدل ستانان شعر مرا که شنید دست
از چادرش کشید آنوقت خوشحال شده نظر بجمال بی مثال او میکردم حقیقت دیدم که چشمش مثل چشم آهوی خطا
سیاه است مژگان چون خنجر و تیر او با سرمه آمیخته نگین دلربائی است ابروی کمانش با تیر دماغ بهم پیوسته
دهن تنگش چون تنگ شکر بود وسط زنخش چالی و پهلویش بقدرت کامله خالی بود موهای مجعدش بی نظیر
و شبرنگ مثل شب سیاه به پشت ماه آویزان بود مختصر از حسن او مات بودم چنانچه من در کتاب شعرا
خوانده بودم آنوقت معنی شمشاد و طوطی دلربای خوش الحان شکر افشان را فهمیدم چنان بنظرم جلوه کرده
که هر چه نگاهش میکردم خسته نمیشدم حالتم طوری شد که میدویدم دیوار بروم و او را به بغل بگیرم اشتیاق محکم
طوری شدت کرد که بخیال خود برخیزم که یکمرتبه صدای زینب + زینب بلند شد و داد و فریاد همان اسم
گفته میشد این صدا را که محبوبه شنید فوراً از جا حرکت کرد * ولی چشمهای من بجای او میخ دوز بود دائماً
منتظر بودم که بلکه مراجعت نماید ولی اثری نبود گوشهایم را فرا کرده که آوازی از او بشنوم آنهم نبود
چیزیکه می شنیدم همان صدای گریه اولی بود که بتشدد و خشم به این آن میغرید و میگفت وای این صدای
عیال حکیم باشی بود که از قرار مذکور زنی بداین طور نمیشود که شوهر خود را به این قسم مطیع نماید

سوره

مدت زمانی که حالم بر این منوال، در انتظار گذشت مایوس مانده رفتم در رخت خواب ولی خواب کجا من کجا
این شعر بر زبانم بود + نگو بخواب که در چشم ما میان شب * جزیره که مکان تو بود آب گرفت *
در خیال محال وقت میگذرانیدم که دو مرتبه صدای نعره عیال حکیم بلند شد و میگفت زینب زینب کجا
میروی + چرا امشب نمیخوابی + من صدای جواب دلربای او را نشنیدم ولی فهمیدم که او کیست طولی
نکشید دیدم خودش به پشت بام آمد دلم بنای طپیدن نهاد میخواستم که بسر دیوار حائل جستن کنم دیدم سطلی
بجهة جمع کردن تنباکو آورده میخواهد ببرد تنباکو را در سطل گذارده بسرعت حرکت کرد و آهسته بمن گفت فردا
شب همین جا وعده من و شما + این حرف مثل تیر به اعضای من چنان تاثیر حسرت کرد که بیخود شده گفتم
زخم شمشیر اجل به سر غنچ فراقت * کشتن اولاتر از آن کم بجراحت بگذاری + خلاصه از ذکر و فکر آن
ماه رو چنان بیهوش گردیدم که صبح روز دیگر از تمازت آفتاب بیدار شدم ——— ———

فصل بیست و چهارم ملاقات مجدد با زینب و شرح حال گفتن او به جهت حاجی بابا

صبح از حرارت آفتاب از خواب بیدار شدم + چشم خود را که مالیدم خود را آشفته عشق دیدم گفتم که نتیجه
این حالت را باید فهمید + امشب معلوم خواهد شد که این کیست و چه کاره است اگر کسی است که متعلق بخود
حکیم میباشد باید با او حالی کرد که بهتر توجه در خانه خود نماید والا خانه خراب خواهد شد و ملاحظه عروسی را که کردم
دیدم که چیزی است غیر ممکن البته کسی بمن زن نخواهد داد چرا که حال امروز من مقتضی خریدن یک نان
هم نیست تا چه که بمخارج عروسی برسد انشاء الله روزی هم خواهد آورد که چند شاهی بتوانم جمع و اندوخته کنم ولی حالا
عشق بازی میکنم بگذار خرجش بگردن حکیم باشد + آنوقت بهمان خیالات برخواستم و بدقت تمام لباس
پوشیدم و خود را ساختم تا مدتی بسر و زلف خودم شانه و به شال کمرم جوز و گره زدم کلاهم را هم کج گذاشتم
بعد از آن رخت خواب خود را پیچیده آورده در طاق نوکرها انداختم از خانه بخیال رفتن حمام و تر و تازه شدن
بیرون رفتم که بجهة وعده امشب پاک و پاکیزه باشم لهذا به حمام رفتم و در آنجا تا مدتی بشعر و غزل خواندن
خودم را مشغول کردم بعد از حمام هم بدون اراده کاری که در دستم گردش کردم آخر الامر روز فراق غروب نمود و شب
وصال در رسید همین قدر منتظر نشستم که شام خورده شود و به بهانه دستمزد و تر از هر شب بمحل خود بروم
از بدبختی من آن شب را حکیم زیادتر از هر شب به ارک شاه توقف کرد و تا وقتی که او شام نخورد و نوکرها جمع
نخورند ممکن نبود که بتوانم بجهة خواب بروم آخر تا وقت مقرر صبر کردم و منتظر بودم که قرص زرین خورشید زائل
گردید و ماه در آمد آنوقت بخیال ماه رو رخت خواب خود را زیر بغل گرفته به پشت بام رفتم جای خود را

ملک تمان

بجا انداختم

بعجله انداختیم و بالمثل قلب چشم بدیوار شکسته دوختیم و متصل نگاه میکردم که بلکه علامتی از آن ماه دو هفته ببینم
ولی چه بگویم که ابداً آثاری ندیدم بلکه خوب که ملاحظه کردم فهمیدم که تنها کو من است چند زنبیل هم این طرف
آن طرف افتاده مثل اینکه کارگران تمام گذاشته باشند چشمم با اطراف بود یک دو مرتبه هم سرفه کردم
صدائی نشنیدم غیر از صدای زن حکیم باشی دیگر هیچ چیز معلوم نبود مثل اینکه با کسی دعوا کند جیغ میزد و نعره
میداد ولی معلوم نبود که چه میگوید اگرچه صدایش دیوار را هم سوراخ میکرد ولی من نمی فهمیدم که مرادش چیست
چشم و گوشم بدر و دیوار بود در این اثنا صدای منکوحه حکیم بلندتر شد خوب گوش دادم دیدم در عین جوش
و خروش بکسی می گوید + تو حرف کار داشتن من میزنی + دختر شیطان + کی تو گفت حمام برو
کی تو گفت امامزاده برو + هیچ خیال می کنی من کنیز تو هستم + تو باید بگردش بروی + من کارخانه
بکنم + چرا کار خودت را تمام نکردی + تو نباید نان بخوری + نباید آب بخوری + تا کار خودت را
تمام نکنی + و خواب هم نباید بکنی + زود برو پی کار خودت + اگر کار تمام نکرده پائین بیائی والله بالله
انقدر چوب به پات میزنم که تا خونت بریزد + در این اثنا دیدم که صدای خش خش آمدن محبوبه می آید
خوب نگاه کردم دیدم خودش است که بلای هر گذر پهلوی تنباکوها آمد + وعده وصل چون شود نزدیک
آتش عشق تیزتر گردد + از شدت محبتش بی تاب شدم چون دو دقیقه پیشتر امید آمدن و دیدن صورت
او را نداشتم شکر خدا را بجا آوردم + به به + محبت عجب چیزی است + پیش خود خیال میکردم +
چه طور انسان را شعور و تدبیر میدهد + چگونه تاثیری میبخشد + متعجب بودم که چگونه استادی بخرج
داده که ملاقات محرمانه بدلخواه خود نماید + در صورتیکه به بهانه کار دیگر ترسی از خواستن و صدا
کردن اینها نداشته باشند مشارالیها مرا دید + ولی هیچ نگفت تا اینکه اینها خوب بخواب رفتند
همینقدر که آنها آرام گرفتند و صدا و ندا افتاد محبوبه بطرف من آمد در اینجا مطالعه کنندگان تصور نمایند
که حقیقة دل من پیش او بود + آه + محبت چه چیز است شاید محبت او را بوجد آورده بود و الا کسی
به او اصرار آمدن نمی کرد پس از آمدن و نشستن چون جان شیرین در بر گرفتمش بوئیدمش بوسیدمش بچشم
خود مالیدمش خوب که مطمئن شدم معلوم شد که مشارالیها دختر یکی از کدخدایان کرد است + که در وقت
طفولیتش او را لشکر شاه اسیر کرده پدرش پیش آورده و او را با مال و اموال و گله و رمه غارت کرده اند و خود او را هم بحکم
حاکم حبس نموده اند چنانچه خودش وعده داد که بعد حکایت کند مشارالیها بسبب آن واقعه بدست
حکیم بکنیزی افتاده بود + پس از آنکه حرارت محبت او زهر را به آب وصلت قدری تخفیف نمودیم و با
یکدیگر مانوس شدیم پیشه خنده اش را کشود و از بودن در خانه حکیم اظهار دلتنگی زیادی نمود + بعد از

من پرسید شما شنیده اید این ضعیفه لا مذهب بی دین بمن چه میگفت + همین طور همیشه با من رفتار میکند همیشه بمن فحش میدهد * در خانه اینها من از سگ کمتر شده ام * همه اهل خانه بمن سرزنش میدهند + هیچکس نزدیک من نمی آید + دیگر جگرم آب شده + جونم تحلیل رفته + چرا من میگن بچه شیطون + من کردستم کرد یزیدی هستم + مسلم است هر کس از شیطون نترسد + کی از شیطون نمی ترسد + لاکن بچه شیطون نیستم هیهات + اگر میتوانستم اورا در کوهستان کیر بیاورم * معلومش میشد که دختر کرد چه جوره * حرفهای اورا می شنیدم و سعی میکردم که هر طور است اورا تسلی بدهم میگفتم تامل کن خیلی بخود مپیچ تا وقتیکه موقع تلافی برسد مشار الیها امیدی بموقع یافتن و نجات خود نداشت می گفت چه طور میشد بجهة اینکه قسمی مواظب من هستند که اگر میخواستم از این اطاق به اطاق دیگر بروم بی اطلاع خانم نمی توانم بروم + مطلب این جا که خود حکیم از نوادهٔ پستی بود شاه که به او سر التفات آمد کنیزکی در حرم داشت بسبب حرکات زشتش آن کنیز را به حکیم دادند و این ضعیفه غیر از بدمزاجی و افاده جنب جهازی دیگر نداشت و همیشه بهمان افاده که من در حرم شاه بودم رفتار میکند و شوهر خودش را مثل خاک پا تصور مینماید و اورا طوری مطیع خود نموده که زیاده از اندازه اطاعت میکند جرئت ندارد که بی اجازه ضعیفه بنشیند و اتفاقا اجازه جلوس به او میدهد و انقدر حسادت دارد که همه کنیزهای خانه بدطینت است + ولی خود حکیم خیلی بوالهوس است و بهمه رتبه و مرتبه خود خوشحال است و طبعش هم مایل به تلف است و از بی شعوری غافل از ادا و کرشمه کنیزهای خانه خودش هست بعد گفت که بخصوصه من مطمح نظر او هستم ولی بملاحظه رشک و حسد زنش جرئت نگاه کردن و حرف زدن با من ندارد + در خانه تدابیر و تدارک جاسوسی به انواع مختلف دارد + وقتیکه خانم میخواهد به حمام یا مسجدی برود پیش از وقت تدبیر تفرقه کردن کنیزها را بمناسبت وقت و جا و موقع مینماید مثل اینکه تدارک عروسی می بیند + بجهة هر کس کاری معین می کند و جائی وامیدارد + تا وقتیکه من یادم می آید یک بچه از قوم خویش من این اندرون را ندیده اند من متعجب شدم از شرح بیانات زینب در باب خانه حکیم اشتیاق من به شنیدن بیشتر میشد دل به او داده گوش میگرفتم + تاملی نموده گفت غیر از خود خانم ما پنج نفر کنیز هستیم اسم یکی شیرین و گرجی است + اسم دیگری + نور جهان + کر حبشی است فاطمه هم طباخ است + لیلا هم گیس سفید خانه میباشد + کار من پیش خدمتی است و خانم مرا این اسم صدا میکند من مواظب قلیان و قهوه خانم هستم + سفره می اندازم و بر میدارم + همراهش حمام میروم لباس از تنش بیرون می آورم و می پوشانم + رخت حمامش را پهن و خشک میکنم تنباکو می کوبم + جلوش دست بسینه می ایستم + شیرین کنیزک گرجیه + صندوق دار است + رخت و لباس اقا و بی بی و سایر اهل خانه

دست اوست تمام دردار و بگذار خانه بعهدهٔ اوست آذوقهٔ خانه از قبیل حبوبات بقولات
ظروفات نقره و مس کلیه سپردهٔ دست مخارج خانه و نگاهداشتن پول و پله هم با اوست مختصر
هرچه قیمتی و غیر قیمتی لوازمات خانه داری را متعهد است نور جهان که کنیز سیاه حبشی است
کار فراشی را دارد فرش میکند جمع مینماید خاک روبه میکشد جارو و آب پاشی می کند کلفت طباخ
وردار بگذار مینماید پادوگی میکند پیغام می آرد و می برد تو دست همه هست ولی اسمش مطابق این مصرع
میباشد — برعکس نهند نام زنگی کافور ✳ واما لیلای پیرزن مشار الیها پرستاری از ما میکند در
اندرون آمده و شده کار بیرون را هم می کند از جانب خانم در اندرون ها میرود و از جانب
آقا جاسوسی می کند حال ما این است در واقع ما ها به اصطلاح منطقی ها و حکما حواس خمسه او هستیم که آن هم دست
در راحت باشد بعد گفت ✳ راز دل با تو گفتنم هوس است ✳ من گفتم جان عزیز سخن دل شنفتنم هوس است
مجدداً گفت من با یکنفر دیگر دوست قلبی شدیم دیگران را ✳ دشمن جانی فهمیده خواستیم آنها را خارج کنیم
فی الحال با کنیزک گرجی بد هستیم چراکه چند وقت قبل قدری بی لطفی از خانم دیده در صدد دعا و طلسم برآمد
اتفاقاً طلسمی از درویشی گرفت آن روز گذشت و روز دیگر خانم سر التفات آمده با او ارخالقی انعام داد
من که این چیز را دیدم حسد بردم بکاوش آورده خانه رحلم رفت موقع بدست آورده از درویش مذکور طلسمی گرفتم
که زود شوهر خوبی کنم اتفاقاً عصر همان روز شمار در پشت بام دیدم فهمیدم که بخت گشا شدم این مسئله
اسباب نقار من و شیرین شده و ما با یکدیگر محل نمیگذاریم بی اعتنائی میکنیم حال دشمن یکدیگر شده ایم محتمل است
که با یکدیگر آشتی کنیم و حالا میان من و نور جهان خیلی گرم است و به تحریک من پیش خانم از حرلفهم بد میگوید
مثلاً چند روز قبل از این باقلوا از اندرون شاه بجهت خانم تعارف آورده بودند موش مقداری از آن شیرینی را
خورده ما متفقاً گفتیم که تقصیر شیرین است که سر ظرف را باز گذاشته خانم از غیظی که داشت پای او را به فلک
گذاشت و چوب زیادی به او زد جام آب خور خانم را من شکستم اتفاقاً آنهم بگردن شیرین افتاد و مجبور
شد که جام دیگر تاوان ✳ بدهد من یقین دارم که آنهم در صدد اذیت من هست چراکه با لیلا خیلی خصوصیت
میکند و لیلا هم که این روزها محرم راز خانم است من احتیاط میکنم و چیزی از دست او نمیخورم می ترسم مرا چیز
خور بکند ✳ یعنی زهر بدهد ✳ ظاهراً همان طور سابق با من رفتار میکند ✳ و این طور هم دشمنی نباشد
که بزهر خوراندن برسد ✳ ولی این گونه احتیاط در تمام خانه هست ✳ یکدفعه اتفاق شد که ما باهم جنگ کردیم
دعوا به مشت و لگد رسید او قاتم بیشتر از این جا تلخ شد که تف بمن انداخت ✳ و گفت لعنت به شیطان ✳ شما
میدانید که بین کرد یزیدی این حرف بد است من برگشتم هرچه از دهنم در آمد به او گفتم و اسناد بد دادم

عوض فرشی بد...

و به او چسبیدم گیس هایش را گرفتم کشیدم که همه گیسش از ریشه کنده شد لیلا آمد ما را از هم سوا کرد آنهم چند تا فحش شنید
انقدر لعنت و ملامت بهم کردیم که حلق هر دو تامون خشک شد (اصطلاح این است ولی مربوط نیست)
پس از آن جنگ قدری شور و غضب من کم شده ولی دشمنی او کسر نکرده بجهة اینکه هر وقت موقع بدستش بیاید
یک حرکت زشتی می کند * خلاصه زینب تا نزدیک صبح مرا به صحبت های شیرین و الفاظ دلفریب خود مشغول
نمود صدای اذان که بلند شد زینب سراپا ایستاد و قرار و مدار ملاقات را نهاد که بمواقع مناسب ملاقات نمائیم
و آخر مقرر کردید که هر وقت موقع شود روبند خود را روی درخت حیاط خانه بجهة علامت بیاندازد * درخت
صحن خانه مقابل منزل ویرانه بود و هر شبی که آن علامت سر درخت نبود سرتاپای من در ملالت بود ----

فصل بیست و پنجم ملاقات ثانوی زینب

و خوشحال بودن حاجی بابا * آن روز را بفرحت و خوشی بفراق او سر بردم و عصرش باشتیاق و بطریق معمول بپشت
بام رفتم که بلکه علامت معهود را ببینم چیزی بنظرم نیامد ملاحظه جای تنباکو را کردم از آنهم آثاری نبود غمگین و خشمگین بتحیر
نشستم که شاید صدائی بشنوم * صدای عیال حکیم باشی هم که همیشه متغیر بود و چیزی میخواست بنالد از صداهای شایعها
من خوشم آمده بوده * اتفاقا صدای طاق و طروق کفشی بگوشم رسید بقرینه گفتم که این صدای پا کشیدن
لیلا پیره زن است و بغیر از آن علامتی نفهمیدم که کسی در خانه باشد - از دور صدای غوغای نقاره خانه شاه را
می شنیدم که هنگام غروب معمول است گاهی از دور گرنا بلند بود گاهی * دامب و دومب دهل *
آن صداها که موقوف شد صدای تار و قار موذنین از چهار طرف بلند گردید آن که آرام گرفت کم کم تکبیر بند
پاسبان و آواز دهلش بگوشم رسید * بعد صدای کشیک چی های ارک مسموع گردید مدتی از شب گذشت
ابدا آثاری از اهل خانه نبود حوصله از سر و صبر از کفم بیرون رفت متصل میگفتم * شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است - آنهم بجهة تهدیدن من اسم به ثریا میرفت در فکر و اندیشه بودم که آیا چه واقع شده
باشد با خود میگفتم که اگر حمام رفته باشند تا اینوقت شب در حمام نخواهند ماند * شاید کسی ناخوش شده *
شاید عروسی رفته اند * محتمل است طفلی متولد شده * یا کسی از دنیا رفته * حکیم مقصر شده * چوب خورده است
در این خیالات نزدیک بهلاکت بودم که صدای در زدن شنیدم در باز شد صدای خش خش پاهای زیادی و صدای
بدرود کردن زنها بگوشم رسید در بین آن صداها صدای نعره خانم هم جاری بود چند عدد چراغ از این طرف
آوردند و بردند از روشنی چراغ معلوم شد که معدودی زنان هستند بین آنها چون چادر بسرشان نبود یکی را دیدم
و شناختم که زینب است آنوقت منتظر بودم که روح دور شده بقالبم خواهد آمد حقیقت مدتی طول نکشید سر ماه من

ازبام

از بام برآمد خود را نزدیک من رسانید و گفت امشب موقع نخواهد شد و اگر بیایم حتماً مرا کسی خواهد دید لهذا وقت دیگر خود را خواهم رسانید بطور اجمال گفت که خانم در ارگ با بدن همشیره خود رفته بود چراکه مشار الیها بغتتاً ناخوش شده و فوراً مرده است * گویا کسی به او زهر خورانیده باشد تمام زنها را بجهة عزاداری با خود برده بود و تا ظهر آنجا بودیم و خانم القدر شیون کرد که گلویش گرفت لباس خود را پاره کرده * ولی بطوریست که باز میشود لباس دیگر دوخت * فردا خواهرا و را دفن می کنند و لازم است که او هم باز به اتفاق خانم در عزاخانه برود و ممکن است که در این عزاداری چهار قد سیاهی هم گیر من بیاید * و حلوائی هم بخورم ضمناً ماه دو هفته از افق نظرم فرو رفت هنگام حرکت گفت محتمل است که فردا شب حاضر شوم ولی علامت همان روبنده است * صبح که از خواب برخواستم دیدم زینب از پائین اشاره میکند که بیا تعجب کردم از خوشوقتی هوش از سرم رفت که چه تدبیری کرده بهمان چالاکی که زینب از دیوار بالا می آمد من پائین رفتم و خود را در صحن خوانه که رسانیدم خیال بر من غلبه نمود که اینجا جائی است که کسی جرئت جسارت ندارد چگونه آمده ام در این خیالات بی اختیار رعشه به اندامم افتاد لاکن قلب خود را به خنده نمکین و چهره ماه جبین جادوگر دلفریب خود قوت دادم مجبور به معجزه و گفت حاجی * بیا پیش * ابداً خوف مکن * در اینجا غیر از زینب کسی نیست انشاء الله بخت ما خوب است تمام امروز را با هم هستیم * من گفتم * چه معجزه کرده * و این طور اسباب فراهم آورده * خانم کجاست * زنها کجا رفتند * در صورت نبودن آنها * از دست حکیم چه تور جان بدر بریم دو مرتبه گفت * مترس القدر * تمام درها را بسته ام * اگر کسی بیاید تا من میروم در باز کنم * شما وقت دارید که خودتان را جائی پنهان کنید ترسی از آمدن کسی نیست * بجهة اینکه تمام زنها برای دفن رفته اند * و از بابت خود حکیم * در این موقع بی بی * بیشتر بخیال او هست و جرئت ندارد که از یک فرسخی خانه عبور کند * شما باید بدانید که بخت ما بلند است و شما را در حیرت و بهت می بینم وقتیکه ما همدیگر را دیدیم یقین دارم ساعت خوبی بود که تمام کارها بر وفق مراد میشود * دیگر اینکه گیس گرچه بنانم حالی کرده که لیلا عزاگیر صحیح است نوحه گری و ماتم گیری را خوب میداند و از طفولیت در همین شغل بوده و در این موقع وجود او لازم است از این جهة او را باید همراه برد چراکه من گردم و رسومات این را نمیدانم بجهة من طوری نشد و غیر از اینکه یک چارقد یادستمال سیاهی بدستم نمی آید از این جهة مرا در خانه گذاشتند که آن فایده را حریف من ببرد تمام زنها یکساعت پیشتر بخانه مرحومه رفتند من خودم را به کج خلقی زدم و بهانه دلتنگی نمودم که چرا لیلا بعوض من میرود ولکن الحمد لله خدا اسباب عیش ما را فراهم آورده حالا که چنین اسباب فراهم آمده * بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم * بساط کهنه برچینیم و طرح نو دراندازیم *

حرفش را که تمام کرد و برخواست بمطبخ رفت که چیزی بجهة ناشتائی درسینی بگذارد و برای من بیاورد
جان عزیزم که از من جدا است من بجهة تماشای چیزهائیکه جوانهای عذب ندیده اند برخواستم * اول به اطاق
خانم رفتم درهای اطاق خانم که نسبت باغچه باز میشد همه آئینه دار بود گوشه اطاق محل نشیمن خانم بود
در آنجا مخلع کفشی گذارده شده بود بالای آن متکای بزرگی گذارده رویش پارچه زری کشیده بودند دو طرف
دو گلمیله ریشه دار آویخته بود و روی متکا پارچه ململ نازکی کشیده بودند نزدیک این نشیمن آئینه بزرگ نقاشی
شده بود پهلوی آن آئینه جعبه رنگ از قبیل سرمه سرخاب سفیداب ملیچه وغیره گذارده بودند مخصوصه قدری
سرخاب چینی یک جفت بازوبند و یک عدد توزلفی و چاقو و قیچی در آن جعبه بود و یک ستار و یک طنبور هم
در گوشه اطاق بود رخت خواب او را هم در مفرش سفید و آبی رنگی پیچیده بالای اطاق گذارده بودند *
صورتهای متعدد بدون قاب بدیوار آویخته شده بود و یک کرسی بالای اطاق گذارده شده بود و روی آن
پر از اقسام خمک و تنگ و جام بود در طاقچه چند شیشه شراب شیرازی بود سر یکی از آنها گلی گذارده شده بود
و معلوم بود که همان صبحی از آن شیشه کسی چیزی خورده است که در نوحه و عزا حواسش بجا باشد و در بین زنهای اعیان
بتواند شیون و شین بپا کند پیش خود گفتم این حکیم بدتر از خر از خدا بیخبر در ظاهر از محرمات متعذر و در باطن
از همه چیز مستحضر میباشد * ظاهرش چون گور کافر پر حلل * و اندرون قهر خدا عز و جل * پیغمبر از
چنین خائن بیزار است * در بیرون خودش را مسلمان پرهیزکار مینماید * در درون این طور رفتار میکند *
از درون طعنه زند بر بایزید * و ز درونش شرم میدارد یزید * در بیرون فکر ساده است * و در درون
مشغول باده * بیرونش شربت آلات درونش مسکرات * عجب حکیم مزور خادعی است در این اطاق
که خوب تماشا کردم به اطاق های دیگر که متعلق بخدمه بود رفتم * در این اثنا زینب سینی ضعف قلیانی
بطور مهربانی بدست گرفته در اطاق خانم زمین نهاد و دست محبت بگردن یکدیگر کرده اول از لب و دهنش
بادام و شکر ناشتائی کردم و بعد روی همان دوشک مذکور خانم نشستم غذائی دیگر بهتر از آن نبود
گفتم مائده بهشت همین است که این حور سرشت آورده غذای ناشتائی پر از چلو که سفیدیش مثل برف بود
بشقاب دیگر خورش مزعفر با قند و شکر آمیخته بود * و در ظرف دیگر کباب معطر بسلیقه مخصوص در نان
مثل دل عاشقان پیچیده گذارده بود از خربوزه اصفهانی قاش کرده و دلم پاش و از پنیر و پیاز مش حکم
درتراس بود به و زرد آلو هم همراهش بود * کندنا و کاسه ماست هم پاش بود * بشقاب شیرینی دیگر به
الطعام ظرفی از عسل هم آورده متحیر از لب شیرینش و دست نمکینش بود گفتم که چگونه به این طرفة العین این
چیزها را حاضر نمودی واقعا این ناشتا برای شاه خوب است با لب خندانش جواب داد خودت را

برحمت علما ازبه نعمت بپرداز و خودت را مشغول ساز خانم شب گذشته گفته بود که برای صبح او غذائی حاضر کنند
حسب الامر کردند صبح اراده اش برگشت که در عزاخانه غذا بخورد * اینها آماده بوده * بیا بخوریم و عیش کنیم
من مشغول ما معین شده بصورت حور العین نگاه میکردم گاهی از دست بلورینش کباب و گاهی از انگبین لبش
آب میخوردم مختصر باندازه خوردیم و باقی را بهر دیگران گذاردیم * بعد از آنکه دست خودمان را شستیم و سینی غذا را
پس کردیم ظرف کباب و شیشه شراب را پیش کشیدم * به آواز خوب و صوت مرغوب گفتم * *
ساقیا برخیز درده جام را * خاک برسر کن غم ایام را * گرچه بدنامی است نزد عاشقان * ما نمیخواهیم
ننگ و نام را * تمام احکام شرعی را یکطرف گذاردم و بطرف روی چون گلشن او مخاطب گردیدم ظفر
وسلامتی یکدیگر را از خدا مسئلت نمودیم و جام پیمودیم من بمناسبت خواجه حافظ را با دل شاد یاد نموده گفتم
الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها * که خرمی نیست درمانش ادر کاسا وناولها * در همان جام
اول گل عارضش و زلف و کاکلش چنان دل مرا تابید که بی اختیار دستم بطرف تار دراز گردید تمام خبر نصب
وحشت از قلب و سرم رفع شد صورتم را بعارض حبیب دوختم در عین وصال بخیال فراقش می سوختم خوب
که نگاه بعارضش کردم من بی سواد آنوقت معنی حروف الفبا را فهمیدم مد بسم الله و عین ولام را از ابرو
چشم و دماغ او شناختم و حروف غین و های هوز و کاف کوفی را از باقی اعضایش دریافت کردم خلاصه
از ماضی بی خبر شدم و مستقبل را هم که نمیدانستم در حالت فاعلی بخیال فعل و استفهام نه مان و ضمیر مضارع مشغوف
و مصروف بودم در فعل لازم شراب مفعول دست سفید و متعدی خال سیاه چال زنخش گردیدم بعد از تصرف
نمودن ستار او قائم صرف امر و نهی تار و چشم بطرف یار بود جمع و تفریق زلفش را با مضراب تار ضرب میزدم
دستم که بسر جمع بالا رسید ملتفت ناف و کمر او شدم دیدم که حاصل حساب به صفر و جزء لایتجزی منتهی گردیده حواسم
پریشان شد صرف نظر از حساب نموده بکتاب اشعار رباب و ذهاب ظهیر فاریاب پرداختم گاهی شعر انوری
و فردوسی و قاآنی را بلحن عراق و حجازی می سرودم * بریز ساقیا مدام می بساغرا * میگفتم و گاهی
غزل حافظ و سعدی را براگ هندی و کابلی و زابلی می نمودم مختصر کار بصیغه مبالغه و افعل التفضیل رسید مجهولات
معلوم گردید و در عین خوشحالی اشعار هائیکه در حمام در وقت کیسه کشیدن مشتری ها خوانده بودم بمقدار
زیادی از آنها میگفتم و مدتی هم در بوس و کنار در می سفتم زینب بیچاره که از جوش و خروش و قیل و قال خانم و
کنیزهای بدحال چیزی دیگر ندیده و نشنیده از نحو این حال و افعال در وجد بود ما هر دو بدبختی های خودمان را بکلی
فراموش کرده بودیم او بتصور حال کنیزی خود و من بتفکر خیال اسیری بودم گمان میکردیم که تمام خانه و اثاث
البیت مال خودمان است و همیشه این عیش مدام خواهد ماند این شعر را انشاد نمودم - دولت جان پرور است صحبت آموزگار

خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار * باری چنانچه افکارم که از اشعار تهی * و کُپ شرابم خالی گردید بخیال
حال سابق خود افتادم گفتم ایجان عزیز هر روز فرصتی داریم ملاقات شب ما معلوم و معین نیست پس بهتر این است
که ایفاء وعده نموده شرح حال خود را مفصلاً بیان کنید در کمال رأفت خواهش مرا اجابت نموده بموجب ذیل تفصیل داد

فصل بیست و ششم شرح دادن زینب تفصیل حال و آل گذشته خود را

من دختر یکی از سرکرده های کردم که در قبایل کردستان معروف و موسوم به آگوس آقا بود ولی چون واقعهٔ
طفولیت است بطور صحت حال مادرم معلوم نیست ـ همین قدر شنیده ام که نطفهٔ من در یک ملاقات مجرمانه
در کرند منعقد شده است ولی این اسرار در میان کردها مخفی است هیچوقت جرئت نکردم که از این راز آنها استفسار نمایم
و نمی توانم بالصراحه خبر صحت و سقم تولد خود را بگویم ولی مشخص است که هیچ زنی را چشم مادری نگاه نمیکردم و بخوف و خطر
در میان زنها بزرگ شدم خواهر خواندهٔ من در طفولیت کره مادیانی بوده که با او رفاقت داشتم و تولد آنهم در میان
چادریکه پدر و مادر من سکنا داشتند شده بود و از تخمه عربی مخصوص بود مادرش را بطوری توجه میکردند که از
همه زنهای قبیله بهتر بود و او را در گرم ترین جای چادر بسته و جل بسیار قشنگی بپشتش انداخته بودند در وقت حرکت
ایل عمده توجه مردم بطرف او بود وقتیکه آن مادیان سقط شد تمام ایل ماتم گرفتند قدری که کره اش بزرگ شد اسب جنگی
پدر من شده بود و آن کره مادیان امروز فخر قبیله کردستان است کاش خدا محبت آن حیوان را بدل پدر من
نینداخته بود که من امروز زن آزادی میبودم حقیقت تمام منشأ و انقلابات و صدمات ما همان مادیان شده بود
و شما خواهید شنید ـ شما باید بدانید که قبیله کرد اگرچه محکومیت هیچ حکومتی را قبول نمی کنند چنانچه پدر منهم نمیکرد
ولی از قدیم الایام آباء و اجداد ما در کوهستان کردستان در آن سمتی که تحت ایالت پاشا بغداد بود چادر میزدند
و حیوانات خود را میچرانیدند و هر زمان که حکومت بغداد با کسی نزاع داشت از قبیله ما که سوارهای معروف و شجاع
بودند استمداد میخواست پدر من بجهت قوت و استعداد سوارهای معروفش طرف محبت پاشا واقع شده بود و هر وقت
که اتفاقی رخ مینمود اول به پدر من مرجوع بود مشارالیه در وقت سواری مثل شاهی بود وقتیکه کلاهش را کج میگذاشت
که سایه بچشم و ابروش میفتید جلال و صولتی داشت اسلحه بسیار زیادی بدست خود گشته بود مخصوصه بجهت امتیاز قبیله موی شیر
نیزه اش احترامی داشت هر وقت که زره و کلاه خود می پوشید هیکل عجیبی پیدا می کرد صولت جلالت او را
هیچوقت فراموش نخواهم کرد مخصوص وقتیکه اسبش زیر رانش بناز حرکت می کرد وقتی او را بین هزارها سوار
دیدم که بجهت حمایت پاشا میرفتند جوشن و کلاه خود و سر نیزه آنها در آفتاب مثل آتش میدرخشید و زهره شیر را آب
میکرد از همان تاریخ همان سواری آنها اسباب بربادی و اسیری ما شد تفصیلش این است که طایفه وهابی

بسر حد و ثغور بغداد دست تطاول دراز کردند و شهر بغداد را متزلزل ساختند آنوقت پاشا خیال کرد که
موقع استعانت خواستن از کردهاست پاشا با سوار زیادی در میدان جنگ بمدافعه دشمنان حاضر شد پدر من
شبخون بشیخ اعراب زد و پسر شیخ را که سرکرده لشکر خود بود دستگیر نموده گشت اسلحه حریف را غارت
کرده مادیان سواری او را هم گرفت و همراه برد چون قیمه این غنیمت امید است خوب در توجه آن بود و محض
اینکه رئیس قشون و سرکرده های ترکی اطلاعی از آن مادیان حاصل نکنند از آنجا در های خود فرستاد و تاکید
نمود که از انظار مخفی نگاهدارند زیرا که میدانست اگر پاشا مطلع شود بهر شکل باشد از او خواهد گرفت بهر حال حیوان مذکور
که بچادرها رسید در چادر مخصوص خودش پنهانش کردند خیالات پیش بندی و زحمات اولی نتیجه نبود بجهة اینکه
آن مطلب زود فاش گردید ولی چون پاشا محبت زیادی بجهة خدمت به پدرم داشت مایل نبود که مردم
بگویند که یک مادیانی را ترجیح بخدمات چندین ساله شخص محترمی داد لهذا در آنوقت از بابت مادیان و گرفتن آن
مذاکره نکرد خلاصه همین قدر که نزاع موقوف شد و اهالی را به مراکز بیاندند و کردها بمنازل خود مراجعت کردند
طولی نکشیده که میراخور پاشا با ده نفر سوار تفنگ مسلح ورود بخانه ما نمودند به کردها بجهة احترام و پذیرائی * از
چادرها بیرون شدند اسبهای آنها را گرفتند و نزدیک چمن بستند و علف زیادی هم جلو آنها ریختند و سوارها را
بچادرها برده پذیرائی کردند قهوه و قلیان دادند دیگ بزرگی بجهة پلو بار گذارده شد فوراً دو حیوان کشتند و زنها
برخی مشغول پلو پختن و جمعی مشغول نان پختن شدند و آنچه لازمه مهمانداری ایلیاتی است بطوریکه پسند آنها شود
رفتار کردند پدر من فوراً بجهة دیدن وارد دین پیش رفت که ضمناً مقصود آمدن آنها را هم دریافت نماید
مقصود آنها را فهمید که بجهة مادیان مذکور آمده اند فوراً به پسر بزرگش گفت که مادیان را سوار شود و بدره نزدیک خود را
مخفی بدارد تا نوبت بجهة برسد چادرهای نشیمن ما در دامنه کوهی در کنار رودی قطار زده شده بود لهذا بجهة رفتن بدره
و رسیدن بعمق کوه و جریان آب آسان بود که کسی نبیند گذشته از آن از اشکالات کوههای گرد و نواحی خود بان
بخوبی مستحضر بودیم که در وقت صعوبت و مفسده بجهة ما پناه و حصاری بود خلاصه تمام احوالات خوب یادم هست
مثل اینکه دیروز بود بجهة اینکه ما آنها را از دور و نزدیک میتوانستیم ببینیم بچادر مردها سرک کشیم و حرف آنها را گوش
بگیریم ببینیم چه گفتگو میکنند * میراخور با دو ترک دیگر نشسته بودند سایرین در چادر ایستاده تکیه به حربه های خود
داده بودند * قدری دورتر از آنها غالیچه بود که پدر من دو زانو با ادب نشسته بود ولی بطور تحیر چشمانش را با گردش
نگاه اطرافش میکرد و پدر من به آواز بلند به آنها گفت خوش آمدید مشرف فرمودید * میراخور جواب داد مشرف
شدم * مدتی است ما همدیگر را ندیده ایم حضرات هم از همین قبیل الفاظ مکرر تعارف میکردند * ولی بعضیها
ساکت بودند * و به قلیان چنان پک میزدند که میان مهمانان و میزبان را دود می گرفت * لحظه بعد میراخور

گفت * حضرت پاشا آقای ما * از شما احوال پرسی کرده و فرموده است که من شما را محبت دارم و شما از دوستهای قدیم من هستید شخص شما یگانه بعد خوب آدمی هستید * و تمام کردها هم مردمان خوبی هستند دوستان شما دوستان من * و دشمنان شما دشمنان من هستند * یکی از آن ترکهای کرد جلو باقی ها بود به آواز بلند این حرف ها را تجدید و تصدیق نمود به اصطلاح آقا بله * آقا بله بود * آنوقت پدر من شانه خود را بالا انداخت و با دستهایش زانوی خود را بزور مالید و گفت * من غلام جناب پاشا و شخص شما هستم * شما مرا سرافراز نمودید الحمد لله ما به امنیت بزیر سایه جناب پاشا لقمه نان جوی به راحت میخوریم و کلاههای خود را بدون واهمه کج میگذاریم و میگردیم خداوند دولت و عزت پاشا را زیاد کند بعد از تأمل چندی میرآخور فرمود اکنون آقا ما بجهة این مطلب آمده‌ایم که طایفه وهابی که لعنت خدا بر ایشان باشد خدمت پاشا متظلم شده‌اند که مادیان سواری پسر شیخ بعد از مقتول کردیدن بغارت رفته است و حضرت پاشا باید مادیان آنها را مسترد نماید * و میگویند که خون پسر شیخ بگردن ماست مخصوصه بگردن حضرت پاشا و پسر او و مستعهد چون تلافی آن چیز از خون پاشا یا پسر نیست لهذا بجهة موقع خود برقرار است ولی فعلا باید مادیان بوکیل ایشان مسترد گردد * پس از آن دوباره میرآخور گفت * که مقوله آنها این است که حسب و نسب مادیان مذکور بهتر از تمام اسب های معروف عرب است چنانچه از شجره نامه معلوم میشود که نسلاً بعد نسل منتهی به اسبی میشود که جناب پیغمبر صلعم سوار شده از مکه معظمه بمدینه منوره هجرت فرموده اند و اگر جناب پاشا مادیان مذکوره را به آنها مسترد کند در عوض این مرحمت انقدر پول به آستان پاشا بریزند که خود پاشا به زبان مبارک بگوید بس است * تمام مردم میدانند که شما شخصی هستید شجاع و بر آنها غلبه نمودید و پسر شیخ را شما کشتید و مادیان آنرا شما تصرف نمودید * جناب پاشا با اعاظم و اکابر بغداد مشورت نمود در مشورت مقرر گردید که باید بعرض شما رسید کی شود چون این معامله حکومتی است لهذا مرا خدمت شما فرستاده اند که مادیان را اخذ نموده ببرم * لیس علی الرسول الا البلاغ * این است کار من و پیغام من که بشما اظهار داشتم * پدر من جواب داد والله بالله به نمک پاشا قسم است بجان خودت و بجان مادر بکه شما را تولد کرد و بخدائیکه آسمان و ستاره‌ها را خلق کرده که حرف این وهابی کذب است و افترا * این مادیانی که آنها بهانه فقدانش را میکنند من اطلاعی ندارم * یا بوی مفلوک آنها از کجا بدست من افتاد * من خودم راست است مادیانی داشتم که بسیار لاغر و ضعیف بود و او را بیک عربی بقیمت نازل روز بعد از جنگ فروختم * زین و لجامش حاضر است اگر میل داشته باشید ببرید ولی حیوانش را من در اینجا ندارم میرآخور متغیر گردید و گفت الله الله عجب مسئله بزرگی پیش آمد * اکنون سر آقا * شما شخصی هستید صادق * و منهم همچنان * ما را پیش روی مردم رسوا نکنید شرمنده نسازید

و ما رالی کلاه روانه کن اگر مادیان را نه بریم پیش روی عالم روسیاه میشویم و دردو شتی بمیری شما و بیشتر با
با شما مسند و خواهد شد جان من * بگو ببینیم این مادیان کجاست * پدر من گفت * دوست عزیز *
من نمیدانم چه خواهد گفت من چه میتوانم بکنم * مادیان اینجا نیست * و آن سراسر دروغ میگوید * من را
میگویم بعد بملایمت نزدیک میراخور رفت و مدت زیادی با میراخور سرگوشی گفت و در کمال جهد و
خصوصیت نجوا کرد * تا آخر بعد از گفتگوی زیاد معلوم شد که میراخور را راضی کرد * میراخور که از گفتگو فارغ شد
به صدای بلند گفت خیلی خوب حالا که چنین است و مادیان پیش شما نیست * خدا کریم است با قسمت
نمیتوان جنگید * باید بغداد مراجعت کرد * آن وقت پدر من از سر جای خودش برخاست بجای در
زنانه آمد مهمان ها را بحال خود بجهت قلیان کشیدن قهوه خوردن و غذا صرف کردن گذاشت غذا هم حاضر
بود * بعیال خودش که در واقع خزانه دار بود گفت آن کیسه اشرفیکه در چند تا کهنه پیچیده شده و در زیر
میباشد با آن اسباب از زین و برگ عمده فرد اعلا در گوشه چادر گذارده شده بیاورد * زنش حسب الامر
حاضر نمود * بیست عدد باجاقلی که گوشه دستمالی بسته بود بیرون آورد و در بغل خودش گذاشت و حکم
داد که غذا همان ساعت باید خورده شود * پس از آن بچادر مهمان خانه رفت * دیگر چندان صحبتی نشد
و موقع غذا رسید و حرفی هم که زدند در مسئله اسب و سگ و حربه بود * میراخور پیشطاب بلندیکه پر قیش
نقره بود از کمرش کشید و به تمام اهل چادر نشان داد که اصل پیشطاب انگلیسی است دیگری قداره خود را کشید
و نشان داد که این خراسانی اصل است و اول تیغ آبدار اینجاست پدر منهم قمه خود را از کمرش درآورد و نشان
داد که این مال پسر شیخ است دو دمه و آبدار با جوهر میباشد * خلاصه نهار حاضر شده بود و سفره چرمی گردی
جلو میراخور انداختند و چند چنه نان تازه پخته شده در سفره گذاشتند آب دست شور حاضر کردند کاسه چوبی آبگوشتی
در وسط سفره نهادند * پدر من بصدای بلند عرض کرد بسم الله تمام حضار به الطعام پدر من و ده نفر تابع دار میراخور
و سه نفر نوکر پدرم همه دور سفره جمع شدند و شانه های خود را پیش کردند چرا که جا تنگ بود و هر جهت با قاشق
چوبی آبگوشت را خوردند بعد سینی گوشت بره پر در آوردند هر کس باندازه استعداد کله گربه میگرفت و بعجله
بدهن خود لقمه را میگذاشت و بعد بخوردن پلو مشغول شدند و هر کس دست و پنجه خود را بقوت تمام فرو میکرد
به لقمه های بزرگ شکم خود را سیر کردند هر کس بعد از سیر شدن بر خواست و دست خود را شست و شکر خدا را بجا
آورد و بزبان ترکی گفتند * الله برکت ویرسن * یعنی خدا زیاد تر بدهد * و ته سفره را در همان سفره چرمی پیچیده
از چادر بیرون بردند اتفاقاً چون بابام حاضر بود همه باقی مانده را خورد * میراخور میل داشت که در اینجا
بخوابد و بظاهر اصرار بجهت رفتن کرد * همراهین او رفتند مال هاشان را درست نمایند و زین و برگ کنند بابام را

با میراخور در خیمه گذاردند من که همیشه در صدد دانستن واقعه بودم اراده کردم که ببینم بین آنها چه گفتگو میشود چون
طفل و محل اعتنا نبودم قدری پیش رفتم به بهانهٔ بازی به حرف آنها گوش دادم * پدرم گفت چیزیکه حالا میتوانم
نذر شما بدهیم ده عدد باج اوغلی است ما مردمان ضعیفی هستیم * و نمی توانیم بیشتر بدهیم * میراخور جواب داد
این غیر ممکن است * شما میدانید که اگر دو مقابل نکنید برای شما خوب نمیشود بخصوصیکه مرحوم پاشا مطلع شود که من
با دیان نبرده‌ام * فوراً امر خواهد فرمود که من بیایم و شما را کت بسته ببرم و تمام اموال شما را غارت کنم
اگرچه حالا هم همین حکم را دارم * ولی حال که شما به انسانیت پیش آمده اید کاری بشما ندارم لاکن کمتر از
بیست دوکت نخواهم گرفت * پدر من راضی شده دست به بغل خود نمود دستمال را بیرون آورد و بیست باج
اوغلی را تسلیم میراخور اشک اوغلی نمود * دوکت و باج اوغلی هر دو سکهٔ طلاست ولی حالا هیچیک نه رواج است
نه اصطلاح متکلم * میراخور همه را وارسی کرده دستمال سفید دور سرش را باز کرد و در گوشهٔ او بست و دوباره دستمال را
دور سرش پیچید * دوباره به پدرم گفت ما حالا هم نمک خوردیم با هم دوست شده‌ایم اگر جناب پاشا
در این باب کوشش نماید من واسطه میشوم و شما باید یک پیشکش بقاعده بجهت پاشا بفرستید والا شما را خراب می کند
پدرم گفت باشیم اوسته * یعنی حرف شما بسرم * یک سگ شکاری دارم که در تمام کردستان معروف است
که آهو را سردو می گیرد همان را تقدیم می کنم * دوباره میراخور گفت آی خیلی خوب است ولی ملاحظه کن که مطلب
چه قدر مهم است مطابق آن باید تقدیمی بدهید که خود پاشا از شما راضی باشد * پدرم گفت حالا می گویم یادم آمد
یک دختری دارم مثل قرص قمر و تنگ شکر چون گل همیشه بهار خوش رفتار نازک بدن گل اندام شیرین زبان و
خوش خرام است شما باید خدمت پاشا عرض کنید * که اگرچه کرد یزیدی ها کافران چشمشان تنگ است و نزد شما
این کار ننگ است * ولی احتمال دارد که جناب پاشا محو کمالش شود زیرا که جمال او رشک حوریان بهشت
میسر است چنانچه مناسب دانند بنده به منت او را روانه مینمایم * میراخور از خوشوقتی زر و شنیدن این خبر دست
دست خود را بهم زده قاه قاه خندید و گفت آفرین آفرین * ایله بوچوق یاخچی در * یعنی بسیار خوب است
این مطلب عمده ایست انشاءالله این کار را من صورت میدهم که خدمتی بشخص شما و جناب پاشا شده باشد البته
جناب پاشا قبول خواهند فرمود و رشتهٔ محبت و مودت بجهت شما در حرم پاشا خواهد گردید و شما را از این بابت خاطر جمع
آسوده خواهد نمود و در آتیه در پناه ایشان خواهید بود * خلاصه در همین جا طرفین راضی شدند و صحبت تمام شد
و اما بنده که صدقه این کار و فدیه آن رفتار مقرر شده از آنجائیکه صحبت آنها را می شنیدم رفتم و در اندیشه پیش آمد
خود بودم که در آینده چه خواهد شد در اول بغض گلویم را گرفت میخواستم گریه کنم و بجهت بدبختی خود ندبه نمایم لاکن
عقل مرا هی زد بعد از چند دقیقه که خوب تعقل نمودم * گفتم ادی کجائی * سوگلی حرم پاشا خواهی شد

این مخفف است

ملوکی

ملبوس خوب خواهی پوشید* در تخت روان سوار خواهی گردید* سواری تخته روان خیلی نقل دارد* آنوقت
محسود تمام دخترهای قبیله خواهی گردید* مگر خوابی* چشمت را باز کن* مدتی که با این خیالات گذشت*
از چادرها بطرف صحرا نگاه کردم دیدم میرآخور و همراهانش سگسار قلاده زده از تل و تپه های دامنه کوه میگذرند
بعد می شنیدم که پدرم از مشارالیه تشکر مینماید و عذرخواهی می کند که از آنها مفارقت نموده و در خور آنها خدمتی
نکرده است* همین قدر که آنها از نظر غایب شدند پدرم یکی از بچه چوپانهای خود را فرستاد که پسرش را بازا
بیاورد* وقتیکه پسرش با مادیان مراجعت کرد و مادیان را در چادر زنها بستند پدرم ریش سفیدها و کملین قبیله
که مشتمل بر خویش و اقارب خودش و عیالهایش بودند و قریب به چادر ما خیمه داشتند همه را احضار نمود و شرح حال
خود را بیان نمود و گفت چنانچه ما ها در سر حد این پاشا متوقف باشیم حتماً مشارالیه بما صدمه خواهد زد و ما را تمام خواهد
کرد که محتاج بگدائی شویم جریمه سخت خواهد کرد و خانه ما را خواهد چاپید* آنها در چادر مردانه نشسته بودند و جملگی ده
نفر در مشوره گفتگو میکردند عموی پدرم که شخصی مسن و ریشش مثل برف سفید و تا کمرش آویزان بود آنهم در گوشه چادر
نشسته بود* بعد پدرم بر آنها گفت شما میدانید که ما از قبیله یزیدی هستیم و مسلمانها ما را در توهین و کینه هستند
پاشا که الآن با ما شخصاً خصوصیت میکند و طرح دوستی دارد جهتش این است که من در جنگ مثل شیر حرکت میکنم
و بجهت او جان فشانی میکنم و خون دشمنهای او را میخورم معهذا پول را بطور یقین ترجیح بمن میدهد و در موقع خود از من
اغماض نخواهد کرد و پدر و جد و اجداد من و سایر اقوام ما را به آتش ابدی بریان خواهد کرد و ما قبیله قلیلی هستیم
تاب مقاومت او را نداریم هر گاه حفظ و حراست اهل و عیال در خیال نبود بحق همان خدائیکه ما ستایش می کنیم تن
تنها با شمشیر کمر و نیزه دست سوار مادیان میشدم و دمار از روزگار آن حرامزاده های زن طبیعت نامرد بیرون می آوردم
آنوقت میدیدم که کدام یک آن چهره ترس ها با من مقابل میشود عقیده من این است که بدون درنگ چشم از ثغور ترکی
بپوشیم و بجانب خاک ایران بکوشیم آب خنک انجا را بنوشیم مسلماً از ما پذیرائی خواهند کرد و از ما محافظت خواهند
نمود* عموی پدرم بابام را مخاطب نموده گفت* اگوس آقا* سایرین هم گوش میدادند و متوجه بودند که عموی
پدرم چه میخواهد بگوید* اگوس آقا* شما برادرزاده من هستید* شما بجای فرزند من هستید* شما رئیس قبیله ما هستید
و از ما خوب ملاحظه مینمائید از ما بسیار حمایت می کنید* اگر آنوقت من بشما بطور نصیحت میگفتم که مادیان را به پاشا بدهید
و چشم از آن حیوان بپوشید* لابد پیش خود خیال می کردید که من پیر و خرف شده ام و گرد یزیدی لی قالمیشیم
قطع نظر از مادیان اگر حال هم بدست او برسد ما مستخلص نیستیم چنانچه از روی تجربه احوالات حکومت عثمانی را
دریافت کرده ام که همین قدر یک بهانه جزئی بدست بیاورند دیگر دست از تعدی و ظلم نمی کشند* لهذا من
با خیالات شما مع هستم و رای شما را تصویب میکنم که دیگر توقف ما در این خاک محال است. با وجودیکه امروز اقتضای

ستن من حرکت نیست و با وجودیکه از زمان طفولیت عادت شده است که گله و رمهٔ خود مان را در این خاک و کوچها بدهیم * و همیشه پیش چشم ما آفتاب از آن تل بیرون آمده و از انتهای آن میدان فرو رفته * و درصورتیکه آباء و اجداد ما در همین خاک تولد و بزرگ شده اند و گذران کرده اند در واقع اینجا وطن مألوف ماست و چشم پوشیدن از وطن کاری است بسیار مشکل هر کس این واقعه را ندیده حرف مرا نمیفهمد و خبر از دل من ندارد و معهذا هرگز چنین حرفی گفته نخواهد شد که اسباب هلاکت و فلاکت قبیله بگردد * بهمین جهة الان من حرکت میکنم دیگر توقف و تأمل خطرناک است * بعد از دو روز دیگر سوارهای پاشا ورود خواهند کرد * جوانهای ما را بگروی خواهند برد * آن وقت اجازه توقف در این خاک خواهد بود * در این صورت ما بدست خود مان مغلوب شده ایم * حب الوطن در صورت اجبار واجب نیست التأخیر فی الآفات را باید ملاحظه نمود و بچه ها برخیزید برویم خدا کریم است شاید وقتی خواهد آمد که در وطن اصلی مراجعت کنیم و از یای لاق به قیشلاق خود چادر بزنیم * و از چادرهای قیشلاقی بدون ترس و خوف بمرتع برویم حموی پیر با دل گرفته و سینهٔ تفته سخنهای خود را که تمام کرد * راعی پیری که مطالب عمو را شنید و از موسم و حال آن سرزمین و راه و خاک ایران اطلاع تامه داشت بر حسب تفصیل ذیل اظهار نمود * اگر در حقیقت رفتنی هستیم باید فوراً حرکت کنیم اگر یک روز تأخیر کنیم احتمال دارد معطل بشویم * زیرا که اول آب شدن برفهای کوهاست * تا هفته دیگر چنان سیل آب خواهد آمد که ما حیوانهای خود را نتوانیم عبور بدهیم گذشته از آن سه هفته میگذرد که آفتاب به برج حمل آمده و وقتی است که میش های ما انشاءالله بزایند باید راه خود را طی نمائید و در موقع زائیدن راحت باشند ما پیش از وقت باید محل خود را معین کنیم * چرا که ایلات خود ایران محق تر هستند که چمن زار خود را بچرانند و در این باب مجبور خواهند بود اگر ما بخواهیم از محل آنها عبور کنیم و حیوانات را بچرانیم بدون حکم ایالتی ممکن نیست و حکماً چوپانهای ما و آنها با هم نزاع خواهند کرد خدا میداند چه نتیجه حاصل شود * پدر من گفت * راست میگوید * و رئیس چوپان گرد خوب کرا بیگ * خوب گفتی * تو نوکر خوبی هستی * و خوب نصیحت کردی * پیش از آنکه ما بجائی اقامت کنیم باید یکی از ما بکرمان شاه برود * و استدعای محلی از شاهزاده حاکم بجهة ورود ما نماید * وقتیکه ما از سرحد پاشا رد شدیم و به ثغور ایران رسیدیم آن وقت خودم میروم و تحصیل اجازه نموده مراجعت میکنم که اسباب نزاع با ایلات ایران نشود تمام اهالی چادرها بالاجماع عازم حرکت شدند * پدر من حکم داد که حیوانها را از صحرا بیاورند و چادر ها را بکنند * و بگاوها بار نمایند * شترها حاضر کرده شود * و همه چیز حاضر نموده و نصف شب حرکت کنند که یک ساعت از آفتاب بالا آمده منزل اول طی شده باشد * پدرم مادیان مخصوص را بجهة سواری خودش مقرر نمود * و مقرر گردید که سگ مخصوص پدرم با بچهایش در کجاوه بنشینند شتری که کجاوه کشی معین شده بود دکمه و افسار مهره زده شده و چند عدد هم شاخه مولی بر او آویختند * همین قدر که اطلاع بزنها دادند که همه چیز حاضر است آنها تمام مشغول گردیدند

نهوست پیش از وقت آنها صد مرتبه فوق العاده بود بجهة اینکه آنها در این خوف بودند که الان سوارهای پاشا خواهد رسید
و آنها را به اسیری خواهد برد * زینب گفت * در آن وقت خیال بدبختی من چیز دیگر بود * چرا از وقتیکه گفتگوی
پدر و میرآخور را شنیدم * خیالی دیگر در سرم جز زن مخصوص پاشا شدن نبود و آنوقت که شیون و زجه آنها
بلند شد گویا من از خواب بیدار شدم و بعوض لباس فاخر و محل مسکن عمده و تخت روان نقاشی شده و بشاشت زرکها
که در آتیه تصور میکردم آثاری از آنها معلوم نبود جز همان کنیزی قدیمی * یعنی بار بار کردن و بار بستن * شیر دوشیدن
و کره درست کردن که مشغول بودم * خلاصه تمام اهالی چادرها در حرکت بودند و تا چشم کار میکرد گله‌ها
و رمه‌ها روی کوهستان دراز شده لول میزدند * و دور چادرهای خودشان بجهة مهیا نمودن چوپانها میگشتند *
چادرها را کندند و تکه‌های آنها را از یکدیگر جدا کردند و بجهة بار نمودن حاضر شدند زنهای بیچاره ایلیاتی که همیشه
تمام زحمات حمل و نقل بگردن آنهاست این طرف آن طرف بجهة جمع آوری اسباب و ظروف مشغول بودند گلیم و
قالیها را پیچیدند خورده‌های شترها را پر کردند * لوازمات کره زدن و مشک‌ها را هم جمع نمودند همه جهازات شتر *
پالانهای قاطر و خر را بستند * گله‌ها از اطراف رسیدند شترها را بجهة بار کردن قطار خوابانیدند * محمل کجاوه‌ها را
بستند قاطرها را پنج تا شش تا کشیدند و آنها را بجل و پالان و زنگ و ناقوس زینت دادند و گلیم‌های
نگین قیمه رنگین کردند * نزدیک بغروب میش و بزها را حرکت دادند چوپانها در جلو و عقب به * با * با کردن
شروع نمودند * گله بعقب صدای آنها میرفتند ساکنین در نصف شب تمام زمین را از جای خود خالی کردند رفته رفته
سفیده صبح دمید هوا روشن گردید تمام کوه از آدم و حیوان سیاه و تا مقداری راه دیده میشد مخصوصه از راهی
میرفتیم که کمتر عبور و مرور میشد بملاحظه اینکه کسی ما را نه بیند * و به پاشا اطلاع بدهد * خلاصه چند روزی پی در پی
ویران کرده بودیم تا بسرحد ایران رسیدیم الحمد لله سوانح و اشکالاتیکه منتظر بودیم ندیدیم * پدرم در ایام
مسافرت بخیال مخالفت پاشا با محترمین قبیله همیشه در عقب بودند که اگر کسی از جانب پاشا بیاید بدون مسامحه
مدافعه و مجادله نمایند لاکن بجهة بعد لطف الهی شامل حال ما شده بدون خطر بمقصود خود نائل گردیدیم و بغیر از
راعی کسی در عقب مرئی نشد * وقتیکه بمحل امنیت رسیدیم پدرم بطرف کرمانشاه که محل حکومت است
رفت که استدعای حفاظت و تمنای محل سکونت علف زار نماید در آن زمان یکی از پسرهای شاه ایران حاکم
بالاستقلال کرمانشاهان بود * ما تا مدتی منتظر آمدن پدر و متحیر رسیدن خطر از طرف خاک عثمانی و ایرانی بودیم
چون هر روز سلطنت به مقتضای تدبیر عملی ایلات را ترغیب بخاک خود میدهند از کدخدایان و دهات ایران که نزدیک
ما بیچارگان بودند صدمه نرسید * در آخر کار در حین اضطرار پدرم شیر وار * با یک سوار دیگر وارد گردید
و آن سوار یکی از مامورین حکومتی بود که از جانب شاهزاده آزاده حکم آزادی ما را به مجازی ایران آورده بود *

و جائی بجهة ما مقرر شده بود که تقریباً ده فرسنگ در ثغور ایران واقع گردیده بود محل قیشلاق ما در زیر دماغه
کوه واقع بود* و از چشمه زار هم دور نبود و یایلاق بفاصله سه روز مسافت بالاتر واقع شده بود*
و از قراریکه میگفتند درمیان کوه های قرب و جوار آنجا از همه جا سردتر و آب و علفش هم بیشتر بود و گذشته از آن
دست رس به اذیت کردن حکومت عثمانی نبود پدر من در تمام کرمانشاهان معروف بود و ورود مشار الیه و
مقصودش که بعرض نواب والا شاهزاده حکمران رسید نواب معظم الیه بسیار خوشوقت گردیدند التفات زیادی
نسبت به پدرم مبذول فرمود و خلعتی هم مرحمت کردند ولی چنانچه عهد و میثاق بستند که در آتیه نسبت به پدرم
مشهود گردد* برعکس نتیجه بخشید* و در بدو ورود فرمودند که شما ها را بخوبی حراست و حمایت مینمایم اگر پاشا ادعا
نماید که قبیله شما ها رعیت او هستند و تعلق بحکومت بغداد دارید و اگر کسی را روانه کند و استدعا نماید که من شما را در خاک
خودم مسکن ندهم بعوض جواب پدرش را آتش میکشم و به استهزا جوابش را خواهم داد لطف عنایت الهی شامل حال عموم است
ادیم زمین سفره عام اوست* برین خوان یغما چه دشمن چه دوست* انسان باید بمدلول ان الله و استغنا فلاحا
رفتار کند و خود را ذلیل و خوار ننماید اگر بیجا سوء سلوک ببیند پست طبیعتی را کنار بگذارد و بلند همتی را شعار کند بیجا
حسن سلوک باشد محترماً زیست نماید چنانچه شاعر گفته* درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای* نه جور اره کشیدی
و نه جفای تبر* اشخاصیکه از پست فطرتی متملقانه بذلت سر می برند و راحت می سنجند آن اشخاص بعقیده
عقلا رذل و دون هستند* خلاصه ما در محل مقرر متقر شدیم و بکار و پیشه خود مشغول گردیدیم* چنانچه نواب والا
شاهزاده حکمران منتظر بود* طولی نکشید بمنصه شهود رسید* بعد از مدت قلیلی پاشاء بغداد کاغذی رسماً
بجهة شاهزاده کرمانشاه باتفاق مأمور مخصوص فرستاد و خواهش نمود که پدرم را با قبیله اش بخاک بغداد دعوت
بدهند و شرح احوال گریختن ما را مفصلاً در کاغذ نوشته بود و پدرم را سارق قلمداد نموده بود و متهم کرده بود که مادیان
گران بهائی دزدیده فرار کرده است حتماً باید مادیان مذکوره مسترد گردد* و در همان کاغذ تهدید کرده بود که اگر
غیر از آن مسطوره معمول گردد* در عوض فوراً از خاک ایران غرامت صد چندان دریافت خواهد شد* مطالب مزبوره را
شاهزاده به پدرم اطلاع نمود و بکرمانشاهان احضارش فرمود* بیان واقعه که بین قبیله شایع گردید همگی در اضطراب
افتادند* و بر همگی حتم بود که پاشا بجهة حصول مادیان لازمه تهدید را خواهد نمود و پدرم را و قبیله بیچاره را تا یکهفته دیگر دست
گیر و اسیر خواهد کرد لابد این قبیله تاب سازش و سوزش همچو شخص بزرگی را نداشتند بخصوص که خود مادیان در نظر حکومت
ایران مسئله بی حد و پایان بود* اگر هم به پاشا داده نشود خود شاهزاده بجهة گرفتن آماده بود و اگر هم آنوقت اغماض
میکرد در موقع دیگر چشم باز می کرد* لابد بعدها معلوم میشد که ما کرد یزیدی هستیم همان مسئله بجهة بهانه کافی بود که
نفس شیعه حضرت امیرالمؤمنین نسبت به یزیدی معلوم است که چگونه لعنت و ملامت میکنند* صرف نظر از ادیان

بجهة عداوت مذهبی بروز ایام صید قید عداوت و شکار دست و پا بستهٔ ملامت و شماتت میشدیم * بهر جهة قبل از آنکه پدرم عازم خدمت شاهزاده بشود محرمانه قدغن کرد که ما دیان را از چادران بیرون برند و بجای محفوظی مستور نمایند زیرا که در صورت اجبار انکار باید کرد * ولی وقتی که او مراجعت کرد معلوم شد که مآل بینی او خیال بود و لرزه می نداشت چرا که زمان مراجعت پدرم نقل کرد * که شاهزاده در کمال مرحمت مرا خواستند و فرمودند که هیچ جهة حرف پاشا را قبول نکن و ما دیان مذکوره را در کمال اطمینان نگاهدار * تا در خاک ما مقیم میباشید در کنف عنایت و در زیر حمایت و حراست ما هستید * و بعد از التفات زیاد فرمودند * تا زمانی که در زیر سایه ما میباشید سر خودتان را به بالش راحت بگذارید * پاشا چه ملاحظه کرده است و چه خیال باطل نموده دعوی کرده است که شما رعیت او هستید در قصر پادشاه که پدر محترم من و قبلهٔ عالم و سلطان السلاطین است بروی عموم مفتوح میباشد و هنگامیکه غریبی ملتجی به آن اعلیحضرت گردد و دست بدامن شود البته از همه حیث محفوظ است * شما از محافظت ما آسوده باشید * اگر من چشم از حراست شما بپوشم مسلمانم نگویند * بجا در خود مراجعت کنید * و آسوده باشید جواب پاشا را چنانچه باید خواهم داد - پدرم که تفصیل را بیان کرد اسباب اطمینان و بهجت همگی گردید * در شکرانهٔ این فیروزی به رؤسا و بزرگان قبیله ضیافتی هم داد و از حیث مسکن و ما وا آسوده حال و در خیال تدبیر آتیه بود عموم حاضرین مجلس و ناظرین محفل بجهة فتح یابی بعد از بی تابی مشعوف بودند جز عموی پدرم * که در زمان جوانی خدمت به نادرشاه کرده بود و هیچ جهة مطمئن به اقوال سلاطین و افعال شاهزادگان نبود مشار الیه شخصی بود معمر و مجرب میگفت من منکر عقیدهٔ شما نیستم ولی بسلیقهٔ خودم هیچوقت مطمئن به تابش ماه و به نوازش شاه و سوزش کاه و آب چاه نیستم و نفقهٔ نساء و شفقت دعا نمیگردم باید اقوال مرا به آب طلا بنویسید * بعد از آن مخاطب شده گفت * شما بزرگان ایران را نمی شناسید * با آنها مراوده نکرده اید * بازی غمخواری ظاهر مخور از دشمنان * نان سوزن دار پیش افکن سگ دیوانه را * چون سر و کاری با آنها ندارید از آن جهة خیال میکنید که در امن هستید و دل خودتان را بخیالات محال و تصورات بی مآل شاد می نمائید * ولی من سالها در میان آنها بوده ام و قدر الفاظ شیرین و وعده رنگین آنها را خوب میدانم از وضع خیالات آنها بی خبر هستید بعوض اینکه رو برو مقابلت کنند تو به تو حیله و خیانت مینمایند در موقعی شما را بدام می اندازند و گرفتار صدمه و زجر میمانند که شما آن وقت خودتان را در بستر گل و سر مست مل میدانید در جبلت آنها حیلت مستتر است هرگز بر قسم آنها اعتماد نیست کاهی میشود که بجان خود و سر شما طرف مقابل را شاد مینماید * کاهی بجان پیغمبر و پسر و پدر خویش اقربا سوگند یاد مینماید بعضی اوقات بمرگ شما و نمک خوارگی و بروح امام اطمینان میدهند * طولی نکشیده همه آنها بر باد داز یاد میرود که استان دروغ * و قلبشان بی فروغ است و الا در حرف صدق قسم لازم نیست * حال شما تصور میکنید که صدمه نخواهید دید و در قبضهٔ شما مردان * این مادیان خواهد ماند منتظر باشید که به بدبختی مبتلا شوید در مسئلهٔ اسب

اگر ایرانی همکیش شود وحشی تر از ترکی است و بنظر آنها مادیان عربی بهتر از الماس و یاقوت احمر است تا آن قدر
که شاه تشنه و ما مادیانی داریم بجهة زبان خودش خواهند طلبید * آنوقت شما چه خواهید کرد * هر که گریزد ز خراجات شاه
بارکش غول بیابان شود * دوستان عزیز - ما نباید بجهة یک مادیان خانمان خود را در خاکستر ترک و ایران
ویران کنیم * شما هرچه دلتان میخواهد بگوئید * ولی من در خیال مال شما هستم و کلیه نصیحت بشما می کنم * که از
ایرانی مطمئن نباشید هرچه باشند * و هر که باشند حرف های عاقلانه آن پیر فرزانه طولی نکشید تا تاثیر بخشید و نتیجه
آن این است که امروز شما مرا می بینید * یک روز صبحی * یک ساعت قبل از آفتاب هم همه غریب در بین سگهای
چادر افتاد آنها از پارس کردن و حمله بردن فروگذار ننمودند چون اغلب گرگ به اطراف چادرهای ما می آمد
و اسباب پارس سگها میشد * ما چندان توجهی به آنها نکردیم لاکن غش غریو که زیاد شد پدرم با پسرش برخواستند
و تفنگ های خود را برداشتند و رفتند * که ببینند چه واقعه رو داده و چه حادثه چهره گشوده هنوز بیست قدمی پیش
نرفته بودند که دیدند سواری می آید سوار دیگر عقبش چند سوار دیگر عقب تر ردیف می آیند مختصر دور چادرهای ما را
محاصره کردند پدر من مضطربانه فریاد کرد تمام اهل چادر به هیجان آمدند * سوارها به پدرم حمله کردند و کوشش نمودند
که او را بگیرند * پدرم ابداً خود را نباخت اولی را بگلوله انداخت * دومی را از پا ساخت صدای تفنگ و هم
همه جنگ، علامت حمله بی درنگ آن بی نام و ننگ ها گردید * مختصراً بیک چشم برهم زدن * چادرهای ما را
درهم زدند و بتجسس مادیان در آمدند لهذا اول بچادرهای زنها تاختند و طاس خود را به نرد مهره بجلبی انداختند
و کار خود را البشرق دست ساختند پس از آنکه مادیان را بردند هوا روشن شد آفتاب در آمده روزگار ما را سیاه
نمود آنوقت ما فهمیدیم که ایرانی هستند و بحکم حکومت یورش آورده اند * شکر خدا که بما تاختن نمود از قضا پدرم سرکرده
آنها را کشت و همان بهانه بود دستش که ما را در اسیری گشت بحال از روز خودمان که ملاحظه میکردم محشر ابدی
بود و هرگز از یادم نرفته و نمیرود * پدرم را پیش چشم ما بانواع خفت گرفتند و اموال ما را غارت کردند * زینب
در شرف گفتن بقیه مطلب بود که چگونه بدست میرزا احمق افتاده است که یک مرتبه نفیر در قلباب و سفیر تفرق بین
الاحباب بلند شد * ما هر دو سراسیمه بلند شدیم یار وفادارم خواهش نمود که من بطرف بام روم تا از بلندی ببیند که
از صدای در باز کن در باز کن فهمیده شد که گیت (یعنی) خود حکیم احمق بود * اسباب غذا و شراب و غیره را از اطاق
به استادی و شعور برچید که مبادا حکیم بفهمد * پس از آن رفته در را باز نمود و حکیم وارد گردید از پشت بام من
میتوانستم بخوبی واقعه خانه را ببینم * حکیم لدالورود از تنها بودن زینب بشاش بود تا مدتی صحبت اشتیاق
خود را به زینب مینمود * چشمش به دریچه اطاق عیالش افتاد باقی مانده غذا را دید و ملاحظه ظاهرا و طاق
خوب نمود تا مدتی هم در تجسس و تحقیقات برهم خوردگی اطاق بود * گو این بین خانم با خدمت

کار و کنیزها وارد گردیدند بطوری وارد شد که مجال عقب رفتن زینب نبود * من هیچوقت حالت غضبناکی
و حرکات خشمناکی عیال حکیم را فراموش نمیکنم * زن حکیم وارد بحیات خانه گردیده به اطاق رفت * بطور
استهزا و طعنه گفت سلام علیکم + من کنیز شما هستم * انشاءالله احوال هر دو خیابان عالی خوب است و
وقت شما بخوشی و خرمی گذشته است محتمل است که من زود آمده باشم * صورتش از غضب قرمز شده
در عین خشم بنای ملامت گذارد و بفحاشی صدای خود را بلند کرد و به مقصرین بی گناه می گفت * ماشاءالله +
ماشاءالله + در اطاق من نهار هم حاضر است * مرا از سگی هم کمتر فرض کرده اید در اطاق من؟ * روی فرش من؟
روی همان متکای من؟ + کنیز من؟ + آرزوی خود را بعمل آورده * لا اله الا الله * خدا یکی است * تعجب از این
افعال دارم * از ثریا به تحت الثری افتادم بعد بحکیم مخاطب شده گفت * ای میرزا احمق حکیم * بمن نگاه کن
بمن بگو بجان من بگو * تو هم در عالم آدم هستی * خودت را حکیم میدانی * خودت را لقمان میخوانی * با این شکل
میمونیت خودت را عاقل می شماری * با این ریش بزیت * با این کون کوزیت * با این قوز پشتت خواستگاری
میکنی آنهم با دختر دهقانی تنبله و چلن خوشه چین * آنهم با کنیز بی تمیز * لعنت بصورتت * دستش را
بطرف حکیم دراز کرد و گفت * تف بریشت * من چه باکی دارم چه عیب دارم که دختر دهقانی کثیفی را بمن
ترجیح میدهی * من بشما چه کرده ام که مرا خفت میدهی و سوء سلوک مینمائی * وقتی که من در خانه تو آمدم
خودت بودی و نسخه دوا از صدقه کفش من آدم شدی من تو را آدم کردم + تو باید شکر مرا بجا آوری * ممنون
قدمم باشی * کار تو حالا بجائی رسید که جلو شاه میروی * مردم بر تو بوگندی کرنش می کنند + تو شال
کشمیری از دولت من می پوشی حالا شخص پیدا کرده * او * بگو + از من کمتر * اینها چه چیز است ریخته و پاشیده
شده است تا وقتیکه ضعیفه عتاب و خطاب می کرد حکیم صد هزار قسم خورد + صد هزار فریاد کرد و از بی گناهی
خود داد کرد * لاکن قسمها و التماسهای او آتش حرارت بی بی را فرو نمی نشاند و از گفتگوهای مسلسل باز نمی ماند
قسمهای غلاظ و شداد او بیشتر اسباب هیجان او میشد دست از حکیم کشیده بزینب رو کرد * گاهی بزینب
فحش میداد * گاهی بحکیم لعنت و ملامت می کرد * آنقدر گفت و گفت که آخر دهنش کف کرد * بحرف
و فحش و ملامت اطفای غضبش نشد گیس زینب بیچاره را که مثل شب یلدا بود بدست گرفته آنقدر کشید که صورتش
به بالا افتاد و صدای ناله اش به آسمان رسید و بعد به کمک سایر کنیزها او را از تاب حرارت به آب انبار انداخت
در همان جا هم آنقدر او را داشتند و لگد زدند که ضارب و مضروب از خستگی مخروب گردیدند * خلاصه من
می سوختم و بجهت نجات او دلم پرواز می کرد سر تا پایم مثل هیزم آلو گرفته بود * من میخواستم بروم خون آن
سلیطه را بمکم * گفتم چه طور میشود * اگر در خانه سر زده پا می نهادم جان او از کفم می رفت احتمال داشت

همانجا مرا بدار میزدند* آن وقت هم بجهة زینب نتیجه نداشت * احتمال هم بود آن وقت درباره زینب بیشتر
بی رحمی می کردند و خشم و حسد زن حکیم درباره او بیشتر میشد مثل من نظیر این شعر است که سعدی فرموده *
کنه کرد در بلخ آهنگری * بشوشتر زدند گردن دلگری * من محفوظ و محزون * حکیم احمق مغلوب و مجنون
باری چون چرخ کج رفتار حرکاتش دوار است لهذا واقعات هم به اختلاف اطوار است والواقعه من کجا و
سعدی کجا لیس اتفاقات مکرر است که به اختلاف زمان بر بنی نوع انسان وارد می آید* خلاصه همین قدر که آنها از
زد و کوب دست کشیدند منهم از پشت بام پا برداشته از خانه بیرون شدم* و از شهر بجانب صحرا رو نهادم بر این
ملاحظه که در آنجا تنها بنشینم و بجهة آتیه تفکر نمایم* گذشته از آن که در خانه حکیم دیگر توقف من ممکن نبود* دیدن
زینب هم مشکل تر بود* هر وقت ملاحظه تاب گیسوی او را مینمودم جگرم آب میشد متحیر هم بودم که حال او چه
خواهد شد* حکایات عجیب و غریب از واقعات در اندرون ها شنیده بودم و از آن قحبه سلیطه متمرده هیچ
بعید نبود که بآن بیچاره [illegible] نماید (مترجم اقتضای ظلمهای پدر زینب این بود که اولادش باین عقوبت گرفتار شود و انسان باید
عبرت بگیرید که دنیا دست از مکافات بر نمی دارد شعر ذیل مناسبت داشت لهذا نگاشت)

سزای هر سر خاری که خورده ام دیدم * هر آنکه پهلوی جرم خورد چه خواهد دید

جلد دوم از کتاب حاجی بابا

فصل اول تدارک دیدن حکیم بجهة مهمانی اعلیحضرت شاه جمجاه

من در راه رفتن لشکر ترک کردن خانه حکیم و طهران مصمم بودم زیرا که حال آنوقتم چنان اقتضا داشت ولی خیال
محبت زینب بر من غالب بود لهذا بر خود حتم کردم که بهر ذلتی باشد در خانه مشار الیه سر برم که بلکه عزت وصال
زینب نصیبم گردد* اگر چه بدون شبهه فهمیده بودم که این بلیه عظیمه از من بوده که باو رسیده است ولی بخیال
خودم گمان میکردم که این ظن را درباره دیگری هم برده باشد معهذا مواظب حال آتیه خود بودم که رازم افشا نشود
و نتیجه قهر و غضب خانم را هم نفهمم* که با آن بیچاره چه کرده باشد* هر روز بزیر چشم منتظر بودم که زینب را ببینم ولو
اینکه همراه خانم باشد از خانه خروج و دخول نماید افسوس افسوس که علامتی دیده و شنیده نمی شد چند روزی که به
این وطیره مأیوسی حاصل شد قطع نمودم که یا او را جائی حبس کرده اند یا اینکه بدست دشمنانش داده
و جانش را گرفته اند* تا اینکه روزی بشدت بی تاب و مثل ماهی که از آب خارج شود بجهة مفارقت زینب بیقرار
بودم و مثل مرغ بسمل می لرزیدم دیدم که نور جهان همان کنیز سیاه بی ایمان تنها از خانه بیرون آمد و [illegible]

بازار بعجله روان شد * دیگر بی اختیار شدم در عقبش دوان شدم نزدیکش که رسیدم بملاحظه دوستی و محبت سابقهٔ
او نسبت به آن ماه رو حجاب از میان برداشته سلامش کردم و گفتم آغا باشد * به این عجله تنها کجا میروید *
جوابم داد * آقا حاجی * لطف شما کم نشود دیر دم بجهة آن کنیز گردی دوا بگیرم * مضطربانه گفتم * کی + زینب چه
بسرش آمده * ناخوش شده است * کنیز سیاه دل سفید * دو مرتبه گفت * هم ناخوش است و هم غمگین +
شما ایرانیان مردمان بی وفائی هستید + ما سیاه ها و اسیرها دلمان دو مقابل دل شماست. ابداً شما از محبت او
و مودت خودت ذکری نمی کنی * و درباره او فکری نمی نمائی + شما را میشود در سلک انسان بشمرد * حیوان
بشما شرف دارد * آخر کاری کردی که این بیچاره غریب دور افتاده از حبیب اسیرخانه طبیب مبتلا به بلای عجیب شده
من در حالت تزلزل و کمال ملامت به او گفتم * ای پیک خوش خبر تو بمن گو ز حال او + جانم بلب رسیده برای جمال او +
من متحمل کندم برشته در تابم + شما تصور می کنید که من در خوابم * محض رضای خدا تو را به ائمه هدا + لطفا به بنیم با او چه
کردند + ای نور جهان تو را بخدای زمین و آسمان از حال آن بی سر و سامان و دل پریشان اطلاعم بدهید *
مشارالیها که از من دل سوخته بی تابی دید از تحیر و لا به من آتشش منقلب گردیده گفت + بجهة حسادت جبلی و خباثت
فطری خانم حکم کرد که زینب را در اطاق کوچک تاریکی محبس کردند و او را از آمد و شد ممنوع نمود + آن سوء سلوکی
که با او معمول گردید اسباب ناخوشی و تب او شد نزدیک بود که از شدت درد و نبودن دوا این دنیای بیوفا را
وداع کند لاکن قوه جوانی مانع شده بحمدالله صحتش بصحت مبدل گردیده حال که در صحت کامل است شدت حقد و حسد
خانم هم زایل گردیده است واجازه حنا و سورمه باو داده است [سورمه و حنا] و حال من میروم که بجهة او از عطار بگیرم ولی من یقین
دارم که اگر خبر نمیرسید که شاه خیال تشریف فرمائی بخانه حکیم دارد این مرحمت درحق او مبذول نمیشد * چون میل مبارک
شاه این است که در حرم هر کس در کمال فرحت وارد شود و نهار را برده بهمینه خانم با میخواهد که کنیز های خود را
پاک و پاکیزه جلوه دهد و بهر شکل که بتواند آنها را بخدمت وادارد لهذا اسباب نجات زینب گردیده که مشغول خدمات
خانم باشد ولی هنوز از بیرون آمدن از اطاق محبس ممنوع است + از استماع این خبر فرحت اثر از غصه و
رنج مستخلص گردیده بخیال این افتادم که بجهة تدبیر روی دل پذیر آن بیچاره خون جگر و رشک قمر را ببینم ولی فهمیدم
که بی جهتی حایل بزرگیست چنانچه تعجیل کنم بجهة او [illegible] اسباب بدبختی فراهم خواهد آمد لهذا قلب خود را بدینا
شعر تسکین دادم + که بوصل حبیب مشتاقی + آرزوی لسا ط کوته کن + چند روزی هم آسوده حال بخیال
وصال گذشت در این اثنا ایام حرکت معمولی شاه بجهة تفرج یا ییلاقات پیش آمد لهذا برحسب معمول چند روزی
قبل از وقت حرکت اعیان و متمولین را در خانه خودشان بشرف قدوم مبارک مفتخر فرمودند و میزبانان را بشرف
افتخار میرسانیدند و از ان ملاقات خودشان و خانه زمین رکاب از اراضی حاصل خیز خوانه های مزروع [illegible]

طلا و تحفه‌های ممتاز پربها با دست کرمت میدرود بند رجال دولت هم که امتیازی در این افتخار داشتند لفیف
بملاحظهٔ مال جلب خودپیشکش خود را از همه چیز آماده نموده تقدیم میکردند* خبر که نور جهان از شاه زمان
بمن داد آن خبر مجهول بزودی معلوم گردید وند امینا شد که امسال اعلیحضرت شاهنشاه بانکه تشریف فرما
میشوند منجمله یکی هم خانهٔ میرزا احمق است مشارالیه در ابتدا بفکر افتخار و اعتبار مبسوط و در انتها بگان مخارج دیگری
مبهوت گردیده بود رنگ منحوسش بمثل زعفران و قد میمونش چون کمان شده مخارج فوق العاده را برخود حتم نمود* و
یقین کرد که دیگر اسیر تخجیر شیر است و از این کار ناگزیر است* در این بوک و مگر خبر رسانه به او رسید که فلانه
روز به این فیض عظمی نائل خواهد گردید مخصوصه اطلاع داده شده بود که اعلیحضرت شاهنشاه بطور اختصار تشریف فرما
نخواهند شد شام و نهار را هم انجا صرف خواهند فرمود* حکیم لئیم گاهی بملاحظهٔ اعتبار و افتخار برخود می بالید و
مدتی از حیث مخارج بخود می نالید ناچار دست از جان شسته پولهای نهفته را از اندرون بیرون آورد و مشغول
تهیه گردید* اول وجوهات نقدی و شالهای پا اندازی را معین نمود بجهة اینکه یقین داشت که این مسئله را مستمر
می بینند و می شنوند و زیاد تر اسباب التفات خود اعلیحضرت میگردد بیجا خیال افتخار و بیجا ملاحظهٔ افتقار را داشت
میگفت اگر مخارج زیاد کنم در آینده محتاج میگردم هرگاه امساک نمایم و با اقران همسری نکنم اسباب توهین
و تعذیر میشوم* تا مدتی با من در مشوره تعقیل مینمود* من بیچاره هم از گرسنگی تحلیل رفته بودم لاکن یک روز
مرا دید حکایت ابلاغ و انجام رسالت من در مسئله حکیم انگلیسی و نتیجهٔ آن که بجهت او فتحیابی و کامرانی شده بود بیادش
آمد* مجدداً بسر محبت آمده مرا در مشورت مسئلت نمود* گفت حاجی آقا* در این کار را اشکال ما چه تدبیر
نمائیم که به اجمال بگذرد بطور کنایه از خارج و کناره استماع میشود که اعلیحضرت شاهنشاه منتظر پیشکش و پا انداز معتنابه
صحیحی بجهة وجود مبارک خودشان میباشد بخصوصه از وزیر خزانه هم شنیدم که اسبابی فراهم آورده بود که کیفیت
جلال آن در همه ایران معلوم گردد* حکیم مرا نگذرد دید زود فهمید که مشوره من در این کار لازم است مثل آخوندی
که میخواهد وکیل شرعی و قیم عرفی زن بی شوهر و اطفال بی پدر گردد بهمان طور از سالوسی چاپلوسی نمود* مجدداً
گفت حاجی بیوه منیم* دست بدلم مزن هواسی ندرم* بیوه* حاجی* گاوم نه تا گوساله زاشد آخر
بهمین حرفها مرا انگیخت چنانچه آنها هم می پزند* باری حکیم گفت این غیر ممکن است که من بتوانم با وزیر خزانه هم
سری کنم معظم الیه اصرار دارند که من باید از دم اطاق خانه تا انجائیکه اعلیحضرت از اسب پیاده میشوند فرش
اطلس و کمخواب زربفت بنمایم که از انجا اعلیحضرت پای مبارک را الی درب اطاق بخاک نگذارد و از اول
کوچه و صحن باغچه الی در اطاق مقداری راه است القدر من از کجا بیاورم و دیگر میفرمایند که تمام تالار و شال کشمیری
فرش باید شود بخصوص روی مسند که محل جلوس خود اعلیحضرت است انجا باید فرش گران بهائی

باشد شما که میدانید من چنین آدمی نیستم که این طور خودنمائی کنم من شخصی هستم حکیم قاروره بین نهایت بود که
هم دارم کسب من معتنا به نیست و مقتضی این کار را ندارد اگرچه بعربی می گویند علم الابدان افضل من الادیان است
معهذا من خودم میدانم که شغل پستی است و هر کس هم این کار را می کند شخص بد نفسی است چنانچه شاعر لاابالی
میگوید * گدا بهر طمع فرزند خود را کور میخواهد * طبیب بی مروت خلق را رنجور میخواهد * صرف نظر از این
مسئله من چه حکیمی دارم الآن مدتی است تو اسیرم شدت کرده نمی توانم پیزی خود را علاج کنم مردم از من
متوقع هستند که مثل مسیح مرده زنده کنم * حاجی در حیرت نمید هم * وزیر خزانه بمن تکلیف می کند که هرچه
میخواهی از اینجا ببر هرگز این کار را نمی کنم معظم الیه چون خودش پارچه های قلابدوزی خوب و زربفت و شالهای
کشمیری مرغوب دارد از آنجهت محض افتخار خود بمن این تکلیف را میکند که خودش را بنمایاند شنیدن حرفهای او
غیر ممکن است نمی دانم چه بایدم کرد چه خاک بسر کنم آخر بگو ببینم رفیق چه باید کرد * منکه در کار خودم حیران بودم
و مثلی است معروف که پیره زن خانه نمی توانست تمان پای خودش کند همسایه ها او را می بردند سر عروس را
بزنند * خلاصه مجبور شدم که نطقی کنم که خیریت منهم درش باشد * جواب دادم * که جناب آقا
فرمایشات شما راست است که حکیم هستید ولی فعلاً حکیم باشی مخصوص شاه بابا شید درجه شما رفیع است و این
کار هم بسیار رفیع است گذشته از آن بجهت خاطر اندرون خودتان مجبور هستید که کار قابلی بفرا خور شان بنمائید البته
اعلیحضرت سلطان هم بنا به وثوقی که بشما دارند اگر بطور قاعده که شایسته قدوم ایشان باشد ننمائید لابد از
شما دلتنگ خواهند شد آنوقت تیر شما بسنگ می آید * میرزا حرفهای مرا که شنید تصدیق نمود گفت بله حاجی *
بله دوست عزیز همین است که میگوئید * اگرچه من حکیمی هستم هر چیز از این اشیاء نفیسه را از خارج بگیرم
میگویند مال خودمن است * مجدداً گفتم پس در این صورت گل لال عباسی هم در راه نمی ریزید که رنگی داشته
باشد یک چیزی هم زیر پای شاه نمی اندازید که رویش نشیند * حکیم گفت خیر * ما باید گلهای رنگارنگ
بیفشانیم و شما میدانید که آن ارزان است و یک گاوی هم باید قربانی کنم * و نزدیک قدم ایشان
هم چند عدد شیشه نبات می شکنم در آن حرفی نیست رسم قدیم خود را از دست نمیدهیم * من گفتم این
مسئله غیر ممکن است اگر شما به این مختصری حرکت کنید * خود اعلیحضرت و دشمنهای شما قسمی خواهند نمود که
احوالشان مثل حال من بشود * و آنچه وزیر خزانه بشما فرموده لازم نیست که معمول بدارید ولی لابد هستید که در
کوچه پیت و در محل نزول از اسب مخمل و در خانه و دالان زربفت و کمخاب * و در صحن اطاق و تالار شال
کشمیری فرش نمائید * خرج این همه القدر نیست حکیم جواب داد * بگفتی * من ترتیب آن
چیزها را میدهم * در خانه چیت زیادی بجهت زیر جامه زنها گرفته ام هنوز نبریده اند * موجود است

و مهمان الکفاف بنماید یک مرتضی هم روز گذشته یک طاقه مخمل صفهانی بمن تعارف کرده آنهم هست
لباس خلعتی سال گذشته خود را می فروشم و یک طاقه اطلس زری می گیرم چند طاقه شال هم خانم در اندرون
دارد آنهم بجهة فرش اطاق کفی است بیاری امیرالمؤمنین کار رو میکند * من گفتم * به به * شاه البته در
اندرون تشریف خواهند برد * شما میدانید که اگر شاه در حرم سرا بروند و زنها را به بینند البته مفید است و باید
اهل بیت در ان موقع لباس فاخره داشته باشند + حکیم گفت بوآه * بجهة آنها خیالی نیست * چرا که آنها هرچه
بخواهند میتوانند عاریه بگیرند * و از قبیل شال جواهرات نیم تنه ستلوار و غیره ممکن است که دوباره هرچه
بخواهند از خواهر خوانده و دوستان خود بگیرند حکیم در اندرون رفت و قرار داد را در خانه تعریف کرد * عیال حکیم
که در واقع خانم من بود جواب داد که هیچ چیزی نمی شود و مدعی صرف شد * بشوهرش گفت عجب آدم پست
فطرتی هستی عجب خستی داری * تو قابل شرافت زن داری نیستی و به اصرار تمام خودش متعهد کردید که آنچه
لازمه پذیرائی و بذل مرحمت اعلیحضرت است * خود خانم انجام بدهد حکیم هرچه کوشش داشت در این
باب نگاشت لاکن حرف حکیم را هیچ نه پنداشت و تهیه را بطوری قرار گذاشت که پدر حکیم هم هرگز
بخواب ندیده بود و خبر از مرگ خود نداشت تمام اهلبیت هم جملگی بهمان عقیده خانم بودند آخر
الامر طوری شد که آنچه پول در این مدت مدید از مردم به عنف و جبر گرفته بود مجبور شد که روی این کار بگذارد

فصل دوم متعلق به پذیرائی و تشریفات بجهة اعلیحضرت شاه و پیشکشی دادن و گفتگوی آن روز

روزی را منجم به میمنت معین نمود که اعلیحضرت شاه در منزل حکیم باشی مشرف ورود فرمایند در صبح همان
روز خبر تشریف فرمائی به تمام اهل خانه حکیم رسید فراشها بر حسب معمول بجهة فرش اطاق و عمارت جمیع اجزاء
خلوت آمدند فرش قابل جلوس گستردند و مسند انداختند شال بسیار ممتازی روی مسند کشیدند ایوان خانه را
به آب پاشی و جاروب مزین کردند فواره های حوض را به جستن در آوردند پرده های خوش قماش بدر و پنجره ها
بدرها آویختند باغبانهای مخصوص شاهی هم آمدند به گل و ریاحین مقدمات مصنوعی و طبیعی چیدند روی سطح حوض
که در مقابل محل جلوس اعلیحضرت بود برگ گل سرخ بطرح مخصوص با گل های دیگر مخلوط نموده ترتیب دادند دور
حوض مرمر از درخت های نارنج مصنوعی بجهة تفریح منظر تازه و تر ساختند پس از آن طباخهای شاهی که دسته
مخصوصی بودند با دیگهای متعدد و متشتت وارد شدند اسبابهای کباب و ظروف بی حساب از آبگردان و
چلو صافی بطور کافی آوردند حکیم که این چیزها را دید جگرش سوراخ سوراخ و صدایش بجز دوان رسید ناظر را خواست
و گفت این چیزها برای کجاست مگر بغیر از ذات مقدس شاه و چاکران درگاه دیگر اهالی شهر هم باید بضیافت

بیا بینیم * ناظر همین قدر جواب داد که این اسباب ها هنوز بقیه دارد مگر شعر سعدی را نشنیده ئید که ششصد سال قبل فرموده است * اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی * بر آورند غلامان او درخت از بیخ * به نیم بیضه که سلطان جفا روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ * گذشته از این شعر را نشنیده * یا مکن با فیل بانان دوستی * یا بنا کن خانهٔ در خورد فیل * خلاصه طبقها تماما داخل مطبخ شدند لاکن مطبخ حکیم لئیم گنجایش یک ربع این اسباب ها را هم نداشت مجبوراً اجاقهای متعدد در اطاقهای غیر مترصد موقتاً ساختند و به تهیه غذا پرداختند چشم حکیم که به اجاقها افتاد قلبش مشتعل گردید در این اثنا عملهٔ آبدارخانه و شربت دارخانه ورود کردند آنها هم هر یک بجهة کار خود شان اطاقهای آن دل کباب را تصرف نموده مشغول تدارک حلویات شربت آلات شدند برف و یخ و میوه جات خواستند صورت اشیاء لازمه بدست حکیم بدون مکالمه دادند حکیم بد بخت در صدمه سخت چشمش را بخواندن صورت اشیاء باز کرد با پایش بلرزه در آمد نزدیک بود که روح از جسدش پرواز کند هنوز اشیاء لازمه را صورت نداده صوت پای مرغان چی و مطرب و صدای چکه باشی را شنید دیگر دست از جان شست خلاصه لوطی باشی مع بیست لوطی تنبک چی دایره زن مضحکت وارد شدند حکیم که مبتلا بعذاب الیم شده بود دیگر بیا افتاد دلی دست بیچاره چون بجان رسید * چاره جز پیرهن دریدن نیست باری وقت مقرر تشریف فرمائی طرف عصر بود هنگامیکه حرارت آفتاب تقلیل یافته و اهالی شهر تفرج در جنبش در آمدند آن آفتاب جمال سر از دریچه جلال بیرون آورده بعزم شرف حکیم در عین احتشام مقارن شام با تمام خدام روان شدند کوچه ها و محله ها را فوق العاده جاروب و آب پاشی کرده بودند همین قدر که موکب همایون روانه گردید در شوارع گل افشانی کرده شد میرزا احمق که استماع از حرکت نمود شخصاً به جهة استقبال تا مقداری راه پیش رفت و بعد از شرفیابی در رکاب ظفر انتساب تا بدرب کاشانه خود در التشرف افتخار نائل گردید فراشهای ملازمین با ترکه و چوب صدا بهیا هوی * برو * برو * برو * بایست * بایست * بلند کردند جلودار ها ملبس بلباس های فاخر و غاشیه های زردوزی بدوش انداخته روانه بودند در پشت بام ها صدای غلغله زنها بلند بود از دریچه و شبکه ها زنهای محترم سرک می کشیدند عقب فراشها عمله جات اصطبل شاطرها جفت جفت با لباس های مخصوص قرار گرفته بودند در پشت سر داری بعضی ها زردوزی بود و برخی هم با مخمل قلاب دوزی شده بود جمعی دیگر از سایر طبقات نوکر بقچی های دسته ملا کارسے بودند پس از آن سوارهای مخصوص با لباس های فاخر به اشکال مختلف در یسار و یمین دورباش * دورباش میگفتند * نفس مقدس شاه بدون تکلم سوار اسب یرغه مخصوص بودند * زین و برگ اسب تماشا داشت ولی لباس خود اعلیحضرت بسیار ساده بود از همان شال و کلاه مخصوص امتیاز داشتند در عقب اسب سواره پیش خدمت آبدار صندوق دار و بعضی

مقربین بکار متعهد بودند عقب تر اسب جسیم لباده بسبب دستور العمل آنکه پسرهای شاه میرفتند عقب آنها ارکان و
اعیان خراسان بودند و عقب تر آنها پیشخدمت باشی و میرآخور با آبدارباشی مع عمله جات مخصوصی
میرفتند * عقب آنها قهوه‌چی‌ها با قلیانهای مرصع و باشماقچی‌ها بودند الحاصل اشخاصیکه باید غذای
میرزا احمق را صرف نمایند همگی جمع شده و تقریباً پانصد نفر میشدند * چون درخانهٔ میرزا احمق القدر بلند
و وسیع نبود که اعلیحضرت شهریاری با اسب درخانه شرف ورود فرمایند لهذا در درب خانه نزول نمودند و از آنجا
وارد خانه شده در تالار وسط که بزرگ‌تر * از همه منازل و روشن بهتر بود تشریف فرما شدند * حضرات فرزند
کامکار که در تالار قیام داشتند سایر ملازمین اعلیحضرت شهریاری در جلو تالار صف کشیده و مثل مجسمه قرار گرفتند خود میرزا
احمق هم در آخر تمام ملازمین دست بسینه قیام داشت عموماً سرتاپا چشم و گوش بودند که سروش اشنوند * پس از
چند دقیقه که اعلیحضرت شاهنشاهی جلوس فرمودند پیشخدمت باشی مع میزبان نزدیک حوض دربی
تالار سینی نقره که در آن صد تومان اشرفی نقد گذارده شده بود بدست گرفته ایستادند پیشخدمت باشی
به آواز بلند عرض نمود + کمترین غلامان دولت ابد مدت و حقیر خانه زادان اعلیحضرت شاهنشاه میرزا احمق حکیم
مخصوص قبله عالم و ظل الله قدم جرأت پیش نهاده بخاکپای مقدس ظل اللهی صد تومان اشرفی تقدیمی مینماید و
استدعا دارد که نظر بخدمات و جان فشانیهای مشارالیه قبول نظر کیمیا اثر مبارک گردد * اعلیحضرت ظل اللهی
لب چون غنچه و یاقوت خود را گشوده و میرزا احمق را مخاطب ساخته در التفات فرمودند حالت چه طور است الحمدلله
شما نوکر خوبی هستید مرحمت شاهنشاه مخصوصی بشما دارند * روی شما سفید لطف شما زیاد * شکر خدا را بجا آر
که اعلیحضرت قدم مکرمت بخانه شما گذارده و از در رأفت قبول پیشکشی شما را فرمودند * حکیم کرنش نموده
سجده شکر بجا آورد * پس از آن اعلیحضرت سلطان به اعیان و ارکان توجه نموده فرمودند که بر شاه امروز
حکیم مخصوص منحصر بفرد است با علامرتبه از لقمان عاقل تر و بدون شبهه از جالینوس فاضل تر است * امیرالامراء
از روی چاپلوسی عرض کرد * بله * بله * قربان * حقیقت * لقمان کیست و جالینوس چیست
اینهم از نجم اقبال اعلیحضرت شاهنشاهی است خاک ایران چنان سلطان و چنین حکیمی یاد ندارد مردم عدن
جهت تعریف از اطبای هند و اروپا می‌کنند ولی نمی‌دانند که اساس علم طب از ایران است تا زمانیکه خاک
ایران بقدوم مبارک اعلیحضرت شاهنشاه منور است کرا یارا است که سایر ممالک را تناسب نماید *
اعلیحضرت شاهنشاه در جواب چاکران درگاه فرمودند بدیهی است که از ابتدای عالم الی زماننا در اقصا
بلاد العالم معروف است که خاک ایران افضل * و اهالیش اعقل عالمند * از زمان کیومرث تا زمان
ما همه سلاطین و عقلای عالم به جاه و جلال سلاطین ایران و عقل و دانش سکنه این خاک [illegible]

از عیال دارند * اگرچه هند و هندوستان هم شاه دارد * و عربستان خلیفه * ترکستان روم خوندگار * و تاتار
خوانین * و چین خاقان شاهنشاه دارد * ولی اهالی فرنگ که خدا میداند از کجا جهت بیع و شری می آیند بجهة ما باج
می آورند * اگرچه ممالک آنها علی التحقیق کوشش زده نشده است معذا از قرینه معلوم است که سلاطین
زیادی دارند * باز اعیان عرض کردند * بله * بله * قربان * غیر از طایفه انگلیس و فرانس * سایر
دول اروپا معتنا به نیستند * اهالی مسکو که پیش آنها هیچند * اعلیحضرت شاهنشاه * قاه * قاه *
خندیدند و فرمودند * انگلیس سلطانش خورشید کلاه و زن میباشد البته حال زن معلوم است که کارش چیست
و چگونه حکمرانی میکند * پناه بخدا باید برد * که در تحت حکمرانی زن چه خونها جاری خواهد شد * بعد از
خورشید کلاه که سلطنت انجا بدست پال افتاد * و حقیقت شخص خفیف الرای و حریص بود میخواست لشکر
به تسخیر هند گسیل نماید * چنانچه عزلباش ها هم همین کار را کرده اند * اهالی خاک روس هم کلاه مخصوص و
لباس تنگ میپوشند * ریش های خود را می تراشند و خود را اروپین میگویند * مثل اینکه شما پر قاز را
بخودتان ببندید و بگوئید که منهم فرشته هستم آنها در واقع همین حال را دارند * امیر الامرا * عرض کرد
عجیب است * تعجب است * اعلیحضرت مثل فرشته وحی سفر مایند * رو بسایرین نموده گفت کدام
سلاطین اروپ میتوانند این طور تشریح و تشبیه نمایند * سایرین که ایستاده بودند همگی تصدیق کردند * یکی
میگفت خدا عمر اعلیحضرت را هزار ساله نماید * دیگری میگفت خدا سایه اش از سر ما کم نکند * اعلیحضرت
همایونی مجدداً فرمودند که بلی از زنهای آن مملکت بالکل غریبی نقل میشود اولا آنها طرف اندرونی و بیرونی ندارند و زنها
و مرد هیچجا در هیچخانه سکونت دارند تماشا زنهای آنها را دیگران میکنند پوشیده ندارند و هرکس خواست زنهای بیگانه را می بیند بخجالت در ایام رسم رو گرفتن
سنت بهمان طور
آنها حجابی از محرم و نامحرم ندارند — میرزا احمق را مخاطب ساخته فرمودند * میرزا احمق شما که حکیم
دهر و فیلسوف زمان هستید * بگو ببینم که چگونه در این کره از قدرت کامله خالق علی الاطلاق واقع شده
که زنهای فرقه مسلمانان باید رو بگیرند و مطیع شوهرهای خود باشند * و بعد بطور تمسخر فرمودند * حکیم
شما خیلی اطاعت از عیال خود مینمائید و بیشتر از سایرین فرمان برداری میکنید حکیم عرض نمود * از عواطف
ملوکانه اعلیحضرت شاهنشاه جم جاه تمام لوازمات استراحت بجهة خانه زاد مهیاست اهل و عیال همگی کنیز
و خانه زاد اعلیحضرت میباشند و هستی خانه زاد از تصدق خاکپای مبارک است العبد و ما فی یده کان
لمولاه * خانه زاد ذره بی مقدار آن آفتاب جلال است * والا در خور جان نثاری کمالی ندارد سراپا عیب
و نقص * ولی شاعر میگوید * گرچه خود همه عیب ها بدین بنده در است * هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
و اگر پیشرفتی دارد از دولت اقبال اعلیحضرت است البته چراغ در مقابل آفتاب نوری ندارد و چنان در

مقابل کوه الوند نمودی ندارد * این همه آوازه‌ها از شه بود * واما از بابت نساء که اعلیحضرت
شاهنشاه فرمودند آنچه بنظر اقل چاکران درگاه میرسد این است که بین اروپائی و حیوانات چندان مباینت
نیست. و با مسلمان مناسبت ندارد زیرا که آنها مثل حیوانات اناثاً ذکوراً با یکدیگر مخلوط هستند و از محرم و نا
محرم احترازی ندارند چنانچه حیوانات ماده از نر حجابی ندارد آنها هم همین حال هستند حیوانات وضو
و نماز پنجگانه ندارند آنها هم ندارند علاوه بران بعوض اجتناب از چیزهای نجس * از قرار مذکور هر یک
اروپائی در خانه خودش منزل مخصوص بجهت خوک و گراز دارد * دیگر زناشوئی در اروپا اسمی است بی‌رسم
زنهای آنها مقید به احکام شوهر نیستند بلکه شوهر مطیع زن است * اعلیحضرت شاهنشاه فرمودند + حکیم
مسلم است که آنها هم یک نوع از مخلوقات هستند چنانچه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم هم از وضع و سکنات
آنها خبر داده اند که کفار در روز محشر در آتش جهنم معذب اند و فرقه ناجی مسلمان با حور و غلمان در فلک هفتم
در نعیم جنت عیش جاودانی دارند ولی بعرض ما رسیده که شما در همین دار دنیا فردوس برین و صحبت حورالعین
دارید + اوه * چگونه است حکیم * میرزا احمق که خاطر مبارک اعلیحضرت را بشاش دید زمین ادب
بوسه داد عرض نمود دولت آن است که بیخون دل آید بکنار * ورنه باسعی و عمل خلد جنان این همه نیست
آنچه آن خداوند نعمت از راه مکرمت عطا فرموده بجهت خانه زاد بمقدار مشابه بهشت و ماء معین و حور است این
بعد میرزا احمق عرض کرد در ساعت سعید که اعلیحضرت جمجاه بیمن قدوم مبارک کلبه محقر خانه زاد را منور فرمایند
فرق خود را بالفرقدان خواهد سائید. و از روی تجربه معلوم شده که اگر نظر توجه سلطان به گلخن افتد گلشن خواهد شد
اعلیحضرت شاهنشاه محض افتخار و دلجوئی حکیم فرمودند بسیار خوب. ولی اطلاع بدهید که شاه در اندرون
می‌آید چنانچه مرتضی باشد دل‌افگار یا علیل باشد پر آزار یا حبیب دور افتاده از یار باشد یا زنیکه شوهرش
بیمار در اندرون شما باشد بگوئید از اطاق‌ها بیرون بیایند و بیمن قدوم ما رفع هموم از خود نمایند شاعر
ماهر که تا آن زمان افسرده خاطر بود به الفاظ معجز لحاظ اعلیحضرت همایونی حرارت غریضی در عروقش سرایت
کرده رنگ زعفرانیش ارغوانی گردید بی‌اختیار زبان بمدح و ثنا گشوده بطور نظم عرض کرد که آنچه اعلیحضرت
شاهنشاهی روحنا فداه میفرمایند مزید مرحمت و عطوفت چاکرنوازی است البته از یمن قدوم مبارک
درخت امید چاکران و خانه‌زادان به ثمر خواهد آمد و از توجه آن آفتاب نشو و نمای ذرات خواهد گردید
از اثر ذات ملکوتی صفات روح تازه به اجسام کهنه و عظم رمیم دمیده خواهد شد البته شمس افلاک بهر
طرف که رو نماید باعث راحت و حیات عالم میگردد افتخار حکیم منوط بمرحمت آن شاهنشاه است که هر ذره
از آن مرحمت مثابه مومیائی و فادزهر است میرزا احمق بسبب همان مرحمت حالش مرفه‌تر از عموم است

مشاهده نموده

البته

البته با چنین مرحمت ملوکانه که دربارهٔ او مبذول است میتواند بسبب آن مرحمت هر دردی را دوا نماید و هر مرضی را
شفا دهد و جالینوس بقراط و ابوعلی سینا را بکنار بگذارد و خانه نشین نماید البته کسیکه نگاه مرحمت دربارهٔ او داشت
میتواند بدون خبازی و مرحم باسلیق دوا و هر دائی را بدهد شاعر که اشعار تملق آمیز بی اعتبار خود را میخواند و
مگر میرزا احمق را حتی فی الحال میراند تمام حضار مجلس ساکت و مثل قالب بی روح ایستاده بودند هنوز اشعار لا طائل
و الفاظ تملق آمیز بی حاصل او تمام نشده بود که شاه فرمودند + آفرین آفرین + عجب قصیدهٔ ساخته خوب الفاظ را
را بهم بافته شما خوب شاعری هستید واقعاً قابل غزل سرائی این سلطنت میباشید فردوسی کجا میتواند که با شما هم
سری کند مشارالیه بجهة سلطان محمود خوب بود + بعد از تمجید اعلیحضرت شاهنشاه به امیر الامراء فرمودند بروید
دهن او را ببوسید و از شکر پر کنید که داد سخن را داده است باید همه قسم مرحمت دربارهٔ او مبذول کرد و بعد حسب الامر
امیر الامراء با ریش پهن و دراز خود که مثل بته خاری بود پیش رفته دهن و ریش شاعر را بوسید مقاربت اللحیتین مقارنت
اللحیتین گردید بجهة الفاظ فرح آمیز دهن شاعر از قند و نبات لبریز گردید اگرچه دهنش القدر جا نداشت و لیکن بسبب
بشاشت خاطر مبارک شاهنشاه و خیال افتخار خودش هر صدمه بود قند و نبات را میجوید در آخر طوری شد که
از چشمش اشک و از لوچه‌اش آب جاری گردید پس از آن اعلیحضرت چاکران رکاب را مرخص فرموده
غذا خبر کردند تهیه آوردن طعام گردید

فصل سوم تفصیل حال مهمانی و صدمهٔ که بعد از آن بجهة حاجی بابا گردید

در تالاریکه اعلیحضرت باید غذا تناول فرمایند غیر از پیشخدمت و آبدار که اجزاء کار میباشند هر سه شاهزاده کار
با لباس رسمی در پایین تالار بگوشه دیوار ایستاده بودند میرزا احمق هم در بیرون تالار حجره نوکرها توقف داشت
یک شال کشمیری ریشه زری پیشخدمت باشی در محل جلوس اعلیحضرت شاهنشاهی پهن نمود و آفتابه لگن طلائی
بجهة دست شوئی حاضر کرد مجمعه‌های غذا که تمام آنها را بملاحظه احتیاط سم ناظر ممهور نموده فراش‌ها آوردند
پس از آن ناظر آمده بدست خودش در حضور اعلیحضرت مهرهای مجمعه‌ها را شکست و در سفره گذاشت طباخ‌ها
سلیقه خود را اینجا بخرج داده چلو مثل برف سفید در قاب گذارده بودند پلو گوشت بره و گوشت جوجه چین
کرده مزعفر مع بادام مقشر در قاب‌های چینی فغفوری پر کرده بودند نارنگی پلو مخصوص مع ماهی سلیمانی
بریان کرده و ماهی چمهای بحر خزر و رود زنگی ایروان در قشقاب‌های متعدد آوردند خورش‌های مختلف
از جوجه و کبک و دراج و تیهو و ابره ساخته میان قابهای پلو گذارده شده قدح‌های آش ماست و شربت‌ها نهادند
آب گوشت دم پخته متعرقلم آمیخته به انواع اقسام در کاسه‌ها نموده با سرپوش حاضر کردند کدو های نازک و بادنجان

های نو بر باتیمه و گوشت آمیخته فسنجان و مسمّا ساخته با کره و کوکو در ظروف جداگانه جدا جدا نهادند الغرض قیمه
و قورمه و سایر خورش جات و مربّا جات به انواع اقسام آوردند شرح و بسط آن موجب تطویل بود به اختصار پرداخت
بعد از آنکه همه چیزها گذارده شد بره درست بریان شده کلنگ و دراج کباب کرده و سایر چیزهای گران بها را که نام برده
از هر قبیل حاضر کردند غذاهای لذیذه مختلف از بالا تا پائین تالار در خوان حاضر کرده شده بود حتی قرقاول زنده را
و آهو بره کرمانشاهان و گوشت آهو و غیره هم به اشکال مختلفه طعام نموده بودند از هر قبیل اشیاء مأکولات و مشروبات
الی ما لا نهایه چپ و راست شاه جمع کرده بودند که از دور خود شاه هم جزء اعظم اغذیه جات معلوم میشدند الغرض از اقسام
مربّا جات و ترشی آلات و پنیر و پیاز کره و تره نقل و نمک و خربوزه و از هر قبیل شربت آلات منجمله شربت لیمو و
سکنجبین و شربت نارنج و اترج و ریواس و پرتقال و به لیمو نارنج و برف آماده کرده گذارده شده بود و در سینی ها
زرد آلو انار و گلابی و آلوبالو و شفتالو بسیار لذیذ و خوش ذائقه نیز بود آنچه در هر جای ایران مأکولات لذیذ بهم میرسید
در خانه حکیم موجود شده بود پیشخدمت باشی که تمام اشیاء را چید بعرض شاه رسانید که شام حاضر است
اعلیحضرت شاه دو زانو نشسته خم گردیده مشغول تناول شدند خود اعلیحضرت ساکت و هر سه شاهزاده با حکیم
باشی و ناظر ساکت دست بسینه ایستاده بودند غذا که به اندازه اشتها تناول فرمودند از سر سفره برخواستند و در
اطاق دیگر تشریف بردند در آنجا دست شستند و قلیان کشیدند و قهوه میل فرمودند در بین غذا خوردن از قاب
پلوئیکه قدری خورده بودند امر فرمودند همان قاب را بیکی از پیشخدمت های مخصوص بجهة میرزا احمق ببرد چون این مسئله
علامت مرحمت مخصوص بود میرزا احمق مجبوراً مقداری نقدی به پیشخدمت بندگی نمود و از طرف دیگر هم که
قدری نوشتجات شده بود بجهة اهلیه میرزا احمق مرحمت کردند او هم مبلغی به رافع داد و به این تدبیر دو نفر
وارد و مورد و راحت شدند و فرمودند هر چه هر سه شاهزاده بسر سفره بعد از شاهنشاه غذا تناول فرمودند
پس از آن شام را برچیده در اطاقهای دیگر چیدند امیر الامرا و سایر اعیان و شاعر مخصوص و میرآخور اجله و اعاظم
و کسانیکه در رکاب شاه و شاهزاده بودند همگی غذا خوردند بعد از آن باقی مانده غذا را در مجمعه ها و خونچه ها
پر کرده به سایر نوکرهای متفرقه تقسیم کردند در آخر کار که نوبه به میر آتش و دادانی رسید همه ظروف از غذا پاک
گردید و از اعلیحضرت شاهنشاه که از قهوه و قلیان فراغت یافتند حکیم باشی بحضور مبارک رفته استدعای
تشریف فرمائی در اندرون نمود لهذا ذات ملکوتی صفات شاهنشاهی در اندرون تشریف بردند و از
هر کس به اندرون سرک میکشید بدون شائبه سرش از تن جدا میگردید منهم دست از جان شسته بعشق
راحت جانم قدم جرئت پیش نهاده خواستم که از وضع خانه مستحضر شوم شاید بمن خانه دارد و از آنجا که به اطاق
تشریف بردند حکیم لئیم راحت جان مرا یعنی زینب کردیّه را تقدیم شاه نمود این سخن که از دهن نحس حکیم

بیرون آمد جان از قالبم تهی گردید از این خبر وحشت اثر قلبم زیر و زبر گردید اگرچه بجهة مشار الیها خوش
وقتی و بشاشت بود که از قید زنگوله این عفریت مستخلص میشود ولی این استخلاص را که ملاحظه کردم موت
حتمی در انجام حال او مشاهده نمودم پیش خود گفتم همین قدر که اعلیحضرت غنچه آن شجر نسترن را شکفته دید البته بیخ و بنش را
با اره غضب قطع خواهد نمود بر این ملاحظه خون در عروقم خشک شد در افکار و اشتیاق بارشاد عقل آنچه در آینده
مد نظر بود منکشف گردید که از پشت پرده غیب خیالات هولناک و بیم شاید تاریکتر از قیاس باشد با خود
گفتم در واقعه حادثه جد و جهدی می کنم شاید در این گیر و دار ملاقات نصیبم گردد بهمان لحاظ در محل ملاقات سابق
به امید وصال آمد و شد میکردم زیاده آواز صدا و طاق و طوق پای زنها بگوشم میرسید + و اغلب زنها از جلوم
آمد و شد میکردند حتی خود عیال حکیم ولی آنچه را که من میخواستم و بهترین همه آنها بود ابداً معلوم نبود مدتی گذشت نشانه
از آن ماه که من میشناسم بنظرم نیامد + ولی خاطر جمعی از علامت محبت او داشتم و خیال میکردم که مثل همان
تدبیری خواهد کرد یکطرف آن پشت بام منزل معهود سمت کوچه بود و هر وقت در معبر عام اتفاقی واقع میشد زنها
در آنجا جمع شده تماشا میکردند تشریف بردن شاه نزدیک شده بود من دل خود را تسلی میدادم که در وقت حرکت اعلیحضرت
لابد زینب و سایر زنها بجهة تماشا در آن پشت بام خواهند آمد طاق و طوق پای اسب های بادپائی که دم بیارو به بر چراغها
و فانوس ها همه را خبر داده دل مرا شاد کرد جنبش خرش و طاق و طوق پای زنها که در پشت بام میرفتند بگوشم
که رسید بهوش آمدم به پشت شدر ایستادم که آنها را در ابتدا ببینم و با خود میگفتم که لابد در میان آنها زینب
خواهد بود و کشش محبت البته او را بطرف من میکشاند و بنظر رحمت نگاه خواهد کرد و حدس من از قضا بخطا نرفته بود
زینب با سایر زنها بالا آمده بگوشه نگاه چشمش بر نگ چون نگاه من افتاده مرا شناخت مراد من همان بود
و همان بود که برآورده شد و منتظر بودم که به تدابیر مناسب خود را بمن برساند یا اقلا تکلم کند صدای جمع
شو لا و برخیز لیسا ولها بجهة حرکت شاه بلند شد و هر کس بدرجه و مرتبه خود ایستاد که در جلو و عقب اسب شاه
متفخر گردد به اعتبار چراغهای مختلف القد که هر کس در جلو خود داشت شناخته میشد بهمان جاه جلالیکه شاه
تشریف فرما شده بودند بهمان ترک مراجعت فرمودند و رونقی که از یمن قدوم مبارک شاه در خانه حکیم
روداده بود مرتفع گردید زنها خاطر جمع شدند که دیگر چیزی بجهة تماشا نیست پائین رفتند در موقعیکه زنها
پشت بام بودند صحبتشان این بود که شاه چگونه ما را دید و هر یک جدا جدا افتخار می کردند یکی می گفت مرا بهتر
پسندید دیگری می گفت چنین فرمود آنها که تماما از پشت بام بصحن خانه رفتند صحبت حسد و بخل زیادی
نسبت به زینب مینمودند و بخدا مینالیدند که چرا بختش یاوری کرده و قبول خاطر شاه افتاده بود یکی می گفت
من نفهمیدم شاه چه چیز او را پسندیده حسن و جمال و غنج و دلال که ندارد صورتش هم که زیبا نیست هیچ و کن

گشادی کس ندیده است صورتش ابداً نمکی هم ندارد * دیگری می گفت پشتش قوز دارد * از یکطرف
دیگری می گفت کمرش مثل کمر فیل پهن است * پاهایش از پاهای شتر بزرگتر است * چهارمی می گفت
از همه چیز گذشته گردن یزیدی است * شاید جادو و ختر شیطانی بکار زده که دل شاه را برده است * جملگی
متفق الکلمه گفتند * باید همین طور باشد شیطان با او بیعت نموده دلربائی از شاه کرده است حرفشان
همین جا ختم شد دیگر من چیزی از آنها نسبت بزینب دلربا و سراپا اداء با وفا نشنیدم * ولی یک زنی
آخر همه در پشت بام توقف نمود که به بیند دیگر کی آمد و شد میکند * او هم از جای خود برخواست زنی دیگر در
پناه او بود من او را نمی دیدم زنهائی که برخواست تا توی بطرف من آمد و همان خود زینب بود

فصل چهارم تعلق یافتن زینب به اعلیحضرت شاه و زائل گردیدن محبت محبوبه بیوفا

دیواریکه من در عقبش ایستاده بودم چندان حائل نبود که نشود صحبت کرد * لهذا همین قدر که نزدیک آمد از در
محبت بطور اختصار آگاهش کردم پیش از آنکه فرصت صحبت بدهم مرا از خطرات ملاقات فیما بین مختصر ساخت
و گفت که این دیدار آخری است زیرا که حال دیگر من متعلق بحرم شاه هستم اگر کسی ما را با یکدیگر ناظر شود موت
حتمی بجهة طرفین حاضر خواهد بود گفتم دست از طلب ندارم تا جان ز تن براید * یا جان رسد بجانان یا جان
ز تن در آید * ولی من اشتیاق داشتم که بدانم اعلیحضرت شاه چگونه او را قبول کرده و در آتیه با او چه خواهد گذشت
لکن بغض گلوی مرا بطوری گرفته بود که نمی توانستم تکلم کنم * گذشته از آن علی الظاهر قلب او بجهة مفارقت متألم
نبود * شاید بجهة امیدواری آینده در ارتقاء مراتب یا بسبب صدماتیکه از ملاقات من باو رسیده بود * دل
مهر و بود در هر صورت ملاقات من در آن شب چنانچه منتظر بودم بدل گرمی نشد * خوب رویان جهان رحم ندارند
دلشان بود سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان * مشار الیها همین قدر بطور اختصار بیان نمود که بعد از
ورود اعلیحضرت شاه زنهای مطربه با دف و نا استقبال کردند و شعرهای مناسب با آواز بلند آغاز نمودند
و بعضی ساز و طنبور هم آواز شده مدح شاه را سرودند اعلیحضرت در اطاق مخصوص گردیده جلوس فرمودند
خانم با افتخار خود زانوی شاه را بوسه داد یک فرش ابریشمی که با کلابتون قلاب دوزی شده بود بجهة تقدیمی شاه
حاضر کرده اعلیحضرت که از روی آن عبور فرمودند خواجه سرایان آن فرش را ربودند و بین خودشان تقسیم نمودند *
پیشخدمت های زنانه حرم سرا که در انجا بجهة خدمت آمده بودند مشغول خدمت شدند و چیزهائیکه از طرف خانم
باید پیشکش بشود در سینی نقره حاضر بود همان زنها تقدیم نمودند منجمله در آن سینی شش عدد عرقچین قلاب دوزی
بود که عیال حکیم خودش دوخته بود و شش عدد سینه بند شال کشمیری بود که در ایام سرما روی پیراهن پوشیده میشد

دو ثوب هم شلوار شال کشمیری بود سه ثوب پیراهن قصب و شش جفت جوراب بسیار اعلا که اغلبشم در خانهٔ خودم
خدمه‌ها بافته بودند اعلیحضرت همایونی از نظر مرحمت قبول فرمودند و تمجید زیادی از کدبانوگری خانم کردند زنها
همه انهارا
از دو طرف صف کشیده ایستاده بودند از انجاکه من از خود مأیوس بودم در آخر صف دست بسینه زیر دست
نورجهان ایستاده بودم * شما خیال باید بکنید که در آن وقت حال من چگونه بود در صورتیکه بالای پیره‌زن هم طرف
التفات شاه واقع گردید یکی از خجالت سر زیر انداخته بعضی از زیر چشم نگاه بشاه میکردند برخی هم بدیده جرئت
چشمشان را بصورت شاه دوخته بودند اعلیحضرت بیکی یکی نگاه مرحمت میفرمودند تأملی فرموده بطرف من متوجه
شدند و رو بحکیم نموده فرمودند او چه چیز است * مال التجاره نیست * بحیقه شاه قسم است که این خوب جانوریست
حکیم شما هم بی سلیقه نیستید * ماه صورت * آهو چشم * سرو قد * همه را اینجا جمع کرده اید * حکیم
کرنش نموده عرض کرد * تصدق کردم * اگرچه خانه‌زاد قابلیتی ندارد و آنچه در حیطهٔ تصرف اوست متعلق
بخداوند نعمت دارد چنانچه جسارت نشود استدعا مینماید که این کنیزک به جاروب کشی آستان مبارک
قبول کرده شود شاه فرمودند * محض خاطر شما قبول فرمودیم * سرکرده خواجه سراها که معتمد حرم بود به اشاره اعلیحضرت
شهریاری پیش آمده * شاه فرمودند * معتمد حرم * این دخترک را بر بچه بازی گری تربیت بشود * آنچه لباس یا
محتاج است باید مناسب حال آینده اش درست گردد و تا وقتیکه از سفر شمیرانات مراجعت میشود با
از همه چیز این دخترک کامل باشد و پیش ما بیاید * دوباره زینب گفت * که حال آنوقت خانم را من فراموش
نمیکنم * بطرف اعلیحضرت در کمال انسانیت و ملایمت نگاه کرد * فرمایشات شاه را بدل و جان قبول
نموده بعد بطرف من با چشم حسرت آمیز نگاه غضب انگیزی کرد از حالت نگاهش معلوم میشد که هزار قسم غضب
نسبت بمن در سینه اش مهیا شد و اما آن کنیزک گرجی چنان نگاه میکرد که اگر در قوه اش بود مرا با خنجر و سم الماس می کشت
در صورتیکه از نیک نهادی چهره نورجهان بجهة خوش اقبالی من روشن شده بود * خلاصه در اثنائیکه اعلیحضرت
شاهنشاه دستورالعمل در بارهٔ من میدادند زمین ادب بوسه دادم وقتی هم که تعظیم کردم بطرف من توجه داشتند
پس از تشریف بردن شاه حرکات خانم نسبت بمن تغییر یافت دیگر من آن بچه دیوانه نبودم دیگر آن کرشمه
الفاظ
سابق را استعمال نکرد و بعوض آن سخن های خشن مستهجن الفاظ مستحسن و جان دل من * نور دیدهٔ من میگفت
و تا آن روز هیچوقت در حضور وی قلیان نمی کشیدم * قلیان مخصوص خود را * اول بمن تعارف میکرد هرچه من
میگفتم نمیخواهم * نمی کشم * اصرار او زیادتر بود * مگر شیرینی های مخصوص شاه را بدست خود بدهنم می چپاند
کنیزک گرجیه که این گونه محبت و حسن سلوک میدید خودداری نمی توانست بکند برا و اطاق دیگر میرفت و خود را مشغول
کار کلیمیود * سایر زنها تهنیت پی در پی بجهة خوشبختی من میگفتند و اظهار بشاشت میکردند و میگفتند بعد از این ان شاء الله

اعلیحضرت شاه مرحمت ها خواهند فرمود شراب های خوب و آلات طرب مرغوب * جواهرهای پر بها
لباس های فرد اکمل اعلا * بجهت شما مهیا خواهد گردید + بعضی به تعلیم جادو و تحبیب شاه و تفرقه رقیبها
ترغیب میدادند برخی نصیحت میکردند که چگونه لباس بپوشم چه بپایم میشوند که بجهت رسم در حضور اعلیحضرت
شاه صحبت نمایم و تکلم کنم * مختصر زینب بیچاره که بدبخت دهر و گرفتار قهر تمام اهل خانه بود اکنون خداوند
ترحم بحالش فرموده هرکس بقدر نور عقل و تجربه خود بطریق مستقیم هدایت میکند * زینب در اینجا سرگذشت خود را
تمام کرد و بجهت ترقیات موهوم آینده که بنظر او جاودانی و بعقل من ابر متشح مینمود خوشوقت بود ولیکن منقلب من اثر
کرده بود که در آینده بجهت مشار الیها اسباب ذلت و مخاطره جانی خواهد شد و او ملتفت آن مطلب نبود
که در موقع ملاقات محرمانه با شاه آه و افسوس بجهت ناموسش بلند خواهد گردید بجهت اینکه در آنوقت که شاه از سر درونی
باخبر میشد روح از قالبش تهی شدنی بود و دیگر در آن هنگام بد فرجام چاره جز تسلیم و رضا بجهت او نبود زیرا
که فریاد رسی نداشت فلهذا در آنوقت صحبت که اظهار بشاشت مینمود منهم با او همراهی کردم و ارتقاء مراتب او را
مراتب از خدا مسئلت نمودم ولی میدانستم که خدا به حرف کسی نیست و واقعات روزگار را مصادفات حتم
داشتم لاکن علی الظاهر یکدیگر را تسلی دادیم که بعدها از حال هم باخبر خواهیم بود و این شعر بخاطرم آمد بمناسبت
گفتم * دل نمیخواست جدائی تو اما چکنم * گردش دهر نه بر قاعده دل خواه است * خلاصه بعد از ختم صحبت ها
فوق العاده از روی بشاشت گفت که فردا من باید حمام بروم و لباس فاخر بپوشم * پس از حمام خواجه سرای
مخصوص می آید و مرا در حرم سرا می برد + و در آنجا مرا به اداره بازیگرها می سپارد که لوازمات تعلیم شروع کنم *
در این صحبت * صدا براو زدند مشار الیها اظهار هزارها خصوصیت کرده معذرت از عدم مقدرت مصاحبت
نموده از یکدیگر بخیال او موقتاً جدا شدیم * ولی بنظر من جدائی ابدی مینمود * آن سرو رفتار که از من سوا شد
بقلبم اثر نمود که دیگر دیدار بقیامت خواهد بود بمناسبت گفتم + خوش آنکه در وقت رفتن آمدی دیدی مرا + گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا

فصل پنجم فقدان زینب و حکیم شدن حاجی بابا بجهت معالجه

جدائی زینب چنان بمن اثر کرد که گویا روح از بدنم مفارقت نمود * با خود گفتم * رفت از بر من آنکه مرا بس جان بود
دیگر بجه امید در این شهر توان بود * خلاصه زینب که رو براه نمود و در پنهان جا نشسته پشتم را به دیوار زدم
و زار زار گریستم * و با خود میگفتم بکدام سنگ جفا این بادام شکست * و دو مغز را از یکدیگر جدا کرد + کار
دنیا شعبده بازی است این دو ماهی را که به امید وصال آن ماه چهارده بسر می بردم * تو پنداری خیال
بود و خوابی + خود را مجنون و او را لیلی تصور میکردم * قبل از این واقعه با خود می گفتم که تا ماه و آفتاب

[illegible] مسعود

در سعدونژ ول است محبت من ما لازال است در همان آن به اصطلاح عوام تنم مثل کتان از دوری آن ماه تابان
ریشه ریشه و جگرم از آتش فراق کباب گردیده پر از اندیشه شد * لاکن از سخن های محبت آمیز ظاهری او
معلوم بود که مراد از رسانیدن خود به شاه آمده و دو کلمه صحبت فرموده زینب نظر به نفوذ پاشات مغرور گردیده حاجی بابا را
از نظر دور انداخته و به آتش فراق گداخته * آن شب را بخیالات حرکات مغرورانه زینب صبح نمودم و مکرر
میگفتم * میباید جانا ز فرقت گوشمال * تا بدانند قدر ایام وصال * علی الصباح با دل پر آه از خواب
برخواستم و خیالات و اهیات بسرم افتاده بجهة آینده اندیشه ها میکردم در دلم گذشت که از شهر بیرون روم و در
صحرا قدری بگردم از پشت بام که بزیر آمدم زینب را سوار به اسب دیدم که در شرف حرکت رو به حرم سرای
همراهش خواجه سرای و چند نفر دیگر از ملازم رکابش بودند مردم را پس و پیش میکردند که اسب زینب بسهولت
رد شود * من منتظر بودم که زینب در این موقع روبند خود را عقب خواهد زد و صورت خود را جلوه من باز
خواهد نمود ولی ماشاءالله مرغ روحش بعالم بالا پرواز داشت کی همت بسفلی میگماشت * من این حال او را که
دیدم براه افتادم و خیال او را از صفحه قلب خود خارج نمودم * لاکن بی اختیار راه دروازه شهر از نظرم محو شده
بعقب اسب او سهواً بطرف قصر شاه میرفتم * رفته رفته بجلوخوان وسیعی رسیدم که مقابل در اندرون بود
در آنجا دیدم سوار زیادی بجهة سان جمع شده بودند * از قرار مذکور استماع شد که خود اعلیحضرت آن روز در
سر در تشریف آورده سان سوار ملاحظه میفرمایند این حرف را که شنیدم رعب سلطنت بقلبم اثر نموده
خیال محبت او از سرم بیرون رفت و در این حیص و بیص که خیالم بطرف سوارهای شاه رفت سمند بادپای
ماه از نظرم غایب شد روز سفیدم مبدل بشام گردید مستحفظین شوارع و راه من بی گناه را از آنجا بیرون
کردند مایوسانه خارج شده گفتم * ما زیاران چشم یاری داشتیم * خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * خلاصه
سوارهای آن روز تحت سرداری نامراد خان بودند اسم او را که شنیدم به نامرادی خودم متاسف گردیدم اتفاقاً
آن روز هم سر نسقچی باشی با لباس قرمز زری دوزی حاضر بود و کلاه مینا کاری که مخصوص آن طبقه است
بسر گذارده سوار اسب درشتی شده پرتو آفتاب بکلاهش افتاده میدرخشید * تماشای آن روز بنظر من تازگی
داشت راکب و مرکوب را که دیدم چشمم به نیزه و شمشیر آنها افتاد از ایام اسیری بین ترکمن ها یادم آمد داغ دلم تازه
تر شد آرزو میکردم که یکدفعه دیگر ایام آزادی حاصل کنم گرفتار ربقات که شدم قدر آزادی را دانستم سوارها تنگ تنگ بایستی
سان بدهند همه یکطرف کوچه ایستاده بودند لشکرنویس باشی با شش نفر میرزا حاضر شده فرد صورت یک یک
بدست داشتند دو نفر یساول با چماق های طلا پهلوی آنها ایستاده به آواز بلند یک یک را از روی دفتر
صدا میکردند یساول دومی جواب میداد * حاضر * حاضر است * به این ترتیب یک یک را اسم بردند

وحاضرباشی هریک را شمردند * اسم هریک از سوارها که خوانده میشد فوراً سوار مذکور بعجله هرچه تمامتر از میان
قطار بیرون می آمد در وسط جمعیت می ایستاد و از جلو شاه که عبور میکرد تعظیم مینمود بهمین طور هریک بنوبه پیش آمده
و از جلو سر در محل جلوس شاه گذشتند اغلبی از آنها هیکل سواری داشتند و بعضی که با یراق و اسلحه خوب پیش
می آمدند مثل رستم خوب بودند و برخی بودند که از بشره و حرکات آنها معلوم بود که ابداً از سواری ربطی
نداشتند و اسب عاریه گرفته اند در وقت اسم خواندن آن طبقه که پیش می آمدند ایشان ترپ ترپ میکرد
مثل اینکه همان روز از جنگ خسته شده برگشته اند * با چند نفری که آشنا بودم همان روز آنها را شناختم
مخصوصه جوانکی را دیدم که بسیار رهاب تعجب من شد مشارالیه در موقعیکه میخواست اسب خود را حرکت بدهد
و نزدیک بیدق میدان برود بمحض حرکت اسبش رو رفته به اصطلاح سکندری خورد راکب خود را از روی زین
پهلوی زمین بیدق انداخت بخیال خود کار خود را ساخت مشارالیه را فوراً بلند کردند و از میان ازدحام بیرون
بردند چند نفری مرا شناختند که در خدمت حکیم باشی شاه هستم بمن گفتند که از مشارالیه توجه نمایم بدون ملاحظه
از بی اطلاعی خودم و بدون خوف از خدا پیش رفته حکیم حاذق شدم قدریکه پیش رفتم دیدم مشارالیه را روی زمین
میکشند علی الظاهر نفسش قطع شده بود آنهائیکه اطرافش بودند هریک بدوا و الی هذا تیتش میکردند * یکی آب بحلقش
میریخت و میگفت بیا دل لب تشنه امام حسین ع مظلوم بخور * دیگری دو قلیان بجوش و دماغش میدمید *
که شاید بهوش بیاید * دیگری مشت و مالش میکرد و فشارش میداد که بلکه خون عروقش بحرکت بیاید
من که پیش رفتم آنها همه پس نشستند * نبض او را گرفته خوب غور کردم ناظرین همه دهن باز کرده توجهشان
بمن بود به آواز بلند گفتم آنچه مقدرش بود به او رسید * حیات و ممات با یکدیگر کشتی می گیرند تا زور کدام بچربد
به این طریق پیش رفته بموجب حرکات حکیم باشی آقای خودم مردم را بجهة استماع سخن های مایوسانه حاضر کردم
در اینحال گفتم که باید او را حرکت داد که معلوم شود جان در بدنش هست یا نه سامعین دست و پای آن بیچاره را
گرفتند مثل فرش های دیوانی که فرشش را تکان میدهند او را بشدت تمام چنان جنبانیدند که بند بند انگشتانش
او از جسم در رفت ولی متلاشی نشد که کسی به بیند چون از این معالجه هم اثر حیات از او بظهور نرسید بعد من
میخواستم که بخیال خود تدبیری دیگر کنم ولو اینکه بجهة او فائده نباشد لاکن برای من اسباب خودنمائی که
میشد در این بین صدای پس برو * پس برو شنیدم * یکی راه بده + راه بده میگفت * دیگری سر حساب
سر حساب میکرد * بطرف صدا توجه کردم دیدم همان داکتر فرنگی سابق الذکر است * در موقع سان
سفیر انگلیس حاضر بود و آن حادثه را مشاهده مینمود فوراً عمداً داکتر خود را بجهة شهرت فرستاده بود *
داکتر مذکور مردم را عقب کرده پیش آمد * قبل از آنکه با آن بیچاره مؤاجه شود بنوان گرفتن تجویز نمود بعجله

میگفت معطل نشوید خویشش را بگیرید این حرف را که شنیدم بر خود واجب دانستم که بذائقه و استعداد ایرانی
آبی حرفی زده باشم و بدلیل و برهان افضلیت شعور خود را بنمایم + لهذا گفتم + بچه دلیل باید خون
این بیچاره گرفته شود شما نمیدانید که خواصیت موت سرد است * و طبیعت خون گرم است لابد تا
بطریقه طبی معالجه بر ضد مرض باشد * بقراط که ابو الحکمات حکمش بدین وتیره جاری است آیا نمیدانم شما
از روی چه ماخذ رفتار میکنید که بهیچ سلیقه گی تجویز مینمائید * البته شما می توانید بگوئید بقراط غلط کرده یا نفهمیده است
اگر خویشش را بگیرید خواهد مرد * برو بتمام عالم مقوله مرا اعلان کن * این حرف را که از من شنید * ملاحظه
حال او را نموده گفت ما زحمت خود را کم میکنیم * این بیچاره مرده محض است * سرد و گرم بجهة او یکسان است
مشارالیه مرخصی از حضار خواسته رو بخانه خود رفت + حفظ مراتب از من و بقراط شد که دلیل و برهان
من بیجا نبوده است * پس از رفتن او گفتم * قضای او رسیده بود و تدبیر انسانی با قضای ربانی کارگر نیست
چنانچه مولوی فرموده * چون قضا آید طبیب ابله شود * نه علاج ما الحباب بقضا و قدر فائق میشود + و در
آسیا و دالان برود خانه غالب میگردد * یکی از آخوندها که بجهة تماشا حاضر بود * گفت پای او را رو بقبله
کشیدند هر دو شصت پای او را جفت ببستند * دستمال بسر و چانه او بستند و حاضرین کلمه شهادت به آواز
بلند گفتند انا لله و انا الیه راجعون * تا مشغول این کارها شدند خویش و اقارب او جمع گردیده
بنای شیون و شین گذاردند در این بین تابوتی آورده او را بجنازه کش بردند * بعد که او را بردند از مردم پرسیدم
که این شخص چه کاره بود گفتند نسق چی یعنی فراش بود و از این طایفه یکصد و پنجاه نفر هستند و همه زیر دست همان میرغضب
باشی هستند * از کار آنها پرسیدم گفتند در وقت سواری جلو شاه میروند و مثل فراش بعضی اوقات
محبوسین را حفاظت می کنند مقصرین را می گیرند در تنظیمات شهری هم مداخله دارند * این حرف را که شنیدم
بخیالم خطور کرد که این کار خوبی است و با طبیعت من مناسب است و صد درجه این کار بدوا دادن و دندان
مرحمت ترجیح دارد * خیالم که مجسم شد بفکر چاره در آمدم یادم آمد که رئیس اطبا با میرزا احمق کمال خصوصیت
دارد و ممنون احسان او است چرا که چند روز قبل خدمت میرزا احمق آمده بود و میگفت شراب بجهة مزاج
من مثل آب واجب است و مایه حیات من است اکنون بفتوای مجتهدین ممنوع شده که کسی نفروشد هر کس
بفروشد بر حسب احکام شرع چندین تازیانه باید بخورد * حکیم بدین بنا دوستی خدعه شرعی نموده گفت شما
مجاز هستید نه در دنیا عقاب دارید و نه در آخرت عذاب زیرا که حفظ بدن از جمله واجبات است چون آن
قسم لامذهبی از میرزا احمق دیدم با خود گفتم لابد با من هم همراهی خواهد کرد و احتمال دارد آن آب تلخ ناگوار
که از حوض قسمت بکام آن ناکام ریخته شد بجهة من آب خوشگوار و شربت شیرین گردد

کشیدن

فصل ششم مستخدم شدن حاجی بابا در اداره دولتی بشغل فراشی و میرغضبی

روز دیگر پیش از آنکه حکیم بدر خانهٔ شاهانه رود موقع بدست آورده اظهار مطلب خود را نمودم که بلکه بمعیت او بجای آن شخص مرحوم مستخدم شوم و اصرار زیاد کردم که شاید طوری ترتیب دهد که قبل از حرکت شاه بسلطانیه این مسئله صورت بگیرد زیرا که اگر به تعویق می افتاد در رکاب شاه میرزا احمق میرفت دیگر دست من بجائی بند نبود و مجبور بودم که محکوم خود مشار الیه باشم و بلقمهٔ تجمعهٔ او سر به برم * حکیم لئیم هم که مخارج فوق العادهٔ ضیافت شاه را ملاحظه می کرد و مجبور بصرفه جوئی بود باطمنانی میل بنود که تعبیر تارزا از بار خودش بنماید و رفع دردسر از خود کند لهذا بمن وعده داد که حتماً این کار را خواهد کرد و قرار فیمابین این شد که روز دیگر بعد از سلام عام فراش باشی را ببیند و با او گفتگو نموده مرا باو بسپارد * روز دیگر بعد از اذان ظهر من بارگ شاهی رفتم و بیرون دیوان خانه که محل نشیمن فراش باشی است توقف کردم ولی فراش باشی از در اطاق جلوس خود بیرون قیام داشت میدید جمعیت زیادی مقابل در اطاق ایستاده بودند مشار الیه از جا برخواسته بگوشهٔ اطاق سجده نماز رفت علی الظاهر مشغول نماز و دعای خود بود و دیگر ملتفت صحبت های بین شاعر غزل سرا و ایشک آقاسی باشی خوش نوا نبود * ایشک آقاسی باشی شاعر را مخاطب ساخته از احوال نسق چی بیگ آب و تاب عنوان میکرد و از قضای الهی استعجاب مینمود * فراش باشی بین دو نماز * گفت این مطالب را صحبت بدارید تا من نماز بکنم و تفصیلش را بیان نمایم * مجدداً مشغول تکبیر گردید فریضه بجا آورده سجدهٔ شکر نمود نزدیک حضار مجلس آمده زیاده از اندازه اغراقات ایشک آقاسی باشی در بارهٔ آن بیچاره مبالغه کرده حرف خود را از روی یقین باینجا ختم نمود * که داکتر فرنگی خونش را گرفت و بیچاره مرد والا بیک علاج مختصری اطبای ایرانی او را بحال می آوردند در بین صحبت آنها میرزا احمق وارد اطاق گردید طبیب ایرانی اقدامات داکتر فرنگی را بکنار گذارده صحبت های مختلف که زیاده اسباب تعجب حضار بود و از من شنیده بود اظهار نمود و بطرف من اشاره کرد که اگر این شخص را مانع نشده بودند لامحاله اسباب حیات او میشد حکیم که این حرف را زد تمام مردم بمن توجه کردند و مرا نزدیک خواسته استفسار از احوال او کردند * منهم چنانچه واقع شده بود بدون کم و زیاد بیان نمودم ولی در بین بیان بعضی الفاظ استعمال نمودم که اسباب لذت تقریر من گردید پس از ختم حکایت گفتم که این لیاقت و استعداد من از دولت خدمت بجناب حکیم حاذق حاضر است که همیشه از راه مرحمت درباره چاکر بذل فرموده اند * میرزا احمق که الفاظ حرارت انگیز بنده را شنید سرگرم گردیده به استعانت من بیشتر کوشید به انواع و اقسام از کفایت و درایت من معرفی نموده بالصراحه در آخر کار گفت که خیال بنده این است

که بجای فراشش مرحوم مستخدم شوم * فراشباشی جواب داد * چه طور چنین چیزی میشود * که سالها شخص زحمت طبابت کشیده حال بفراشی که در واقع میرغضبی است مشغول گردد * شاعر بزیر چشم نگاهی کرده بیمزه خنده گفت مسئله نیست * چرا نمیشود * طبابت او علم سینه نیست که جائی نخواهد رفت عمل او را در نوکری ملاحظه نمائید * این هر دو کار دست و گردن هستند در موقع لزوم طبابت کار خود را میکنند * و موقع میرغضبی کار خود * فراشباشی گفت این مسئله صحیح است که هر دو کار قطع حیات مینماید ولی طبیب حتی یا دوائی میدهد که انسان متدرجاً میمیرد لکن میرغضب فوراً با شمشیر گردن میزند دیگر طرف قابل معالجه و کسالت هم نخواهد داشت دیگر خرج دوا و غذا هم که ندارد سهل است افاده اطبا را هم متحمل نمیشود * میرزا احمق که این حرفهای مستهزانه را شنید * جواب داد که اگر بچشم انصاف نگاه کنید شاعر هم شریک این هر دو هست و در اثنای سلسله بلکه بدتر و بالاتر از آن است چرا که اگر حکیم بدوای نامناسب کسی را می‌کشد یا جلاد بحکم حاکم قطع جان میکند شاعر بزبان ناخوشش پرده ناموس خانواده محترم را میدرد و به اندک که ورقی بجهت ضرورت خود نام چندین ساله را بباد فنا میدهد اگر جلاد قاصد قضا است * طبیب هم پیک اجل رضا است ولی فعل و اسم شاعر بدتر است * فراشباشی که دید تنور مباحثه گرم گردید خواست به آب خوش مزگی تدبیر سرد نماید در این صحبت آنها گفت بسیار خوب هر چه باشد شما بهر طور که میخواهید قتل نفس نمائید ولی پیشه سپاهگری را بعهده من واگذارید * و جنگ سخت را بمن بدهید * بگذارید تا من با نیزه و شمشیر خونریزی کنم * من غیر از آن مشتاق چیزی نیستم بوی باروت کیف برای من باشد رایحه معطر گل بجهت شاعر بماند * نعره توپ برای من باشد نغمه بلبل ارزانی شما گردد * عقیده من این است که همه ما در موقع لزوم ضعیف هستیم ایشک آقاسی باشی گفت بله همین است که میفرمائید * هر کس قابلیت استعداد شما را به اعلا درجه میداند * حتی اعلیحضرت شاه هم کم کم از شما قتل نفس را آموخته است و حال یقین فرموده است که نسبت بشاهان قدیم حضرت ایشان بهتر هستند و بهمان سبب لشکر بسمت گرجستان گسیل فرمودند بعد از این فراشباشی را مخاطب نموده گفت چنانچه فرقه روسیه مطلع شوند که شما پا بخاک آنها میگذارید * جملگی دست از جان خواهند شست زنده زنده از دار دنیا به آخرت خواهند شتافت رسد کار عالمی بفساد * گر نه پای تو در میان باشد * فراشباشی تبسمی نموده با کمال جلادت گفت روس کیست چه کاره است چه چیز است گرفتن گرجستان از دست روسیه بجهت ایران پیش من مثل این است که کک در پیراهن ما باشد و گرفتن آن تفصیلی ندارد در آن وقت دفع الحال اوقات من از این مسئله تلخ است ولی اگر بخواهم بخودم فی‌الجمله زحمت بدهم بطرفة العین میتوانم همه آنها را اسیر و دستگیر کنم روس در مقابل ما چیزی نیست چون مقصودش مطلب مطرح بود * رو بمن نموده گفت بسیار خوب من شما را [illegible]

قبول می کنم مشروط بر اینکه شما هم مثل خود من همیشه چو باروت سوزنده و چون شیر درنده باشید * شخص فراش
و نسقچی باید تو ستم و دل شیر داشته باشد و مثل ببر چالاک باشد * پس از آن سرتاپای مرا ورانداز کرد و از
بشره اش معلوم شد که از هیکل من خوشش آمد * بعد از ملاحظه گفت تمام * نزد نایب فراشخانه برو بدو تکلیف کار
در رفتار شما را معلوم خواهد نمود * من متصدی آن گشتم تا نایب را پیدا کردم مشارالیه مشغول تهیه چادر و دستگاه
اعلیحضرت بود به بعضی تحکم مینمود و دستورالعمل میداد و از برخی مطلب میپرسید * مشارالیه که فهمید مرا بعوض فراش
یا نسقچی مرحوم مقرر کرده اند اسب و اسباب او را بمن حواله نمود * و تاکید بلیغ نمود که خوب متوجه آن
بشود * بعد از آن گفت که من نباید آن اسب را بکسی دیگر بدهم * تا زمانیکه دم * و داغ مخصوص از
نمایم همیشه معفو نخواهم بود * سالی سی تومان به انضمام جیره خودم و علیق مال بجهه من در سال مقرر کرده
به استثنای تبر مخصوص علامت خدمت شاهی لباده و یراق هم بمن داد * قبل از آنکه بقیه حالات را
بیان کنم بهتر این است که مجملی از وضع و هیکل نامرد خان بعرض مطالعه کنندگان محترم خود برسانم
مشارالیه در واقع آقای من بود بلند بالا و چهار شانه و خشن طبیعت بنظر می آمد و عمرش تقریباً چهل و پنج
سال بود * ولی بظاهر هر کس تماشا می کرد خوب جوان خوش سیمائی بنظر می آمد عارضش جلیده ابروی
پیوسته پرموئی داشت ریش و سبیلش هم زیاد بود دست بزرگ استخوانی داشت * موی سیاه از
زیر سرپنش بیرون آمده پشت دستش ریخته بود اتفاقاً موهای بدنش وضع خواصی داشت روی هم رفته
حکمرانی به آدمی برازنده هیکل او اسباب تا این شهر شده بود * بجهه اینکه همان نگاه غضبناکی او برای
او باش و الواط آلت توحش و خوف بود و در عیاشی و خوش گذرانی هم معروف بود * شراب را
علی الرئوس الاشهاد میخورد * و ملاهائیکه احکام پیغمبر را بیان میکردند و اسفل السافلین بجهه شارب الخمر وعده
میدادند همه را بدون ملاحظه بد می گفت * کاشانه اش همیشه آشیانه عیش بود و صدای ساز و سنطور
و نی و طنبور از سرشب تا صبح به اوج اعلا میرفت در مسکنش مطرب و مطربه مثل مور و ملخ میریختند هرجا الواطی
بود پناه به او آورده بود و از تمام صدمات محفوظ بود * معهذا در کار خود از احدی اغماض نداشت در عین عیش
صدای ناله مظلومین از شدت چوب فلک و تنبیه بگوش عابرین میرسید * شخصاً سوار قابلی و نیزه باز کاملی بود
و اگر چه از هر جهت بظاهر شجاع و دلیر و سپاهی منش معلوم میشد ولی در باطن بسیار کم جرئت و بزدل بود
مشارالیه همیشه عیب بزرگ خود را به حرفهای درشت و افسانه های زیادی میپوشاند * و هر کس از احوال
او خبر نداشت و ملاحظه از او مینمود زیاد بر آن شخص تاخت می آورد و خود را چنان جلوه میداد که گویا سام
نریمان است یا افراسیاب ترک زمانه خود بود * نایب دوم هم که شخصی تندخو و ترش رو بود

کفالت کلیه کارهای اورا داشت مشارالیه آقای خودرا شناخته بود و بطور چاپلوسی قسمی باو حالی کرده بود
که غیر از او و ذات با برکات اعلیحضرت شاهنشاه دیگر کسی در ایران محل اعتنا نیست + چندی که گذشت
حالت اورا فهمیدم که شخصی است حریص و با طمع چراکه وقتیکه مشارالیه مطلع شد که من بدون پیشکشی مستخدم
شده و بخود او هم چیزی تقدیم نکرده‌ام درصدد بهانه جوئی بود پیش او اشکالی نداشت بهر حال الغرض
آن چرب زبانی و تملق گوئی که خداوند بمن عطا کرده بود اغلب حرفهای ایلچی پسند باو میزدم * و میگفتم
که شما جوهر نیابت هستید و قابل ریاست کل میباشید باین قبیل حرفها اورا نگاهداشته جذب قلب از او
کرده بودم بطوریکه بعضی اوقات خود مشارالیه خصوصیت مینمود و میگفت خدا کریم است انشاء الله در
باره شما محبت مخصوصی خواهد شد و در موقع لزوم کاری بجهة شما خواهم کرد که میرغضب بشوید * همه روزه
بدر خانه می‌آمدم و خدمت مرجوعه خودرا انجام میدادم ولی تا زمان حرکت شاه منزلم در خانهٔ حکیم بود چون
لباس مخصوص به تنم بود اهل بازار مرا شناختند هرچیزی میخواستم بنسیه از دکان دارها می‌گرفتم و میگفتم سر
مواجب یا اتفاق با تنزیل پس میدهم انها هم علی الرسم مملکت قبول میکردند در ایام توقف بخانهٔ حکیم
فی الجمله مایه توکلی جمع کرده بودم مقداری از مرضا گرفته و مبلغی از شیرق دست پیدا کرده بودم * در موقع حرکت
چیزی که من لازم داشتم لحاف و متکا و دوشک بود * اتفاقاً شخصی بیچاره که در ساق و سپرده من بود
در محبس فوت کرد چون اقوام و اقاربش مردمان محترم و متعصب بودند فوراً اطلاعشان دادم و گفتم که
از فوت مرحوم تقصیری بگردن ما وارد نیست بجهة اینکه لازمه خدمت را باو کردیم ولی بسبب بدیمنی رخت
خوابش فوت کرد زیرا که لحافش ابریشمی بود و رخت خوابش را رو بقبله نینداخته بودند این حرفهای شاهم
ناک من بجهة دور انداختن رخت خواب مذکور کفایت داشت والبته آنها که دور بیندازند گیر من خواهد
آمد * و همان طور شد * یک آئینه هم بجهة لباس پوشیدن لازمم بود در خیال آئینه روزی نشسته بودم
یکی از محبوسین که یرقان داشت از خانهٔ آئینه خواست آئینه بجهة او که آوردند صورت خودرا نگاه کرد
بسیار متالم شد من فهمیدم مطلب را گفتم صورت شما امروز ماشاء الله خیلی خوب است چرا متالم گشتید گفت
* دیگر حالی بمن نمانده شما چه میگوئید گفتم از بشرهٔ شما که چیزی معلوم نیست شاید آئینه نقصی داشته باشد حرف
مرا پسندیده آئینه را دور انداخت آنرا هم باین بهانه تصاحب شدم و بخانه بردم * هیچکس مثل ایرانیها
احمق در مذهب ظاهردار نبود و بسبب چیزهای نجس علی الظاهر زیاد وسواسی بود * یکجفت یخدان
بجهة اسباب خودم لازم داشتم و در خانهٔ مشارالیه یک جفت بیکاره افتاده بود و آنها را در نظر داشتم
متفکر که بچه حیله تحصیل کنم هرگاه بقدر نصف اختراعات درویش صفر رفتار میکردم لابد اسبابهای من در آن ها

گذارده بستد بابا ... تدبیری بخواطرم رسید * آن ایام موسم زائیدن سگ ها بود اتفاقا ماده سگی
هم نزدیک خانهٔ حکیم در زیر طاق خرابه چاکیده بود طوله سگ ها را در یک لنگه بخدان پر کردم و استخوانهای
پوسیده کوچه را هم جمع نموده در لنگه دیگر گذاردم بجهة حرکت حکیم در رکاب شاه نوکرها خواستند بخدان
حرکت بدهند صدای ازاق و زق طوله ها بلند شد نوسکو نوسکه کردند نوکرها مضطربانه دست از کار کشیدند
و بخدمت حکیم دویدند * صورت واقعه را گفتند مشارالیه با قاپچی بجهة معاینه حرکت کرد منهم دنبال
دراز شدم آمد تا نزدیک بخدان ها رسیدیم * مسئله مذکور را که حکیم دید هرکس بمذاق خود حرفی زد بعضی
گفتند که این واقعه بجهة خانه حکیم خوش یمن نیست * دیگری می گفت که خانم با کسی نکاح خواهد کرد و یک خانه
پری انبچه حرام خواهد زائید دیگری می گفت که این طوله سگ ها هنوز چشمشان باز نشده خدا کند چشم من و حکیم این
طور بسته نشود * حکیم صحبتی نداشت و بجهة نجس شدن بخدان ها تاسف بود در آخر کار گفت که طوله سگ ها
و ماده سگ و بخدانها را تماما به برند دور بیندازند من بجهة تصاحب شدن آنها کاهلی نکردم * و با خود گفتم
که جای اسباب گذاردن من شده و قابل همین کار بود * مختصر خورده خورده اسبابیکه قابل الذکر باشد
جمع نموده در آنها گذاردم موقع حرکت اعلیحضرت که مقرر گردید با قاطرچی ها بجهة بردن بخدان نزاع داشتم
از آنجا که زبان خر را خلج میداند آنها را بزبان لین راضی کردم

فصل هفتم در حرکت از رکاب اعلیحضرت شاه و بصیرت حاصل نمودن حاجی بابا

منجمان یوم حرکت اعلیحضرت شاهنشاه را بجهة سلطانیه که ییلاق همه ساله بود بتقریر وزیر و میمنت مقرر کردند *
صبح بیست و یکم ربیع الاول نیم ساعت قبل از آفتاب موکب همایون از شهر طهران نهضت فرموده بدون
تعطیل در عمارت سلطانیه عز نزول نمودند عمارت مذکور در پنج فرسخی شهر کنار رود کرج واقع شده بود داشتن
سلطان با معدودی از نوکرهای مخصوص و پیش خانه بالعضی ملازمین حضوری که حرکت انقدر بود و بقیه بار حارکان
درگاه و وزراء و والاجاه و شاهزادگان اقرباء حکم صادر شد که در همان موقع هرکس با نوکرهای قلمی و لشکری
حرکت نمایند مستوفیان عظام سرکرده های با احترام هرکس با اتباع خود حرکت نمود * توپخانه قورخانه
زمبورک خانه دستگاه پس خانه و تقیه پیش خانه با سوارها * و سربازها همگی در پس و پیش حرکت کردند *
آن روز عجب هنگامه بود بفاصله دو ساعت دو ثلث سکنه از شهر بیرون شد هرکس و هر چیز متحرک بود
شخص اعظمی آن روز تصور میکرد که مثل زمبور عسل همه گی لول میزنند * و از محل سکونت بجای دیگر میروند
صدای زنگ شترها و ناقوس قاطرها با صدای سواره و پیاده بهم پیچیده گوش فلک را کر میکرد درهم کوچه و بازار

قطار قطار شتر و هزار ها اسب و قاطر عبور مینمودند معبر بجهة گذر تنگ گردیده و از آمد و شد انسان
و حیوان گرد و غبار بهوا انتشار کرده بود بجهة اطفال و ضعفا مجال عبور نبود * صندوق خانه و قهوه خانه
آب دارخانه کتابخانه آتش پزخانه فراش خانه همگی یک مرتبه در حرکت بودند گذشته از لوازمات
دستگاه شاهی دستگاه وزراء و امناء و سایر سرکرده ها هم مزید بر ازدحام گردیده هنگامه روز محشر بود
مختصر سگ صاحب خودش را نمی شناخت قاطرچی ها پا چه ور مالیده و ناله های بیجا خوابیده یک
مرتبه بجنبه جو بودند یکی بجهة صدمه ها فریاد میگفت دیگری بجهة ارتفاع مرتبه شکر مینمود گرد و غبار رسیده
بسر و صورت سوارهای نظامی و قلمی جمع شده که هیچکس سرباز را از برازاه اشتباه نمیداد * اتفاقاً من
بیچاره را با جمعی از همقطارهای دیگر مامور دروازه قزوین کرده بودند * که نگذاریم اسب و شتر و گاو و خر از در
دروازه وارد شهر شود و اسباب اشکال مسافرین گردد زارعین و تحاف که اشیاء ملزومات و
ماکولات از اطراف شهر می آوردند و همیشه علی الرسم قبل از باز شدن دروازه شهر بطرف بیرون معطل
می ماندند از دخول ممنوع گردیدند و حکم شد که از دروازه دیگر بروند مختصر آنچه لازمه تهیه بود بعمل آمد مخصوصه
حکم شد که پیره زنها از در و دریچه و پشت بام تماشای موکب همایون ننمایند که مبادا از چشم شور یا
یا از هیکل مستهجنشان بوجود مبارک شاه گزندی برسد یا کراهتی رو دهد * از وزن چنان قوه و استعداد
بجهة پس و پیش کردن مردم بجهة من رو داده بود که هرگز از خودم گمان نداشتم بخاطرم می آید که چگونه در بین ازدحام
میرفتم و ممانعت میکردم — چنان چوب بسر و پشت مردم به بی رحمی میزدم که همقطارهای من از افعالم
متزجر شده بودند و از من اعتراض می کردند بین خودشان میگفتند که عجب دیوی و نره خری از اصفهان در این اداره
آمده است * اشتیاق زیادی داشتم که خودم را جلوه بدهم که در آینده اسباب ترقی بجهة من بشود * بهر جهة
ملزومات موکب همایونی رفتند شترهای زنبورک خانه روز قبل حرکت کرده بود که وقت ورود اعلیحضرت
اسباب توپخانه آماده باشد * صدای توپ شنیده شد که موکب همایون روانه گردید * عموم ناس احوال
خود را بجهة زیارت موکب همایونی جمع کردند * فراشباشی سوار اسب بادپائی بود و جلو موکب همایونی
بسرعت میرفت سوارهای دیگر هم در عقب فراشباشی بودند که مردم را پس و پیش کنند عقب آنها
یساولها آمدند بعد از یساول ها اسب های یدک با سر و یراق طلا و جواهرنشان عبور کردند پس از آن
شاطرها و سربازهای پیاده و قشون سواره گذشتند عقب آنها ذات مقدس شاه بود عقب اسب شاه
شاهزاده ها و وزراء بودند پشت سر وزراء اعیان و اکابر صاحب منصب ها و بعد از آن سوارهای
متفرقه بودند مطابق براین از ملازمین رکاب که شرحش گفته شد مقداری از اشخاص با خود ذات مقدس

شاه حرکت میکردند منجمله مستوفیان و پیشخدمت‌ها و آبدارها با اسباب آبداری و قهوه‌چی‌ها با قبل
منقل نقره و قلیان های متعدد طلا و مرصع اسباب آتش پزخانه مع آتش پزها و ایاغ چی با انضمام باشماقچی
قاطرچی و شتربان و سرباز پیاده و فراش های پیشخانه و مهترها و سیس خانه جلکی عبور کردند و تقریباً آنها ده
هزار نفر بشمار آمدند اکثر آنها ملازم خیمه و خرگاه بودند شاید هم بیشتر بودند و بجهة ازدحام خلق من نتوانستم درست
تخمین بزنم چون من مواظب دروازه قرین بودم شاه از جلوم عبور فرمودند دیدم ریش بلندی داشت
و تا کمرش میرسید قهاری و جباری از بشره اش پیدا بود رعبش چنان بقلب من اثر کرد که خودداری نتوانستم
بکنم فوراً تعظیم نمودم در دلم گذشت که اگر شاه با سطوت بخواهد الآن سر از تنم جدا میشود ✻ تمام سوارها و
ملازمین رکاب گذر شدند و من از خدمت مرجوعه فارغ گردیدم بجهة رفع خستگی پهلوی دروازه بان
بقلیان کشیدن نشستم ✻ پس از آن زنهای یکی از وزرا که اجازه از شاه داشتند عبور نمود فوراً زینب یادم
آمد بجهة صدماتیکه بعدها باو رسیدنی بود و در دل من خطور کرده بود آه سردی کشیدم از قراریکه نور جهان
روز قبل از حرکت شاه عنوان کرد مشارالیه را با چند نفر دیگر در یکی از نقطه های شمیران فرستاده اند که در آنجا
استادان فن بازیگری او را عشوه و ادا بیاموزند و شاه فرموده بودند که مشارالیها باید در تمام علومات سازنده‌گی
و نوازنده‌گی یا رزنده‌گی تمام داشته باشد و اول زمستان که اعلیحضرت مراجعت میفرمایند باید به افتخار حضور
خدمت شاه برسد + من از آنجا سوار شدم که برفقای خود را برسانم ولی با وجودیکه آن نقطه شمیران را نور جهان
بمن نشان داده بود معهذا از ترس جرئت نکردم که از دور هم نگاه کنم ✻ ولی میدانستم که در چه نقطه است
و با خود میگفتم که اگر وقت دیگر بود احتمال داشت که دست او همه کاری بکنم و سری باو بزنم لاکن در این موقع ابدا
ممکن نبود زیرا که مجبور بودم خودم را برفقا برسانم و در وقت ورود شاه حاضر باشم + آن روز را در سفر بودم
و خدمت خود را با انجام رسانیده فارغ البال شدم + از آنجا که فراغت حاصل شد در محوطه فراشباشی
رفتم دیدم آنجا بجهة من و پنج نفر دیگر از فراشها یک چادر کوچکی معین کرده اند که ما شش نفر باید تا آخر موسم
در همان چادر سر ببریم ✻ پیش از سفر من با آنها آشنا شده بودم ولی نه به این طور که حالیه مخالطه داشتیم
چون چادر حالیه ما شش ذرع طول و چهار ذرع عرض داشت لهذا ما روی هم میغلطیدیم ✻ و چون من تازه
مستخدم بودم بچشم همه‌گی حقیر مینمودم لاکن بر خود حتم کرده بودم که خوب مواظب خدمت باشم + در هر کاری
سبقت میگرفتم گویا القلب من اثر کرده بود که بعدها بجهة من ترقی خواهد شد و نایب اول بمن کینش زد
کرده بود علاوه بر آن نایب دوم هم حیاتی بجهة سرگذشت من گذارده بود که شرح حال خود را بعرض مطالعه کنندگان
برسانم ✻ بسبب محبت نایب دوم من بحضور شاه هم رسیدم مشارالیه اسمش شیر علی بود و در جنگ دیگی

داشت که او را شیرعلی بیگ میگفتند مشار الیه شیرازی الاصل و بازنیس بود * اگرچه شیرازی و اصفهانی یکنوع رقابت
باهم دارند ولی درمیان ما این صحبتها و خیالها نبود و با یکدیگر کمال الفت را داشتیم و دقیقه از یکدیگر منفک نبودیم
یک روز بسیار گرمی پیش آمد و من مشغول کار بودم از تشنگی نزدیک بود خفه بشوم مشار الیه از این طرف آنطرف
یک کپه هندوانه بمن رسانید حالم بجا آمد در موقع دیگر من برای او قلیان چاق میکردم و چپق او را روشن میکردم
یک روز غذای زیادی خورده بودم مشار الیه مجبور شده حال مرا که خراب دید با چاقوی قلمتراشش خودش مرا
رگ زد حالم بجا آمد * منهم یک روزی ابش کتو کرده بود آب تنباکو کشیده بدماغش کردم حالش خوب شد
غرض کارهای دنیا دست بدست سپرده است محبت محبت می آورد * و عداوت تولید عداوت مینماید در هر صورت
باهم دوستی کاملی داشتیم مشار الیه سه سال از من بزرگتر بود خوش بشره بلند بالا و چهار شانه و کمر
باریک بود زلفین پیچیده عقب گوشش طوری ترتیب داده بود که گویا درخت موردی روی دیوار باغ افتاده است
و ریشش را فسی تعلیم داده بود که گویا محراب است بهرجهة مشار الیه سالها در مشغله نوکری بود و کوک بند کار را
خوب میدانست و از علم نوکری با اطلاع بود * بجهة اینکه هر وقت در یک مسئله باهم گفتگو میکردیم چنان عنوان
مینمود که گویا بحر محیط یا جزیره اروپ است در تجربه و عقل نسبت بشغل خودش بی نظیر بود * یک روز بمن گفت
هیچ تصور مکن که این مواجب کفاف نوکرهای شاهی را میدهد * داخل ما البته قسمت است که کسی را زجر
نمائیم مقصر و حبسی ایران مثل ممالک متمدن نیست که راحت باشند یا در تحت قانون باشند که بهمان ترتیب
معمول گردد کار مقصر و دساقی اینجا البته برحم و مروت ما فراش و میرغضب هاست ما اول بفکر سیر کرده
خودمان باید باشیم * دل او را که بدست آوردیم دیگر هرچه تاخت و تاز کنیم نقلی ندارد * اگر هم در یک مسئله
یکی از ما حرکت خیلی وحشیانه هم بکند * همان فراشباشی جواب همه را میدهد * در اینجا کفایت همان
بی رحمی و پیش کشی است هرکس بیشتر بی رحمی کند و زیادتر پیش کشی بدهد تعریف کفایتش بیشتر است
تا آن کار را * جانم * هیچکس ملاحظه ندارد این است که همیشه عاقل و احمق نجیب و نانجیب فاضل و جاهل
یکسان است و ملک ما خراب است مثلا فراشباشی ما سالی هزار تومان مواجب دارد و سالی ده هزار
تومان خرج آنهم معلوم نیست که مستوفیها و حکام بدهند * اگر از من و شما یا از مقصرین بیگناه نگیرد از کجا
با این افاده بسر میبرد این خانه و زندگی و طلاآلات و جواهرات را از کجا می آورد اگر یک نفر هزار تقصیر کرده
باشد و هزار خون ریخته باشد بر حسب اتفاق بعرض شاه برسد همین قدر که مختصر پیش کشی به یکی از این اعیان
و وزراء بدهد * دیگر هیچکس از او سؤالی نمیکند اگر هم برحسب اتفاق شاه هم بپرسد آنهائیکه نزدیک هستند
و تعارف گرفته اند عرض میکنند که طرف مقابل خلاف عرض کرده است * بیچاره مدعی هم مظلوم واقع

شده و هم کذب بقلم رفته * کاکا * اگر شهر بلخ شنیده همین جاست * چندی قبل یکی از خوانین بیچاره را مقصر
کردند آن بدبخت را بالحکم شاه گرفتند خانه و باغ و املاک او را چاپیدند * بعد از آنکه هم النقد ریویش زدند که تا کسر
نرسد و بقیة السیف اموال خود را به جریمه و پیشکش داد * شخص دیگری را هم متهم بفساد کردند بفراش باشی
حکم شد که چشمش را بکنند * در این صورت البته آن بیچاره بی گناه بجهت راحت خود هستی خود در امید داده که اقلا با چاقو
چشمش را در آورند و الا این میرغضب های حرامزاده با خنجر تراشیده در می آورند از چشم گذشته صورت و
ابروی آرامی برند بلکه خنجر را طوری فرو میکنند که مغز سرش فرو میرود و احتمال دارد که جانش هم تلف میشود برادر
ما در هیچ ملکی واقع شده ایم حسن و قبح این کارها را دیگر نمی فهمیم و الان میدانم که این کارها وحشیانه است
من بی اطلاع و بی سواد هستم * سفرنامه یک فرنگی را دیدم * که حالات وحشیانه ما را از زبان فارسی نوشته بود
یکروز او را مطالعه میکردم در وسط کتاب مطلبی از همین واقعات نوشته بود پس از آن بقدر بیست ورق اطناب
کرده بود در آخر کار توضیحاً بیان کرده بود که هر روزی که این کتاب را نوشتم بدون گریه نبود از روزیکه این
کتاب را خوانده ام هر وقت یادم می آید گریه زیادی میکنم و با خود میگویم خدایا * چه مذهب و کسی را که ما
کافر میگوییم الحق دلش بحال وحشی گری ما می سوزد چگونه چشم امنای ما را چربی گرفته بخواب غفلت هستند
که ابداً ملاحظه نوع نمی باشند رفیق من که این صحبت را داشت حقیقت منهم متنبه شدم و گریه زیادی کردم و پشیمانی
نمودم که چرا در این کار خود را داخل کردم * مؤلفین چنین هم بهتر از ما هستند * کاری از دستم بر نمی آید فحش زیادی
به آن گور بگور رفته های سابق دادم که این وحشی گری را در مملکت ما جاری کرده بودند و فحش زیادی هم بلاحقین دادم
که چرا دور هم نمی نشینند و رفع نمیکنند * رفیق من شیر علی بیک گفت * کاکا + اینها که میخواهند رعیت داری نمایند
بگفتم چه میکنند * گفت خدا باباتِ بیامرزد این ها خدائی میکنند * گفتم پس کار خدا را ببین که از نتیجه ظلم
همه روزه خانواده های بزرگ در انقلاب هستند * و دوامی ندارند * رفیقم گفت البته دنیا دار مکافات است
این رباعی بیادم آمد * هر نیک و بدی تو میکاران عمل * گردون فروگذارد و دوران رها کند *
قرض است فعل های بدت پیش روزگار * در هر کدام روز که باشد ادا کند * ولی هنوز بزرگان مملکت
ما نفهمیده اند * که اگر رعایت شناسی دیگر کسی اعتنائی هم باینها نخواهد کرد از دولت رعیت است که وزیر و امیر
بزرگی میکنند * و الا وجود ایشان لزومی نداشت * مثلاً اگر صحبت و تکلم نبود صرف و نحو از کجا لزوم داشت
اگر عضو بدن زحمت نکشند چشم و گوش و دماغ و زبان چه قوه دارند و بچه کار میخورند * من گفتم * دوست عزیز
سایر ممالک مجلس ندارند و کسی مقصر نمیشود گفت چرا مجلس دارند ولی مجلس آنها از قراریکه فرنگی مذکور در سفرنامه
خود نوشته بود این طور نیست به قانون مملکتی هر کس به اندازه تقصیر مجلس معینی دارد و کار شخص بعد از تحقیقات

زیادی حبس میکنند و در محبس از جانب دولت خوراک و لباس مقرر هم دارند که بعوض آن لباس و خوراک نمیدهند
هم میکنند دیگر نه دوساقچی حقی دارد نه هم فراشباشی ده‌یک و ده نیم میخواهد * باخود آرزو می کردم که کاش
من میتوانستم بروم ملک آنها را تماشائی بکنم و چیزی یاد بگیرم * رفیقم گفت رفتن و یاد گرفتن آسان است
ولی رواج دادن در ملک ما مشکل است * زیرا که ملک ما دعا کرده پیغمبر است * گفتم ای رفیق شفیق شما که
خودتان تربیت شده میدانید چرا این حرف را میزنید * این صحبت جاهلانه و خریت است نه دین و پیغمبر با کسی
دشمنی ندارد که نفرین بکند * اگر پیغمبر نفرین کردنی بود درباره کفار میکرد این حرفهای جاهلانه ظلمه پیدا شده که
نمی خواهند مملکت تحت قانون باشد که شلتاق کنند و مردمان بیچاره را بیحد بزنند * رفیقم گفت بلی منهم
میدانم ولی از روی استهزا میگویم * چنانچه نظیر همین صحبت شما همین فراشباشی ما باجمعیت زیادی مامور بسیاری
از محال ایران شد * منهم همراه او بودم از دروازه شهر که بیرون رفت منزل بمنزل اهالی هر شهر و قریه بجهة او
پیشکش و تعارف قبل از ورود فرستادند که مبادا این دیو وحشی بسوارهای خود حکم تاخت و تاز و چپو بدهد
به اندازه تعارف و پیشکشی با مردم سلوک میکرد با وجودیکه در آن ماموریت غیر از اینکه جیب و بغل خود را پر کرد
دیگر کاری بجهة رفاه رعیت و خیرخواهی دولت نکرد و پس از مراجعت مقداری پیشکشی داد تمجیدش کردند
و گفتند آدم باکفایتی است دخل فراشباشی منحصر بیک چشمه نیست حتی وزراء و اعیان هم به مشار الیه و اتباعش
رعایت میکنند بملاحظه اینکه اگر وقتی پیش آید و مورد بی مرحمتی شاه بشوند چندان بی رحمی درباره آنها مرعی ندارد
مختصر در هر جا که قوه جبریه معمول است البته در انجا مامورین خود مختار هستند و هوا و هوس آنها زیاده از اندازه است
و اعلا و ادنی در فکر دخل و بی رحمی هستند * پیش از آنکه من نایب فراشخانه بشوم یک روز بیچاره را به بهانه تقصیر
آوردند و گفتند که باید چوب بخورد من آن ایام فراش بودم چند نفر هم قطار خود را برداشته مثل شمر او را خوابانیدیم
پاهایش را در فلک گذاشته بشدت تمام مثل اینکه پدر کشتگی داشتیم چوبش میزدیم خود را زیر چوب مجبور دیده
مقداری بما وعده کرد آن وقت ما رحم نموده ترکه را روی فلک میزدیم و به او یواش یواش میگفتیم داد بزن
التماس بکن توبه کن * آن بیچاره مجبوراً با گناه نکرده توبه میکرد و ندبه مینمود پرسیدم گناهش چه بود *
گفت والله گناهی نداشت کدخدای محله میخواست از او چیزی شلتاق کند بیچاره نداده بود * بلکه
پدر سوخته برای او جفت و جلا کرده بود که با زن فلانکس حرف زده و شراب خورده است * گفتم اگر شراب
خوردن ممنوع است پس چرا حاکم طهران شیراز اصفهان تبریز و مازندران یزد کرمان حتی حکومت خراسان
از شیره چی * وجه مال الاجاره میگیرند * رفیقم گفت مسئله حکومت ایران نگفتنی است صدات در نیاید
والا زبانت به بریدن میرود * اگر حکم بشود که مست گیرند * در شهر هر آنچه مست گیرند * اول

بشما گفتم که حکومت در ایران خدائی کردن است * خیام میگوید * به آهو میزنی هی هی که بگریز +
بتازی میدهی حکم دویدن * اگر زنگی بکفش خود نداری * چرا بایست شیطان آفرینی * در
صورتیکه پیش کش میگیرد و رعیت را یک ساله و دو ساله بحکام میفروشد البته ضابطها هم آنچه میخواهند
میکنند * سنه گذشته مستوفی الممالک را در نزد شاه دشمنان، وسیاه مقصر کردند * و گفتند باید چوب بخورد
چون شان او اجل بود و لباس ترمه و ابریشمی در بر داشت * ما فراشها محض دخل غالیچه زیر پای
او نزدیک حوض دیوانخانه فرش کردیم و او را خوابانیدیم اول برحسب معمول سر کیسه اش کردیم *
شال و کلاهش را بجهة خودمان برداشتیم و کنار گذاردیم * چون امروز چوب حضوری بود * بیچاره
نتوانست بلند حرف بزند یواشکی گفت شما را بجان مادرتان قسم میدهم که بپای من چوب نزنید +
بهر یک شما ده تومان میدهم ما هر کدام مبلغی مقروض بقال و بزاز بودیم کیف ما بده تومان نشکست پای او را
در میان فلک گذاشته خوب فشار دادیم * که از او خوب اخذ نمائیم * پس از آن بی رحمی مشغول ترکه زدن
شدیم * پای نازک سفید آن بیچاره که تحمل جوراب کلفت نداشت چوب بی پیر پوستش را کند * بدبخت
خاک بسر مجبور شده آهسته گفت رفقا هر چه بخواهید میدهم * رحم کنید * برای خاطر خدا رحم کنید *
آن وقت ما قدری ملاحظه کردیم و به استشهاد فراشی گری چوب بفلک میزدیم که شاه هم ملتفت نشود و
نفهمد که بین ما قرارداد شده * وعده که زیر چوب بما میداد این طور بود * که میگفت امان * الامان
ای امان + محض رضاء خدا * برای خاطر پیغمبر * دوازده تومان * شما را بجان پدر و مادر * پانزده
تومان * شما را بسر شاه * بیست تومان * شما را به تمام انبیاء و اولیاء * سی تومان * چهل تومان
پنجاه تومان * صد تومان * هزار تومان — هر چه بخواهید میدهم * بعد که چند نفری از وزراء وساطت
و استدعای مخلصی او را از اعلیحضرت نمودند * حکم مرخصی رسید * ما دست از چوب زدن برداشته * پای او را
از فلک * بیرون آوردیم * چهار چنگلی او را گرفته در اطاق فراشباشی بردیم که حق خودمان و فراشباشی را
بگیریم * همین طور که دریای سخاوتش بجوش آمده بود * بعد از استراحت مثل حباب فرونشست حق
فراشباشی را داده بما ما همان ده تومان اول را داد * آنهم به این ملاحظه که مبادا بعدها * باز گذار
پوست به بازار دباغ ها بیفتد و دو چار دست ما بشود والا این را هم نمیداد * ما که دیدیم
دستمان بجائی بند نیست لاچار شده گرفتیم و با یکدیگر گفتیم موئی از خرس کندن شتل است * شیر علی
که این صحبت ها را داشت آن خیالات اولی که از حرفهای فرنگی هر دو کریه کردیم از سرم بدر رفت و فراموشم
کردم چیزی که بیاد من ماند چوب زدن و پول گرفتن از مردم بیگناه بود متصل بهمین خیال بودم

که از کجا فائده ببرم و کی موقع بدست بیاید کسی را چوب بزنم تمام روز را بهمین خیال میگذشتم که چه گونه چوب خورد را
فرو بیاورم که همه بچه های پای منقصر بخورد هر چیز جلوم می آمد چوب خورد انجیال پای آدم میزدم که دستم
روان شود و عادی گردد طبعاً سنگ دل و بی رحم بودم و خودم را میشناختم این را هم میدانستم که سلی
ترسو نیستم * ولی بسیار دلیری و تهور هم نداشتم * لاکن تعجب داشتم که یک مرتبه چه واقع شد که جری شدم
و پر دل گردیدم بعد خوب که خیال کردم فهمیدم از اثر صحبت است و بجهة همان صحبت چنان در عالم بی
مروتی و بی رحمی طبعم مایل شده بود که بغیر از دریدن دماغ بریدن گوش پاره کردن شکم و قطع نمودن دست
شکنجه کردن یا شقه نمودن بدن سوزاندن در تنور دیگر بخیال هیچ چیز نبودم چنان جری و بی باک شده بودم
که اگر پدرم را هم بدستم میدادند آتشش میزدم و بدارش می کشیدم + العادت کالطبیعت الثانی

فصل هشتم مشغول شدن بخدمت حاجی بابا و حوالات حکومت

اعلیحضرت شاهنشاه که بجهة سلطانیه نهضت فرمودند پانزده روز در بین راه در جاهای خوش آب و هوا بسر بردند
و بعد از پانزده روز که ساعت سعد از منجمین مقرر گردیده بود بقصر ییلاقات عز ورود فرمودند قصر مذکور
چندان از شهر دور نبود ولی بالای تپه واقع گردیده بود و تمام زمین های اطراف نظر انداز شاه بود و از یک طرف
که از دور چادر زده بودند تا انتهای نظر همه جا از چادر و خیمه ملازمین مثل برف سفید میزد تماشای با شکوهی
داشت کلیه خیالات فراشی و نسق چی گری در سینه من مثل دریای مواج متحرک بود حالت حالیه خود را با زمانیکه در
سیاه چادرهای ترکمن بسر میبردم در میزان عقل موازنه میکردم میدیدم که در آن طرف کفه میزان لوزن نصف کره
یا سنگ لازم داشت که مقابل شود زیرا که در آن وقت مفعول بی اختیار بودم و اکنون فاعل مختار هستم با
خود میگفتم که حالا شخصی شده آن وقت هیچ نبودی + و از زمان طفولیت که در اصفهان درس مقدمات
عربی میخواندم یادم آمد که آنوقت مجهول بودم و حال معلوم میباشم آن زمان مضروب به بودم و حالا ضارب
هستم * آن زمان ناقص بودم و حال بمعیت حرف دیگر کامل شده ام بهر جهة از زمان ماضی و مضارع
خود بسیار مشعوف بودم و شکر خدا را بجا می آوردم که از پرده عدم بوجود آمده قابل خدمت بخود و نوع خود
شده ام * در این اثنا شیر علی بیک تبنّاً وارد آن چادر محقر گردید و گفت قتاب قسمت ما باوج شرف
رسیده شما باید همراه من بمأموریت بیائید تا انشاء الله کاری بمعیت یکدیگر پیشرفت نمائیم و خود را جلوه دهیم
مشار الیه مأموریت را مفصلاً بیان نمود * که همه ساله سیورسات سفر اعلیحضرت از دهات اطراف میرسد
امساله تمام دهات اطراف هم علی الرسم داده اند ولی قریه کج سوار که بین طهران و همدان است

خود را رسانیده از آنجا که تا کسیشلد اهالی آنجا متعذر اند برای آنکه چندی قبل یگی از شاهزاده ها بجهة شکار آنجا رفته عمله
و اکرجات معظم الیه تمام حاصل آنها را چرانده و مال و اموال آنها را چپو کرده اند حال بجهة رسیدگی و تحقیق بنده را مامور
کرده اند که با یکنفر دیگر معتبر برویم و حقیقت را بنویسم این مطلب را بعرض فراشباشی برسانیم که بجاکپای همایون
عرضه بدارد و کدخدا و رئیس سفیدان آنجا را هم باید بیاوریم چون شما دوستی تمام و یکجهتی لاکلام دارید اجازه شما را
هم گرفتم که همراه ببرم اگرچه دیگران از این مسئله دلگران هستند که نوبه ماست ولی من اعتنائی باین حرفها ندارم
و شما را نوشته هم برد لهذا شما بجهة رفتن باید حاضر باشید که انشاء الله بعد از نماز عصر حرکت کنیم و فردا اول
آفتاب بمحل مقصود برسیم * از استماع این خبر بسیار خورسند گردیدم که بزودی اسباب تجربه و ترقی برای من
حاصل شده است اگرچه چنانچه باید علم و اطلاعی از ماموریت نداشتم و از عنوانات مشعلی بیگ استحضاری حاصل
نکردم ولی بطور قاعده از کارهای دنیا مطمئن بودم که ابواب مرحمت الهی درباره کارهای ناامیدین مفتوح است
و بجهة اشخاص زرنگ یافتن این گونه مطالب اشکال ندارد لهذا خود را تسکین میدادم از خداوند امید فتح یابی بود
و یقین داشتم که بجهة اشخاص عاقل و زیرک هوابین مثل من میدان جولان وسیع است * و بعد با خود گفتم
اگر این شاهزاده سفاک بی باک از زرع و کشت و مال و اموال آن بیچاره های خانمان خراب دل چاک چیزی بجهة
ما نوشته چینی باقی گذاشته باشد ما از بدبختان روزگار هستیم * ولی شخص ظالم غارتگر اگر هم حاصل هستی را
از بیخ بکند باز هم در عمق زمین چیزی می ماند و هرگاه دلاک بی باک سر و صورتی را در کمال دقت بتراشد معهذا
پوست و ریشه مو بجا خواهد بود * در همین خیالات امیدوار بودم بطوریکه اسب های سایر فراشها بسته بود در رفتم
اسب خود را با کمال دلگرمی تیمار نموده بجهة حرکت حاضرش کردم * پابند و افسارش را از سر و پایش برداشتم
و او را بخود مشغول داده گفتم + حیوان * حال تو آزادی * هرچه میخواهی لگد بزن و جولان کن و هر قدر دلت
میخواهد شرارت کن همین طور که ما * ایرانی * از خوف و خطر دور میشویم * هرچه میخواهیم میکنیم * تو هم
که حیوان هستی بکن * بر تو بحثی وارد نیست * این مسئله بجهة تمام متمدنین عالم است که بقید قانون
هستند * در طبیعت حیوان ناطق و غیر ناطق جبلی است که در عالم آزادی بهوا و هوس خود رفتار میکنند
و ملاحظه نیک و بد را نمی نمایند * خلاصه ما دو نفر زبده سوار بودیم یک قاطری بجهة بنه داشتیم که تمام لوازمات
سفر را بار آن قاطر علیحده کرده و یک یسره را هم با بالاپوش سوار کرده بودیم * قبل از حرکت که من خودم را مامور
و زبده سوار فهمیدم * بخودم خطاب بگی * دادم * محض اینکه لقب مذکور پیش نظر مردم حقیر نماید + یک
دست رشمه و داغ باغی نقره بجهة سر کردن اسبم از رفقا و یاری + یعنی عاریه کردم * و یک پیشطاب
یراق نقره چخماقی هم از دیگری بعاریه گرفتم و بکمر خود زدم * بعد از نماز مغرب از سلطانیه حرکت نموده

تمام شب را از روی بیم و با دو شب که خواب تعبیه نمود در یک اطاق را بود بقدر دو ساعت خوابیدیم بعد
از خواب چنان بسرعت رفتیم که اول آفتاب بمحل مقصود رسیدیم و قبل از آنکه زنها گوسفندشان را از آغل بیرون
کنند و مرغ و خروس و قلیان بکشند و دهاتی بکار خود روند وارد نجبای آنجا شدیم از دور که اهل ده چی سوار دیدند
که را هست بدبخت میرویم به درمیانشان افتاده وهم همه میکردند * تا که وارد شدیم زنها قیل و قال و غوغا
کردند و پنهان شدند * مردها از جای خودشان برخاستند اهل ده که ایستادند از وقت حرکت ما
کسی غافل بود که صورت وحشت شیر علی بیک را ملاحظه نمایند * چنان باد کرده بود که گویا نزد شیر خوش
باشی بود * با آواز مهیب مثل شیپور تند در سپاه خود را بلند کرده گفت کدخدا کجاست ریش سفید با کیستند * شخصی
* پیر با ریش سفید و لباس کهنه پیش دوید و رکاب نظر را بوسیده پیش آمد و سلام کرد و گفت بنده نوکر شما کدخدا منت
قدم شما مبارک * خوش آمدید * سایه شما کم نشود بسم الله پیاده بشوید * ما که خواستیم از رکاب شما
گیتیم جهت احترام یکی دهنه اسب را گرفت دیگری برکاب اسب دست زد و آورد سومی زیر بغل ما دست زده ما را
پیاده کردند * نسقچی و فراش پیاده شدیم و بیک آواز قدم قدم میرفتیم * چند قدمی که از بالای ده رد شدیم
بخانه کدخدا رسیدیم بهمن و فرش نمد و گوسفند با ز جا برزدند و غالیچه پهن کردند * از دم در تا انجام
اهالی قریه جمع آمدند در جای خانه کدخدا نشستیم تا اینکه یک اطاق جهت ما تهیه کردند وارد اطاق شده خود
کدخدا شخصاً کفش و حکم ما را بیرون آورده در کمال ادب چنانچه مرسوم مهمانداری است با ما سلوک نمودند
شیر علی بیگ منتظر نشسته یک بقلیان میزد * وقتی میرفت قدری قلیان کشید با کدخدا شروع صحبت
بیک و شیخ مخصوص گفت من از جانب اعلیحضرت شاهنشاه اعظم * شما که کدخدا هستید بدانید از جانب شاهنشاه
آمده ام که تحقیق نمایم اینکه در دو ماه قبل از جانب حاکم همدان بشما تعلیقه رسید و فرمان صادر شد که
سیورسات سهمی معمولی خودرا بجهت مخارج سلطانیه یا ییلاق شاه برسانید و تاکنون نرسیده است باعث
جهتش چیست * جواب بگوئید بدهید و خود را از تقصیر رو سفید نمائید کدخدا جواب داد * بچشم آنچه شما
بعریضه * عرض شده است * اکنون بزبانی میگویم * با انگشت خود اشاره بطرف رعایای قریه
نمود و گفت اینها همه حاضرند و میدانند که من دروغ نمیگویم اگر دروغ بگویم خدا مرا سنگ سیاه کند و چشم
کور شود * شما شخص عاقل و مسلمان پاک میباشید * در عالم ثواب فرمائی از خدا لا بد خبر رسید * آنچه بیان
واقع است میگویم * آنوقت شما تصدیق کنید * شیر علی بیگ گفت خیلی خوب * خیلی خوب * بگوئید
من نوکر شاه هستم * هرچه شاه حکم بفرماید * آن صحیح است کدخدا گفت شما هم آقای ما هستید بعرض ما
دل بدهید * سه ماه قبل که زراعت جو و گندم این ده بقدر یک زرع شده بود * کرد بره شیر ما از

کم کم آمد و شد میکرد و منتهی آمد و خبر داد * که شاهزاده خراب قلی میرزا * بجهت شکار چند روزی در اینجا توقف
خواهند فرمود * چرا که آهو و گورخر و فاخته و دراج زیادی در اطراف دارد * لهذا یک منزل خوبی باید بجهت
حضرت والا و ملازمین رکابشان حاضر باشد * ما به متفکر بودیم که چه بکنیم و منزل از کجا آماده کنیم +
سوار مذکور دست تعدی بی رحمی نموده تمام اهالی را از خانهاشان بیرون کرد و بمن گفت که * تمام آذوقه
چند روزه فوری باید حاضر کنی مشارالیه که این قسم سوء سلوک نمود عموم اهالی قریه مضطرب گردیدند هر چه
بملایمت و عجز و لابه و وعده تعارف و رشوه پیش آمدند چاره نشد * مجبور شدند که خانهای خود را ترک کنند و در
کوهستان مسکن بگیرند * تا این چند روز ایام نحس بگذرد * در آن موقع اگر شما بودید و حال زارعین بیچاره
را مشاهده میکردید که در حالت اجبار و ترک کردن اساس البیت بی قابلیت که در تمام عمر بجهت زندگی و باقی
گری خود بزحمات زیاد جمع کرده بودند دلتان میسوخت و جگرتان بحال بدبختی آنها کباب میشد شیرعلی خان
گفت رعایای قریه شاه را دل کرده اند و گریخته اند * دل من بحال اشخاص گریزپا هرگز نخواهد سوخت مقصود
شما از این حرفها چیست * اگر این خبر بخاکپای شاه عرض شده بود * حکم بقتل آنها صادر گردیده خواهد بود
منکه این پیش بندی شیرعلی بیک را شنیدم حقیقت دلم کباب شد با خود گفتم که این رعایای بیچاره ایران بچه مصائب
گرفتار هستند و دادرسی ندارند عجب تحقیق آمده * در اینصورت چرا ملک ایران خراب و اهالیش مفلوک نباشد
بعد که ملاحظه کردم همه این چیزها از یادم رفت خلاصه کدخدای بدبخت بی صدا در کمال عجز و در مرتبه عرض
کرد که آقای من * شما عرض ما را تا انتها بشنوید و قدری حوصله نمائید * کج خلق نشوید * اگر شما هم
که بجهت تحقیق آمده اید متغیر بشوید پس ما بیچارهها بکه عرض حال بنمائیم * ما شب همان روز مجبور شده آنچه لوازم
موقتی بود با حیوانات نموده شبانه بکوهستان رفتیم که اگر صبح شاهزاده وارد شوند اسباب غضب نشده باشیم
بکوهستان که رسیدیم در یک دره که چشمه آب داشت سکونت گرفتیم * در این ده غیر از سه پیره زن مفلوک
که قوه حرکت نداشتند با چند دهی گربه باقی ماندند * شیرعلی بیک مرا مخاطب نموده گفت حاجی شنیدید *
این چیزهای قیمتی خود را برداشته گریختند * دیوارهای خشک و سه پیره زن منحوس و چند گربه بجهت شاهزاده
گذاشتند * بعد به کدخدا گفت باقی حالت را بگو * کدخدا گفت ما همه روزه جاسوس روانه میکردیم که ببینیم +
شاهزاده و اتباعش چگونه رفتار میکنند * یوم بعد از حرکت ما شاهزاده با خدم و حشم وارد شدند وقتیکه دیدند
اهل آبادی فرار کرده اند مایوس از همه چیز شده مزید بر تشدد و غضب آقا و نوکرها گردید * نوکرها *
خانه بخانه گشتند خبری و چیزی نیافتند تا اینکه بخانه پیره زنی رسیدند که از شدت نقاهت در روی جل کاهی
خوابیده و قوه حرکت نداشت بلا تامل کج خلقی های خود را بالفحاشی و حرفهای درشت قدری تسکین دادند

سر زن بیچاره همه را مجبوراً نشنیده دست از جان برداشت وانچه دلش خواست در عوض به آنها گفت دیگر
هیچکس جرئت نکرد که جلو او برود * شاهزاده در همین خانه منزل کرد نوکرها که دیدند دم دودی
نیست لاچار شده از ده دیگر زاد و قوت خواستند از شدت غضب در خانهای بی صاحب هرجا
که چند منی جنس پیدا کردند همه را تلف نمودند خویش وداس وادوین ما را که اسباب زراعت بود همه را
شکستند وسوزانیدند آنها که تمام شد نوبت بدر و پنجره و چوب های سقف خانها رسید آنها را هم مصرف نه تمام کردند
در این چند روزه توقف اسب وقاطرهای خود را در حاصل جو و گندم بستند مالها تا توانستند خوردند و پامال کردند
هیچ چیز هم که باقی ماند بریدند و همراه بردند حالا بدبخت شده نشسته ایم * نه نقدی داریم و نه لباس نه زرد و
و نه زیر انداز نه حیوان داریم و نه افزار دست نه آذوقه داریم نه خانه غیر از خلوت شما کسی را نداریم حرفش که باینجا رسید شیرعلی بیک
مثل گرگ گرسنه که تکیه از جا جست ریش کدخدا را بدست گرفته با دست دیگرش مشت بسر و پهلوی آن بیچاره میزد و میگفت مردکه
احمق ریش بزی این عذرها سخره که میروی الان خودت گفتی که انچه اشیا قیمتی داشتیم همراه بردیم حال میگوئی که
دیگر ما تلف و بدبخت شده ایم * و تباه گردیده ایم * ما طی مسافت بجهة خاک خوردن نکرده ایم ما اینجا
نیامده ایم ریشخند شما بشویم * که در طهران مردم ریش ما بخندند تو فرمان قشقاق اشتباه کرده * ما اشخاصی
هستیم که در وقت خواب یک چشم ما باز و چشم دیگرمان خواب است * روباه بی اطلاع ما از سوراخش
بیرون نمی آید * اگر تو گربه هستی * ما پدر گربه هستیم * ما میدانیم که کلاغ کجا تخم میگذارد * تو میخواهی مثل
منی را گول بزنی * حاشا من میدانم خرس کجا بچه میکند * کدخدا گفت والله چنین نیست بالله تصور نمیشود
من چه خیال گول زدن دارم * من مکر و حیله نمیدانم * از روی صداقت حقیقت گوئی میکنم * آخوند و ملا
نیستم * که تدلیس و سالوس کنم * شما هم که بچه نیستید که به نخودچی و کشمش گولتان بزنم * از حرفهای کدخدا من
خنده ام گرفت گفتم آقا شیرعلی کدخدا با این دنائی که ریش جودی بکار زد شیرعلی بیگ هم در حالت خشم خنده اش
گرفت ولی از خود دش نگاهی کرد * کدخدا که غضب او را کم دید * گفت من چه جرئت دارم که عرض خلاف
کنم * آنچه داشتیم به باد فنا رفته * پوست ما کنده شده یک وقه جنس ما در خانه * در صحرا نداریم اینها
شما بچشم خودتان خانهای ما را بگردید * زمین زراعت ما را ملاحظه بکنید * اگر دروغ گفتم چشمم را بحکم خودتان
بکنید شیرعلی بیگ گفت من این چیزها سرم نمیشه * پوستتون کنده شده یا نشده * جنس دار بدیا ندارید
ماموریت من معین است * و کارم مشخص * حکم شاه باید اجرا بشود * شما یا باید سهمی خودتان را از
جنس و نقد بطوری که دستخط شده بپردازید * یا آنکه باید شما با ریش سفیدهای ده همراه ما بیائید * در انجا
انچه حکم بشود قبول دارم بشق ثالث ندارد * این حرف آخر را که شنیدند چپ چپک میانشان افتاد

وقه اسم وزنی است بزبان شیرازی در رشت وقه یکمن میشود

و با هم مشغول سرگوشی و نجوا شدند ما هم بخیال خود فرو رفته به قلیان میزدیم و خیالات می بافتیم * آخر الامر
نتیجه صحبت و نجوای آنها معلوم شد * طوری کردند که حالت شیر علی بیک تغییر یافت * کدخدا به بعضی صحبتها
مرا ملایم کرد * دیگر انجام مطلب بعهده گرفتند * که شیر علی بیک را رو براه نمایند کدخدا آمد پهلوی من نشست و
خصوصیت بخرج داده بعضی صحبت های متملقانه عنوان کردند. رابالنسبه نزد خداشناسی بجا آورده بودند
گفت شما شخص برگزیده هستید و از حال ما بیچاره ها لابد باخبرید که چگونه بر ما گذشته است و طریق نجات
ما بید قدرت شماست البته شما رفع صعوبت از ما خواهید کرد * این گونه معقولات را که بیان نمود من
سر خود را بزیر انداخته با نی قلیون مشغول بازی شدم * لاکن همین قدر که او متواتر صحبت میداشت از جزء
داستان واقف شدم کم کم بیشتر دلم بحال آنها میسوخت و گوشم بحرفهای جان گداز آنها دادم آخر الامر گفت
که ما مشوره نمودیم که چه باید کرد اگرچه ما قوه نداریم که چیزی بطهران روانه نمائیم ولی خدمتانه شما هر طور
باشد راه میندازیم و در آن باب کوتاهی نخواهد شد در صورتیکه ما به آنها حمایت نمائیم قشق خوبی [illegible]
من گفتم باباجان ما چندان معتنابه نیستیم که کار شما را متقبل بشویم * ما دو نفر هستیم شما باید دم فراشباشی را
به بینید که او از شما حمایت کند و الا تمام زحمات شما بهدر خواهد رفت اگر شما دست چربی بسر او کشیدید او تخوف
یک مثقال پکمن روغن بسر شما خواهد رسید * کدخدا گفت آنچه ما داریم ديوانيم خواهیم داد * لاکن مالیات ده
ما اینقدر سنگین است که ما هیچ قوه نداریم * بالفعل غیر از اهل و عیال دیگر چیزی برای ما نگذاشته اند * گفتم رفیق
اینها همه حرف است تا پول مایه نگذاری * کاری پیشرفت نخواهد شد * با پول میتوانی کلاه شاه را
هم برداری * و بدون پول چوب و فلک حاضر است کدخدا گفت * پول * پول * پول ما از
کجا بیاریم * اگر ما یک قران داشته باشیم * زنهای ما سوراخ میکنند * با گوشه میبندند بسر و سینه
خود بعوض زیوری آویزند و اگر ما بعد از زحمت و مشقت پنجاه تومان سر هم کنیم فورا * زیر زمین دفن
میکنیم همان پنجاه تومان چنان قوت دارد که گویا * کوه نور[1] شاه است * کدخدا پیش آمد و سر بگوش ما
گذارد و گفت شما مسلمان پاکی هستید ما جرئت نمیکنیم جلو رفیق شما که مثل شیر است برویم * همین قدر بگو شد
چه قدر کفایت حال او را میدهد که رضایت داشته باشد * ممکن است که بجنبوا[illegible] ما یک ابره تحصیل کرده
شلوار او بدهیم * گفتم من نمیدانم ولی همین قدر میدانم که مشار الیه شخصی است بی رحم و برای یک دستمال
قیصریه را آتش میزند * اگر ده تومان مع یک سرداری بجنهاو بدهید شاید من بتوانم راضیش کنم
کدخدا گفت والله ما دست قوه نداریم همه ده ما به ده تومان نمی ارزد * اگر او را به پانزده تومان
راضی کنید ممنون شما میشوم و نخود شما هم چیزی میدهیم که شما هم قانع بشوید * نجوای ما در اینجا

[1] کوه نور اسم یک عدد دانه قیمتی است

ختم شد

خشم شده من خاموش نشستم * به این خیال بودم که رفیق من چه صلاح میداند * انجمن منتظر نتیجه سر
گوشی من و کدخدا بود * من پیش رفتم و به رفیق خود گفتم * که از طرف شما آنچه لازمه فساد بود بیان کردم بنا
بمصلحت و سنگدلی شما و انصاف کارهای شما آنقدر شرح و بسط دادم که ما فوق آن متصور نیست آخر الامر
کار به اینجا کشیده که میخواهند پنجتومان با یک اره قصب بدهند برادر انصافم خوب است غنیمت است از
کف دستی که مو ندارد چه عاید میشود * شیر علی بیگ گفت هر چه گفتی خوب کردی لازمه نوکری بریدن
و دوختن است منظورم به آنها گفته ام که حاجی بابا شخصی است خاموش ولی در موقع لزوم مثل سگی است
در مقابل خرگوش * حرف ما که تمام شد دیدم کدخدا با جمعی دیگر * چند ظرف سیب و به و عسل و قدری
پنیر تازه آوردند و بطور تحفه و ملایمت استدعا کردند که شیر علی بیگ قبول نماید * پس از آن کدخدا
دست به بغل خود نموده پنجتومان بیرون آورد و آنقدر از فلاکت خود و اهل ده سخن گفت که دل سنگ آب
میشد * ولی قلب سیاه شیر علی بیگ ذره سر موئی اثر نداشت * به اشاره شیر علی بیگ گفتم بردارید ببرید
دور بریزید لازم نداریم بیچاره ها با دل شکسته و قلب خسته سینی های میوه را برداشتند و با حالت زاری
پس رفتند متحیر شدم ساعتی طول نکشید دیدم کدخدای بیچاره با یک نفر دیگر پیش آمد و به من آهسته گفت اگر ده تومان با سرداری بیاوریم قبول میشود یا
گفتم بسیار خوب کدخدا پیش آمده ده تومان را با سرداری جلو نایب گذارد و من منتظر بودم که بگویم چه خواهند داد هر چه منتظر
نشستم غیر از چشمک و ایما و اشاره چیزی ندیدم آخر حوصله ام سر رفت * گفتم حق من کجاست * کدخدا
گفت قدری تأمل کنید خدمتانه شما هم میرسد * قلق ما تعیین شده بود * ولی هنوز مال شما آماده
نشده است الان می آورند * بعد از مدتی دیدم همان قصب که پیش شیر علی بیگ گذارده بودند و قبول
نشده بود * همان را در سینی گذارده به بیگ آداب مخصوصی آوردند و هزار گونه معذرت خواستند بلکه
قبول شود * من در کمال غیظ مثل دیو * دیوانه وار گفتم * این چه چیز است شما حیا ندارید * خجالت نمیکشید
مرا نمی شناسید * من فراش دیوان هستم * کشتی که میخواند پدر تو را * بسوزاند * و مبتلای حدید
کند که بعمر تو خواب ندیده باشید چه تصور کرده اید * که این پارچه شندره را برای من آوردید * چرکه
سالها بار شتر بوده در پشت بشما رسیده حالا میخواهید به هر چه ندیدتر من بکنید * حقیقت شما دماغ ها
شعور ندارید * بردارید ببرید پای ما در توی کنید * معلوم خواهد شد که فراش دیوان چه طور است * پوست
از سر دیوان میکند شما که هیچ نمیفهمید * میخواستند بردارند شیر علی بیگ گفت بیارید * ببینم چه چیز است
دست خود را دراز کرده تمام را برداشت و مقابل آفتاب نگاهی کرد * بعد گفت هر چه باشد عیبی ندارد
این برای من باشد اظهار تشکر نمود * حاضرین که همه ایستاده بودند هیچیک جرئت نکردند که بگویند

چرا شد که پیش خود خیال کردم که من بچه آن نسبت داشتم و محق بودم اکنون که از دستم رفت شعور بسرم آمد که اهل وطن چگونه هستند * و بجهه من سرمشقی شد که اشخاصیکه ادعای دوستی و رفاقت میکنند بشناسم و از وداد آنها را نخورم

فصل نهم چهره گشودن اقبال و تاب و دوم فراش خانه شدن حاجی بابا

دو عدد بره املک یعنی شیرخوار که ریسمان آنها را به پنبه مالبسته بودند من همراه برداشتم که پیشکش فراش باشی کنم لذا لورود بمنزل گاه سلطانیه بخدمت نایب اول رفتیم * نایب اول همان وقت ما را بحضور فراشباشی برد در آن موقع اتفاقاً خدمت فراشباشی یک دو نفر از رفقای همسر خودش نشسته بودند دیگر جمعیت و جنجالی نبود * معظم الیه بشیرعلی بیگ خطاب فرمودند * چه کرده اید * سیورسات و غله آورده یا کدخدایان را * شیرعلی بیگ عرض کرد * هیچکدام * که کدخدا و ریش سفیدان * دو راس بره * بخدمت سرکار فرستاده اند و آنها دست ما را گرفته تمام ده را گرداندند * چیزی دیگر در آن ده غیر از این دو عدد بره باقی نمانده بود و از هستی ساقط بودند * اگر بجهة انقضا آذوقه ارسال نشود حتماً باید بگرسنگی خواهند خورد سرکار فراشباشی * فرمودند * واقع میگوئی * اگر آنها برده دارند لابد عیش هم دارند مثلی بی چیزی آنها را از کجا تو فهمیدی * شیرعلی عرض کرد * فرمایش سرکار صحیح است لاکن عرض بنده در مسئله آذوقه و غله میباشد * فراشباشی غضبانه فرمودند پس تو چرا ماموریت خودت را معمول نمودی و که خدا و ریش سفیدهای آنجا را نیاوردی * مردکه حرامزاده * من اگر آنجا بودم * آنها را زنده زنده آتش میکشیدم * و دمارشان می کردم تا اینکه هرچه دارند * قبول کنند * بگو به بینم چرا آنها را نیاوردی شیرعلی نگاهی بمن کرده گفت ما کت و بغل آنها را بستیم و میخواستیم که بیاوریم * آنچه لازمه تشدد بود نمودیم و حاجی بابا به انقضا بانواع سختی گفت که اگر وجه ندهند دیگر کسی به آنها رحم نخواهد کرد و علاوه بر آن هم گفتیم که سرکار فراشباشی بسیار بی رحم است و خدا نترس اگر کسی بدستشان بیفتد امید رهائی دیگر بجهة آن شخص نیست و کاسه طمع معظم الیه به آب جوی و رود خانه هم پر نخواهد شد * فراشباشی رو بمن کرده فرمودند حاجی بابا انقضا چه گفتند و چرا آنها را نیاوردی درکمال ادب عرض کردم * شیرعلی بیگ نایب سرکار است بنده اختیاری نداشتم * فقط فدوی بملازمت مشارالیه رفتم * سرکار فراشباشی متغیر شده به اندازه که دل‌شان خواست فحاشی زیادی کردند * و توبیخ و ملامت فرمودند بعد رو برفقای خودشان کرده * فرمودند این حرامزاده ها ملعنت کرده اند بعد از شیرعلی بیگ پرسیدند * راست بگو * بسر من * بنمک شاه راست بگو * برای خودت چه گرفته * بعد از بنده پرسیدند * که در عوض این یک ماه چه عایدت شده

همان وقت حرکت کردیم و

هرچه ما عرض کردیم که تقصیری نداریم * چیزی عاید ما نشده بنجج نرفت وهرچه قسم خوردم قبول نشد
آخرالامر حکم شد که نایب اول ما را محبوساً نگاه بدارند تا اینکه کدخدا و ریش سفیدان آن قریه بیایند و مواخذه
بشود بعد ما را که دستاق کردند و مجلس برخاست که خلوت شد شیر علی خواست که مرا هم شریک تقصیر خود
نماید * و سهمی هم از اتفاق سابق الذکر من بدهد * گفتم نه رفیق * اگر شما نشئه خودی و صنایع عادت
شده جهتی ندارد که مرا هم تکلیف میکنی * وضع سلوک آقائی شما بجهت من سرمشق شده کفایت حال مرا خواهد کرد
بعد گفتمش * شمس تبریزی اگر جامت دهد از وی بگیر * جام را وانگه گرفتی از خمار اندیشه کن * اول که
قبول نکردم سعی نمود که مرا در موقع روبرو شدن با کدخدا و ریش سفیدان همراه نماید و با نیک و بد شریک
سازد * لاکن من آنقدر بی شعور نبودم که در چنان موقعی با کسی همراهی کنم یا وعده همراهی نمایم * مشارالیه گفت
اگر بنا بشود که چوب و فلک در میان بیاید هیچکس بمشارالیه ترحم نخواهد کرد بجهة آنکه سابق براین کارهائی
کرده است که دلها همه پرخون است و یقین داشت که دیگر باد مکافات خواهد رسید * گفتم هرچه میخواهد بشود
من شریک شما نمیشوم * تو پاک باش و مندیش از حکایت پاک * زنند جامه ناپاک گازران برسنگ
گفت در موقع ضرورت هیچکس با کسی شریک نیست هرچه باشم بسر می برم و به پای فلک نمیروم * گفتم
خود دانی منهم حماقت نمیکنم * گفتمش * چونکه بد کردی ز خود ایمن مباش * زانکه تخم است و
بروید خداش * خلاصه یکوقت سرکار فراشباشی شیر علی بیک را خواست * بمدلول * الخائن خائف
حاضر نبود بنده را احضار نمودند و استفسار کردند بیان واقعه را عرض نمودم * که مشارالیه از ترس چوب
خوردن فرار کرده است آخرالامر اهالی ده را حاضر کردند استفسار کردند * اینها متفق القول گفتند
نه من کاری کرده ام نه چیزی از آنها گرفته ام بلکه در آن روز اصرار بلیغ داشتم که بجهة فراشباشی پیشکش قابلی بگیرم
و شکایت بی اندازه از دست شیر علی بیک کردند * در آخر کار گفتند که زخم تازه التیام یافته که از دست
جور و ظلم شاهزاده و اتباعش به آنها رسیده بود * شیر علی بیک تجدید نموده است * تمام این مطالب
بجهة من مفید شد و راه ترقی را برای من صاف مینمود این مطلب واضح گردید و به افواه عموم افتاد * مردم مرا
بچشم اعتبار و اعتدال نگاه میکردند و صادق القول با کفایت تصور مینمودند * چنانچه یکی از فلاسفه
دهر گفته است * عقل و ادراک بهتر از زر و مال است و دیگری گفته است * پای گناهکار سر دار میرود
سر بیگناه پای دار نمیرود * مختصر من در نظر مردم اعتباری حاصل کردم و شخص لایقی محسوب شدم *
خمیرمایه دکان شیشه گر سنگ است * عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد * آخرالامر نتیجه این شد که بجای
نایب دوم فرار کرده من قرار گرفتم * عهده کمی نبود * و مطالعه کنندگان محترم از سرگذشت بعدها صدق

وکذب عرض مرا خواهند فهمید و مستحضر خواهند گردید * که دنیا در تحت قانون نیست * علم و حلم
و صداقت و دیانت * در یک موقع با بخت همراهی میکند * معهذا دنیا تحت قانون نیست
گاهی جمال و کمال * گاهی زر و مال اسباب ترقی انسان میشود * یک وقت هم دیده شده
که کمال و مال هر دو وبال میشوند لهذا دنیا تحت قانون نیست در راست گفته است چنانچه بجهة
احقر نا مترجم این اساس هم بعینه همین طور ها واقع شده است چنانچه شیخ سعدی فرموده است * گاه باشد که کودک نادان

زند تیری	فصل دهم با وجود پیشه فراشی حاجی بابا از دیدن صدمه زن و مرگ وی متألم گردید	از قضا بر هدف

در ایامیکه من بعهده نیابت فراشخانه مفتخر بودم دولت روسیه بخاک گرجستان مستولی شده بود
سکنه حدود دبین رود ارس و کور * ایران را اذیت مینمود از این جهة اعلیحضرت شاهنشاه بجهة دفاع
آنها در نزاع بودند * حاکم ایروان که بسردار معروف و طرف وثوق شاه بود لشکرکشی بی ترتیب نموده با قشون
دولت بهیه روس میجنگید * عساکر روس دهات و قراء آن اطراف را آتش زده و ویران نموده
بداخله خاک ایران آمده بودند لشکری هم از جانب ایران در تحت سرداری حضرت اشرف والا ولیعهد
کیوان مهد فرمانفرمای خطه کبری آذربایجان نزدیک تبریز جمع آوری شده بود * از طهران حکم صادر
گردیده بود که معجلاً لشکر مذکور تکمیل شود * و مشغول جنگ گردد چنانچه مشرف کنند غنیم را
مغلوب سازند و باصطلاح تلفظ درباری * از تفلیس گذشته تا دیوار مسکو قشون روس را برانند
چون حضرت ولیعهد بخاکپای همایونی عرض کرده بودند که در شرف پرش بضلع قمشلو هستند * لهذا
سکنه لشکر سلطانیه همه روزه منتظر نتیجه و فتح بودند و از طهران هم مجدداً حکم صادر یافته بود که قشون
روسیه را بخوبی استقبال نمایند و دمار از روزگار آن قوم بدکردار در آورند * در حالتیکه عالی و دانی
منتظر فتح و ظفر بودند از تبریز چاپاری بعجله رسید * مشار الیه حامل پنج راس اسب بود و بار تمام اسبها سرهای
بریده قشون روس بود * لهذا چاپار مذکور بشکوه مخصوص جوالهای سر بریده را در جلو چادر سردارهای سلطانی
خالی کرد که بعرض اعلیحضرت سلطان برسانند * در عریضه هم ظاهر بموقف عرض سلطنت پناه استدعا
شده بود که از لشکر امدادی بشود لهذا روز دیگر سرکار نامراد خان خوان نوار بسرکرده‌گی دو هزار نفر
سوار چابک مامور گردید که فوراً بکنار رود ارس برود * مین باشی ها یوز باشی ها ده باشی ها همگی
مع سرتیب و سرهنگ و یاور و نایب و وکیل باشی و یساول سوارها همه دور چادر فراشباشی جمع شدند
و بهر یک دستور العمل داده شد که چه بکنند * و کجا چادر بزنند * بمن هم حکم رسید که باده فراش

خودم جلو جلو با قشون بروم و سیورسات قشون را از دهات جمع آوری کرده تقسیم کنم * کار من
اگر چه مهم بود ولی مواظبت لازم داشت که زحمت زیاد و انجام بد هم و فائده کلی هم نبرم * لاکن سر
گذشت تازهٔ شیرعلی بیگ از نظرم محو نشده بود لهذا به خود حتم کردم که در این سفر آتش طمع خود را به آب
صبر و نا امیدی خاموش کنم * و دامن خود را بلوث بی عصمتی نیالایم خلاصه من و اتباعم بعجله حرکت کردیم *
اطلاع بدهاست بین راه داده چند روز قبل از ورود سوارها وارد ایروان شدیم * آنجا که رسیدیم معلوم شد
که سردار مذکور بعد از پرسش به ایل کاوییشلو * مراجعت نموده منتظر ورود فراشباشی است * قشونی که در تحت
سرکردگی حضرت والا ولیعهد بود به ثغور دیگر رفته بودند که از سمت گنجه و شکی و شیروان حمله نمایند زیرا که
در آن طرف قشون روسیه بی اعتدالی میکردند و از آن جهت استعانت خواسته بودند همین قدر که سرکار نامراد
خان سردار ایروان ملحق گردید * قرار شد که جاسوسی با طراف روانه نمایند که ببینند قشون روسی
کجاست و خیالشان چیست مرا سرکرده بیست نفر فلک زده نموده بجاسوسی روانه کردند و بیست نفر هم
از جانب سردار ایروانی بجهت راه نمائی ما معین گردید که در این نواحی دلیل ما باشند * طرف عصری ما جملگی
یک جا جمع شدیم و بعد از نماز مغرب حرکت کردیم * از اچمیازین که محل ملا و شیوخ ارامنه بود گذشتیم
و نزدیک صبح به پل اشترک رسیدیم بسبب بخار آب رودخانه و بجهت تل و تپه های مسلسل اطراف رود مذکور
هیچ قدری تیره و چنین معلوم میشد که از دو سمت سد سدید کشیده شده است ده اشترک که کنار رود مذکور
واقع شده بود کم کم از میان گرد و دره ها نمایان شد و خانه های معموره حال و مطموره سابق بطور دلکش بنظر
می آمد * همراهین بیکفتند که این آثار و علامات معبد ارامنه خاک ایران است * ما از پل که عبور میکردیم
آب کف آلود رودخانه که به سنگ و دیوار میخورد از کف رود معلوم میشد صداهای طاق و طوق شم
اسبان سگان ده را مستحضر و مضطرب ساخته * شروع به پارس نمودند از طرف دیگر آواز قاقا
کلاغ بلند شده بود * در این بین یکی از سوارهای ما دهنه اسب خویش را کشیده * گفت * یا علی *
پناه بخدا * این چه چیز است * شما ها نمی بینید یک چیز سفیدی از پهلوی کلیسای مخروبه بنظر می آید
دیگری گفت چرا چرا باید غول بیابانی باشد * بدون شک غول بیابانی است * حال موقعی است
که بعقب لاشه میگردد * زیاده محتمل است که یکی از ما ها را بخورد * منهم چیزی میدیدم ولی درست تشخیص داده
نمیشد * همه ما ها * روی پل ایستادیم و بطور ملاحظه آن سفیدی را میکردیم * هر کس میگفت که این
باید چیزی خارق عادت باشد * یکی می گفت یا علی * یکی می گفت یا حسین * دیگری داد میزد
یا امام * یا الله * ولی هیچیک جرئت پیش رفتن نداشت و هر کس آیه قرآن و دعا و افسون تازه

محتمل

میخوانند * وجود میدهند * یک شخص عراقی که در اصفهان مدتها مانده بود * گفت بند زیر جامه تو نرا
باز کنید * بعقیدهٔ اصفهانی ها اگر کسی بند زیر جامه باز کند غول میگریزد * ولی خان به تشدد گفت این حرفها
چه چیز است من هرگز بند شلوار خود را باز نمیکنم چرا که شاید غول بیاید و در تمام تن من برود آنوقت دیگر شر
خرابیش بیشتر است بهتر این است که بیرون بماند اصفهانی شاید بتواند بر حسب لزوم غول را جا بدهد
ولی من نمیتوانم مختصر مدتی بشوخی * و مدتی بجدی گذشت * اسبها موی تنشان از شدت خوف سیخ
زده بودند * تا اینکه خوب هوا روشن شد معلوم گردید که خیال محض بوده * قوهٔ واهمه که از همه برطرف شد
ولی خان * زور بر رکاب آورد و گفت که من میروم تحقیق میکنم * اسب خود را جولان داده رکاب کش بطرف
کلیسیای خرابه رفت فوراً مراجعت نموده گفت چیزی را که با غول فرض میکردیم * یک زنی است رو بند پوشیده با
نگون میاید * گفتم بابا چه طور نگران میشوید * گفت همین است که عرض میکنم * الآن همان زن
با مردی در سایه دیوار توقف دارند * من بمحض اینکه رونقی بماموریت خود بدهم پنج نفر سوار برداشته
همراه بردم که تحقیق از حال آن زن و مرد نمایم ببینیم برای چه در آنجا خود را پنهان کرده اند * و باقی سوارها را در
همان جا متوقف ساختم دور کلیسیا گشتی زدم چیزی ندیدم تا اینکه به گوشهٔ دیوار که رسیدیم مقصود معلوم گردید
زن بیچاره روی زمین افتاده آن مرد مذکور سر آن بیچاره را بدامن بدبختی خود گذارده بود * اگر چه صورت زرد ضعیفه
تا یک اندازه زیر رو بنده پنهان بود ولی آثار وجاهت از چهره اش مترشح میشد * علی هذا القیاس از
بشرهٔ آن جوان خوش سیما علامت جلادت و جوان مردی هویدا بود * بعمر خود چنان جوان خوش
قواره و قیافه ندیده بودم * لباس گرجی به تنش * و بکمرش قمه آویخته تفنگش را بدیوار گذارده بود
روبندهٔ ضعیفه که بسیار سفید و پاک بود چند جای آن لکه خون داشت و تکه تکه شده بود * اگر چه من در میان
اشخاص وحشی نشو و نما یافته بودم و از مروت بهره نداشتم * معهذا حال من و همراهان از مشاهدهٔ احوال
آن دو فلک زده منقلب گردید و قبل از آنکه پیش برویم و احوال آنها را بپرسیم همه گی بهت زده شده
بودیم * آخر الامر به آن جوان در حالت تعجب گفتم * شما کیستید * اینجا چه میکنید اگر شما غریبید و مسافر
چرا در ده نرفته اید * جوان بدبخت با صدای نحیف و حالت ضعیف گفت * اگر شما انسان هستید محض
رضای خدا بمن کمک بدهید * اگر شما از جانب سردار بجهت گرفتن ما آمده اید به این ضعیفهٔ بیچاره رحم نمائید
که در حالت سکرات است * من مزاحمت از تسلیم شدن نمیکنم ولی شما بجهت خاطر خدا ترحم به این بی نوا بکنید
گفتم شما چه کاره هستید * سردار حکمی در باره شما داده * از کجا می آئید * بکجا میروید * جوان بیچاره گفت *
حکایت ما دراز و جان گداز است اگر شما مردی میکنید * تا این دختر بیچاره را بجائی برسانم که معالجه

شود* درانجا تفصیل حال پُر الم خود را مفصلاً بیان خواهم کرد* مُشار الیها بیک دوای مختصری و راحت قلبی خوب خواهد شد اگرچه زخم داشت لاکن زخم کاری نداشت* الحمد لله* که شما از جانب سردار هستید* برای خدا من استدعا میکنم که جان ما را ازین تهلکه نجات بدهید اگر شرح حال بدبختی ما را بشنوید لابد رحم خواهید کرد* و حفاظت خواهید نمود* هر مُشار الیه بجهة رقت قلب من رنج لزوم نداشت زیرا که* نالهٔ مرغ گرفتار نشانی وارد* از حال و بشرهٔ آنها هر سنگ دلی بود مثل موم نرم میشد با خیال او موافقت کرده گفتم مریض شما را خواهیم بُرد و احوال شما را خواهیم پرسید* ولی چگونه او را بریم مُشار الیها در آن وقت چیزی نمیگفت ولی روبنده خود را دور صورتش می پیچید که دهنش لب و چه گوش بگیرد* یواشش* ناله میکرد* و از دل پُر درد خود متصل آه سرد میکشید* من یکی از سوارها گفتم از اسب خود پیاده شود* فوراً مریضه را بجای او قرار داده شد و بطرف آبادی رفتیم* بخانهای ده که رسیدیم دم دریک خانه که بهتر از سایرین بود میخ اسب خود را کوبیدیم صاحب خانه علی الظاهر از ورود ما خوش وقت بود* مشار الیها را بمیزبان سپردم و گفتم که باید بخوبی ازاین ضعیفه توجه شود* پیره زنی که معروف بدوا و درمان دادن بود خواستند و مشار الیها را باو سپردند از گفتگوی آن شخص استنباط شد که ارمنی است* چون سکنه* اشتارک هم ارمنی بودند همدیگر را شناختند مشار الیها مطمئن گردید که بهتر از این جائی بجهة او نخواهد بود

فصل یازدهم تفصیل حال یوسف و مریم ارمنی

قبل از آنکه من درانجا توقف کنم براین خیال بودم که بردم گله گوسفندهای بهران منزل کنم بجهة اینکه درانجا هم هوا خنک داشت و هم الونه زیاد بجهة اسب ها لاکن از قراریکه اهل آبادی گفتند* ایلات آن اطراف که با نتظار خانه و جمعیت آنها بودیم قبل از شروع جنگ از ترس صدمه و نام ننگ بطرف کوهستان پخش و پراکنده شده بودند لهذا مجبوراً در همان قریه آشترک متوقف شدم همراهین هرکدام جائی را بجهة خودشان انتخاب کردند جمعی نزدیک علف زار رفتند برخی در زیر سایه آسیاب* و نزدیک رودخانه منزل کردند منهم فرش خود را بالای تخت سنگ بزرگی که جای بلندی درکنار رودخانه واقع شده بود گستردم چون آنجا بود نظرانداز خوبی داشت و عابرین طرق حدود روسیه از هر طرف معلوم و مفهوم میشد* بقدر دو ساعت خواب شیرینی کردم بعد از خواب جوان ارمنی را خواستم* که شرح حال خود را بگوید اهالی آبادی ناشناسای خوبی بجهة ما آوردند حقیقت او نیز یک ارمنی موقعی بجهة ما جوان ارمنی بود* پس از صرف غذا و راحت از خواب آفتاب هم خوب بالا آمده بود جوان ارمنی سرگذشت خود را علی التحقیق بطور تصریح بموجب ذیل توضیح نمود* از رفتار و گفتارش مشخص بود که تمام

مطالب را صدق میگوید اولاً گفت مرا دردی است اندر دل اگر گویم زبان سوزد ؎ وگر دم درکشم ترسم که
مغز استخوان سوزد + من در خاک قبرسی بمذهب ارامنه که شعبهٔ از مذاهب عیسوی است متولد شده ام
و موسوم به یوسف هستم پدرم کدخدای ده کاویش لو میباشد * سکنهٔ آنجا کلاً ارامنه میباشند و قریهٔ مذکور
چندان فاصله از رود پر صفای خوش آب و هوای پمباکی ندارد و اینجا تا قریه ماشش آگیچ است (آگیچ
زبان تفلیسی است و از فرسخ ایرانی کمتر میباشد) .... قریه مذکور بسیار خوش آب و
هوا است کوه و دشت آنجا همیشه سبز و خرم چون بهار و بصفا است مرغزار و انهارش مثل باغ بهشت و سلسبیل و
کوثر است از خنکی و صفا اهل آن آبادی همه پرقوا و صورت اناث و ذکور مثل یوسف و زلیخا بلکه شبیه حور
و غلمان مسلمانان است * اگرچه حکومت متواتر اجهران وارمنستان در فقر و فاقه رعایا خوشحال اند
و هنوز نفهمیده اند که رعیت متمول باعث عزت حاکم و سلطان است ولی قریه ما چون دور واقع شده
نسبت بشهر و دهات نزدیک کمتر بظلم و تعدی دست رس است بسبب دوری از حکام و گوشه
گیری از خلق بطور ساده گی خوش گذرانی داریم * عموی من راهب و سرکرده خدام کلیسای اچمیزین است
دائم ملا و واعظ کاتولیک است از آنجهة خانواده ما نسبت بسایرین بهتر در کنج عزلت بگنج راحت و عزت هستند
و عمو و دائی من خیالشان این بود که منهم همان شیوه مقدس را اختیار کنم * پدر من که زراعت پیشه
میباشد همیشه در اندیشه مسطح کردن زمین و استقراری از اراضی زمین اطراف ده را صاف نموده بمعیت دو
پسر دیگرش زرع و کشت میکنند و مرا بجهة همان حرفه مقدس در صومعه قبول نموده اند * بسنتم که بده
سالگی رسیدم مرا به اچمیزین بجهة تعلیم فرستادند در آنجا بدقایق علوم و نکات فنون مسائل دینی دل و جان
مصروف نمودم و شب و روز مشغول درس و بحث بودم چون از شش جهة لازمه تحصیل آسوده خاطر بودم
در اندک زمانی تحصیل شدم * متعجب گردیده گفتم شش جهة تحصیل چیست بزبان خود بیان کرد و این رباعی
هم یادم آمد اکنون بجهة استحضار خاطر مطالعه کنندگان عرض مینماید * علم را هرگز نیابی تا نباشد
شش خصال * ذهن کامل شوق وافر جمع خاطر بذل مال * شفقت استاد هم باید سبق خواندنی
مدام * لفظ را تحقیق خوانی تا شوی مرد کمال * خلاصه آنچه لازمه خدمت کلیسا بود این بنده با خلد
با قلب سیاه خوانده ام که پیش خدا روسفید باشم کتابخانه کلیسا که از هر کتب پر بود مطالعه نمودم و آنچه در عمل
خانقاه بود سنجیدم رفته رفته کتب تاریخی دیدم که در مذهب ارامنه و حالت ارمنستان نوشته قلب مرا
بیشتر بعلم تاریخ و مطالعه همان کتاب مایل کرد * زیرا که حوال حکومت و استعداد سابقین را ذکر کرده بود
آن وقت من فهمیدم که وقتی این طایفه هم از خودشان حکمرانی داشتند و از وضع حکومت آثاری

وگر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد

بصفحه روزکار رکذاشته اند بجهة حالت ابتذال این فرقه هم اسم پریشان کردید بجهة منالیدم و بحکام با احتشام خود می بالیدم با خود می گفتم که ما چقدر بدبخت هستیم که زیر دست غیر مذهب شده ایم الحمد لله زمان غیور رافضی نمیشوند که اجنبی از راه دور بیاید و بر آنها حکمرانی کند اگر چه بحالت اجبار بعضی میتوانند که محکوم حاکم بی غرض بشوند ولی حرف در اینجاست که نمیشود زیر دست حکامیکه عداوت مذهبی دارد بگذرانند و نمیتوانند مثل غلام زرخرید محکوم توهین آنها گردد اگر کسی بدیده بصیرت نگاه کند و بطبع منصفانه ملاحظه نماید دردی بالاتر از آن نیست که انسان محکوم قوم اجنبی باشد چرا که حاکم اجنبی بجهة اختلاف مذهبی بالطبع ضرر میرساند و حقارت مرئی میدارد * خلاصه مدتی در این خیالات متاسفانه بسر میبردم آخر الامر بخود گفتم که باید قلاده اطاعت را از گردن برداشت و حلقه سنگین تبعیت اجنبی را لازم است که از گوش در آورم پابند تحکمات بی اندازه اجنبی نباشم نعمت آزادی را به نقمت گرفتاری ترجیح دهم خویش و اقارب را از حاشیه فی مشعری و لا الاکری بمتن مطلب بیاورم و از سلف خلف آنها را مستلهم نشانم بلکه بهوش بیایند و غاشیه برداری حکام جابر غاصب را بکنار گذارند * لهذا چشم از خیالات آنها نسبت بخدمت مذهبی پوشیدم و بخیال رفاه نوع در ازادی کوشیدم * اتفاقاً بین روس و ایران تولید جنگ شد ده کاونیشلو که متعلق بماست در وسط معبر طرفین واقع است با خود گفتم که در این موقع حریت خویش و اقربا از جمله واجبات است با آن خیالات سابق الذکر باید کاری کرد که زیادتر از واعظی اسباب فلاح این بجهة آنها و خود من باشد * از این جهة قبل از آنکه وارد طبقه طلائی شوم دوستان و هم شاگردان خود را در انجمن زین ول کرده بعجله جانب وطن مالوف آمدم دوستدم همسایه خویش و بیگانه از من پذیرائی کردند * از خیالات من که متدرجاً مستحضر گردیدند ورود مرا غنیمت شمردند بجهة اینکه غارتگران روس و ایرانی بخیال ویرانی به دهات اطراف ما تاخت و تاز مینمودند طرفین ابداً نشعرند متشنا که این گونه جنگ و جدال بجهة اقتدار آنها حاصلی ندارد نتیجه اش پامال شدن جان و مال رعایای بی گناه است اهالی قریه ما شب و روز در وحشت بودند و میگفتند که آباد ما از قتل و غارت دشمن بر باد خواهد رفت یا از عبور سم ستور دوست نما که حکمران خودمان است پامال خواهد گردید * حاصل زرع ما را خواهند چرانید * گله و رمه ما را خواهند دوانید * اهل و عیال ما را دستگیر و اسیر خواهند نمود * معهذا محض حفظ جان و قوت اعضا مشغول رعیتی خودمان بودیم لاکن بی اسلحه قدم بر نمیداشتیم و شب و روز به انتظار غارت و نهب بسر میبردیم * اگر یک اجنبی از جلوده عبور می کرد * یا وارد میشد هرکس بود متفقاً بجهة دفاع خود جمع میشدیم به این دطیره چند سال

بسر بردیم و زراعتی بجهت قوت لایموت نموده به ترس و لرز عمر میگذرانیدیم * اکنون از وضع عموم
عطف عنان نموده حال شخصی خود را عرض مینماید * دو سال قبل که موقع درو حاصل شد بر حسب
معمول صبح زودی برخواسته مسلح شدم و بزراعت دور دست خود مان بجهت درو رفتم و در حالت
درو کردن دیدم یکی از سوارهای ایرانی زنی را به ترک کشیده از طرف دامنه کوه بسمت دره بسرعت
میرود * من از جای خود بجهت تماشا راست شدم از حسن اتفاق ضعیفه که مرا دید بنای جیغ و زدن گذاشت
زیرا که سوار ایرانی وی را جبر میبرد نه به رضا * من هم بعجله در سنگلاخها پای دویدن نهادم که جلوگیر
از سوار مذکور نمایم * از دور دست شمشیر کرده به تشر گفتم وایستا به ایست نزدیک که شدم خواستم
دهنه اسبش را بگیرم * چون ترک اسبش اسباب زیادی بود نه قوه شمشیر کشیدن داشت و نه هم میتوانست
تفنگش را از گردنش بیرون بیاورد * لهذا چاره جز جولان دادن اسب و فرار نداشت با شمشیر برهنه حمله
نمودم اسبش رم کرده چپ راه شد از سرعت حرکت اسب دست ضعیفه از کمر سوار ول شد و بزمین افتاد
سوار مذکور که از سر بار سبک بار شد میخواست دست بقبضه تفنگ کند لاکن مرا که با شمشیر برهنه مستعد دید
فرار را بر قرار رجحان داد طوری بعجله رفت که گرد او را هم ندیدم * من فوراً دویدم که ضعیفه را
از زمین بلند کنم از لباس مشار الیها فهمیدم که ارمنی میباشد * مشار الیها از صدمه ضرب عدم هوش
گردیده بود * چادر و پیچه اش بی اختیار باز شده بود و همین اینکه نسیم بصورتش بخورد و حالش بجا آید
چادرش را که برداشتم دیدم لعبتی است سن پانزده ساله ولی از ماه چهارده بهتر است دلم بی اختیار شده
محبتش چنان مرا جذب نمود * که ملاحظه نامحرمی از مغزم پرید سر آن پری پیکر را برداشته بسینه پر حسرت
خود گذاشتم * هیچ وقت آن حالت محبت را فراموش نمیکنم چرا که در آن وقت چشم شهلا و روی زیبا و قد
رعنای او چنان بر من اثر کرد که بغیر از محبت او دیگر همه چیزها فراموشم شد اگر مشار الیها در انوقت چشم خود را
نمی گشود دل من تا روز قیامت بجهت آن قد و قامت باز نمیشد * چشم سیاهش روزگار سیاه مرا
چون روی ماهش سفید کرد * سخن اولیش بقلبم چنان اثر کرد * که گویا روح تازه بجسد عدیده من
دمید * لاکن خوب که بهوش آمد و خود را بسینه نامحرم دید بطوری ناله و نعره پیشه کرد * که جگر مرا ریشه
ریشه نمود * کم کم به او تسلی دادم و ملایمش کردم * مرا که هم مذهب خود دانست قدری مطمئن شده
بچشم محبت نگاهم کرد * علاوه بر آن که فهمید سبب نجات او من بوده ام نفرتش به الفت
مبدل گردید * من پیش خود گفتم که نگاه مرحمتش مرا پسندیده است * بخیال دیگر افتادم *
زاهد گرسنه و خانه خالی و طعام * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * مشار الیها بنای

مرا گفت

مزاحمت و ملامت تنها دو زبان ملامت گشود به آه و ناله افتاد گفت سرم را از سینه‌ات بردار
و دست از دامنم بکش * از راز نهانی من که هنوز شوهرم ندیده است چشم بپوش و پرده
عصمتم را بین زنهای ارامنه بسیار گرانبهاست مدر * داغ ناشادی بدلم مگذار * بین احباب
و اقران شرمسارم مساز — حرفهای دلگدازش بقلب سیاه من اثر نداشت خدا معاف بدارد
اصرار شوم شباب ارام من گردید گریه‌اش آتش اشتیاق مرا مثل نفت و روغن شده بیشتر مشتعل گردانید گفتمش
اگر من نبودم شما بدست قوم بیدست گرفتار بودید و اگر سبب وجود من نبود شما در زیر چاه در حبس الدم
گرفته قطع حیات میشد * و حال جزء اموات بودی * حرفهای من ابدا پیش او اعتباری
نداشت و هیچ تصور نمیکرد * که گمشده بیاشد * بهر جهة افسون ذیل قلندری قلب سنگش را نرم
نمود * گفتم غیر از من کسی از راز تو با خبر نخواهد شد * بحق خدای یکتا و بحق سلیب بی همتا * بحق مولانا
گریگوری مقدس که تا زمان حیات سر ترا افشا نخواهم کرد از این قبیل حرفها که بقدر یک کتاب
موعظه بود صحبت داشتم * آخرالامر رضا بقضا داد در همان وقت بقلبم اثر نمود که اگر در زمرهٔ طلاب
داخل نشده بودم این گونه مواعظ و خدعه از من بظهور نمیرسید و با نامحرم حرف نمیزدم مار گیسوان
و عقرب جرارهٔ زلفش چنان دل مرا گزیده بودند که بغیر از تریاق وصال و مکیدن لعل لبش دیگر مداوایی
سراغ نداشتم * پس از آنکه فی الجمله از بذل محبتش زخم قلبم التیام یافت گفتم سرگذشت خود را بگو کیستی
چه کاره * با این شخص اجنبی چگونه در اینجا آمدی * آه سردی از دل پر درد کشیده گفت * از بابت
این سوار را ابدا نمی شناسم همین قدر میدانم که ایرانی است و مقصودش را جز فروش من چیزی
نفهمیدم * چند روز قبل زد و خورد خفیفی بین ایرانی و گرجی ها واقع شد * گرجی ها مغلوب شدند
ایرانیها که غالب آمدند جمعی را دستگیر کرده به ایروان بردند * چند روز قبل از این قصبه ده ما
از سوارهای ایرانی پر شد * من هیچ تصور میکنم که غارتگرم مرا گرجی تصور کرده بجهة فروش دیر
نمود * امروز صبح زودی برخواستم مشک خود را برداشتم بردم آب از جوی بیاورم * یک مرتبه
این سوار از پشت دیوار خرابه بیرون آمد و خنجر آبدار کشیده گفت اگر اسمش بزدم مرا خواهد کشت
دستم را بی رحمی گرفته به پشت خود و ترک اسب کشید در وقت حرکت چند نفر دخترهای دیگر که بجهة آب
آوردن بیرون رفته بودند مارا دیدند صداهای داد و هوی آنها بلند شد * امیدوار شدم که مرا از چنگ
این نهنگ رها خواهند کرد * ولی نمی دانستم که گرگ و پلنگ عصمت من تو بودی * مشارالیه
از بیراهه کوه و دره اسب خود را تاخت آخرالامر قمار خود را بتو باخت * اهالی ده را که مید امید

از اسم سوار ایرانی قبض روح میشوند * بما زسیدند * با اینکه شما را دیدم تسکین قلب حزین من رو
داد و فریاد و فغان کردم اکنون بدبختیم چهره کشود * که از چنگال گرگم در ربودی * ولیکن عاقبت گرگم
تو بودی * صحبت شیرین لب نمکینش جاری بود و حالی داشتم که در این اثنا چند نفر را از دور دیدم
سراسیمه میدوند یکی سوار بود و باقی پیاده بطرف ما می آمدند * قدریکه نزدیک شدند محبوبه سیمتن
من آنها را شناخت رنگش مثل گل سرخ شگفته گردید و قلبش چون صبح صادق روشن شد * یکمرتبه
بی اختیار فریاد کرد * آه این است پدر من * و برادرهای من آنها هم از اطون * آگوست *
و انس عموهای من هستند * خوب که نزدیک شدند برخاسته از وجد و خوشی آنها را بغل گرفت
من در شرف خوف بودم که مبادا جوانی بیاید و او را در بغل بگیرد * امّا از خوش بختی کسی نیامد غیر از همان
خویش و اقربای مذکور آنها به آن دخترک گفتند * که ما از خوش بختی هنوز بزراعت نرفته صدای بلند تو را
دخترهای ده را شنیدیم ما دیان پیش کشیده سوار شدیم و دیگران هم پیاده بسرعت دویدند * ورد پا
تازه همان اسب سوار همه جا آمده تا به اینجا تو را دیدیم الحمد لله بمقصود خود رسیدیم در بین راه هم چند جا
از دور میدیدیم که شما را میبرد تا اینکه از جای بلندی او انس * دید که داخل دره شدید * مشار الیها
در بشاشت جواب داد که بلی راست است * و شکر خدا و گریگوری مولا را اینجا آورد * که از دست
سوار نجات یافته است * بعد شکر خدا را بجا آورده و قلبش از دیدن پدر و برادر تسکین یافت قدری
تأمّل نموده بطرف من اشاره نمود و گفت رهانندهٔ من این است که می بینید * همه آنها بطرف من از روی
تعجب نگاه کردند * پدرش که مرد مسنّی بود مرا مخاطب ساخته پرسید * شما پسر کی هستید * گفتم *
پسر خواجه پطروس * کدخدای قریهٔ کاوچیشلو هستم * متعجبانه گفت * آه * پدر شما از دوستان
حقیقی من است ولی شما را نمی شناسم * شاید شما همان پسری هستید که بجهت تعلیم در کلیسیای خواجه رفته
بودید که درس و بحث مذهبی نمائید و از شنیدن این مقدمه ها بکباب اهل ده مراجعت کرده اید * من
جواب دادم * بلی بلی همانم * پیرمرد خوشوقت شده * گفت خوش آمدید * قدم شما مبارک بود
که در آن ده آمدید خانهٔ شما آبادان * ممنون احسان شما هستیم * که جان دخترم را از دست آن اهرمن
نجات دادید * تا قیامت امتنان از جوانمردی شما داریم * لاکن حال باید به اتفاق ما بخانه تشریف
بیاورید * مهمان ما بشوید * حال موقعی است که بجهت مقدم شما بره کشی کنیم و از شما پذیرائی نمائیم
خاک قدم شما را بجای سرمه بچشم بکشیم و شما را بسر خود مان نشانیم چرا که شما باعث حیات مریم شده
اید و الّا کنیزی مسلمانان میرفت و داغ فقدان او تا قیامت بدل ما می نشست * پس از آن برادرها

و غموها هم لتعارفات زیاد کردند و بجهة رفتن القدر اصرار نمودند که نتوانستم بهیچ بهانه متعذر شوم * چنانچه
ملاحظه محبت مریم نمود ممکن داشت نروم * ولی دام گیسویش و چشم مفتونش چنان مرا مجبور کرده بود
که بعوض پا بجای پا او بسر میرفتم * مختصر مقداری که طی مسافت نموده و کوه و در و پیمودیم خانه مریم تا
بچشم یوسف زندانی پدیدار گردید * رفقا قریه خود را که مسکن مقصود من بود از دور نشان دادند
دیدم که ده خوش روحی در گوشه گرم کوهستان بین ورخشان واقع شده بود سمت مشرقش هوایش مسدود بود
و سمت شمالش که بطرف دریای قلزم بود طبیعی مفتوح و همیشه هوای راحت افزا بدان فضای عنبرفشان
میوزید و بسمت دیگرش هم رودخانه بمباکی جاری آنهم فرح بخش و دلگشا و سرسبز و خوش نما بود
و به اندازه فاصله فارالکیسا واقع شده بود محل مذکور اول ثغور روس بود که در بالای تکری اتفاق گردیده
و محوطه آن تمام سبزه زار و گلزار ریاحین و سرو و چنار و سفیدار بود * القصه قدریکه نزدیک ده شدیم
تمام سکنه از خانهاشان بیرون آمده بخصوص زنها و اطفال همه از بلندی منتظر بودند که به بینند مریم بدست
آمد یا نه * مریم را که سلامت دیدند دیگر بجهة اظهار خوشوقتی آنها حد و حصر نبود و قصه پرغصه گرفتاری و نجات
مریم را بنگ آب و تابی میگفتند گر بطور مبالغه حکایت میکردند که جنی (دیو یا) در آر بوده است * سرتن مذکور
از آهن است و دست و پایش از فولاد پشتش کفه آهنی بسته و اسب سواریش بطوری بادپا بود که
لطرفة العین کوه و صحرا و بحر و بر را برق آسا قدم پیمایند نفیر دماغ اسبش مثل صدای رعد و توپ در کوهستان
پیچیده بود و بر حکایتشان محض افسانه چیزی افزوده بودند * میگفتند * فرشته بصورت بزرگ از میان
زمین و آسمان در کوهستان معبر آن معصومه فرود آمده با شمشیری از آتش که بدست داشت به اسب
سوار حمله نموده پس از آنکه مریم را نجات داد اسب و مرکوب را سوزانیده خاکستر کرد وقتیکه مریم از
اسب افتاد بیهوش گردید بعد که بهوش آمد دیگر آثاری از اسب و سوارش ندید و معلوم نبود * من که در
کوچه عبور میکردم میگفتند این بزرگ مظهر همان فرشته است لهذا توجه تمام اهالی ده بمن بود چیزی باقی
نمانده بود که اهالی ده مرا ستایش کنند و لطف کامله الهی بدانند که در این بین چوپان پسری از شومی
طالع آمد فسخ عقیده آنها را نموده گفت این فرشته کجا بود * این پسر خواجه پطروس است اسمش یوسف
میباشد و اهل کاوشیلو است چوپان را من مکرر دیده بودم بسبب بدنفسی همان پسره چوپان * از درجه
فرشتگی نزول نموده شیطان محض شدم * بچشم تحقیق و تعدیل نجد نگاه کردم دیدم حقیقت همان است
که پسره چوپان گفته تمام قصص را همین طور تصور کردم * معهذا مردم مرا بچشم تلطف احترام میکردند و خویش
و اقارب مریم در کمال امتنان بجهة خدمتی که کرده بودم بذل محبت مینمودند * لکن تمام احترامات و اعتبارات

بین الاقران بنظر من هیچ بود زیراکه عشق و محبت مریم و خیال فراقش مرا از تمام موارد در آتش گداز ده [illegible]
میگداخت * چراکه از آن به بعد دیگر مشار الیهارا بی مقنعه و چادر ندیدم * همان یکساعت وقت سعادت
بود * پس از آن ستاره اقبال خود را در نحوست میدیدم معهذا خود را تسلیت میدادم * که محبوبه باوفا
منکه اسباب نجات و حیات او شده لابد چشم پوشی از من نخواهد کرد * قسمت ازلی که ما را با هم موافق خواسته
بجز قدرت کامله خداوندی دیگر کسی نمیتواند از هم جدا سازد * هر گاه از من گناه کند شیوه سواران
ایرانی پیشه میکردم و اورا بجبر خواستم برد در این اندیشه ها گاه گاهی مشار الیهارا با چادر میدیدم * اگرچه مجال
تکلم نمیشد * ولی در زیر چشم نگاه قلبی محال نبود * چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند *
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید * به اندازه محبت من بجوش آمده بود * که با حمیت ایرانی [illegible] دیگر
مجادله کنم و اورا یکدفعه دیگر در آغوش کشم * لمحه گذشته با خود اندیشه کردم * تو کیستی * چه کاره *
یک ارمنی بیچاره بیشتر نیستی * و طبقه حقری میباشی * نهایت بتوانی که گله پدرت را از گرگ محفوظ
کنی و چوبچی بی اسب و یراقی را تنها دیده از زراعت خود خارج سازی خلاصه تمام آن روز را بهمین تخیلات
در قریه جنکلو * که محل نذر و نیاز آنها بود بسر بردم و روز بعد را کلافه بی تابی پدر رو ها در به ده خود مراجعت
کردم و شرح حال خود را مفصلاً بیان نمودم * در اینجا که قدری توقف کردم خود را چنان مجذوب
محبت محبوبه دیدم که تمام دنیا بچشم تیره * و تمام خیالاتم چیره بود * لهذا مجبور شدم که از مقصود
خود عنوان کنم و راز خود را افشا نمایم به والدین گفتم که از قوه خیال حالی ندارم حتی مرا [illegible] متحرک نموده
سیخ عشق شما اگر شامل حالم نشود خیال وصال او مرا پامال خواهد کرد بحمد الله از لطف خداوندی [illegible]
رشد و تمیز رسیده ام قوه کارکردن و تحصیل نان نمودن هم دارم از علوم و فنون هم فارغ التحصیلم * خداوند
قادر است که لقمه نانی بزحمت یا برحمت عطا نماید که با هم بسر خود براحت بگذرانیم دست پدر را بوسیدم و
مادر را بسینه چسبانیده عرض کردم * اگرچه خلاف ادب است و اظهار این مطلب جسارت است
ولی چون میدانم که شما مرا دوست میدارید * عشق و محبت مجبورم نموده است که کشف راز نمایم اگر محبتی کنید
و مریم را بزوجیت بمن برسانید گویا روح تازه بقالب مهجورم دمیده اید * والدین که از درد دل ما
بیخبر بودند * جواب دادند * که در این موقع اضطراب و انقلاب شادی کردن ناصواب است گذشته
از آن ما پولی نداریم که صرف این کار بکنیم * مگر عروسی کردن حلوا است که خوردنش آسان باشد هزار عقبه
دارد * رخوت میخواهد * انگشتر شال لازم است شمع و شیرینی و چادر قصب هم بیاید *
رخت خواب و روپوش هم میشاید * پول مطرب و ساز هم نداریم * اسباب مهمانی مهیا نیست

بجهة همه این مخارج از کجا پول می آید * گفتم تمام فرمایشات صحیح است و بدون ملا اشرفی و آقا قرائی
هیچ کاری در عالم نمیشود * گذشته از آن بجهة احترام خانواده شخص و نمایش محبت نسبت بعروس
البته پول لازم است * ولی محبت او مرا بی قرار و بی اختیار نموده است اگر شما اقدام در اجرای من نمائید
خودم میتوانم که قرض و قوله کنم * در ایروان و کلیسای ثلاثه * انقدر دوستان خلاصه دارم که بمن قرض
بدهند و قرض خود را بجا آورده بعد متدرجا ادا کنم * بعد از عروسی تا بتوانم از خرج کم و کسر میکنم * اگر دیدم
که باز کفایت نمیکند * و اسباب صعوبت بجهة محبوبه ام میشود * در نزد تاجری بخدمت گذاری میروم
در نوکری را نبسته اند ممکن است که از تاجری اجرت خود را پیشه گی بگیرم و قرض خود را به پردازم نوکری
تجارتی ما مثل نوکری ایرانی نیست که بعوض مواجب تحقیر بشمارند البته در عوض خدمت رئوفت مینمایند
لابد بجهة مساعده و مسامحه نخواهند کرد * یک سفر که باسلامبل * و استراخان بروم انقدر فائد تجارتی
بمن خواهد رسید که قرض من ادا شود * بجهة اشخاص تنبل صعب است ولی کسیکه میخواهد محبوبه را بغل کشد
لابد باید تلخی مشقت بچشد تا لب شیرین یار محظوظ گردد * شاعر ایرانی گفته است * گنج و مار و گل و
خار و غم و شادی بهم اند * مختصر انقدر از این صحبت های تابناک گفتم * که دل آنها را آب نموده
در رفتن بخانهٔ والدین مریم را اقدام کردند * روزی را مقرر نمودند * که پدرم مع دائی و مادرم و عمو و عیالش
به دهٔ جیکلو که منزل مقصود من است بروند * و از مریم خواستگاری نمایند * محض اینکه مشار الیها
و خانواده اش بی اطلاع نباشند همه روزه بیک بهانه طی مسافت مینمودم و خود را بمحبوبه میرسانیدم و از
خیالات والدین و اراده خود مستحضرش میساختم * که مبادا بکسی قول و قراری بدهد و جگر مرا به آتش فراقش
بسوزاند * روز مقرر پدرم با اقران خود بجهة اقربائی رفتند و بطور خوبی پذیرائی شدند * مطلب
خود را عنوان نموده در کمال اشتیاق قبول گردید * نشئهٔ فوق العاده بمبارکبادی خوردند و قرار
دادند که همین قدر ملزومات تهیه شود شب فراق و اشتیاق بصبح وصال منور گردد * بعد از سه روز
دیگر هم مادرم دو تا زن کامله برداشت به اتفاق ملای ده بقریهٔ جیکلو رفتند * و نام زد کردند *
منهم همراه ایشان بودم پس از نامزد کردن * روز عروسی را مقرر نمودند * آنروز را یاران عروس
بیشتر از روزیکه پدرم رفته بود خوش و دُش نمودند * و مطلب را مکشوف کردند مادرم گفت که از طرف
من دو دست لباس بعروس خواهد داد یک دست ابریشمی قرمز و یک دست پنبهٔ آبی * دو عدد
کفش با هم خواهد داد که یکی ساغری سبز پاشنه بلند باشد و دیگری تیماج زرد بی پاشنه نعل کوبیده *
منهم بعلاوه ایشان گفتم یک چهار قد چلواری چاپی و شش عدد پیشانی بند و دستمال دست خواهم داد *

مادر عروس گفت که باید پنجاه پیاستر* بجهة خورده مخارج ویک گردن بند نقره که وسطش اشرفی ایرانی
باشد بجهة عروس لازم است* گفتگوی کم وزیادی بین یاران عروس شد ولی در آخر ختم عمل گردید
در این بین یک پیره زنی که مدتها در خانهٔ اعیان ایرانی خدمت کاری کرده بود ویک فضولی نمود بین طرفین
مباحثه درگرفت وتولید اشکال شد پیره زن مکاره گفت که ما باید یک چیزی هم بجهة شیربها بدهیم چون
در تمام ایران رواج است* یاران داماد* گفتند که این رواج بین ارامنه معمول نیست بلکه قبیح است
زیراکه مُلای ما میگویند که اگر پدر ومادر دختر باین اسم چیزی بگیرند مثل این است که دختر خود را فروخته باشند
فرقهٔ مخاصم ابرام مینمودند که این مارسوم است بالاخره کار بجر وبحث کشید نزدیک بود که مشت و
لگد برسد یا اینکه رشتهٔ قرابت بگسلد منکه دیدم آتش بحث طرفین مشتعل شده بخیال قرابت از آب ملامت
ساکن کردم امنیم بخسارت خودتن در داده بمادرم گفتم نقلی ندارد* مسئله نیست ده پیاستر هم علاوه نمائید
خدا مخارج عروسی را بعقیده باجی گلچهره دو ده برابر از دو میرساند* حرف من بقلب طرفین اثر نموده مسموع
گردید* ومنازعه ختم شد* صحبت های خصمانه بدوستانه مبدل گشت وطرفین راضی شدند* با
خود گفتم که احکامات کلثوم ننه بی اثر نیست* اگر تأثیر نبود این تحفه بیچاره القدر مقید مواعظ آنها
نمیشدند* بعد از اینکه قرارداد ختم شد مرا وعمویم را داخل اطاق خواستند* عمویم مرا نصیحت نمود که
مبادا بی ادبی ونامعقولیت از من سر بزند* یا اینکه خنده وتبسم بیجا کنم* زیراکه بعقیده ارامنه
هرگاه کسی در ملاقات اول عمل ناشایسته کند بد شگون میدانند* وقتیکه من داخل مجلس شدم دیدم مادرم
بین دو پیره زن سابق الذکر مقابل مادر عروس نشسته است بعد از ورود من مریم هم وارد اطاق گردید
مادرم انگشتر معمولی را به انگشت او نمود بسیار متاسف شدم که برنجی بود* معلوم است گوهر را برنج انگشتر
برنجی برنج می پوشد* در این اثنا شراب آوردند کشیش کلیسا جامی بسلامتی حضار وعروس وداماد
بسر کشید سرش گرم شد صیغهٔ النحت وزوجیت را قرائت نموده بشاشت فرمود حضار مجلس تبریک گفتند
وهر یک بسلیقهٔ خود استغاثه بهبودی مارا از خدا مسئلت کردند اگرچه هنوز هم از قرب محبوب
ممنوع میشدم ولی بسیار مبسوط بودم فرصت حضار را بوسیده بگوشهٔ نشستم القدر بمن دعا وثنا مینمودند که
هیچ پس تعقیب نشده بعد از ساعتی مادرم با همراهیش بخانه مراجعت کردند منهم با دل شاد وبه امید حصول مراد مشغول تهیه عروسی گردیدم
وابدا بخیال خود تصور نمیکردم که عایقی روی دهد واسباب تعطیل وصال من گردد* در زمانهٔ گفتگو و
صحبت مخارج پیش آمد هر یک چیزی میگفتند وبخیال خود تخمینی میزدند بجهة مخارج من نتیجه حصول مبلغ بودم
که دیدم پدرم در اطاق مباحثین وارد شده کیسه پول بزرگی بمیان نهاد اسباب تعجب من گردید

مثل
بزبان خودش

مشار الیه گفت این است پول اینها هر چه باشد من که خدای ده گاو میشلو هستم از فرزند عزیز خود چگونه
از پول مضایقه میکنم * پیر یوسف این کیسه ده تومانی است بردار نور چشم هر چه میخواهی برای عیالت بگیر
که بخواهرات در نزد همسایه بیایرات شرمنده نکردد منکه آن محبت را از او دیدم و این نعمت غیر مترقبه را شامل
کردم در کمال امتنان برخواسته هر دو دستش را بوسیدم و بر سر و چشم خود گذارده عرض نمودم * خدا سایه شما را
کم نکند خدا طول عمر بشما بدهد * خداوند توفیق خدمت گذاری بمن عطا کند * که در زیر سایه شما براحت بگذرانم
عموی من که این سخاوت را از برادر خود دید خون غیرتش بجوش آمد * بمن گفت فرزند شما که میدانید کیفیات
امثال امام زاده سلطانان موقوفه ندارد از این جهت معلوم است که متولی و مجاور جای بلا دخل فقیر میباشد
ولی حال بجهت خالی نبودن عریضه این بیت عباسی سفید را که بجهت روز سیاه خود نگاه داشته بودم بشما
میدهم از من قبول کنید و بمصرف برسانید * شما که مطلع هستید اگر چهار شاهی هم از جائی میرسد باید خرج آن
بکنم اگر چه دلم میخواهد که بمصرف خود برسانم ولی چون ملتفت ما رسیده که تخرج نماید دارائی بیشتر نت ندارم و مثل
متولی مسلمانان آزاد نیستم و این اسلام انهارا بتصرف اقارب آل شاه ولا و خود را بی بهره میکنند * و اندوخته عزیز خود در این
اختیار غیری میسپارند و میگویند وقف کرده ایم * خلاصه پول عمویم را هم که در وی هم گذارده بود برداشتم
حضار مجلس هم بملاحظه هم چشمی و تمایل هر یک بقدر فور حال بذل مال کردند * پولها را جمع کردم دیدم
القدر شده که دیگر لازم بقرض نباشد شکر مسبب الاسباب را بجا آورده از تمام محسنین خود اظهار امتنان
نمودم پولها را که در کیسه قرار دادم دیگر بجهت خریدن اسباب وصال محبوبه دلم بیقرار شد میخواستم همان آن
بسمت ایروان حرکت کنم چرا که نزدیکتر از آن مکان جائی در اطراف مان نبود که بازار بیع و شرا داشته
باشد لاکن از آنجا که اطلاعی از خرید لباس زنان نداشتم قرار براین شد که مادرم سوار خران شده همراه بیاید
و منهم پیاده بالاتفاق به بازار ایروان رفته خرید چادر و تمان و سایر لوازمات خانمان بنمائیم *
بخیال راه و منزلگاه افتادم مادرم گفت در بین ایلات چادرنشین هستند و همیشه منتظر مسافر میباشند
که مهمانداری بکنند در ایروان هم من یک آشنائی روسی دارم انهم یک دو شب از ما نگاهداری
خواهد کرد * گفتم مادر چگونه من در خانه آشنای شما بیایم خجالت میکشم * مادرم گفت فرزند اگر بخواهی این
خیالات را بکنی از کار دنیوی عقب میمانی * کلیه هر کس این ملاحظات را کرده از کار وامانده است
قدری پا بشهرهای بزرگ بگذار قدرت پروردگار را ببین که چه خبر است * روز دیگر مادرم برحسب قرار
داد سوار خر پی فنار مفلوک شده به ریش دهن مشغول گردید منهم شمشیر حمایل و تفنگ بر دوش
انداخته عقب سرش خرش را شک میزدم و هو هو میکردم تصنف اهالی بمشایعت از ده بیرون آمدند و دیگری بجهت

فرزند متولی لطیفه دارد

باد عا میکردند و میگفتند + این سفر کرده که صد قافله دل همره اوست * هر کجا میرود الٰهی بسلامت دارش * مخصوصاً پدرم هم
این شعر را خواند بعزم درست بسیار کرد * بسلامت روی و باز آئی * رفته رفته بکله کوه ایران رسیدیم * دیدم که مقدار زیادی
چادر سفید در انجا بند به بند میخ کوبیده اند * در وسط آنها خیمه بسیار بزرگی زده بودند معلوم میشد
که متعلق بسرکرده آنها است * سواری عبور میکرد از او پرسیدیم که اینها کیستند * گفت خیمه و خرگاه
سردار ایروانست چون خبر رسیده است که لشکر روس و گرجی خیال حمله بخاک ایران دارند لهذا
سردار بجهة جلوگیری آنها آمده است * مادرم که این خبر را شنید * وحشت براو غالب گردید * گفت
بیا تا برگردیم * گفتم مادر تا اینجا آمده ایم نزدیک ایروان هستیم چگونه برمیگردم محبت معشوقه با این خبر
بیشتر اثر نموده بالجمله هرچه تمام تر از معسکر ایرانی دور شدیم و طرف عصری از گوشه کوهی سواد ایروان
پیدا شد رفته رفته آفتاب غروب گردید و هوا تاریک شد و کوه ارارت هم که بالای ایروان است
پیدا گردید چون ایلات بملاحظه صدمه لشکر در اطراف پخش و پریشان شده بودند ناچار با در کنار راه بالای
سخت سنگی منزل کردیم * و بهمان باقی مانده غذای شب گذشته قناعت نمودیم * در موقع خواب
خودمان را بخدا و سنت گرگوری سپردیم * از انجا که مادرم خیالی نداشت خوابش برد ولی من از عشق محبوبه
و ترس پول خوابم نمیبرد و تمام شب از یاد گیسوی او و اپیل از نعش میکشم و تا صبح بسیاد آن ماه رو
ستاره شمرده و اشعار از انجیل میخواندم * آنهائیکه مبتلای محبت اند میدانند که من چه میگویم * ای خواب
گرد دیده عاشق دگر مگرد * یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست * القصه سفیده که دمید مادرم را
بیدار کرده براه افتادیم مقدار خوبی که رو سیر شدیم و آفتاب گرم شد بسلامتی وارد ایروان گردیدیم
صدمه در راه بمن و مادرم نرسید چنانچه من اشتیاق وصال یار و ترس پول خوش عیار را داشتم *
مادرم هم خوف سوار را داشت چندان از گرسنگی و تشنگی متألم نبودیم لاکن آن خر بی زبان بیچاره
که از عشق و ترس بیخبر بود و از همه ننگ و ناموس بی اثر بجهة کاه و جو و آب بی تاب شده بود و دیگر
نمی توانست راه برود * پس از دخول بشهر چند کوچه و معبر را که طی کردیم بخانه دوست مادر وارد
شدیم لنظر محبت سابق پذیرائی خوبی از والده نمودند آن روز بطالت و سرگذشت ها گذشت روز دیگر
مادرم با خانواده دوستش بجهة خرید اشیاء به بازار رفتند * منهم به گردش و تماشا رفتم جابجا دهن خود را
باز میکردم و به نگاه تحیر تفکر میکردیم و هر جا جمعیتی گرد شده بودند پهلوی آنها می ایستادم و استماع صحبت آنها را
مینمودم * جمعی از بابت سردار گفتگو میکردند و میگفتند همین روزها جنگ سختی فیمابین روس و ایران
خواهد شد * و بهمان ملاحظه در قورخانه و جبه خانه ایروان زیاده از دولت جنگ و باروتیکه سابقاً

ایرانی

ویرانی نمید است تهیه میشد * آن زمان خود روسی بعضی چیزهای جدید از نزدیک و بعید یاد گرفته
بودند و میخواستند در این جنگ بجهة نام و ننگ استعمال نمایند لاکن من چنان مشغول خیالات و کارهای
خود بودم که ابداً اعتنائی به این عوالم نداشتم و به این خیال بودم که اگر در قرب و جوار ما میدان جنگ
واقع شود بتوسط قدا و کدخدایان کاری بکنیم که سردار از ما رضایت حاصل نماید * و آبادی خود ما
بکلی از مصائب ثلاثه محفوظ بماند ولی خوب که ملاحظه کردم دیدم که لابد باید از طریق مستقیم منحرف بشوم تا اینکه عاقبت
سر انجام بگیرد لهذا صرف نظر کردم که بلکه زودتر بقریه خود و وصال حبیبه برسم * و موقتاً بجهة محافظت
در راه شمشیر خود را حمایل نمود و تفنگ را بدوش انداختم و از همان راهی که آمده مراجعت نمودیم * ولی بر آن
عجله ممکن نبود چرا که الاغ بی زبان از بس سنگین بود و مادرم هم سربار بش شده بود و خود منهم مقداری اسباب علاوه
بر تفنگ و یراق بدوش کشیده بودم در بین راه بکوه اهران که رسیدیم دیدیم که هنوز خیمه و خرگاه سردار در
همانجا مع لشکر و دستگاه توقف دارند بحمدالله حادثه که قابل الذکر باشد بجهة ما واقع نشد * تا اینکه سر منزل مجاز
قریه گاوه میشلو رسیدیم * مادرم مضطربانه گفت این چادرهای سفید را چرا اینجا زده اند * فرزند این چه چیز است
یوسف به بین چه چیز است منکه کلیه اشتیاقم بجهة محبوبه بود و غیر از خیال او چیزی مد نظر نداشتم * گفتم میبینم
و محتمل است که تهیه ضیافت عروسی است * مستهزئانه گفت * چون ریش شوهر من با مهمانی تو عروسی * عقلت
کجا رفته * این باید دستگاه عساکر روسی یا ایرانی باشد * در دهات ما چادر و خیمه سفید کجا است * و برای
کی این تهیه شده که برای تو بشود * شتر در خواب بیند پنبه دانه * گهی لپ لپ خورد که دانه دانه *
مثلی است مشهور که میگویند * بز در غم جان * و قصاب بخیال پی میباشد * عسکر روسی یا ایرانی
هر کدام که باشند بجهة ما خانه ویرانی است * ما مشغول همین صحبت ها بودیم و بطرف خانه شتاب مینمودیم
خوب که نزدیک شدیم فهمیدم که مادرم راست میگوید * پنجاه نفر یا ده نظام از سربازهای روسی است که
در تحت حکم یک پنجاه باشی * ده بدبخت ما متصرف شده بودند * و معلوم میشد که اینها پیشرو فوج میباشند
و اهالی ده مجبور بودند که هر یک چند نفری را در خانه خود مسکن بدهد * لهذا در خانه ما و عمو که بهتر از سایرین محسوب
میشد خود پنجاه باشی منزل کرده بود * هر کس میتواند ملاحظه نماید * که در آن وقت از مشاهده این حال ما
بدبخت ها چه احوال داشتیم و چه قدر مشوش و مضطرب بودیم بخصوص من بیچاره که ملاحظه سوء اقبال خود را
مینمودم و میگفتم از نحوست طالعم این بدبختی وقوع یافته است که عروسیم بتاخیر افتاد * محتمل است که از هستی هم
ساقط شویم و از نیستی پامال و دربدر گردیم خیال تباهی بر من غلبه نمود * و از فکر شادی مایوسی حاصل
شد ولی محبت محبوبه چنان جاذب شد که مرا به امید چاره و تسلی مجنون وار بادیه پیما قریه جیلیلو که دیار

یار وفادار است نمود انجا که رسیدم معلوم گردید که قریه مذکور چپ راه و از بعضی سوانح محروس است لاکن
سرگذشت ما را که شنیدند و صدمات ترا و اطراف را که استماع نمودند شریک غموم و ذوی هموم در وحشت
و اضطراب شدند* مریم بنده خدا هم از سرگذشت او بار بیقرار بود لاکن بر حسب رسم دیار نمیتوانست
با من دلفگار اظهار اندوه آشکار نماید بکنایه دایما گفتم* سر که نه در راه عزیزان بود* بار گرانی است کشیدن بدوش
بسلیب پاک وگیسوی تابناک تو قسم است که هر صدمه واقع شود و هر مصیبتی روی دهد صورت دلم از چهره ما
گرداند نخواهد شد و هر گونه تلخی ظاهر شود بامید لب شیرینت تحمل خواهم کرد* غرض هر ساعت و هر بار که
آن محبوبه خوش رفتار را در رهگذری میدیدم دل شیفته را بکنایه و ایما تسلی میدادم* معلوم است که شرح حال
مشتاقان دل بدل تواند گفت* لیکن بی‌شیوه قاصد و بی نگار مکتوب است لاکن از مایوسی و هراسش وخیال میکردم
در رنج و بخیال فراقش چون پیچ در تابش بودم* هر ساعت و دقیقه به انتظار قضائی میگذشت* که اگر قشون
بهمین منوال همه روزه با یک دیگر ملحق شوند حال عروسی من چون شب تار خواهد شد* در چنین موقعی عروسی حال ما
اسباب مسخرگی شده است در آتیه خدا میداند که چه پری شکلی چهره گشاید* ذکر و فکرم این بود که مبادا سانحه
روی دهد* ولی چون اختیاری نداشتم تن برضا داده متحمل صعوبت قضا بودم* پس از مراجعت از یرداق صفت
ماهی بفراق صورت ماه و خال زنخدانش شب و روزم میگذشت واقعه روی نداد* میان اهالی ده
و قشون روسی بر عکس مایوسی دوستی گردید* و بر خلاف عادت عساکر ایرانی با ما بطور رأفت سلوک کردند
بجهة اینکه آنها هم مثل ما عیسوی بودند معتقد بسلیب و عید بعبادت و طاعت در کلیسای ما بودند گوشت گراز
و شراب را استعمال مینمودند هم جنسی آنها اسباب همدردی با ما شده بود* یگانگیت تامه بین ما عام
شد* ذره ذره کاندرین ارض و سماست* جنس خود را همچو کاه و کهرباست* سرکرده آنها
که شخص تربیت شده بود ولیزدا از محبت مینمود* در این مورد اگر سرباز ایرانی بود بار بیخدائی خود رسانیده بود
سرباز زیر دست خود را در کمال مواظبت قدغن اکید کرده بود شخص او نهایت خدا ترس و فرشته سیرت
بود* مشار الیه بسیار طالب اطلاع رسم دنیوی و رسومات اخروی ما بود* و همیشه بما میگفت
اگر هواخواهی داشته باشیم در قضای ما انها حتی الامکان کوتاهی نخواهد نمود* دلجوئی و عطوفتش باعث
اطلاع از عروسی من گردید و پس از استحضار بذل محبت و رفاقت نموده* گفت چرا در این مدت عروسی
نکردید* بجهة شما مانعی وجود نیست* ما از شما حراست میکنیم* آنچه لازمه اسباب است بدون مضایقه
خواهیم داد* از حرکت و اقدامات لشکر ایرانی اثری حالی معلوم نیست* ولقدری لشکر روسی مثل مور و ملخ
در صحرای تفلیس بجهة تقویت ما حاضر اند که قبل از قیام ایرانی خود را بما برسانند لهذا ممکن است که شما براحت

و امنیت مشغول عروسی بشوید در این موقع که ما هستیم زیبا در تجملات عروسی بخاطر جمعی خواهد شد * علاوه بر آن وعده داد که مقداری قیمت طلائی گرجی باقی هم به عروس پیشکش خواهد کرد * و رشمه و داغیاغی نقره هم بجهة اسب سواری من بعاریه خواهد داد * آخر الامر اصرار بلیغ بمن و خویش و اقارب عروس نمود که باید به تعجیل تهیه عروسی بشود * و روز سعدی بجهة عروسی معین گردید اگر کسی دیگر بجای او این همه اصرار و ابرام در این کار مینمود بدون گفتگو اسباب شبهه و رقابت من میشد ولی چون مشار الیه بسیار کریه المنظر و دیو صورت بود تولید خیالی نسبت بمریم بجهة من نشد و یقین داشتم که بسبب وجاهت من و بدگلی او مریم بصورتش نگاه نخواهد کرد اگر صورت قبیح زشت او را ببینید مثل این است که صورت میمون را دیده است چند جای صورتش لکه پیسی داشت موهای سرش مثل خار چوله برنگ کاه قطار قطار کشیده شده بود * چشمهای گردش مثل گچی و ستارهٔ سهیل که در قعر چاه باشد در عمق حدقه چشمش میلرزید دو سوراخ دماغش مثل کعب پشه باز شده بود و زنخش مثل زنخ میمون هندوستان برخ و بی مو بود و تک تکی مو * پشت لبش مثل سر کچلی روئیده مانند دم خر آویخته بود و پاهای درازش در حکم مثل تنه درخت نیم سوخته سیاه و براق بود * اگر مریم مشار الیه را ببیند زیاد تر از نسوان ایرانی کراهت خواهد کرد و پیش او هم داخل مثل دیو * و پری بودم به این خیالات خود را تسلی داده ظنی از فساد ذمه خیالات او بحسادت نمی بردم * بخیال عروسی عصر روز مقرر ملبوس و اشیاء عروسی را در سینی و مجمعه گذارده با ساز و نقاره که در دهات معمول است بدام و دوم * بخانه عروس فرستاده شد دسته مطرب و انترنا و طنبور میزدند و میرقصیدند بجهة مزید تجمل دو دست لوسی بایک نقاره بعاریه دادند آخر الامر هم یکی از بچه ها چوبها را بگردن انداخته مینواخت و تاپ تاپ میکرد و این نقاره عاریه بیشتر اسباب جلوه عروسی شده بود * بعد از فرستادن اسباب چند دقیقه گذشت علی الرسم مملکت منهم بخانه عروس رفتم * و از جانب عروس برسم هدیه یک جفت پیشطاب دبگی بمن دادند پیشطاب مربور مال عموی دخترم بود * زمانیکه گرجستان متصرف روس نیامده بود عموی علیلم در نزد والی آنجا مستخدم بود و پیشطاب مذکور را تحصیل کرده بود * روز دیگر که یوم وصال بود * صبح زود من و اقاربم از خواب برخواستیم * آن روز بسیار مفرح ولی باد تندی می وزید چند روز قبل هوا ابر تیره بود * و خیال بارش داشت تمام افق از ابرهای سفید پر و متراکم بود ولی شب گذشته ترشح بارشی نشده هوا شاعت داشت * تعهد دار روی بر حسب وعده اسب خود را داده باندازه استعداد زین و برگش کردم و لباس خود را هم تبدیل نمودم و بجهة مزید حسن قطار فشنگ و تفنگ بگردن و سینه بستم و پیشطاب را بکمر زدم * قطار فشنگ مال سرور بود که بعاریه بمن داده بود * چنان بنظرم می آمد و دیگران هم میگفتند که بکلی خوبی خود را ساخته بودم * بهر جهة با نیش

و اقربا و دوست و آشنا به اهتمام سرکرده اردوی و اتباع او سوار اسب شده عازم خانه عروس شدیم همراهین اطراف
دو جانب من صف کشیده دف زنان به آوازه خوانی میرفتند و اظهار بشاشت میکردند * بخانه عروس
رسیده خویش را قارس پذیرائی کردند و اسباب راحت ما را فراهم آوردند * تمام اهالی ده تبریک و تهنیت
گفتند پس از مدتی آنها اسم علی الرسم تهیه مراتب ما را دیدند که باتفاق عروس محلی خود ما را دعوت کنیم زیرا
که عموی من تدارک خوبی در خانه خود دیده بود * مجدداً من سوار شدم عروس از سر تا پا لباس ابریشمی قرمز
پوشیده و سوار اسب پدر خود گردیده بود * برادرانش دو طرف اسب او را گرفته محافظتش میکردند که از اسب
پرت نشود * چنانچه بین ما ارامنه مرسوم است که یک گوشه شالی را بدست داماد و گوشه دیگر را بدست
عروس داده بهمان طریق وارد کلیسا میشوند ما هم معمول داشتیم تمام دوستان و خویشان مع جوانهای ده
بعضی سوار الاغ برخی پیاده جمعی سوار اسب همراهی عروسی ما بودند هر کس بوضعی اظهار خوشوقتی و بشاشت
مینمود یکی آوازه خوانی دیگری مسخرگی و شوخی میکرد مختصر بهمین ترتیبات از قریه حرکت نموده آمدیم تا اینکه نزدیک کل
یسای ده خود مان رسیدیم و اشخاصیکه مشغول تدارک کارهای عروسی بودند هر یک شمعی بدست گرفته در انجا روشن
کردند * از آنجا دیگر پیاده پیش میرفتیم * عمو و دائی من که از کلیسای ثلاثه آمده بود با استعانت یک دیگر
قصاید حمد و آیه های نعت زبور میخواندند و پیشاپیش همه سیر میکردند * سرکرده سربازها تابعین خود را لباس
رسمی پوشانیده بطمطراق و تجمل وارد کلیسا شدیم همراهی نمودن آنها مزید بر شئونات سواری ما شده بود *
خلاصه به حقیقت تمام وارد دروازه کلیسا شدیم گوشه شال بدست عروس گوشه دیگر بدست من بود
تا اینکه قرب اطاق قربانگاه کلیسا رسیدیم با وجودیکه چندان تمکنی نداشتیم معهذا زیاده از اندازه استعداد گل و گلاب
و عطر آئینه مزین شده بودیم دست مریم را بدست من دادند و روبروی یکدیگر نشاندند پیشانی ما را بهم از
یکدیگر کردند و انجیل را روی سر ما گذاردند مجدداً ما را از یکدیگر بر زناشوئی بله شنیدند و اقرار ما را استماع نموده سوالات
الحمد و زوجیت به انتها رسید و ایجاب و قبول خطبه و صیغه کوشش زد خواهش دعا تمام شد جملگی به آواز بلند
خودشان را بصدای تار و طنبور هم آواز نموده غلغل و شور نمودند هوا قدری تاریک شده معلوم بود که آفتاب از افق
آن خاک غروب کرده است از حسن اتفاق شدت باد کم شد و هوا تیره تر گردید نم نمک باریدن گرفت و رعد
و برق در دور دست بنظر میرسید باریدن باران و غیره برق اسباب تعجیل کارها گردید مهمانها اجازه گرفته رفتند
و موقعی که بهترین اوان زندگی زناشوئی است رسید * و من خود را بهترین ناس تصور میکردم * من مثل ماهی دور
از آب بی تاب بودم و مرغ جانم مانند طایر مجروح در قفس قالب در اضطراب منتظر ساعت معین بود که
زودتر بحلاوت لعل رنگین آن طوطی شکر شکن نائل گردیده تلخکامی فراق را بشیرینی وصال مبدل سازم

دوشمشاد قامت او را در آغوش کشیدم روح بی جان خود را نفس مسیحائی او زنده گردانم * ندانم بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار * آه آه آخ از آن شب * اگر حالت آن شب پر حسرت را بیاد بیاورم وحشت
غالب و اسباب تصدیع میشود * هر وقت آن ستاره صبح را بخاطر می آورم دلم پاره پاره میگردد و شما ملاحظه
خواهید کرد که در آن وقت چه حالی داشتم * آخ مرد معصوم به اختصار میگویم قبل از آنکه این دو مشتاق دل خسته
مثل دام و مرغ شویم سنگ تفرقه ما را از هم جدا کرد * و پیش از آنکه تشنگان محبت خود را به آب وصال
تسکین دهیم * این چرخ کج رفتار به بی رحمی ما را از کنار و بوس دور نمود * جرعه مراد بحلق خود نرسانیده
ناوک جان سوز قضا خون جگر چشانید * مراد دستی نه در دل اگر گویم زبان سوزد + و گر دم درکشم
ترسم که مغز استخوان سوزد * مختصر اینکه بخوبی از درد دروني مطلع شوید اول حال خانه دانی خود را عرض
میکنم که بخوبی مستحضر گردید خانهای بین صفحات گرجستان و ارمنستان اغلب در زیر زمین واقع است در روشنی را
از منفذ بالا قرار میدهند * اگر کسی در پشت بام خانها وارد شود تصور میکند که روی زمین عبور مینماید * علی الرسم
خانه ما هم همین طور بود و حجله خانه هم که جهت ما معین کرده بودند یکی از همان قبیل اطاق و وصل بهمان مکان بود.
ولی یکدری جهت تنفس هوا داشت * علی الرسم ارامنه داماد نو و تراز عروس باید در حجله وارد شود
عروس باید کفش و جوراب او را از پایش بیرون بیاورد * و پیش از آنکه صورت خود را بگشاید باید چراغ را
خاموش کند * در وقتیکه آن دلدار وفادار پیش آمد و مشغول معمولات گردید بشدت بارش زیاد
شد صدای رعد و درخشش برق در کوه و صحرا هیجان بود * چهار عناصر یکدفعه ملاقی شده گویا طوفان
نوح تجدید شده یا صور اسرافیل دمیده و غوغای محشر برپا گردیده بود در چنین زمستان خیزی مریم چراغ را خاموش کرده
ردی چون ماه خود را از پرده نقاب نمایان کرد * در آن شب تار دست بگیسوی محبوبه مالیدم و با خود
می بالیدم که خداوند چنان وقتی را بما مرحمت نموده * دقیقه نگذشته بود آن سرو قامت بر احمت در کنارم
ننشسته بود که صدای مهیبی فوق العاده بگوش ما رسید که هوشمان را باختیم صدای آمد هم چو دان
نا توپ های آسمان با رعد و برق غران چنان بهم آمیخته بود که گویا قیامت برپا شده ما در
وا همه و اندیشه بودیم که یک صدای رعد آمده فضای اطاق روشن شد و صدای طاقت چیز سنگینی مسموع
شد مضطربانه گفتم العیاذ بالله * نجم ثاقب بر جسم شیطان از آسمان افتاده است یا خداوند دریای
قهرش بجوش آمده گوگرد آتش فشان را دفعه خاصیان سیلان داده است از بوی گوگرد سرم درد آمد و دوران
آمد گفتم عزیز جان صاعقه از آسمان می آید برخیز جان عزیزت را از مهلکه بیرون بدر * بی اختیار زدیگر یکدیگر
نموده بفریاد در آمدیم و بخیال فرار بودیم و دیگر مریم گفت ترا بجان عیسی بگریز * بگریز * فرار کن مشتار الهیا

مراد درست

مشار الیها میخواست که چادر بسر کشیده از خانه بیرون رود که دو مرتبه صدای چاکیدن تفنگ بلند و روشن شد
از صدای مجدد و بوی کبریت چنان هولناکی روی نمود که گفتم بدون شبهه در دوزخ افتادم * بیت
شرارهٔ نار چنان بر تنم مستولی شد که ز هوش رفتم قدری که گذشت دیدم بین سنگلاخ و بعضی اسبابها
افتاده ام چه گذشت در بیهوشی من و چه قدر طول کشید نمیدانم ولی همین قدر میتوانم بگویم * که صدای دام
دوم که به انضمام روشنی بلند شد * گویا صحرای خموشان بود * کم کم حالم بجا آمده دیدم نقصی در اعضایم
نیست و میتوانم همه عضو خود را حرکت بدهم تعجب داشتم که چگونه در اینجا افتادم * و مسئلهٔ عروسی بنظرم خواب
بوده است هر چه می شنیدم صدای تفنگ و هیاهوی جنگ بود که یکی دیگری را میکشت و صدای ناله و شیون
بلند بود صدای طاق و طوق آمده شد اسب گوش افلاک را کر کرده * و دام و دوم تفنگ سینهٔ سکنهٔ خاک را
چاک گردانیده بود * با آن حالت خراب بخیال مریم دلفکار افتادم و گفتم * حیف در چشم زدن صحبت
یار آخر شد * روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد * رو بخدا نموده استغاثه میکردم و با خود اندیشه مینمودم
که در کجا هستم و انجام شب تارم چیست و غارتگر دلدارم کیست درین اثنا صدای جیق و زجهٔ زنی بگوشم رسید
گفتم همین صدای اوست * از من پوشیده شده * رو گردان گردیده * نجاتش یابم آه عزیز جانم *
روح و روانم * بخیالش از جا برخواسته * لباس عروسی که بقامت ناموزونم سنگین شده بود سراسیمه از
تن کندم یخه چاک زدم * و صدای مریم مریم به افلاک رسانیدم * واقعه آنشب را بنان و زبان قوهٔ تحریر
و تقریر ندارد آتش شوق روی گلناری حبیب مرا از گوشهٔ خرابه بیرون کشیده دیدم سوارهای ایرانی که بجهت
کعبهٔ ویرانی دل پریشان من آمده بودند با شمشیر برهنه باین طرف و آن طرف تاخت و تاز میکردند و
و واویلای زن و مرد بفلک نه پایه میرسید * در این بین برقی شعله ور گردید در روشنی برق دیدم که یکی از
سوارها با شمشیر برهنه میدود و بدست چپ سر بریده که خون از او میچکید گرفته بود از روشنی برق که موقوف شد
از مشاهدهٔ این احوال روز روشن بچشمم تار شد معلوم شد که سوارهای ایرانی قشون روسیه را خواب غفلت
داده بیک مرتبه پایهایشان تاخت نموده اند * سکنهٔ ده همه مثل گندم برشته در آن بارش منقلب احوال بودند طولی
نکشیده باز صدای تیر و تفنگ بلند شد و کوه و صحرا بهیجان در آورد کله های بی تن در معبر افتاده گله های
بی صاحب بصحرا سر نهاده مضطرب الاحوال خود را از چنگ سوارهای بیحیا رهانیده بطرف
منازل شیر و پلنگ کوهی رفته مختصر واقعه آنشب را لسان قوهٔ بیان ندارد و اگر ساعتها از هر دقیقه
بیان شود ذاکر از عهدهٔ عشر عشرش بر نیاید بیت * شکر خدا را بجا می آورم که در همچه شبی مرا محفوظ نموده است
که به تجسس آن زهره جبین و آن حوری بهشت بوین . . . . کوشش نمایم از فقدان آن حور لعین چین

به جبین داشتم و از مفارقتش مثل قالب بی روح بودم صدای زجه‌اش بلند لاکن تاریکی هوا مانع از دیدن
آن مه‌لقا گردیده بود و تصور میکردم که در حالت نزع است و از گلوی خود بی اختیار خرخره میکند * آخر بی
تاب شده خود را به دار الحزن مخروبه انداختم و از گوشه دیوار حجله خانه مثل دیوانه که جنونش طغیان کرده با
شکل و مسلح بیرون آمدم در میدان مایوسان پا نهادم و دور مرده بی کسان خود را تماشا کردم نزدیک
خانهای ده که رسیدم باز صدای دل گداز محبوبه بگوشم رسید به اثر صدا رفتم دیدم که چند سوار باد رفتار مثل
برق از جلوم گذشتند از روشنی برق دریافت نمودم که به ترک یکی از انصار زنی سوار شد و ربنده اش را که دیدم
فهمیدم و الّا باز هم معلومم نمیشد * غیر از محبوبه بخیال هیچکس و هیچ چیز نبودم در عقب آنها مثل بزکوهی دویدم
روشنی برق موقوف گردید تاریکی شب مانع از دویدن من شد مجبوراً در سر تل واماندم * و متحیر بودم که
بچه سمت بروم و چه خاک بسر کنم * مریم را از کجا پیدا کنم خلاصه هنگامیکه از حجله خانه مجنون وار لخت و عریان
با سر و پای برهنه بیرون آمدم از شور جنون بود * قدری که دویدم بارش باران بسرم و پایم بسنگ خورد
از صدمه روزگار سرد شدم سرما و زخم پا سرآمد داغ جگرم گردید مجبور شده روی گل و تل سر تپه نشستم و بجهه
روز سیاه خود در آن شب آرند به تمیمو دم تا اینکه سفیده صبح دمید قدری شعور بسرم آمد بتفکر روزگار غدار
افتادم * با خود میگفتم چگونه من تا اینجا آمدم چه واقعه بهم رسید و روزگار غدار چه شراب ناگوار بجام بدبختی
من ریخت دیو و عفریت کدام سرزمین بوده اند بدبختان آمدند روشنی قرص آفتاب در افق بی ابر آن صحرا و کوهسار
دمید و طراوت صبح بدماغم رسید صدای نغمه طیور دهچه کبک و تیهو و به * بگله‌ها بگوشم خورده بهوش آمدم
دنیا و خویش و اقارب و دوست و آشنای وطن خود افتادم حال من خیال میکنم که در آن موقع هرگاه آن
خیالات وحشتناک من عارضه مرض بوده است ممکن است که در زیر این آسمان نیلی در هیچ جای مفرحی
و در هیچ جای شریفی من خویش و کسان خود را مقتول به بینم و آبادی خود را آتش کشیده و مخروب مشاهده نمایم
ای ظالم بی رحم ای قاتل بی انصاف کجا روا است که من از نوعروس خود دور باشم * و تنها حادثات را
مشاهده کنم آن وقت بهتم زده بود حال بجهت آنوقت گریه میکنم زیراکه در حالت بهت گریه نمی آید اگر که
گریه میکنم مغزم سبک میشود و نعش نگویم باز میگردد * بهرجهت برخاستم و بجانب ده شتافتم خوب
نزدیک ده شدم تمام آبادی ویرانه شده مسکن خاموشان گردیده بود * دود کمی از بعضی جاها بلند بود و جمعه
بی صاحب متفرق شده در اطراف ده بچرا بودند اشخاصی را دیدم سوار مشغول بعضی کارها هستند
زارعین بیچاره که تازه از خواب بیدار شده بودند پریشان خاطر دور هم جمع شده متحیر مصائب وارده
بودند و نمی دانستند که این مصیبت از کجا رسیده و چگونه تحمل نمایند و آنها ملاحظه بی کسی خود را که میکردم با خود

میگفتم که بعد با آنچه مصائب هست عمر تنها خواهد رسید مصمم شدم که لاش اقارب و خانمانها خراب است نگاهی
کنم (ملاحظه حال) نه ور میکردم میدیدم که در این دار دنیا بدبخت ترین خلق من هستم * زیرا که نه عیال دارم * نه
پدر و مادر * نه خویش و اقارب * نه دوست و همدم * در این خیالات وهمیه وارد قریه مخروبه
موهومه گشتم اول مادرم را دیدم که تمام عیالاتش محفوظ نمودن من بود * بمحض دیدن دست بگردنم
انداخت و گریه شوق بی انتها کرد * هر چند که خیال قبلی اولی و قدری کم شد گفت که پدرت صدمه زیاد
دیده است و بسبب ضرب زیادی که بسر و مغزش رسیده حالش مثل روز کار من خراب است سایر
خویش و اقارب بسلامت هستند لاکن خانه بسیار خراب شده است و اغلبی از اسباب بیت ما را چپو کرده
اند مخصوصا از حجره زفاف ما دیگر نام و نشانی نیست همه روی خراب شده است * و دیگر گفت که سر گرده
روسی اول کسی بود که مقتول شد بجهه اینکه بمحض شنیدن قیل و قال که میخواستند خانه ما را آتش زنند مشار الیه از منزل
بیرون شده که ببیند چه خبر است فورا سوارهای ایرانی او را بقتل رسانیدند و سرش را از تن جدا کردند حتما گفتم
باید همان سر باشد که من در بند امیر دیدم پس از این صحبت ما را در پناهی برده بلباسی که ممکن داشت پوشانیدند
سوارهای ایرانی فارغ البال مشغول قتل و غارت بودند و اهل دهات اعتنائی نداشتند تنها را بجهه کفن و دفن
اموات روسی سر داده بودند * مقتولین تنها سی نفر بودند که سرشان را بجهه علامت ظفر برده و تن نحس تنها را بجا گذارده
بودند * پس از آنکه پدر خود را بسلامت دیدم خانه و ما فی البیت را بهمان حال گذاشتم و بخیال حصول محبوبه از آنجا بر
خواستم * از قراریکه مسموع شد یکی از سوارها مشار الیها را به ترک نشانده برده بود * و بقرینه معلوم میشد که ایروان
رفته است زیرا که اول بازار فروش اسرا آنجا بود * بهر جهة شمشیر و بیشطاب و تفنگ من که از جمله زینت حجله خانه
بود در زیر مخروبه ها رفته بود آنها را بیرون آوردم و پاک و پاکیزه بجهه محافظت خود کردم قدر قلیلی پول
برداشتم و قریه کاومیشلو را وداع گفتم با خود عهد کردم و نذر نمودم که تا مریم را بدست نیاورم بقریه مذکوره مراجعت
نکنم از ده خارج شده بعجله هر چه تمام تر عازم ایروان گردیدم بمحض اینکه زودتر به ایروان برسم از ده وراه غیر معمول
رفتم از یک دماغه کوهی که رد شدم دو سوار دیدم که ساز و سامان ایشان و خودشان مشین بود از دور که مرا
دیدند هی زدند که کیستی از کجا می آئی * و بکجا میروی * برای چه کار میروی * من بی اختیار بطور اختصار
شکایت حال بدبختی خود را کردم که شاید بطریق ثوابی هدایت شوم اگرچه عقلا گفته اند که اشتر و نهنگ و ذبابک
و مدبیک لاکن بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش مجبور بودم که عنوان نمایم * آنها هم یک اندازه اطلاعی دادند
ولی چه اطلاعی که جگرم از آن خبر پاره پاره شد و از خبرهای مخوف بدطینی چنان مضطرب شدم که دنیا پیش
چشمم سیاه گردید بیقین کردم که آن محبوبه معصومه بی گناه و آن ماه عفت و حیا با وجودیکه نو عروس بود دست

زیرا که اطلاع سوار جاسوس این بود که خبر واقعه شب گذشته بخاک روسی رسیده لشکر زیادی از جانب دولت
روس در حرکت شده و احتمال دارد تا غروب آفتاب به اردوی سردار برسند و سر سردار ایرانی را بسر دار
نمایند رنگ ارغوانی ایرانی زعفرانی گردیده و پای جهالت بلرزه درآمد* رعشه به اندام ها افتاده سردار بدکردار حکم
به حرکت فرمود تمام اردو یکجا از جا برخواستند و چادرها را انداختند خیمه های انداخته را محمل قاطرها کردند توپ
و اسباب کارزار را در حالت زار بار شترها کردند دو ساعت نگذشته تمام اردو بسمت ایروان کوچ کردند و اثری
از جا و محل آنها باقی نماند بزعم من آمدن قشون روسی از کوچ آنها پوچ بود و میگفتند* گریزی بهنگام
سر بجای * به از پهلوانی سر بزیر پای * قوچ خصلتان روسی نرسیده بزدلان اردو دشت را نیز گرد
بطرفة العین رو به ایروان نهادند دیگر و دار حرکت اردو خبری از مریم نشنیدم با خود گفتم اگر آن آهوی
رمیده طبیبی ندیده بکمند قهدار ببر خونخوار افتاده باشد لابد در حرم سرای او پابند میباشد بهتر این است از
منهم بعقب اردو داثران گل رو به ایروان روم شاید در عین اضطراب آنها زحمت من براحت مبدل
شود و نقمت دلخستگی من به نعمت دلبستگی او مرفوع گردد* بعجله تمام دنباله آن احتشام رفتم تا اینکه به ایروان
و به پل زنگی رسیدیم از روی پل محل عمارت و قصر سردار نمایان بود چون کسی مرا نمی شناخت کسی از من ممانعت
ننمود جزء لجاره ها و سوارها عبور کردم قصر سردار بفاصله قدری از پل روی تل واقع شده است رود زنگی از
کنار کمرهای تل قل قل کرده بسنگ زدن سنگهای برآمده کف رود و بیشتر اسباب آب و شتاب عبور رود گردیده
یک پل سه چشمه بالای رود زنگی است که راه خروج و ورود بسمت ترکستان و گرجستان میباشد سردار منزلگاه
از قرار مشهور چندان مقید بنام و ننگ نبود* حرم سرای خود را بالای سنگ های تپه قرار داده بود منظر
دریچه های اطاقش بسمت معبر و رودخانه بود در محل مخصوص خودش مسکن داشت و مابقی عمارت را بجهة حرم
سرا واگذار کرده بود که از دریچه اطاقها اناث ها هم بخوبی دیده میشدند و ساکنین آنجا هم با وجود
پنجره و شبکه شناخته میگردیدند بهر جهة من ملتفت شدم که چندان محافظت از عصمت خود ندارد و اخفا را
بطور حکم شرع مقید نمیدارد عابرین طرق همه آنها را میدیدند گفتم اگر مریم هم جزء این اناث باشد لابد مرا خواهد
شناخت بعد با خود گفتم اگر هم مرا ببیند* چه حاصل دارد دیدن او بجهة خودش زحمت و برای من مصیبت
خواهد بود دیگر غیر از آن نتیجه ندارد و گریز او هیچ جای ملتفت بجهة او غیر ممکن است بر فرض که خودش را پرت
کند یقین است تکه تکه خواهد شد جان عزیزش از کف رفته بدست من چیزی نخواهد آمد اتفاقا درختی در بین
کمر روئیده بود گفتم اگر در حالت جستن این درخت را حایل نماید احتمال دارد که چندان صدمه باو نرسد* دامن صبر
دست ندیدی نخیازات او در نزدیکی پل مقابل بیابان پل ایستادم بعد با خود اندیشه کردم که مبادا کسی ملتفت

ملتفت حال شیفته من شود لهذا از آنجا رفتم ولی قصدم این بود که عصرها هر وقت که مناسب بدانم در آنجا
تردد نمایم مختصر زیاده از پانزده روز بهمین خیال و بهمین منوال همه روزه چهار مرتبه می آمدم و قدم میزدم منتظر بودم که شاید
آن ماه تابان سر از دریچه در آورده چشم مرا بدیدار خود روشن گرداند از اتفاق روزگار و مساعدت بخت
یک روز عصری دیدم نزدیک همان درخت زنی از پشت پنجره دریچه را باز کرده تماشا باطراف میکند
نفسم را حبس کرده خوب نگاه کردم بنظرم همان آمد دست خود را بلند کرده او هم دست خود را گشود و
فهمیدم که همان است و مرا شناخته است * نفسی از دل پر درد کشید. گفتم همان است * باید خودش باشد
بله مریم است * والله مریم است * بدون ملاحظه وارد باغچه آن خانه شدم * شنا کرده از آب گذشتم زیر درخت
مذکور رفتم * روبروی مریم ایستادم چندین مرتبه دیدم که در کش و قوز است مثل اینکه میخواهد خود را پرت نماید
من مضطرب با اشاره نفی نمودم گفتم محض رضای خدا چنین کاری مکن * تا مدتی روبروی هم ایستادیم ولی هیچ
یک قدرت تکلم نداشتیم چون بسیار مشتاق بودیم با ایما و اشاره قلب یکدیگر را تسلی میدادیم * آخر الامر
دریچه را بعجله بسته و مرا بحالت مایوسی و خیال گذارد و رفت مدتی ایستادم دیگر علامتی ندیدم در عین مایوسی
مجددا دریچه غرفه باز شد و صورت حور العین پدیدار گردید * ولی رنگش پریده گویا اضطرابش بود * من
میخواستم از واقعه حادثه استفسار نمایم دیدم در حالت اضطراب است. بعد دولا شده سر خود را پیش آورد
مکرر پیش می آمد و پس میرفت تا اینکه یک مرتبه او را در بین زمین و آسمان دیدم متزلزل و پریشان گردیدم
مرغ روحم از قوه وحشت طیران نمود خوب که چشم باز کردم دیدم که بشاخه های درخت لباسش گیر کرده *
آویزان است. بی اختیار جستن نموده از درخت بالا رفتم و او را بی حس بسینه چسبانیدم در آن وقت از
قدرت کامله جانان قوتی بعضو من آمده بود که او را از درخت پائین آوردم و از آب گذرانیده مدهوش
کشیدم و از بین جمعیت آمده شده بسرعت با بار سنگین دویدم که احدی مطلع از بار رنگین من نشد حقیقت
این واقعه من جانب الله بوقوع رسید * ولی آنچه از من صادر شد حق داشتم و مستحق این نعمت بودم
که خداوند عالم از خزانه غیبش عطا کرد * حیوان غیر ناطق هستم با عدم شعور از حس مشترک رفع
زحمت از وجود نماید منکه کاری نکرده ام این زحمت را بچه چیزی کشیده ام که واو دنیا زیادتران دیگر
چیز قیمتی نمی بینم * با بار دوشم بعجله هرچه تمام تر رفتم تا اینکه بکلی از قوه رفتار افتادم * معلومم نشد
که هنوز حسی در بدن محبوبم هست مشار الیها را در پشت دیوار خرابه آهسته بزمین گذاردم * ملاحظه عضوهایش
را کردم * دیدم جائی از عضوهایش نشکسته ولی ضرب زیادی از افتادن روی درخت خورده است
و خون از زخمهای آن یار مجنون شکار روی جبینش جاری بود * ولی مشار الیها کم کم بحال آمده چشمش را باز

گردد با من همراز شد در آنوقت از شدت خوشوقتی دیوانه شده بودم او را که بهوش دیدم در آغوش
کشیده میش لبش را مکیدم و بر دیوانگی خود مزیدم * خوب که بهوش آمد دو مرتبه بدوش کشیده بعجله هر چه تمام
تر رو بسوی کوه دیگر شدم ولی در بین راه بیادم آمد که آب رود آشترک در طغیان است با بودن بار یار
وفادار رفتن در آب بی اعتبار است لهذا راه را چپ کرده از طریق پل عبور نمودم * ما در زیر پل رفع
خستگی میکردیم که صدای سم ستوران شما را شنیدیم اگرچه از صعوبت سابق بکلی خسته شده بودم ولی بهر
نحو بود از آنجا برخواسته محبوبه خود را در پشت دیوار کلیسیای شکسته بردم بمجردیکه او را بزمین نهادم شما را دیدم حرکت
عجله شما را که دیدم حتم کردم که از جانب سردار به تجسس و آزار ما بدبختان دل فگار آمده اید غرض از این زحمات
و حکایت لاطایل بی حاصل این است که اگر مرحمتی بکنید و این دل شکسته های جگر سوخته را بوطن برسانید
اجر عظیم دارد چنانچه ما را محافظت فرمائید و به خویش و اقارب برسانید علاوه براینکه مادام العمر ممنون
احسان شما میشویم خود را آزاد کرده شما میدانیم شما هر کس هستید و بعقب هر کار که میروید الله دست از فتوت
خود برمیدارید خداوند در عوض بشما اجر دنیوی و اخروی خواهد داد اگرچه ما با شما یک مذهب نیستیم ولی ممکن است
که بطریقه خود از درگاه قاضی الحاجات استغاثه مدارج عالیات شما را بخواهیم و از در عطوفتش دعای ما دل
شکستگان را قبول نموده عزت و نصرت بشما بدهد یقین بدانید که تیر دعای خسته دلان هیچگاه بی هدف اجابت نرسیده و نخواهد

ایرانی گری

فصل دوازدهم انجام قصه سابق و نتیجه آن مع اراده حاجی بابا

جوانک ارمنی که قصه پر غصه خود را به اینجا ختم نمود و مرا در حیرت و تعجب از بیانات خود انداخت من متفکر و متألم
شده گفتم عجالتاً برو عیالت را عیادت کن و به بین حالش چه طور است و از احوالش مرا مطلع ساز به بینم
بعد از راحت حالش چه قسم میباشد مشارالیه که بجهة دیدن زوجه اش رفت من هم در بحر تفکر غوطه ور گردیدم
با خود گفتم که سرگذشت اندوهناک وی بدون شبهه صحیح است و بدن مجروح و تن عیالش دلیل متقن گواه
ما باشد معهذا اگر او را بگذارم بسلامت بقریه خود برود و این مسئله بسمع سردار برسد البته دیگر بجهة من وقری نخواهد
ماند گذشته از آن که از عهده خود خارج میگردم احتمال دارد که سردار گوش و دماغم خواهد کرد مقوله نصیحت
لقمان بخاطرم آمد که گفته است هر کس بقدر خور حال خود عمل نماید اسباب وهنش نشود چنانچه الاغ بلباس
شیر درآید بین الاقران محترم نخواهد شد بلکه خفیف تر در انظار شیر و خر پیر خواهد بود * عرب هم در همین
باب مثل زده است * من خرج عن زیه فقد هدر * به این ملاحظات در لوک دیگر افتادم گاهی میگفتم
که اذیت این دل خسته طریقه مروت و فتوت نیست گاهی بخیال عذاب و عتاب سردار زهره ام آب میشد

متحیر بودم که شیر درنده شوم یا خر بارکش در حالت تردید و تزلزل یوسف مراجعت کرده گفت که بسبب
زحمت و تیمار حال بیمارش قرین عافیت است لاکن بسبب کوفت و ضرب صدمه و صعوبت و خون
رفتن از عروقش نقاهت دارد * بخصوص جهة آن زخمیکه از شاخه درخت برانش رسیده و بیشتر احوالش
منقلب است و تا مدت مدیدی احتمال بهبودی ندارد * پس از آن گفت که احتمال دارد سردار کسی را
بعقب ما روانه نماید و بیچاره ما را از رفتن بقریه خود مانع گردد و محروم سازد و تاکنون بسبب ضعف و نقاهت
موقعی بدست نیامد که شرح حال دهد اکنون که قدری بهتر شده بطور اجمال بیان احوال نمود * از قرار
مذکور مشارالیها را دو نفر سوار ایرانی از حجله خانه بیرون برده بودند * در حالتیکه پسرش یکجا در تنها بود در
روشنی برق ملاحظه حال او کرده دیدند در کمال محسنات جوانی و جمال است او را قدری دورتر برده
بمعاونت یکدیگر بترک اسب کشیده مستقیماً در خیمه گاه سردار بجهة فروش بردند سردار هم قبول خرید نموده
امر کرد که مشارالیها را بحرم سرای ایروان ببرند که مشغول خدمتگاری باشد بجهة پریشان حالی و افسردگی
و رنگش از زرد و پژمرده گردیده بود سردار التفاتی و اعتنائی به او ننموده بود و قلباً محفوظ شده بود بخصوص در
موقعیکه حالت عاشقی و افتضاح اعمال خودپسندی سردار را که شنید بالطبع منزجر گردیده همیشه محض صلاح
خود را از زن شوهردار که بود می گفت بملاحظه اینکه دیگر کسی طمع نکند و او را جزو زنهای کامله بشمارد * و در
زمره خدمتگاران محسوب شود از قضا همین طور وقوع گردیده تا مدتی کسی مطلع از کارش نبود * و جزو خدمه مشغول
خدمات متفرقه بود * لاکن از نامساعدت بخت یکی از زنهای حرم طرح دوستی بوی انداخته بود و همیشه
دلجوئی از مشارالیها میکرد و کم کم که از آن زن مکاره صحبت های عیاری شنید بملاحظه وعده های همراهی وی راز دل
خود را افشا نمود که بلکه زودتر اسباب نجاتش گردد * ولی آن مکاره خیانت نموده تفصیل حال او را محض بهبودی
حال خود بسمع سردار رسانیده بود * سردار بدکردار که از باکرگی وی مستحضر گردید بیقرار شده او را بحضور احضار
گردید جویای احوالش شد که مشافهتاً اقرار نماید * آن وقت مجبور بود که حماقت خود را بالصراحه اظهار نماید
مشارالیه محض استماع بخدمه خادعه گفت که او را تغییر لباس بدهند و در خدمت سردار ببرند * آن وقت
فهمیده بود که خبط کرده از بی شعوری سر خود را افشا نموده است دیگر چاره نداشت با خود عهد کرده که قبل از
رسیدن بخدمت سردار بهر طور باشد بگریزد و لو اینکه سرش بباد برود * تا آنوقت ابداً بخیال چشم انداز
و عمق رودخانه نبود بغتتاً از شدت تفکر بی اختیار در آنجا آمده و چشمش بعین آنجا دامیدوار شده قلبش روشن
گردیده عزمش محکم شده بود * با خود گفته بود که خود را از اینجا پرت بکند اگر هم بمیرد یا که تکه تکه شود بهتر از آن است
که اطاعت شخص هواپرستی را نماید و پرده عصمت خود را بدراند * اتفاقاً یک دو ساعت بعد قرار شده بود

که از خدمت سردار بگذرد و لهمان ملاحظه حمام تهیه شده بود که او را بحمام برده تغییر لباس داده شود و بحضور
سردار برسد در دفعه اول که دریچه را باز کرد و به تعجیل بست جهتش این بود که زنها آمده بودند او را به حمام ببرند
و تغییر لباس بدهند از اینجهة متوحشانه در را بست و رفت بعضی معاذیر کار حمام را به تأخیر انداخته زنها را از حمام
بیرون کرد * و مجدداً دم دریچه آمده قصد خود را انجام داد * یوسف شرح حال محبوبه خود را هم بدین طریق
تفصیل داد و منتظر بود که قصد و عقیده مرا درباره خود بفهمد * بعجز و لابه استعانت و طلب فتوت و همراهی
از من کرد * آن وقت دیگر نزدیک ظهر بود سوارها متصمم سفر شده اسب مرا حاضر کرده بودند که بجهة تحقیقات
ماموریت خود حرکت نمایم و بعجله نتیجه حاصل کنم سرگذشت یوسف و عیالش اسباب اهمال کار گردید در تحیر
بودم که با او چه کنم فتوت بخرج دهم یا شقاوت نمایم مردد بودم که چکنم * آخر الامر او را نزدیک خواستم و به او
گفتم رهائی شما با این شرح و بستی که دادید محال است خودت اقرار داری که زنی را از حرم سرای سردار گریزانده
و بقانون مروجه مسلمانی هرکس مرتکب چنین عملی شود مجازاتش کشتن است زیرا که در مذهب مسلمانی حرم سرای اشیای
مقدس می شمارند چنانچه بخواهم به تکلیف خود عمل کنم حق شما این است که هر دو را دست بسته تحت المحافظه در ایروان
بخدمت سردار روانه نمایم ولی در عالم فتوت و مروت این کار را نمیکنم مشروط براینکه شخص شما در این سفر
همراه من بیائید و به اطراف و اکناف که مقصود ماست و اکنون قاصد هستیم دلالت کنید زیرا که شما از همه جای
این صفحات مستحضر و باخبر هستید * اگر شما برضایت من رفتار کردید و من بمقاصد نائل شدم آنوقت
شما مستحق همه گونه مرحمت خواهید شد * تا برده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد *
لابدم که از شما رضایت حاصل کنم در راحت و نجات شما کوتاهی نخواهم کرد انشاء الله آنچه لازمه آزادی است
بخدمت سردار عرض میکنم و اجازه نجات شما را از سردار میخواهم آنوقت بدون ترس و بیم شما را بمحل مقصد روانه
مینمایم و تا زمانیکه مراجعت کنیم رفع کسالت و علالت از مزاج عیال شما هم شده است یوسف بیچاره که سخنهای
دوستانه مرا شنید ناچار خود را به پای من انداخته دست مرا بوسید و گفتگوهای مرا امضا نموده قبول خدمت گذاری
کرد فوراً دامن همت بکمر زده متصمم سفر گردید من به مشارالیه گفتم برو نزد عیالت و سرگذشت حالیه را بمشارالیها
بگو و مشعوفه نما و او را تسلی بده که انشاء الله بفتح و نصرت بزودی خواهی آمد دیگر را مقتضی اکرام خواهید دید.
مجدداً شکر گذاری نموده برحسب گفتار من رفتار کرد * طولی نکشیده مراجعت نموده حرکت کردیم مشارالیه
آهوی رسیده بکوه و اطراف میدوید و بسر تل و تپه ها میرسید نگاه باطراف میانداخت و میرفت

فصل سیزدهم در قابلیت و استعداد یوسف ارمنی و عنایات نمودن حاجی بابا بمشارالیه

ما بطرف حدود گرجستان روانه شدیم و بثغور آن اطراف در کوهستان بمعیت یوسف عبور نمودیم * مشار الیه چنان از کوه و دره با خبر و از صحرا و تپه‌ای آن مستحضر بود که اسباب حیرت من شده بود * و اید فکر خانه و قریه خود علی الظاهر نبود و حقیقت مطلب این بود که من گفت * در صورتیکه با و اجازه رفتن داده شود هم نخواهد رفت بجهت اینکه با خدای خود عهد بسته * که بدون مریم گلعذار دیگر رو بدیار خود ننماید هذا ابداً فکر خانه و کاشانه خود نبود * خبریکه بسردار از آمدن و ورود قشون روس داده شده بود از قراریکه ما از اطراف دریافت کردیم تخیلی بی مأخذ بود بجهت اینکه ما انصارا در کنار رودخانه پمباکی دیدیم که در قریه حمام لو اتراق کرده اند و در کراک لیسه خود را محروس و محصور نموده اند ما چندان از قریه حمام لو دور نبودیم ملاحظه اینکه تحقیقات صحیح از عدد لشکر و خیالات آنها بنمائیم خوب پیش رفتیم بعد خیال مرا در گرفت با خود گفتم ای ترّه دیوانه کجا میروی مگر دیوانه شده که به پای خود بمسلخ میدوی در این اثنا بخیال یوسف افتادم * و با خود اندیشه کردم که بهترین شقوق این است که یوسف را مأمور تحقیق بنمایم چنانچه وفاداری کند و مراجعت نماید مطلبی بدست آمده اسباب افتخار و اعتبار من خواهد شد نهایت از او عذر میخواهیم و عیالش را بدستش میدهیم و اگر ناپایداری کند یا آنکه کشته شود باری از دوش من برداشته شده و قولیکه به او داده ام عذرش برخواسته ملیا شده علاوه بر این عیال او را بدست سردار میدهیم و انعام میگیریم براین ملاحظه مشار الیه را نزد خود خواستم و مطلب را به او حالی کردم محض عنوان مطلب هر تا آخر دریافت نموده بدون مسامحه متصمم تحقیق گردید * سر فرو کرده خود را آماده ساخت دامن لباس خود را بکمر زده کلاهش را کج نهاد و تفنگ لوله دراز خود را بکتف انداخت و از پهلوی من بسمت کوهستان شتافت بزودی از نظر ما گذشت که گردش هم پیدا نبود * ولی خان گفت رفت که رفت دیگر ما او را نخواهیم دید * من گفتم نمیرود البته نخواهد رفت * گروش پیش ماست * اگرچه ارمنی است ولی عیالش را بدست ما نخواهد گذاشت * رفیقم گفت بلی جهت اینکه میگویم نمی آید همین است که او از شعبه از مذهب عیسوی است روس ها هم همان مذهب را دارند * همین قدر که با هم قرین گردیدند مردن را بهتر از آن میدانند که بطرف اولاد مسلم مراجعت کنند * ولی عثمان جوان گفت که اگر خودش مثل یوسف ثانی پاک نهاد و خوش اعتقاد باشد و اگر عیالش مثل زلیخای عفیفه محبوب کرد و من هرگز باور نمیکنم که او مراجعت نماید اگر شما اعتماد به حرف من ندارید بسران اسب سواری خودم گرو میبندم که او مراجعت نمیکند * در این اثنا یکی از سوارها پیره که صورتش از تابش آفتاب سیاه و پرچین شده بود و گردنش مثل گردن شتر چروک افتاده بود ریش و سبیل او مثل جاروب فراشی یا دسته حاصل جو الی خشک شده از دو طرف صورتش آویخته بود پیش آمد و گفت آقایان عزیزان شما حرفهای کذب نزنید و بحث بی جا نکنید ای اسب سواری مال شاه نیست

البته این ارامنه ایران دست از مذهب عیسوی برنمی دارند و بعضی هم بلوم اسلامی صحه از همین باب میسازند

اگر ونندی نمایند رو به وی خان کرده گفت مال شاه مال من است و مال خودم هم مال خودم * من و
رفقا از این قبیل حرفهای خوش مزه با هم رد و بدل میکردیم و تا مدتی در انجا بلاتکلیف منتظر رسیدن
خبر بودیم و مشاهده اطراف می‌نمودیم چشممان به تکه مرغزاری افتاد نزدیک آن سبزه زار رفتیم و از اسبها
پیاده شدیم هر یک بگوشه منزل موقتی کردیم و توبرچینی خود را از قربوس اسب بزیر آورده فرش زمین نمودیم
و میخ اسبهای خود را در وسط سبزه زار کوبیدیم مالها فی‌الحال مشغول خوردن علف بودند من به رفقا گفتم که
هرگاه یوسف تا قبل از غروب مراجعت نکند امشب را در همین جا مسکن خواهیم نمود * و بجهت تهیه شب دو
نفر از سوارهای قطاع الطریق غارتگر در اطراف و جوانب رفتند که اگر بره یا میوه زنی یا مرغ و شیر بدست
آرند همراه بیاورند یک دو ساعت نگذشته دیدم سوارها بره بقاش زین گذاشته آوردند پرسیدم این بره را
از کجا آورده‌اید گفتند در همین نزدیکی کنار رودخانه گله چرا میکرد این بره را سوا کرده آوردیم * فوراً بره را بر
زمین زده سرش را بریدند و پوستش را چنگی کندند که گوشتش را کباب کنند * دو تکه چوب دو شاخه
از درخت بریدند و بزمین فرو کردند یک چوب خدنگی هم در اعضای درست بره بعوض سیخ دوانیدند و دو
جانبین چوب بلند ثانوی را روی آن دو شاخه بطریق جهور گذاردند یکی از سوارها مشغول گردانیدن چوب
بالا بود و دیگران از زیر آتش افروزی میکردند طولی نکشید بره بی نوا را کباب کردند و دل و جگرش را بدل [illegible]
گذاردند و بعضی تکه های او را با دمبه بسیخ تفنگ کشیدند همراهان مثل سگ گرسنه بلاشش بره یورش بردند نپخته
و نیم‌پخته می بلعیدند محض امتیاز کباب سیخ را بمن عنایت کردند تا مشغول خوردن بودیم آفتاب هم غروب
کرد و از یوسف اثری بظهور نرسید * ما کم کم تدارک خواب دیدیم دو نفر بنوبه گذاردیم که از اسب
و اسباب حراست نمایند * نزدیکیهای نصف شب که ماه میخواست غروب کند آوازی بگوش ما رسید
طولی نکشید باز صدای ناله آمد کم کم صاحب آواز نزدیک گردید فوراً گوش داده فهمیدیم که صدای یوسف است
و لا غیر صدای او را که شناختیم جواب داده شد پس از لمحه خودش را رسانید مشارالیه بسیار خسته شده بود ولی
آنقدر قوه داشت که شرح احوال را مفصلاً عنوان نماید * مشارالیه مرا مخاطب ساخته گفت اول
بقریه حمام نور رفتم * آنجا که رسیدم چند نفری از سربازهای روسی که در آن شب مذکور از دست سوارهای
ایرانی گریخته بودند مرا شناختند از من پذیرائی کردند * و در قلعه بردند معرفی کردند و به احسن شقوق
رأفت نمودند بعد مرا خدمت سرکرده خودشان بردند مشارالیه بعضی تحقیقات نمود و از سبب سفر من
استفسار کرد من بهانه نداشتم جز اینکه بگویم به جستجوی عیال خود آمده‌ام و همان بهانه کفایت همه چیزها را
داشت بعد هم در مسئله خرابی خانه و نهب اموال صحبت کردم و آشنائی سربازهای روسی را مستمسک

[illegible]

نمودم

نمودم دیگر بجهة انها شبهه باقی نماند * پس از آن که سرکرده مطمئن شد بمن اجازه داد که در قریه بروم و از حال عیال خود تفحص نمایم رفتن در آبادی آنچه لازمه تحقیقات بود از حیث اراده و استعداد عساکر روسی بعمل آوردم بعد از شرح اطلاعات گفت در آخر کار که از جمیع مطالب مستحضر شدم قبل از آنکه دروازه شهر را به بندند محرمانه خارج گردیدم رو به همین دشت بیابان نهاده کوه و تلال پیموده تا اینکه خود را اینجا بشما رسانیدم * بمشار الیه شام مختصری داده شد و گفتیم برود راحت نماید * ولی حرفهای وی کلا از روی واقعیت قیاس میشد * و خاطر جمعی از جستجی مبانا تش معلوم میکرد بمن برفقا گفتم حال دیگر محل درنگ نیست باید بایروان برویم * از جا حرکت کردیم و بمشار الیه گفتیم که به ترک سوار یا سوار شود و رفع خستگی از خود بنماید * راه نزدیکی پیش گرفته بسمت ایروان روانه شدیم از کوه و دره زیاد گذشتیم تا بقریه آشترک رسیدیم در اینجا قدری مکث کردیم که از خود مون و مالهامون قدری رفع خستگی نمائیم * گذشته از آن از اهل آبادی خبری از سردار و فراشباشی بدست آوریم * من به یوسف گفتم برو احوالی از عیالت بگیر و زود بیا مشار الیه رفته بشتاب مراجعت کرد و گفت الحمد لله احوالش خوب است و قدری هم رفع نقاهتش شده و از میزبانهای عیال خود اظهار تشکر مینمود * که خوب توجه از او کرده اند * در اینجا قدری که تامل کردیم معلوم شد که سردار و فراشباشی متفقاً از ایروان حرکت کرده اند و الآن در خاک گرجستان هستند * ما هم مجبور شده بدان سمت عطف عنان نمودیم و یوسف را هم همراه بردیم ——

فصل چهاردهم ورود شدن حاجی بابا بخانه سرکرده خود و شرح حال آن را بسید محمد نمودن و خود فرستادن

معبد ایچمیازین را بزبان ترکی اوچ کلیسا که معنی تحت اللفظی آن بزبان فارسی سه کلیسا باشد میگفتند * کلیسای مذکور در وسط صحرای وسیعی واقع شده و بنائی است بسیار عالی رودخانه ارکس و بعضی جویهای متفرق در اطراف آن جاری است * ولی از یک طرف بدامنه کوه اگری که به اگری داغ معروف است منتهی گردیده صومعه مزبور را مذاهب عیسوی مخصوص ارمنه احترام فوق العاده مینمایند و از قراریکه یوسف مذکور نمود در بالای قله سفید آن که مثل برف است کشتی نوح قرار گرفته بوده است در تمام خاک آسیا بجهة طول زیاد یکه این صومعه دارد معروف است و بهمان سبب هم بنیادش محکم و جدارش مستحکم است دروازه هایش نهایت پایدار است همیشه در اینجا قسیس کبیری یعنی مجتهد اولو العزم مع سایر فقیه و ملا و مشایخ سجاده نشین مسکن دارند گویا در واقع خزانه عباد و زهاد و فقیر و تارک دنیا میباشد و قسیس بزرگ را خلیفه اعظم میگویند * و در هر جا کشیش در مذهب لازم شود از اینجا فرستاده میشود * چنانچه در سابق خلیفه مسلمانان که

ز دنبلین داشت یعنی امر و نهی حکومتی و حک و اصلاح طرق شرعی در بغداد مینمود بهمین طریق خلیفه اعظم
یا امام معظم اینجا هم بسط ید دارد و مسموع الکلمه عموم خاک جنوب و مشرقی است * ولی بزبان مسیحی
پتری آرچ میگویند * اینجا محل زیارتگاه عموم مسیحی است و از اقصی بلاد عالم در موقع معین باینجا جمع
میشوند * مختصر صحبت کنان زود براه آوردیم تا اینکه خیمه و خرگاه سردار و فراشباشی نمایان شد
چادرهای سفید قشون خود را بی ترتیب در گرد و نواحی صومعه مذکور زده بودند * قبل از آنکه ما بدیوار معبد
برسیم خبر بما دادند که هر دو سرکرده و سردار در صومعه مهمان خلیفه اعظم میباشند * ولی خان که از این واقعه
مستحضر گردید گفت من پدر این گور را می سوزانم * و رفع خستگی خود را از شراب های افراط اصفهانیم
گفتم استغفر الله توبه کن از این صحبت ها مگر شما مسلمانید * چگونه شراب میخوری اگر تو هم شراب بخوری
گور محض میشوی * گفت تعجب آدم صاف و صادقی هستید * خود سردار بیشتر از همه گورها شراب میخورد
دلیلی ندارد که من نخورم خوب که نزدیک خانقاه شدیم * یوسف را صدا کردم * گفتم همین جا حاضر باش
هر وقت واجب شد صدایت میکنم چنانچه لزوم یابد و بحیثیت فائده قسمی بخورم تو اشباعش مبالغه کن *
حکایت خدمات مشارالیه که در پیش آمد نهایت مشعوف شد و هر قدر توانست دروغ و ریا گفت بلا
بر این فتح اطراف شده و نشانه اظهار نمود و عنوان کرد که مبلغ معتنابه صرف این کار محض ناظری سردار و
تجاهل خاطر حاکم اعلیحضرت شاه کرده است * گفتم هر چه شده باشد همه را سر جمع بزن و صورت غرامت
و گرنه به راحت رسیدن بعیالات جمع و خرج کن از سر فاضل بکند و بدیدار یار خود قناعت کن و تفریق
حساب بده * و دستخط التصرف عیال خود را بمنزله مفاصا حساب تصور کرده بگیر * بین من و یوسف
این قرار داد شد * و من داخل کریاس وسیع کلیسا شدم که از آنجا به صحن و ایوان و پس از آن در رواق
و محل زیارتگاه بخدمت فراشباشی و سردار برسم آنجا که رسیدم نوکرهای سردار را مسلح و متکمل دیدم که
همه جا بجا ایستاده و اسب های خود را شیخ و میخ کوبیده مهترها همه مشغول خدمات بانها هستند * و در تو
دیگر قطارهای قاطر بسته اند و لنگ کشیده اند و صدای زنگ زنگ زنگ قاطرها بلند است و آواز و های
و هوی قاطرچی ها مثل سنگ آسیاب ... وار * میکنند * در صحن دومی هم اسب های صاحب منصب های
های فوج و قشون را بسته بودند و خود آنها را در منزل جداگانه جا داده بودند * من وارد صحن اولی شدم و
منزل فراشباشی را پرسیدم آن وقت قریب ظهر بود و گفتند که با سردار یکجا نشسته اند * با چکمه و شلوار گرد آلود
مرا بحضور بردند معلوم میشد که منزل پاکیزه ارامنه را بکلی تصرف کرده اند و خلیفه های بیچاره را از محل بود و باش
خارج نموده اند و از اختیار اخراجشان کرده اند چرا که در محل مخصوص مشارالیه منزل کرده بودند تا آنها

۳ مجتهد بزرگ را

ک هرجا اسم آمده ولی خان نه ولی خان و بیان ترکی ولی = دیوانه گویند

نگذرانده دور دو ر دست بسینه ایستاده و سر خودشان را بزیر انداخته بودند مثل اینکه از پستی خودشان
مرفوع الطمع واز استحقاق تایکانشان شرمنده بودند * اسبهای خاصه سردار و فراشباشی بدیوار زیارت
گاه بسته شده بود و بیشتر از خطیب و پیش نماز و معلم ارامنه آسایش داشتند * خوانندهای محترم این سر
گذشت از شکل و شباهت و قد و قامت و وضع و حرکت فراشباشی مطلع شده اند زیرا که سابقاً عرض
کرده ام لهذا قبل از آنکه سرگذشت ملاقات را شرح بدهیم بهتر این است که از شمایل و صورت و خصلت
سردار هم مختصراً خاطرهای را استحضار نمایم * چنین انسان بد قیافه عفریت سیرت و دو صورتی دیده
نشده است چشمهای گرد بی مژگان آب میله جوی او در حدقه اش مثل آئینه زنگ گرفته متحرک بود و شبیه
بگه شیشه در گودال افتاده از شعاع آفتاب میدرخشید و هر وقت تبسم مینمود تصور میشد که افعی دهن باز کرده
والآن میخواهد کسی را ببلعد چنانچه یکی از شعرای شاه هم تشبیه داده است که صورت حسن خان شبیه همان کوه
اگری سیت و بلند است و خوی زشتش هم همان خاصیت را دارد معروف است که به فی الجمله ابر و تابش
آفتاب در اطراف کوه اگری طوفان شدیدی میشود لهذا همان طور تلون مزاج داشت زیر خدین منحوس
دو خط معکوس بقدرت کامله طبیعی کشیده شده بود مثل تنگ کوهسار بعوض رخسار بنظر می آمد و دواهای عالم را
استعمال کرده بود که بلکه خطین مذکور را بپوشاند ولی ممکن نشده بود و همان دواها اسباب مرض گردید تمام
دندانهایش ریخته بود جز یک دانه که باقی مانده و مثل شاخ کرگدن از دهنش بالا رفته بود و چنان بنظر می آمد که
دو در گودال عمیقی علف خودرو روئیده و در وسط علفزار درخت سفیداری بیرون آمده است روی هم
رفته بسیار مشکل است که کسی مشار الیه را تشبیه به گرگ یا میش بدهد لاکن ممکن است که بگوید مثل زشت او هیچ
حیوانی ممثل نیست * خصلت معیوبش مثل صورت زشتش بود * بجهة اینکه هیچ صراط مستقیم و هیچ
طریقه مستقیم نمیشد و هیچ تدبیری در مقابل هوا و هوس او حائل نمیگردید * باندک چیزی حالش تغییر میکرد و لی
جبال و تلال سد موج خیال او نمیشد * با وجود آن خصایل مذمومه صفات ممدوحه هم داشت که ملازمین
و دوست و دشمن از معظم الیه ملاحظه مینمودند * اولاً مبداء سخاوت و فتوت و منشاء شجاعت و مروت
بود ثانیاً دولت خواهی و ملت پرستی داشت و چنان خیرخواهی از شاه داشت که کلیه امورات ملکی
بمشار الیه واگذار شده بود و طرف وثوق شاه گردیده بود * بلی سخاوت و مروت است که تمام عیوبات را
میپوشاند هر کس این دو چیز را ندارد گویا هیچ ندارد همیشه مثل شاهزادگان عظام محفل ضیافت مینمود و بقیه مهمان نوازی
معروف خاص و عام بود ریاکاری مثل سایر مسلمانان نمیدانست مرتکب منهیات بالصراحه بود * روشش
سادگی و با زیردستان افتادگی داشت و با اشخاصیکه محرم رازش بودند در عیش و عشرت هم سازش میشدند

عفریت

بکمال مروت و محبت راه ذل مینمودند * فراشباشی از شرب خمر و عیاش و فسق و فجور ثانی اثنین او محسوب میشد و بی اندازه با او دست مساولت و عقد مواخات داده بود و بهادم و همراز شده بود که اگر کشتی کشتی بسر رسید حلوا املاج حرص آنها مثل پرکاه هیچ بود و من بادیه جلوس پیشو دو نفر پیشرو دیگر که هما حضر شدیم دو سه نفر از صاحب منصبان فراشخانه مراجعه کرده بودند در آخر مجلس آنها ایستادم تا اینکه چشمشان بمن افتاد و مخاطب فراشباشی گردن داده فرمودند حاجی * خدا حفظ * چون تن بگو به بینیم چقدر روسی را کشتند * اگر سر چیزی آورده * بیار به بینیم * سردار قطع کلام او را کرده گفت * چه کرده * در سفر چه قدر روسی آمده ماچه وقت باید به آنها بتازیم * بنده تمهیدات چند مقدمه را بیان کردم * بله آقایان * آنچه از ده من گمان می آمد کوتاهی نکردم غلام در ساعت نوبتی از اینجا حرکت کردم و آنچه باید بتوم فهمیده ام جناب عالی پرسید تا جواب مشروحا عرض کنم از اقبال جناب عالی و سردار از همه کاری برمی آیم * سردار فرمود خوش اقبالی نسبت ولی بیشتر اعتماد معتبر بر شمشیر خودم هم میباشد چنانچه در حالت خود با طرف فراشباشی نموده تمجید رفیقش هم گفت بله بله شمشیر تو تمام ریز و بارود ست جگر ببر ترب و تفنگ نیزه و تیر هم در نظر من است * چه همینها همه منجمین هستند که بمعیت سعادت آنها خون نحس کفار ریخته میشود و سرشان از تن جدا میگردد * بله درباره خودم بگویم * من غزلباشم * چیزی لازم ندارم * اسب رونده * با شمشیر زننده و شیر * گفتار میکنند که در میدان وسیعی با لشکر کثیری با روسی ملاقی شوم دو گشته ها پشته میسازم * سردار بطور شوخی گفت در مسئله شراب چه اجتهاد داری * فراشباشی جواب داد که بهترین چیزهای عالم است * مستحب است بلکه حکم کتاب به این شرع تری داده است * فسق از راه تا بماهی کن * دل بدست آر و هر چه خواهی کن * و شاعر دیگر گفته * بیت * دانی باده گلگون مصفی جوهری است * جمع پیرو دکاری شق پیغمبری نص در مقابل اجتهاد جهل است * خلیفه ادامه حاضر در مکالمات ما ناظر بود بگو شد یک قدحی بحاجی بدهید بعد رو بمن کرده فرمود اول بگو به بینم * حاجی چه دیدی * و چه کردی * منظر بمه های روسی کجاست و جمعیت آنها چه قدر میشود * توپ هم همراه دارند * قزاقهای آنها کجا است * سر کرده لشکر کیست * اینها احوالات گرجیها چه شنیدی * سپه سالار روسی کجاست * لزگیها کجا افتادند * اسمعیل خان فراری ملعون کجاست * نزدیک جناب میرزا * روضه خوانی خود نمود * هر چه حاجی بگوید بنویسید * بحسب الامر قدری پیش رفته در کمال طمانینه مطالب ذیل را شرح دادم * بسر سردار و نمک فراشباشی اهل مسکو چیزی نیستند — در مقابل ایرانی مثل سگند * آنچه من بچشم خود دیده ام یک سوار دل گرم ایرانی با یک نیزه تنها میتواند با ده نفر ریش تراشیده آنها مقابل کند * فراشباشی خوشحال گردیده * فرمود

های سبزه زرد * های شیرزرد * همیشه من تو را با کفایت و درایت میدانستم * های اصفهانی کهنه زنده باش
همیشه باشد درست * تعریف زرافشانی که تمام شد * من امیر الکمم * چندان قشون مسکوی در ثغور
نیست که پنج شش * یا هفت هشت صد نفر باشند * نهایت هزار یا دو هزار نفر هستند * به سه هزار تا
نمیرسد * منتهاده بیست الی سی چهل توپ دارند * قزاقستان که هیچ است * یک اسمی است بی رسم
مثل سربازهای عراقی * و مازندرانی تومان میباشد * بر دو تمت اینها را نخواهید دانا که پیدا نیست * اگر هم
پیدا بشوند * هر یک با نیزه شخصی که مثل لک لک کاوردونی میباشد بدستشان گرفته بجای حربه جنگ محسوب
میدارند * مستعد نیزه نیست و آدم کش * اما اسبهای سواریشان یابو است * تلپ تلپی میکنند * هزارتاش
به یک اسب ایرانی نمی ارزد * قیمت آنها نهایت سی چهل پنجاه تومان است * چشم یابوی آنها بیشتر از
دست و پاشون میدود * چرا که شمیله بچه اینها جو در برنج جوز است * و گاه هم از کاهکشان میباشد لهذا حال
اسبهای شاسون را دارند که روی یک میخ ... * فراشباشی فرمود پس از این قرار که شما میگوئید قزاق و یابو
روسی مثل میمونی است که روی خرس سوار شده * خوب * سرکرده این کافرها کیست * عرض کردم
ولی میوه است و اینکه مشارالیه به این اسم می نامند حتیش این است که هیچوقت نمیدود * و نسبت بمشارالیه
قصه های بی شمار و حکایات زیادی میگویند * منجمله این است که شخصی میگفت قرآن سردار را جا پیده و
مردم نشان میدهد و میگوید علامت فتح من است سردار به آواز بلند گفت بله * این سگهای حرام
زاده * در سنه گذشته بسر من ریختند در صورتیکه من در پنج فرسنگی اطراق کرده بودم نقیتاً به تاخت و تاراج
دست گشادند من چاره ندیدم فرار بر قرار ترجیح دادم یک تا پیراهن و شلوار سوار اسب لختی شده گریختم *
حقیقت تمام جا در دستگاه مرا چپو کردند و هرچه بود بردند قرآن هم جزء همان غنیمت بدست آنها افتاد
منهم تلافی کردم * وانچه با یکخنم در قریه کاویشلکوتاهی ننمودم و از آنها دست بر نداشتم تا پدرشان را
سوزانیدم فردوسی فرموده * پدر کشتی و تخم کین کاشتی * پدر کشته را کی بود آشتی * خوب حاجی بگو به بینم
توپ آنها چند عدد است عرض کردم چهار پنج شش تا * میرزائی که در حاشیه فرش نشسته و حرفهای مرا مینوشت
بگرته گفت * تو حالا بیست و سی و چهل گفتی * کدام حرفت راست است * سردار متغیرانه فرمود که
چرا حرفهای متناقض میگوئی * خدا میداند اگر لفاظی بکنی و حرف دروغ بگوئی بسر علی قسم است که چشم
پوشی نمیکنم و بدون سزا از اینجا نخواهی رفت که مردم از من بخندند * من که این حالت را از سردار دیدم
پیش خود گفتم که بهتر این است که این مرده که ارمنی را دم چک بیندازم و جان خود را از دست این وحشی خونخوار
نجات بدهم به این ملاحظه عرض کردم که مطالب معروضه را خود هم ندیده ام از یک جوانک ارمنی شنیده ام

دستار الیه را مشغول نموده بوعدهٔ مرحمت سردار امیدوارش کرده به تجسس و جاسوسی فرستادم جوانک
مذکور از دولت سردار و اقبال فراشباشی بدست آمده والا ممکن تحقیق نبود * سردار مجدداً فرمود انعام از طرف
من عرض کردم بلی * فرمودند چنین ارمنی که مستوجب مرحمت و انعام من نشود کجاست بنده مطلب تحقیقات
بکنار گذارده حکایت یوسف را پیش کشیدم و از ابتدا الی انتها مشروحاً عرض کردم و بعد در کمال عجز
عرض نمودم که در بین این مجمع سامعین لابد سردار والاتبار آنچه را که بنده به خاطر جمعی وعده داده ام بذل مرحمت
خواهند فرمود و گروی بنده بدون شبه از خوف سرکار سردار آسوده خواهد شد و عیال بالاستحقاق او حوالهٔ
خواهند نمود بنده که حکایت یوسف را اتمام کردم سر کرده و سردار سکوت کردند و همین قدر یا الله یا علی
گفتند * چنانچه معمول زبانی بین مسلمانها است * بعد سردار تاملی نموده به این طرف آنطرف نگاهی
کرده بیک وضع خواصی متعجبانه فرمودند * این ارمنی عجب کاری کرده * و پس از آن قلیان خواستند
قلیان که حاضر شد چند پکی زده قلیان که قل قل نموده دود از دو سوراخ دماغ سردار مثل دود کش حمام بیرون
آمد * و پس از آن فرمود آخر آن ارمنی کجاست * حکم کردند که خلیفه ارامنه هم حاضر شد * یوسف
هم حاضر کردند ولی با رنگ پریده و دل طپیده مضطرب الاحوال مایوسانه ایستاد و دستار الیه بین حضار نمود
از اشخاص حسین و شبانه از جوان مردان شجاع دل سنگین بود * حضار مجلس از خواص و عوام مخصوصاً بشش
و ثبات شجاعتش شده همگی ساکت بودند * خود سردار هم چشمش را به او دوخته بنظر خریداری نگاهش
میکرد * بطرف فراشی مخاطب گردیده بکنایه فرمود فراشباشی باب کار است فرمایش اگر باشد بفرمائید
در این اثنا خلیفهٔ اعظم که تنومند و خوش منظر بود با لباس سیاه مخصوص که معمول تن علمای روحانی از ارامنه است
حاضر گردید و دو سه نفر دیگر هم از ارباب زیر دست بتعقیبش آمدند * قدریکه توقف کرد بدون اذن جلوس
یافتند مؤدبانه دو زانو نشستند و دستهای خود را چنانچه در این موقع معمول است روی شکم و زانوی خود
بستند سرکار سردار خلیفه را مخاطب ساخته فرمودند * از قرار معلوم ما در خاک ایران تو سری خور شده ایم
و کار ما بجائی کشیده که ارامنه بطرف حرم سرای ما بیایند و عیال و کلفت ما را پیش چشم ما ببرند و اجنبی
وعده بگیرند که بقصر مردهای ما تفوت نمایند * خلیفه * این چه اوضاع است * این کار خداست
یا کار شماست * خلیفه که این مطالبه وحشت آمیز را شنید * دست پاچه شد * و عرق به پیشانی
بهین پرمنافش افتاد * چنانچه از روی تجربه دریافت کرده بود این گونه فرمایشات عتاب دار علامت
جریمه و سیاست بود * خواست که رفع غائله نماید بلکه اسب خود را از میدان عذاب بجهاند *
عرض کرد * این فرمایشات چیست * ما سگ کی هستیم * کی جرئت دارد که نسبت بجناب عالی

خدمت گذاران جناب عالی چنین جسارتی کنند * ما همه رعیت شاه هستیم جناب شما محافظ ما هستید
تمام ارامنه در زیر سایه جناب عالی زندگی می کنند * این شخص که این خاک را بسر ما ریخته کی است * سردار
اشاره بطرف یوسف نموده فرمود این است * پسر * تو کنیز مرا دزدیدی یا نه * یوسف عرض کرد اگر خانه
زاد چنین کاری کرده باشد مقصر است * اجازه بفرمائید عرض کنم خانه زاد حاضر است سردار فرمودند
بگو * یوسف عرض کرد دیوانه زنیکه خودش را از دریچه بزیر انداخت و چشم از خانه شما و جان خود پوشید قبل از آنکه
کنیز جناب عالی شود عیال من بود ما هر دو رعیت شاه هستیم خود جناب عالی بهتر میدانید که ممکن است مشار الیها را نیز
خود فرض کنید یا نه اگر چه ما ارمنی هستیم معهذا در زمره انسانیم در تمام ایران معروف است که شخص شاه بعدالت
دستگاه ایران هیچ یک از رعایا بچشم بد نگاه نمیکند و بغلام و کنیزی ادنی ترین ناس را تصور نمی نماید * در این
صورت سردار با اقتدار هم چنین خیالی نخواهند فرمود و بعصمت کسی دست دراز نخواهند نمود زیرا که هر کس
ملاحظه عفت دارد * و چگونه میشود که در تحت حکومت همچو سرداری مثل شما کسی بی اعتدالی بکند هر کس بجناب عالی عرض
کرده که مشار الیها گرجیه میباشد و اسیری است عرض خلاف نموده یقین است که اگر هم شخص جناب عالی مستحضر میشدید
که یکی از زنهای رعایای خودتان است هیچوقت او را بملکیت قبول نمیفرمودید * خلیفه از سخنهای دلیرانه یوسف
دلگیر شده بصدای بلند میگفت ساکت باش * ساکت باش * همین ساکت باش * روسیاه چه میگوئی
ایران را خراب کرده است * چرا که هیچکس نه درد * دل خود را نمیتواند بگوید * و نه خوش عقیدگی خود را نمیتواند
ظاهر کند * که دولت و ملت منتفع شود * تا این دو حرف من چه * ساکت باش * و توجیه * بر خواسته نشود * دولت
و ملت ایران ترقی نخواهد کرد * خلاصه سردار که هیچوقت حرف صحیح بگوشش نخورده بود بعوض خشونت
خوشوقت گردید * بچه یوسف دست از جان شسته بود که بلکه بجانان برسد و سعدی فرموده هر که دست
از جان بشوید * هر چه در دل دارد بگوید * من هم مضطرب شدم که مبادا دلیری او اسباب تغیر
من گردد اما از بشره سردار بشاشت ظاهر بود قدری تسکین داشتم و امیدوار بودم که اسباب نجات
او بشود * خلاصه بصورت یوسف طوری نگاه می کرد که ابداً اثری از حرفهای عتاب آمیز نبود * بحکم بجهت
رفع صحبت های بی احترامی سابق الذکر مباحثه را بحکم بس کن * بس کن * موقوف داشت * یوسف
ساکت شد * لحظه گذشت سردار فرمود * یوسف برو * عیالت را ببر * زیاد حرف مزن چون تو
در حمام او خدمت کرده ای باید بعد ها نوکر من باشی * و از قبل من گذران نمائی * برو * پیش منشی
باشی تکلیف شما را معین می کند * خلعت خود را که پوشیده مراجعت کن * برو * فراموش مکن که فرو
تنی من بجهت آتیه تو بکار خواهد خورد * یوسف که این حکم را شنید بی اختیار در وجد آمده جسارتانه روی فرش دوید

و دامن سردار را کشید و بوسید * الطاف را امتنان و تشکر نمود ولی نمیدانست که بچه زبان عرض کند و بچه رو
معذرت بخواهد * در فتوت و گذشت ایرانی ما همین بس است اگر سامعین گوش دارند بچشم هوش و زبان
انصاف تصدیق بنمایند حافظ علیه الرحمه میفرماید * بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن * که مردمان خدا ممکن اند
در اوباش * این فتوت را که ازان مرد با مروت دیدم آنچه شنیده و دیده بودم همه را الطاق نسیان
گذاشتم و گفتم که بنده خواص خدا این اشخاص اند * حاضرین در کمال تعجب از این مرحمت بودند فراشباشی
هم گریه عقده دل بخون داد * و شانه جنبانید * بعد کفش دوزی کرد و دست بسینه پر کینه خود زد * خلیفه که گویا
از زیر بار گرانی آزاد شد دست و پائی حرکت داد * و چکه عرقهائیکه بالای ابرویش پر شده بود خشک
گردید و حال وحشتش به بشاشت مبدل شد * از این مسئله عموم خدام تحسین و هر یک عرض نمودند
اظهار امیدواری از جهة مردمی و محسنی معظم الیه نمودند و حکم عادلانه اش را به انوشیروان معروف تشبیه کردند
آفرین * مرحبا * ماشاء الله قلبی از زبان همه جاری بود آخر الامر آوازه گذشت و بزرگی او به افواه
عموم افتاد و در تمام اردو مشهور شد * سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
در اینجا متحیرم که چرا مردم کاری نمی کنند که اسباب نامداری خودشان بشود و چرا همیشه درصدد خیالی هستند
که بعد ها غیر از نحس و کور بکوری چیزی ندارند * آنان که راه دارند و بی راه میروند * بگذار تا بیفتند و ببینند سزای خویش
و دیگر از تحیر گذشته متعجبم که آن حالت غضب سردار چگونه رفع شد و رحم بجایش آمد هر کس از احوال سردار
واقف است هرگز چنین عملی را تصور نمیکند * من میگویم این اتفاق نشد مگر بخواست خدا * هزار دشمنم ار
می کنند قصد هلاک * گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک * آیه تعز من تشاء و تذل من تشاء [illegible]

فصل پانزدهم شرح حال رو برو شدن حاجی بابا بقشون روسی و نتیجه ظاهر شدن جبن سرکرده خود

سرکرده خودم فراشباشی مع سردار آنچه باید گفته شوند از من و یوسف از بابت فوج دریاموج روسی و اقتدار
و عدالت حربه آنها مفصلاً مسموع شدند هر دو سردار بیک رفتار و توهم اینکه مبادا در گاه و بیگاه طرف
حمله اعدا گردند حکم کردند که از دو طرف قریه حمام لوکوچ نمایند به قشون ایرانی که حکم ایلغار رسید جنگلی در
تک و دو افتادند اعضاء توپخانه بسبب عدم راست و سطح بودن راه در صدمه بودند ولی پیاده و نظام و
سواره زبده از چپ و راست عبور میکردند * من نباید فراموش کنم و مطلب فهم را ناقص بگذارم *
قبل از آنکه کوچ بشود یوسف نزد من آمد از دور او را شناختم چرا که اول کلاهش پوست بره و پیراهن گرجی
داری کوتاهی به تنش بود * کفش چوبی که بعربی قبقاب گویند بپایش و قمه لزگی بکمرش بسته قفشی *

سربازهای پیاده را بی مصرف فهمیده حکم داد که به اتفاق سوارها ملتزم رکاب باشند ولی باید جلو بروند * در
اینجا من از اضطراب سرکرده خود چیزی نخواهم گفت * ولی همین قدر اختصاراً میگویم * که معظم الیه
بطریق همیشگی رجز خوانی میکرد * و دو وطلبی می‌نمود * میگفت رستم دستان کجاست که دستش را بمیدان
سام نریمان کی است که از ما ببرد * من جگر شیر را درمی آورم * شکم ببر را میتابرم * گلهٔ پلنگ را می شکنم * این
گونه صحبت ها دل خود را شاد می کرد * و نیز از من را تحریک و تشجیع می نمود که منم یکه سوار میدان غزا و مهم بزرگ
اشقیا * دیگران این صحبت ها را باور می کردند لاکن بنده هیچ ملتفت نمیداشتم که حرفهای او زنانه است و صحبت
درخانه است و معظم الیه را خوب می شناختم که بزبان ترکی می گویند * ساق دستی وار * تویرقی ونیه
سس در * اشخاصیکه در میدان جنگ جلو گلوله توپ و تفنگ میروند او نبود * سربازی بازی نیست و جان
دادن کار هرتازی نیست * کار هر بز نیست خرمن کوفتن * گاو نر میخواهد و مرد کهن * در آخر کار می گفت
عدوی کینه جو را بیک حمله از میدان میرانم * پس از آن میل سرکار حکم داد که سربازهای باد ادران هم در عقب
لشکر به اتفاق یکدیگر به حمام لو بیایند * لهذا من بجهة تعمیل امر سرکرده خود عقب ماندم * خیال سردار این بود که
قبل از طلوع آفتاب به حمام لو برسد * و اهالی را مضطرب ساخته از گذار رودخانه پمباکی بگذرد * من هم با هم
بخیال همان نقطه مستقیماً کوچ کردیم که قبل از وقت آنجا برسیم که اگر بجهة سردار آسیبی برسند و عقب بنشیند مدد
کارش بشویم * تمام شب طی طریق نموده اول صبح صادق بکنارهای رود مذکور رسیدیم فراشباشی هم به اتفاق
پانصد سوار و پیاده می آمد * ما قریب بگذار شدیم در حالت گذار کردن بودیم که یک مرتبه با قشون روسی
سینه بسینه بشدیم * آنها در آن طرف رودخانه بودند و ما در این طرف دو سه مرتبه صدای عجیب و غریبی کردند
ولی هیچیک را نمیدانستیم که چه میگویند بجهة فهمادن مطلب شلیکی کردند * تیر روی ما گندی مشغول گردید
فراشباشی مثل مرده متحرک پیش آمد رنگ از چهره اش پریده نطقش ساقط شده بود * برخلاف عادت که
همیشه فریاد میکرد به آهسته گی گفت چه خبر است * ما چه میکنیم * کجا میرویم * مرا مخاطب ساخت گفت
حاجی بابا * شما تفنگ انداختید * گفتم خیر * پیش تر از مشارالیه خوفناک شده گفتم * خیر * من تفنگ در
نکردم * چنانچه غول در بین مسکوی هست همین طور در آشترک بین ارامنه میباشد * طول نکشیده باز
صدای وحشتناکی بلند شد * و مجدداً صدای تیر تفنگ استماع گردید * از وقت خوب آفتاب بیرون
آمده قشون طرفین معلوم بود و ما فهمیدیم که در آن کناره رود دو نفر از قشون روسی است * همین قدر که
سرکرده ما که خود را در خطر مقابل خصم دید رنگش برآشفته شده پای مردانگی در رکاب جلادت و شرافت استوار
نمود * نعره * گشت بروید * بگیرید * بزنید * بکشید * سرشان را پیش من بیاورید * فوراً چند

بهبند فیروز دریا فاهر رود بنگ دریچه وغیره برویم

وبیعت من بهلوانش بدهید

نفر با شمشیرهای برهنه بر آب زدند + دو نفر سرباز روسی که این ها را دیدند + دست بالای تپه را
گرفتند + به ترتیب نظامی بنای تیراندازی به نوبه کردند + رعب و شجاعت خود را بلقب شمشیر دارهای ما
انداختند + دو نفر از آنطرف که پیش قدمی کردند بگلوله زدند آن دو نفر که افتادند سایرین پس نشستند +
دیگر احدی خود را هدف تیر بی پیر ننموده فراشباشی هر قدر قسم داد + التماس کرد + بجبر آنها را مقابله کرده
و تطمیع بانعام نمود + کسی پیش نرفت عموماً از خیال سرآوردن منصرف شده بفکر جان خود افتادند +
آخر فراشباشی از جنگ تاشی که بغیر از عیاشی چیزی نمیدانست در کمال عجب و تحیر گفت + خودم میروم +
پس بروید + هیچ کس همراه من نیاید + بعد تاملی کرده + رو بمن نمود + گفت حاجی دوست عزیز + جان
شیرین + میروی سر آنها را بیاری + اگر این کار را بکنی هرچه بخواهی بتو میدهم + دست بگردنم کرد + برو
برو یقین دارم + تو میتوانی سر آنها را برای من بیاری + ما در گفتگوی چه میشود + چه میکنیم بودیم + که
یک گلوله از تفنگ آن دو نفر خارج شده غژ غژ کنان آمده بر رکاب اسب فراشباشی رسید +
معروف است که دیوانه را ذکی بس است + سرکردهٔ ما بیچاره بی اختیار چشمش از خواب تکبر بیدار و دلش [illegible]
شد بقسم گفت سوارها برگردید + شما را بخدا برگردید + لعنت بریش اونها باشد + بر پدر شون لعنت
بر مادرشون لعنت + لعنت بجد و آباشون باشد + و لعنت بکسی باشد که این طور دعوا میکنند +
می کشند + می کشند + مردم را میکشند + مثل اینکه گراز را می کشند + ببینید + ببینید چه قدر وحشی هستند
اگر همه شماها بروید آنها می گریزند + بدتر از درنده هستند مثل بهائم هستند + وحشی صرفند + یا الله یا الله
بی خدا اگر کشته شدن در کار نبود + معلوم میشد که ما چه قدر جنگجو هستیم + قشون ما از کنارهٔ رود کناره
کردند و ایستادند همه سرکرده ها میدیدند که دو نفر سالدات روسی پشت به پشت هم زده در پشت تپهٔ
کمین گاه قرار میدهند ولی نمیدانست که مقصودشان چیست آن دو نفر معنی اتفاق و این شعر که بفارسی است
فهمیده بودند و عمل میکردند بر خلاف ما ایرانی که نه معنی شعر میفهمیم و نه اتفاق را میدانیم + اگر دو یار موافق
زبان یکی سازند + فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد + بر ضد این شعر نفاق را خوب میدانند + خلاصه
در این بین سردار ما یان شد معلوم بود که از دست خصم گریخته هنگ هنگ کنان با سوارهای خود پیش می آمد
از آن معظم الیه همه تکلیف خود را دانستند که بغیر از فرار چاره نیست لزومی ندارد که مفصلاً شرح بدبختی سوارهای
سردار را بیان کنم به اختصار می کوشم + تمام آنها وحشت خیال و خسته حال بودند + و چنان افسرده
شده بودند که از حالت ساکتشان + واضح میشد که مستقیماً پشت بجنگ رو به ننگ نهاده بسمت خانه‌های
خود میروند و عقب سر خودشان را هم نگاه نخواهند کرد + لاکن تعجب اینجاست که هر قدر آنها مست

و ساکت بودند فراشباشی با همان قدر اظهار شجاعت مینمود + انقدر اظهار رشادت خود را کرد
و تند کار رسیدن گلوله بر کاب خود را نمود و شور و غرور بسرش افتاده بود که آخر الامر دست به نیزه اسب
خود را بجولان در آورده به ایلاقچی خود حمله نمود و آن بیچاره را از ترس جان در دیک و جلو صافی پنهان شد
معهذا بقوت هر چه تمام تر پرش آورده سر نیزه اش را بشال کمر آن بیچاره فرو کرد + به این طریق منظر برد
و آوردن سر او فتح یابی ها بخاتمه رسید و بجهة فراشباشی ادام العمر اسباب لاف زنی و لن ترانی
گفتن باقی ماند که همیشه افتخار و تکبر نماید + و مترصد تبریکات و تمجید باشد + منهم با اشخاصیکه دور مشار الیه با
اسبهای خود رپ زده بودند بودم و معظم الیه مشغول رجز خوانی بود که سواری از سر در پیش آمد و عرض کرد
که سردار حاجی بابا را خواسته است حسب الامر معظم الیه باتفاق سوار بخدمت سردار رفتم لدالورود پرسید
یوسف کجاست زنش چه شد با کمال ادب و ملایمت عرض کردم اطلاعی از آنها ندارم + آقای سردار
اوقاتش تلخ شد غضبش بجوش آمده قسم یاد نمود که تلافی از خودش از قبیله اش و از اهل آبادیش
نماید و هر کس هم که با او مراوده داشته باشد و طرف نسبت باشد مجازات سخت کند پس از آن رو بمن کرده
گفت یقین دارم که شما ابداً از قراره فرارش اطلاع ندارید ولی اگر روزی روز کاری بشنوم و بفهمم که تا
سر موئی از حال او مستحضر بوده باشید وجودت را از صفحه هستی نابود خواهم کرد با خود گفتم رسیده
بود قضائی ولی بخیر گذشت در این صورت اصلح آن است که نتیجه پیش بینی و مآل اندیشی یوسف عاقل
و جوان کامل را بپایان نمایم لهذا خیالات یوسف را عرض کردم و از قراریکه بعد استماع شد نفس اماره سردار
سرکشی نموده حکم داد که جمعیتی از سوارهای خودش بتقریبکاو و میشلو بروند پدر و مادر مع اقارب او را اسیر نموده بیاورند
اموال آنها را پامال و غارت کنند آنچه مال منقول است تصرف نمایند غیر منقول را آتش بزنند ولی
ولی یوسف وفادار ذی هوش بجالاک تمام این مطالب را پیش از وقت فهمیده بود و مجملی هم سابقاً بمن
گفته بود همین وقت در که بدیدار محبوبه اش دل شاد شد و بخانه خود رسید تهیه آتیه را دیده بود که از جور ظالمین
و خائنین دولت و دین محفوظ بماند مشار الیه با زن اقارب و خویشان و کسان تمام املاک خود شان
بر داشته بخاک روسیه رفته بودند وقتی که سوارها رسیدند غیر از زراعت و دیوار خشک خانه چیزی ندیدند
و از قرار مذکور لدالورود از جانب دولت روسیه احترام فوق العاده در باره آنها مبذول شد
زمین وسیعی به آنها دادند که مشغول زراعت خود براحت باشند و حکم هم شده بود که چند سالی هم علاوه
بقانون فلاحت از آنها هم مطالبه مالیات زمین تازه احیا نشود تا اینکه رفع خسارت از آنها بگردد و
بدلگرمی مشغول کار خود باشند از منه قدیم آنخاک هم زیاده از اندازه همراهی کردند در این جا خود

لازم و گفتن واجب است مملکتی که این گونه دیو صورتان و دد خصلتان سرکرده و حکمران باشند از کجا
آسایش و امنیت بجهة رعیتش خواهد بود و در جائی که این گونه خود پسندان امین باشد هیچوقت ترقی نخواهد کرد
طریقه مملکت داری آن است که به نصفت و انصاف رفتار کرده شود + و وظیفهٔ لشکر آن است که دو نفر دو سر کرده را
بجهة حفظ جان خود و دولت و ملت از میدان بیرون کرده فراشباشی را بلشکر کشی چکار و سر کرده را در
حفاظت کرک + چه اعتبار بدیهی است که در هر جا احکامات بطور دلخواه باشد بجهة بلا تکلیف است ملک
داری قانون میخواهد — طریقه شرع و مذهب طرقی بجهة آبادی کار اخروی است روش مملکت داری را
که اسباب امنیت و آسایش دنیوی است براحت آخرت فرق میرسند که مقدمات دنیوی آنها مهیا باشد
نه کسانیکه شب و روز در تزلزل مال و وبال جان هستند طبقه که همیشه در فکر تحصیل قوت و تحفیظ جان و مال هستند
البته + دیگر قلب آنها جای اندیشه آخرت ندارد و خسر الدنیا والاخرة خواهد بود اللهم احفظ للشیاطین الانس

فصل شانزدهم مراجعت کردن حاجی بابا به اردو شاه و مبالغه در دروغ و سفر و نسبت نبرد کردن

سردار بدگردار که حرفهایش را تمام کرد من ترسان لرزان اجازه مرخصی حاصل کرده در خدمت فراشباشی آمدم و پیش
خود ملاحظه سختی و صعوبت اقتدار بزرگان خود را نمودم که درباره زیر دستان بیچاره چگونه مرعی میدارند
تهدیدات و سوء سلوک سردار را سرتا پا شرح دادم معظم الیه متغیر گردید من میخواستم آتش اشتعال تمام
بلکه بین این و آن نزاعی بر پا شود + ولی القدر مطمئن از حمایت فراشباشی نبودم که از سرداری ترسیدم
پیش خود تصور کردم که رفتن از اینجا جستن از مهلکه باشد همان ملاحظه از سرکرده خود اجازه مرخصی گرفتم
که بطهران بروم فراشباشی خواست که اقتدار خود را بسردار نماید و بگوید که هیچکس بهتر از خودش طریقه نوکر داری
نمیداند از این جهة بر ضد رغبت اجازه دستور العمل داد که چگونه در خدمت وزیر از بابت جنگ شده مبالغه
کنم و دروغ ببافم بخصوص از شجاعت او که چگونه تهور کرده یا تبختر نموده است فراشباشی گفت شما خود تا
در معرکه جنگ بوده دیده اید که چگونه بی درنگ با پلنگ در جنگ بودم همه را تعریف کنید اگرچه ما نمیگوئیم که ما
فتحی کرده ایم زیرا که سر بریده نفرستاده ایم مع هذا شکست هم نخورده ایم — سردار خر احمق — بعوض اینکه
منتظر توپخانه باشد یا سرباز را پیش بفرستد با سوارهای شخصی بیک قصبه حمله برد + در جای تعجب است
که هیچو سنگر کوچکی چه طور دروازه های بزرگ را بستند و از برج بمشار الیه شلیک کردند + معلوم است که
نتیجه از این جنگ مقصود نبود جز بذلت گریختن و رسوای خاص و عام شدن + اگر من سرکرده کل بودم آن
وقت شما میفهمید که چه کارها صورت میگیرد و با وجودیکه سرکرده کل نبودم مع هذا خصم و در و شد سینه سپر مواجه

نمودم و زخم مهلک منکری خوردم هرگاه بین من و آبادی رودخانه فاصله نبود یک نفر باقی نمیگذاشتم که بملک خود خبر ببرد حاجی تمام
مطالب را شرح بده و در بسطش کوتاهی نکن پس از توصیه یک دسته کاغذ بمن داد که تمام مکاتیب بجهة وزراء اعظم و دوست و آشنایان
پاکت بزرگی هم علیحده داد و قدغن کرد که این عریضه را مخصوص ذات ملکوتی صفات اعلیحضرت شاه است و بعد مرا مرخص
نمود بعد طی مسافت بهزار مصیبت نموده بطهران رسیدم اعلیحضرت شاه با وجودیکه موسم سرما نزدیک
شده معهذا در سلطانیه تشریف داشتند لاکن خیال حرکتی بود بسلطانیه رفتم و به اتفاق چند نفر چاپار متفرقه
اطراف بحضور مبارک وزیر بی تدبیر رسیدیم ابلاغ رسالت کرده مکتوبات را تقدیم نمودم چشمش که بمن افتاد
مرا صدا کرد + فرمودند خوش آمدی + شما تنخواه در حمام لو بودید + این کافرها هم آخر جرئت کردند که
با قزلباش مقابلی کنند + آه آه + سوارهای ایرانی + با این رجزخوانی مواجه با آنها نشدند + آه
از قرار مسموع خان شما زخمی شده است + حقیقت بهترین نوکرها همان است + باز هم بد نشده +
شما آتش افشانی جانبین را باید دیده باشید هرچه وزیر می گفت غیر از بله بله خیر خیر + دیگر حرفی نزدم
و چیز غیر لازمی نگفتم ولی خیلی خوشوقت بودم که همین قدر بگویند فلانه کس از جنگ برگشته و از نام و ننگ در
جسته است وزیر بعد از استنطاق رو بیکی از میرزاهای مخصوص نموده + فرمود منشی باشی + زود چند فتح
نامه پر آب و تابی بنویسید که اطراف ارسال گردد و مخصوص بجهة خطه خراسان که احتیاجش بیشتر است تا اینکه
خوانین آنجا سر از ربقه اطاعت نکشند و از یاغی گری منصرف شوند شرح و بسط را طوری بدهید که رعب
پادشاه جمجاه بقلوب یاغی های کج کلاه مستولی گردد + و بعد هم مزید کن که فتح نامه تا نوکام عجا قریب بیست
و اهمیت دارد + از دست وزیر نجات نیافته گرفتار میرزای خورده گیر شدم + میرزا پرسید + که عدد تجاهم
چه قدر بود + متفکر بودم که چه بگویم که قبول شود متحیرانه گفتم بسیار بسیار بی حساب بی شمار + وزیر که چشمش
بزیر بود بالا کرده به آهستگی گفت بنویس پنجاه هزار + میرزا دو مرتبه نگاهی بوزیر بوزرجمهر نظیر کرد و بعد
مرا مخاطب ساخته پرسید عدد مقتولین چه قدر است وزیر پر تدبیر بعوض من جواب داد + گفت بنویس
از ده الی پانزده هزار مقتول در معرکه قتل گاه بخاک و خون غلطیده اند + این فتح نامه ها بجهة تهدید به اطراف
میرود و از راه دور آمده اگر هزارها و ده هزارها هم نوشته شود بجهة سلطان کسر شان است والبته باید طوری
بنویسید که از معرکه رستم و افراسیاب بیشتر باشد و باید طوری جلوه بدهید که لشکر اعلیحضرت همایونی خون
آشام و قاتل انام اند + و رعایا بالاتر از این تصور میکنند + وزیر اعظم گفت + نوشتید + بله بله
منشی باشی که نوک قلمش تیزتر از شمشیر دودم بود جواب داد + عرض میشود خدمت جناب عالی نوشته ام
وزیر اعظم فرمود بخوان ببینیم وزیر که این حرف را زد شبهه در دلم اثر کرد + گفتم شاید وزیر اعظم سواد ندارد

که کلشی میگوید بنویس و بخوان از شخصیکه با اطلاع بودند و نزدیک من ایستاده بودند پرسیدم که رفع
شبهه شود + یکی از آنها که مدتها نوکری کرده بود گفت + وزیر اعظم مرد باسواد عربی دانی است
ولی شان خود را ارفع میداند که چیزی بنویسد و بخواند + گفتم ای خاک برسر ما + پس میرزاها هرچه میخواهند میکنند
گفت صداقت و دیانت اینها از ما بهتر دانسته‌اند + قولهای اینها از راه دیگر شده است + میرزا مشغول
خواندن شد من قطع گفتگو نموده گوش به فتح نامه دادم + نوشته بود + این کافرکهای مسکوی که
خدا لعنتشان کند و از آتش عقبی آسوده نباشند جرأت نموده با پنجاه هزار نفر که همه تیغ آبدار و تفنگ
شرربار داشتند بجانب خاک ایران قدم جسارت پیش نهاده‌اند از طرف اعلیحضرت شاهنشاه فوج افواج دریا
موج گسیل گردید همینکه ورود ... پانزده هزار نفر آنها را طعمه تیغ آبدار نمودند بعضی از قوم مرگ چشیده راه اسفل
السافلین را پیش گرفتند و به اسلاف خود ملحق گردیدند + وانقدر اسیر نمودند که در بازار برده اشیا قیمت
غلام و کنیز فی صد یکصد و پانزده کم گردید و آخر چنان کساد شد که بمفت هم کسی نمیخرید وزیر اعظم فرمود
بارک الله + بارک الله + مرحبا + دکان منشی گری خود را خوب رواج دادی + بله وظیفه نوکر نمک
حلال همین است + که اگر مطلب هم واقعیت نداشته باشد از اقبال سلیمان جاهی شاهنشاه صورت واقعه را
تشکیل بدهد صداقت چیز عمده ایست تا صداقت نباشد بار با رکلیشو و زینت نمی نماید + میرزا که سرش در
بالای زانویش نگاهداشته عرض کرد بله فرمایش جناب عالی صحیح است چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید + دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است + وزیر کفش پوشیده و بر اسبیکه مدتها جلو چادر ایستاده بود سوار
شد که بخدمت شاه مشرف شود + و مطالب را بخاکپای اعلیحضرت برساند منهم خود را جزء ملتزمین رکاب
نموده با سایر نوکرها در قطار افتادم + چشمش دو مرتبه بمن افتاد + فرمود برو + مرخصی برو استراحت کن
شخص نکته چین ذره بین کجا تاب سکوت دارد و چگونه میتواند که خاموش بنشیند + حقیقت در این سفر که
این واقعات را دیدم و کذب و مهملات را مشاهده کردم دیگر عهد نمودم که مطالعه کتب و سیر نکنم چرا که
تمام چیزها را همین طور تصور کردم در این صورت چرا انسان از خواندن خبر ضعف بصر نماید—

فصل هفدهم حکایت کردن حاجی بابا قصه را که نتیجه تهوری غضنفر خان بوده

بعد از چند روز دیگر که حکم کوچ شد و شاه بقشلاق طهران بترک و دبدبه سابق مراجعت فرمودند من بهمان
نایب دومی فراشخانه منصوب بودم + و فراشها را به این طرف و آن طرف بکشک و خدمت مشغول
مینمودم + که بتقلق خوبی سرافراز گردم + حکمی صادر شد که مأمور روانه شود و خبر بدسته مظفر به و بازی

استشهاد

پیش خود

اگرها داده شود که آنها در سلیمانیه که در کنار رودخانه کرج است و مذکور شد که از شهر تا آنجا نه فرسخ است
بیایند و از حضور شاه بگذرند بمحض اینکه این حکم شرف صدور یافت زینب فراموش شده بخاطر آمد
تمام اعضا و جوارح من از تذکار آن روح روان و راحت جان ذله گردیدند از مقالات آن حکیم
دو هفته هفت ماه گذشته بود با وجودیکه با مردمان وحشی و این هفت ماه معاشرت داشتیم و نتیجه معاشرت آنها
سنگ دلی بود ولی خیال او که بدلم میگذشت چنان رقت میداد و رقت روی مینمود که قلبم مثل سور میگردید
با خود میگفتم که ایام مصائب او نزدیک شده و سبب بدبختی او من گردیده‌ام در این خیالات گفتم باید دید
که چه میشود چند روز دیگر بسلیمانیه میرویم سلامت و هلاکتش معلوم خواهد گردید روز ورود من پیش رفته که بعضی قصر
و نوازندها را ترتیب داده اند یا نه همین قدر بدیوار منزل یادی گرما رسیدم صدای آوازه و ساز و سنتور
آنها بلند بود و گوشش فلک چهارم را کر مینمود اگر من زینب را میدیدم یا با او تکلم میکردم البته جان خود را قربان
جانش مینمودم ولی در صورت ندیدن اگر هیچ آزادی بردم اسباب شبهه و خطر جان طرفین بود زیرا که
اگر چشمم بآن طرف میگشودم دماغ و گوشم به بریدن میرفت هرگاه در صدد این کار بر می آمدم نتیجه بر آن
زمانی نگذشت صدای زنبورک که علامت ورود اعلیحضرت بود بلند شد پس از قلیان کشیدنی که ملازمین
را مرخص فرمودند بحرمسرا تشریف بردند همین قدر که داخل حرمسرا شدند صدای تار و طنبور و غلغل و شور
آواز و سرور بلندتر شد بقرینه معلوم گردید که همه به استقبال قدوم سرخود ما لزوم دانسته اند جد و
جهدی کردم که صدای زینب را بشنوم لاکن بی حاصل و خیال باطل بود تاب رفتن و طاقت توقف
نداشتم بین خوف و رجا مبهوت بودم تا اینکه حکم ملوکی صادر شد که میرزا احمق زود بیا در بیا از اتفاقات
تخیلات که در قلب انسان میشود صورت واقعه عیان میگردد گر با کارها شدنی شدنی را سروش غیبی الهام
مینماید آخ آخ امان امان از آنچه ترسیدم رسیدم یقین داشتم که احضار حکیم مسئله زینب است لهذا
آمدن شاه را تصور کردم که پیک آخرت آمده است و زینب را قبض روح خواهد کرد بخیال آن آهوی رمیده
و آن ناشاد غمدیده دیده ام پر از آب خون و در عروقم خشک گردید میرزا احمق هم بشتاب رسید و از حرم
سرا شده و طولی نکشید مرخص شده دم دماغ چشمش بمن افتاد دست مرا گرفت بگوشه کشید مضطربانه گفت
حاجی شاه بسیار متغیر است البته یادت هست که کنیز گرجیه در ملاقات عید نوروز پیشکش اعلیحضرت گرد
شد حال کنیزک مذکور در میان مطرب و نوازندها نبود از قرار مذکور مشار الیها تمارض کرده است اعلیحضرت
شاه هم مایل بملاقات مشار الیهاست حال اعلیحضرت بنده را احضار فرمودند که او را حالی کنم و خوبی از
او را از سرش بیرون نمایم و به او بفهمانم که اگر خود را سراپا نزد و خاکپای مبارک حاضر نشود اسباب

اسباب روسیاهی من خواهد شد. و ریش مرا به بریدن خواهد داد. لعنت خدا بر آن ساعتی بیاید که این الهه
کنیز من شده به آن دقایقی باشد که شاه بمنزل من پا نهاد کاش قلم کنیزک و گردن من خورد شده بود و آن روز را ندیده
بودم که اسباب رسوائی من بشود + خلاصه حکیم خاک بسر یک راه دل مختصر نمود و بطهران عازم شد که زینب را
جازم نموده بخدمت شاه برساند منهم در چادر خود رفته در بحر افکار غوطه ور گردیدم که آیا انجام بدبختی آن معصومه
بکجا خواهد کشید قلب خود را مطمئن مینمودم بر اینکه لابد بسبب علالت بوده است که شرفیاب نشده چنانچه حکایت
من بخاطر رفته باشد و کسالت مشار الیها حقیقت داشته باشد + البته حکیم حیله بجهة حفظ او خواهد کرد
پس از چند دقیقه که تعمق خیالات شفا و بودم عقل مرا هی زد و تشجیع نمود که این خیالات بچه کارت میخورد
و نتیجه چیست اگر خوب شود ربطی بتو ندارد و هر گاه بد شود غمی بتو میماند و شعر یکی از شعرای مبتلای بعشق که
یار جفاکارش بیوفائی دیده و دل خود را به آن شعر تسلّی داده بود بخاطرم آمد تا هوس خود را بسنگ آن
مضمون کوبیدم که زیاده بر آن اسباب جنون من نشود و اکنون مضمون آن منظوم را نثراً عرض میکنم که
مطالعه کنندگان محترم مسبوق گردند و دل موم خود را بدست سنگدلان ندهند (دنیا منحصر بیک چشم
و یک قد رعنا و یک روی زیبا که خود را بجهة بهجوری او زنده بگور کنم چرا انقدر بسوزم و بگدازم بجهة صنمی که گوش
شنوائی ندارد) مگر نشنیده که شاعر دیگر گفته + بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو + بپای گل منشین انقدر
که خار شوی + به این طریق مضامین این اشعار غور میکردم و قلب سیاه خود را مسرور همی ساختم و مثل
مسلمانان تارک دنیا مجسمه نسوان را از مخیله خود دور مینمودم + معهذا نمیدانستم کجا بودم چه بکنم [illegible]
مجروح زینب پیش چشمم مجسم شده در هر دقیقه و آن تردد مینمود و هر امر دد میباخت شب و روز در همین خیالات
بصعوبات میگذراندم تا اینکه یوم ورود بطهران شاه مقرر گردید + در روز سلام عام رسید
و در آن روز بسیار مایل بودم که حکیم را ببینم چنانچه مقصر گردد — من از خود برائت نمایم و رفع شبه
کنم + افسوس افسوس که عصر همان روز ورود قسمت ازلی از دریچه تقدیر طالع گردید من در ارک [illegible]
و بر حسب مأموریت بفراشها امر و نهی مینمودم که حکیم باشی از در عمارت خلوت شاهی بیرون آمد مشار الیه
یک دست بکمر زده و قدش را بیشتر از پیشتر خم کرده در عالم تحیر چشمش را بزمین دوخته میرفت + من دل
سوخته در معبرش رفته مقابلش که رسیدم سلام غرائی کردم و از سلامتی حالش استفسار نمودم که بالا کرد
جواب سلامم را داد — و گفت پی جورت بودم بیا اینجا + دستم را گرفته بگوشه برد و گفت حاجی واقعه حیرت
انگیزی رخ داده که حکومم را از هم گسیخته و خاک مصیبت بسر من بیخته است + گفتم چه میفرمائی گفت
کنیزک کردی آخر الامر اسباب روسیاهی من شده نام نیک چندین ساله مرا بباد فنا داد و آبرو

چندین ساله مرا بخاک ریخت + گفتم واالله + گفت از واالله وباالله گذشته است + جنون شاه ملغیان نموده بحقیقه خود قسم یاد کرده است که انچه در بیرون واندرون ذکور است از وزیر گرفته الی خواجه سرا همه را قتل عام نماید وفرموده است که اگر من آن مقصره را بحضور نرسانم اول کسی را که سر به برد منم من گفتم کدام مقصره کیست + کجاست + چه چیز است + بیان واقعه را توضیح بفرمائید + گفت همان زینب + زینب قطومه — اُه — فهمیدم — آه — زینب را که شما خیلی دوست میداشتید حکیم محض اینکه مبادا خود مشکوک به واقع شود متوحشانه جواب داد + من + استغفرالله + پناه بخدا حاجی محض رضای خدا + ازاین حرفها من اگر ذره طرف شبهه شاه واقع شوم + فوراً مرا بقتل میرسانند کی شما دیدید که من زینب را دوست میدارم + ازکجا فهمیدید + منهم محض اینکه پی غلطی کنم + بیشتر مبالغه کردم وگفتم آن اوقاتیکه — درمنزل شما بودم از هرکس صحبت محبت طرفین را می شنیدم + وهمه متعجب بودند — که شخص عاقلی مثل شما که لقمان زمان وجالینوس ایران هستید — مفتون یک کردبچه میشود که از نسل اجنه میباشد — وهرجا قدم منحوسش برسد — مملکتی را بر باد میدهد تا چه رسد بخانه واده شما چنانچه گفته قدم نامبارک محمود — چون بدریا رسد برارد دود — حکیم گفت + حاجی شما البته راست میگوئید — وسرخود را تکان میداد — دستش زنجمر زده + آهی می کشید + واظهار تاسفی مینمود + مکرر میگفت + اُف — اُف — عجب چشم های سیاه گیرنده داشت + حقیقت چشم نبود + آلت فتنه بود وجادوی محض + بلکه میشود گفت که خانه شیاطین بود — اگر شیاطین در چشمهای مشارالیها نبود + چگونه بقیه عمر بقر مساقی معروف میشدم + ازهمه چیز گذشته حال چه باید کرد چه خاک بسر کنم + من گفتم + چه میدانم شاه با او چه می کشد + مگر چه کرده است بگذار بجهنم برود وبخدمت شاه نرسد + بما چه + حکیم متغیرانه گفت بجهنم برود بجای خودش من از جهت او متوحش نیستم + من دلم بحال آبروی خودم میسوزد که بعد از چندین سال دراین آخر عمر + دامن عصمت مرا بلوث بدنامی آلوده کرده است + ومطلبی را که من پیش از پیش میدانستم بالصراحه گفت که اعلیحضرت شاه غنچه عفت او را شکفته ومروارید عصمت او را سفته دیده است + شما میدانید حاجی + که از سابق محبت زیادی بشما داشتم درزمانیکه شما کاشانه نداشتید درخانه خودم مسکن دادم + آن خوبیها که از شما توجه کردم + واسباب ترقی شما شدم + رسم دنیا همین است سزاوار میباشد + که در عالم امتنان این گونه واقع شود + واز شما این حرکت سرزند ومشارالیها آبستن گردد + حال هم خودتان بگوئید چه حسن چیپ میزنید ومرا مجرم میسازید + کنه گردد در بلخ آهنگر — + بشوشتر زدند گردن مسگری بعد از آن دست چپش را دراز کرده باریش من بازی می کرد + وگفت + میدانی من میخواهم چه بگویم

گفتم خیر + عقلم میرسد + گفت خوب است هرچه شدنی بود شده است ولی حال شما + این تقصیر را بگردن
خودتان بگیرید + چراکه اسباب هتک آبرو و احترام چندین سالهٔ من میشود و برای شما مسئله نیست
هرطور باشد من از شما محافظت خواهم کرد + گذشته از آن شما جوانید درباره شخص جوان این تهمتها وارد است
و اسباب تعجب نیست + ولی بجهة شخص کامل کریه است من از ترس جان و غضب سلطان در کمال وقاحت
گفتم + هرچه میخواهید برای شما بشود ولی پس از آنکه جان من گرفته شود + دیگر صحبت شما را میخواهم حکیم + (دنیا
پس مرگ من چه دریا چه سراب) شما دیوانه هستید + یا مرا مجنون فرض میکنید + من چرا ناحق بکشتن بروم —
شما چرا + بی جهة خون مرا بگردن خودتان می اندازید + و مرا براه کج دلالت میکنید + رفع شر از سر خودتان
این طور مینمائید که جان من تلف بشود + هرگز چنین حرفی نخواهم زد + ولی اگر کسی بپرسد خواهم گفت
که شما تقصیر ندارید بجهة اینکه از ترس خانم جرئت این کار را نداشتید + ولی هرگز نخواهم گفت که من مرتکب بوده ام
چگونه کار نکرده را قبول بنمایم مگر بنگ خورده ام + چرس کشیده ام + خلاصه در این حرفها بودیم که خواجه
سرائی پیش من آمد و گفت حسب الامر خواجه باشی یک نایب با پنج نفر فراش در نیمه شب با تابوتی زیر برج
گنبدی حاضر شوند و لاشه مردهٔ را بجهة دفن ببرند + چیزیکه در آنوقت من توانستم بگویم همین دو کلمه بود
بچشم و بسر + ولی خدا رحم من کرده که دیگر خواجه سرا توقف نکرد والا از تغیر حال و بشرهٔ من سوء
ظن می برد + و احتمال داشت که تن از سرم جدا شود + حکیم بدبخت هم که از من مأیوس شد مرا بدام
حیله و پیش دستی خود ندید حکم خواجه سرا را شنیده آهسته فوراً رفت از استماع این حکم دنیا بچشمم تیره و تار
شد وحشت فاش شدن راز چنین مستولی گردید که تمام بدنم عرق سرد کرد چشمم را غبار گرفت پایم از
رفتار و زبانم از گفتار افتاد + اگر ترس دیدن مردم نبود + و در وسط ارک واقع نمیشدم حتماً غش میکردم
ولی وحشت بی پیرا من در آنموقع دستگیری کرد + در حالت اضطراب به این خیالات افتادم گفتم +
کفایت نبود که باعث موت او شدم + قاتل او هم باید بشوم + گذشته از آن قبرکن طفل خود بشوم +
باید بقدری بی حیا و بی وفا باشم که تن سرد شده او را بقبرستان ببرم و نطفه خود را در قبرستان پیش مادر
بگذارم + ای دنیا — چرا من باید در چنین موقعی احضار شوم + اه بی رحمی + اه سنگدلی + چه خاک
بسر کنم نه قوه اینکه عدول کنم + نه یاری اینکه شکم خود را پاره نمایم + نه طاقت اینکه چاره بسازم ناچار تن بقضا
دادم + گفتم + این مصائبات سرنوشت من بوده + نتیجه با روزگار نتوان کرد + با قضا کارزار نتوان کرد
حکمی که بقلم قدرت نوشته شد + حک نمیتوان کرد و عدول نمیشود نمود + ای دنیای بی وفا + ای غدار
غدار + تو چه چیزها یاد داری + هر قدر بنی نوع پرده پوشی می کنند تو پرده دری میکنی

شاعر خوب گفته که + دنیا به اهل خویش ترحم نمیکند + آتش امان نمیدهد آتش پرست را + و حال آنکه
شاعر دیگر بر خلاف این گفته است — چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست — شرمش آید ز فرو
بردن پرورده خویش + ای فلک عادت دیرینه تو همین است که همیشه مظلومان را می چزانی چرا
با حکام جبار + و با وحشیان خونخوار کاری نمیکنی + زورت بجز نمیرسد + پای کره خر را میشکنی +
خیالات اسلاف بخاطرم گذشت با خود گفتم + این حرف مشت به آهن زدن است — فلک را
عادت دیرینه این است + که با آزادگان دائم بکین است + حکام جبار و مردمان خونخوار
را هم مرده دیدم + اخلاف و احفادشان را هم که بمکافات گرفتار بودند مشاهده نمودم گفتم این حرفها
و خیالات چه سود دارد بهتر این است که عقب کار روم خیالات و اهیات را کنار گذارده بجمع آوری
حواس پرداختم ولی شدت خیالات چنان غلبه نموده که گویا کوه دماوند با تمام گوگردش بقلب و سر من گذاشته شد
زیر بار تفکر میسوختم + دود دل هم از سوختنم مرئی نمیشد + خلاصه چند نفری را خبر کردم ولی بحکایت
نمیدانستند که چه خبر است و برای چه کار لازم است + آیا مرده کشی خواهند کرد + یا خودشان آلت قتل
هستند معهذا پیش نظر آنها تازگی نداشت چرا که معمول همیشه گی بوده است + این طرف و آن طرف
خود را مشغول نمودم تا اینکه شب شد و موقع کار گردید + خورشید این افق گاه گاهی با قرمزی ابر غروب
مینماید و ابرها در اطراف کله کوهستان البرز متراکم میشود + و اتفاقاً ماه هم از وسط تراکم ابر دیده میشد
و غایب می گردید کم کم تاریک میشد + من در اطاق کشیک خانه نشسته بودم که یک مرتبه نعره کشیکچی بلند
شد و آواز مؤذن از مسجد نزدیک بگوش رسید طولی کشید و بعد معلوم شد + که هی — نصف شب را
می زنند صدای تیز و تند آنها مثل نیشتر بقلب من اثر کرد + گفتم ای داد + ای فریاد + که قطع نمودن رشته
حیات آن بیچاره بیگناه نزدیک شد — دود از مغزم + به بالا میرفت و چاره جز صبر نداشتم + صدای
قراول و نعره مؤذن هر اول + که مقدمة الجیش بلا باشد بلند شد بی تاب شده منتظر خبر و اطلاع شدم +
بی اختیار نزدیک برج خون بار رفتم خوب که نزدیک شدم دیدم فراش ها نشسته اند و ابدا تفکر بردن آنجا
هم نیستند که با بیداور را بمنزل جاودانی برسانند + چون نمیتوانستم توضیحاً بگویم + بکنایه گفتم نشد + معمولا
آنها جواب دادند + هنوز نشده است + پس از جواب همگی ساکت شدند بعقیده خودم تصور نمودم
که کار از کار گذشته است بغیر از اینکه من همراه تابوت میروم و دفنش می کنم دیگر کاری ندارم برخلاف
تصورم هنوز کاری نشده بود و مراجعت هم نمی توانستم بکنم + ناچار توقف کردم + در حرم سرای شاه
برجی است هشت پهلو و بقدر سی ذرع ارتفاع دارد بالای آن منزلی ساخته شده و اغلب خود شاه

بجهة تنفس هوا درانجا میروند + برج مذکور انقدر بلند است که تمام طهران و اطراف طهران مرئی است
اطراف برج مزبور زمین پست و بلند سنگی است و پهلوی در اندرون واقع شده است منزل فوقانی یک
باب دریچه دارد و یک پیش بام + آخ آخ همیشه چشمم درانجا بود و هیچوقت فراموش نمیکنم + آخ آخ
بمحض توقف که چشمم درانجا دوخته شده بود دیدم سه نفر آمدند + اتفاقاً لکه ابر از روی ماه بعقب رفت
روشنی موقتی ماه تابیده فهمیدم که دو زن است و یکمرد + معلوم میشد که قربانی خود را می کشند برج خوبی را
به برج خونی آوردند + صدای زجه و بلند شد در هوا پیچید همه ما شنیدیم لاکن مثل مجسمه لات و منات بی روح
بودیم + در آن شب تار چهچه آن بلبل هزار مثل خنده دیوانه بگوشم من دلفگار بود + جملگی مثل مرده بی دم
در تحیر اوضاع عالم بودیم اگر چه آن پنج نفر بدذات ناپاک حجم جو میکردند ولی من در آن شب یلدا بخیال آن قهرمان
تابناک و سینه چاک او بی حس و حرکت بودم + اگر کسی از من بپرسد چه واقعه بود شرح آن شب و آن وقت
جگرم را شرحه شرحه میکند با وجود بی حسی با زانچه میگذشت احساس مینمودم + آخر الامر صدای اُخ اُخ آمد با
موقوف شد + طولی نکشیده صدای مهیبی هولناک تاقتت لاشه بلند گردید و وحشت بر همه ما غلبه شد +
در آخر علامت انجام کار پدیدار گشته بمحض افتادن لاشه بی اختیار از جا برخواستم + دیدم زینب است طفلک
زینب نیم جان مثل مرغ بسمل دست و پا میزد خون از اعضای شکسته اش جاری شده + دیدم که هنوز
نفس میزند ولی در پیچ و تاب جان کندن بود + اگر چه از دهنش هم خون مثل گردن بره جریان داشت معهذا
با لبهای عنابی که هنوز رنگش نرفته بود چیزی می گفت ولی درست مفهوم نمیشد + اما مثل اینکه بگوید غریبم غریبم
یا طفلم طفلم معلوم میشد + چون از شدت غضب و محبت مغزم متحرک شده بود درست نفهمیدم دیگر تاب
نیاوردم + و بملاحظه جان خودم از نظرم محو شد بی اختیار خود را به نعش آن + بیقرار انداختم صداهای عجیب و غریب
از حلقومش می آمد و من مثل ابر بهار در کنار آن سرو خوش رفتار گریه مینمودم + با وجود این همه جان باز
الحمد لله رفقا از مطالب درونی من مطلع نشدند چنانچه بقدر سر سوزنی مستحضر بودند جان منهم هم در معرض
هلاک میبود جنون خود را به انتها رسانیدم دستمال خود را بخون او ترکردم و محض اینکه رفع شبهه نمایم +
گفتم بجهة باطل السحر خوب است ولی مقصودم این بود که همیشه روی قلب خود بگذارم که تا سوز جگرم شدت نکند
یکمرتبه صدای جهنمی از بالای برج بگوشم رسید + هوشم بجا آمد + دیدم میگوید + ضعیفه مرد + یکی از فراشها
گفت + ها + مثل جماد شده است + باز صاحب صدا گفت + پس به بریدش به جهنم برید +
فراشها مثل بنات النعش دور آن قمر دو هفته جمع شدند و در تابوتش گذاشته بدوش نهاده بسمت
قبرستان که منزل آخری عموم است روانه گردیدند قبرستان بیرون شهر بود آنجا که رسیدیم قبر آماده

دیدیم معلوم گردید که قبل از وقت خبر شده بود چون در حالت اضطرار بودم عمداً دور از تابوت میرفتم در قبرستان هم بالای سنگ قبری دور از مزار او به تفکر نشستم + ولی بی اختیار چشمم بطرف افعال و اعمال فراشها افتاد دیدم آن بی رحمان بدن نازنین آن حور را بدون غسل و کفن و بدون سدر و کافور در گور نهادند خاک سیاه روی صورت چون ماه او ریختند که قبر پر گردید بالای قبر آن کشته بی کس پشته ساختند دو تخته سنگ هم طرف سر و پای وی گذاشتند — خدمت خود را که انجام دادند نزد من آمده + گفتند + نایب دیگر کاری نداریم برگشته برویم + گفتم شما بروید + من از عقب می آیم + الغرض بشهر رفتند و من در قبرستان ماندم + هنوز شب تاریک بود و صدای غرش رعدی می آمد + صداهای مختلفه که موقوف شد لوکه شغال و روباه بلند شد معلوم بود که عقب طعمه در قبرستان میگردند که بلکه لاشی بدست بیاورند و سد جوعی نمایند هر قدر که بیشتر در قبرستان توقف کردم زیاد تر از خیال منزل و این قسم نوکری منصرف میشدم از زندگی خود سیر شده بودم و مایل بودم که از دنیا دست برداشته بگوشهٔ مشغول عبادت شوم و از تمام موالدات و مشتهیات دنیوی چشم بپوشم + در آن وقت بنظرم درویشی خوب آمد گفتم بهتر این است که بقیه عمر را در سلک درویشی بسر برم و از این دل ریشی دست بکشم پای قناعت در گوشه انزوا فشرده از اعمال گذشته توبه نمایم و بخیال آمرزش ندبه کنم و به آیه موتوا قبل ان تموتوا عمل نمایم الغرض از کردار و گفتار بی باکی و لاابالی گری نسبت به آن مرحومه کردم که بلکه طوری بشود از غم هستی وارهیم و از مصیبت هجر و فراق نجات یابم القصه تا شب و روشنی صبح دمید مجبور شدم که از آنجا کی بروم زیرا که هم خطرناک بود هم خوفناک + کلیه از شهر طهران و نوکری خود متنفر شده بودم فلهذا با خود گفتم که از همین جا مستقیماً بکناره کرد میروم و دیگر گرد طهران نمیگردم + اول منزل راه اصفهان و از آنجا با قافلهٔ افتاده خود را باصفهان میرسانم و مدتی در میان خویش و اقارب و وطن خود راحت میکنم اقلاً خدمت پدر خود میرسم و بزیر سایه اش زندگی میکنم و بآخر منزلش میرسانم + در این آخر عمر دل او را بلقای خود شاد میکنم و عصای کور و پیر پیش میشوم + بعد با خود اندیشه کردم که تا این طوق لعنت اسم نوکری بگردن من است پیشرفت هیچ کاری ندارم + وقت آن است که پاره کنم و خود را نجات دهم از معاصی گذشته استغفار و توبه کنم + مختصر چنان خیالات در دلم مجسم شد که اگر همان سرگرمی پیری خیالات خود را بودم و همان دل گرمی و سستی از کار کشیده و بخدا رفته بودم خبر شد کاملاً بی بدلی میشدم و مرید احمق گیری دور خود جمع میکردم

فصل هیجدهم ملاقات نمودن حاجی بابا یکی از رفقای قدیم خود را و همدست شدن او را از خطر با زرق و حیله

دست مالیکه هنوز از خون زینب تر بود از بغل خود بیرون آوردم و با کمال اشتیاق به آن غور نموده روی قبر زینب
پهن کردم مدتی بود که ترک نماز و دعا کرده بودم ولی کسی آن بیچاره مرا به نماز و تلقین وادار کرد + پس از نماز
فاتحه خواندم و طلب مغفرت کردم قدریکه از گریه و زاری عقده دل خود را باز نمودم و بسر و سینه زدن قلب
خود را ساکت ساختم مصمم ترک طهران شده طریق اصفهان را پیش گرفتم — تا کناره گرد — آثاری از
قافله ندیدم در اندیشه مسافرت افتادم دیدم تنها رفتن دارم زور براه آوردم که خود را به حوض سلطان
برسانم و در آنجا شب را توقف کنم — نزدیک کاروانسرای حوض سلطان که رسیدم از دور پیاده را
در لباس و هیئت عجیب دیدم + که بحالت مسخره که تنها با زمین بازی میکند و با چیزی که روی زمین
افتاده صحبت میدارد + نزدیک رفتم دیدم کلاه خودش را قدری دور گذارده با او صحبت میدارد در کمال
سرگرمی + خوب نزدیک شدم صورتش بنظرم آشنا آمد + بخودم گفتم + آیا این کیست + خوب که غور نمودم
گفتم باید یکی از رفقای قدیم باشد محتمل است همان درویش مشهدیست — حقیقت همان درویش قصه گوی
مشهدی بود — که کسی را همدم ندیده و دلش از روزگار گرفته شده بجهة کلاه خود بطور قصه راز دل میگفت
بمحضیکه چشمش بمن افتاد مرا بشناخت صحبت مرا نعمت غیر مترقبه شمرده فوراً مرا در بر گرفت و بسینه پر
درد خود چسبانید پس از معانقه قلبی اظهار بشاشت نموده گفت + چشم من روشن جای شما خالی
احوال شریف چه طور است + دماغتون چاق است + کیفتون کوک است غرض از این قبیل صحبت
های متعارفی زیاد رد و بدل شد + سرگذشت خود را از زمان مهاجرت الی آنوقت بیان کرد و بطور
اختصار صعوبت های سفر و زحمات حضر را عنوان نمود که بچه قسم تحصیل نانی بجهة معیشت در این مدت
کرد پس از آن اظهار نمود که الآن از قسطنطنیه مراجعت کرده ام و خیالم این است که موسم زمستان را
در اصفهان بگذرانم و اول بهار به دهلی که پای تخت هندوستان است بروم + اگرچه از رنج و
غمهائی که غوطه ور بودم میخواستم کسی ملتفت شود ولی شدت امواج دلجوئی رفیق شفیق مرا بهیجان
آورد که از گوشه و کنار دریای غمهم را سیلان سازم لهذا از زمان رفاقت درویش صفر و از ابتدای
پیش آمد خودم الی زمان ملاقات خود را مشروحاً بیان کردم + جسته جسته که قصه ارتقاء مراتب و تحصیل
آبروی خود را میگفتم + بچشم احترام نگاهم میکرد و بگوش وجد می‌شنید و وقتیکه حکایت از وجه نیابت خود
کردم حال او را نسبت بخود طوری دیدم که گویا میخواهد بمن سجده کند + زیرا که در وجه آن منصب لازمه
اطاعت را داشت + لاکن همین قدر که انجام قصه پر غصه مرا شنید که بجهة خاطر کنیزکی جان خود را بمهلکه
برده و آبروی خود را بر باد دادم عزت و احترام گران کتاب خود را بقیمت نازل فروخته و دست از

مدارج عالیه خود بر داشته ام و ترک طهران نموده ام و پای بی شعوری در جاده اعوج اصفهان گذارده ام
کم کم از ظاهر احوالش فهمیدم که بچشم حقارت مشاهده ام نمود + وازلی مشتری و دربدر گشتن فسخ عقاید شما
شده بود بی اختیار لب بشماتت گشوده گفت + لباس عزت و افتخار امیکه خیاط قدرت بجهة قامت شما
بریده بود + قدری قابلیت شما لیاقت آن را داشت + در صورتیکه اعلیحضرت شاه دخترک
سلیطه غیر عفیفه را مجازات کند چه ربطی بشما دارد اگر بخون وی شما هم سهیم هستید ولی کسی مطلع نبود و جهت
شما مخاطره متصور نمیشد — که چنان درجه اعلائی را که بهزار خون جگر اتفاقا بدست شما افتاده ترک کنید
و بخیال واهیات مجنون وار سر بصحرا گذارید و دل خود را بذلت خویش نمائید + خوب خود دانید —
قدری سکوت کرده مجددا گفت + طرق آسایش و فلاح بجهة بنی نوع انسان بی شمار است + بعضی را
بعلوم نزدیک بحصول مقصود میروند + برخی راه دور را قبول مینمایند + اغلبی هم بخیال خود طریقه
پیشه میگیرند و اختراع طرق جدیدی میکنند + لاکن من از حماقت شما متحیرم که تمام طرق مستقیم بجهة
شما مفتوح است معهذا طریقه کجی پیش گرفته اید که تا ابد الدهر لب حد منزل نمیرسید و از فردوسی نسبت به
انقلابات زمانه و تلون مزاج سپهر این بیت را ختم کلام خود قرار داد که در آخر کار مرهمی بر جراحات
دل فکار من گذاشته باشد + چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
در بین صحبت کاروانی از راه اصفهان پدیدار شد متفقا بکاروانسرای حوض سلطان رفتند که شب
در انجا منزل کنند + درویش خیر اندیش که در خوش مشربی محرم راز بود گفت + حاجی غم خود را فراموش کن
و این شعر را در گوش کن ـ شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان + بسی گردش کند گردون
بسی لیل و نهار آرد ـ بهتر این است که امشب را در این کاروانسرا با تجار و مسافرین و با قاطرچی ها
سر به بریم پس از شام خوردن بسر فراغت قصه که تازگی در اسلامبول واقع شده بجهة شما نقل کنم و یقین دارم
که این قصه تاکنون در ایران واقع نشده است و کسی هم نشنیده است + فرمایش درویش را بجان و
دل قبول کردم چراکه میخواستم خود را مشغول کاری بنمایم که اسباب فراموشی حسرت دلم بشود و از خیالات
واهیات منصرف گردم لهذا متفقا برخواستیم و راه کاروانسرا را پیش گرفتیم + در کاروانسرا که رسیدیم
اشخاص مختلف المرکز را دیدیم که مشغول پائین آوردن اسباب سفر خودشان هستند و هر یک طاقی را انتخاب
نموده منزل گاه قرار داده اند + پس از طی مقدمات این شوره زار صحبت آن درویش خضر کیش قصه خوان
مجلس آرا بجهة من غنیمت و فیض عظمی بود + پس از تحصیل و خوردن غذا که در واقع درویش خیر اندیش اهل
قافله که جمله متفرقه بودند در یک طاق بزرگی جمع نموده و خودش را در وسط انجمن قرار داده قصه معهود را

آغاز نمود هر قدر خواستم منخصم (کذا) این قصه بدانم و غصه خود را فراموش کنم تماشای شب گذشته حائل از عام
بود و تمکن نداشتم که گوش بحرف درویش دهم + لاکن همین قدر که مطلب خوشی می آمد و مردم از استماعش محظوظ
و متعجب میشدند قهقهه خنده آنها بلند میشد منهم در عالم بهت بستهی میکردم و بخود وعده میدادم که در موقع دیگر
دل گرفته خود را بزنجیر تسلی پابند مکنم و قصه را میشنوم و ضبط خواهم کرد اگرچه در اثنای حکایت سبب
پریشانی حالت ابداً ملتفت نبودم لاکن علی الظاهر برفقای آسوده خاطر چنان بشاشت جلوه میدادم که
گنبد طاق از شدت قهقهه خنده و غوغای ضحک و خوشی انها دیگر جا نداشت + حالت خوش وقتی ولی فکر
آنها را که مشاهده میکردم غبطه می بردم که وقتی خواهد آمد که منهم مثل آنها بی فکر و فارغ البال باشم با خود گفتم
که جنود غموم در قلب انسان که هجوم آورد دیگر به صدمه سم ستورانش از صفحه دل محو نخواهد شد مگر در ایام
که صرصر فرحت بوزد و از یاد ببرد چنانچه چشمه آب که در موسم بهار طغیان دارد هیچ چیز مانع از جریان
آمدن آب نخواهد شد جز اینکه بتدریج وقت کم کردد و طغیانش فرو نشیند ـــ خلاصه درویش تا غروب آفتاب
قصه گوئی کرد آسمان نیلگون بتابش ستارها مزین گردید بسبب رعد و برق و بارش شب گذشته امشب
بسیار صاف بود ماه هم کم کم پرتو انداخته بود که سوار گرد آلودی مسلح مثل با دصرصر وارد دالان کاروانسرا
شد محترمین قافله هنوز روی سکوی طاق نشسته قلیان می کشیدند و از خصایل قصه حکایت و بحث میکردند
نوکرهای محترمین هم بخشی پراکنده شده و مشغول رخت خواب انداختن آقایان و جا بجا کردن اسباب
بودند + قاطرچی ها در بین بار و کفه و قلاده های خودشان جا خوش میکردند منکه بجهة یک غم دست از همه
چیز بر داشته بودم و خود را محتاج نموده به این خیال بودم که روی دوش یک پهن شده زمین بخوابم و آسمان
را بعوض لحاف برو کشم و سنگی را بجای متکا زیر سر گذارم سوار مذکور از تاریکی دالان کاروانسرا در صحن
ورود کرد خیال من دل پریشان پراکنده تر گردید + بقیاس از قیافه او شناختم که یکی از فراشهای
حاکم تابوت زینب بخت است که تحت اطاعت خود من بود مقصود سفر او را فوراً فهمیدم که بجه کار
آمده است + لاالبوروداز اهل قافله پرسید + که از کجا می آئید + و بکجا میروید شخصی را به این لباس
و براین شکل در کجا دیده اید + چون از نشانها مقصودش خود من بود دیگر یقین کردم که عقب من آمده بیت
ها یا اسم مگلی پرت شد + و شهادت کلمه خود را گفتم + درویش عیار دل ریش هم حدت خود را زد که مسئله
خیانت و خدعه پیش آمد بدون مسامحه از جانب تمام قافله جواب داد که این قافله عموماً بطهران میروند +
من و رفیقم الآن از اسلامبل می آئیم + چنین آدمی که شما در تکاپویش هستید من دیدم که در حالت زار بغم و
اندوه گرفتار بود و مجنون وار سر بصحرا گذاشته میرفت + طوری نشانه و علامت مرا بیان نمود + که

سوار باور کرده بی قرار شد و به شاهنامهای عمدی درویش سوار شده پیش رفت که مرا برگرداند همین قدر که
مشارالیه از کاروانسرا بیرون رفت درویش دست مرا گرفته بگوشه برد + وگفت اگر میخواهی که از دست
این سوار نابکار محفوظ بمانی بهتر این است که الآن حرکت کنی بجهته اینکه قدری این طرف آن طرف است و وای
می کند و شما را نمی بیند لابد خسته کوفته برمیگردد در همین کاروانسرا آن وقت برای شما دیگر مفری نیست +
من گفتم آنچه لازمه چند است میکنم که بدست او گرفتار نشوم + مخصوصاً مشارالیه + بجهته گرفتار کردن من اصرار
و از آن توقع رحم ندارم چرا که این حرامزاده را خوب شناخته ام که غیر از پول دیگر خدا را هم نمی شناسد
در این موقع من پول هم ندارم + لهذا کجا بروم و چه بکنم هر چه شما بفرمائید میکنم + درویش قدری تامل کرد
و گفت شما باید بقم بروید مثل آفتاب بمعصومه قم میرسید + بمحض ورود خودت را در آستانه معصومه
فاطمه برسان تا خودت را به صحن مقدس نرسانی محفوظ نیستی آنجا که رسیدی بست بنشین که دیگر
شاه هم نمیتواند بشما کاری بکند و صدمه برساند اگر خارج از صحن معصومه بدست این خدانشناسان
گرفتار شوی دیگر بخدای خودت میرسی + و پیغمبر هم علاج نمیکند + گفتم خیلی خوب از رفتن مضایقه
ندارم ولی آنجا چه بکنم + و چه بخورم + درویش گفت آب و نانش با من + باقی را بعهده من بگذارید
خودم را بشما میرسانم + و از آنجا با اطلاع هستم + و با اهالی هم آشنا میباشم + انشاءالله ترتیبی میدهم
که شما از همه جهته آسوده باشید + چرا که در یک وقتی هم بجهته خودم همین اتفاق افتاده است + راه و چاه
را میدانم که چه باید کرد و چه حقه باید زد خواجه حافظ فرموده است که + این کارهای مشکل قد بگذار زمان
گفتم که این اتفاق افتاد و چرا + گفت چندی قبل — یکی از زنهای حرم سرا میخواست هوی خود را از هر جهت
اتفاقاً حامل از هر من بودم مطلب منکشف شد + حکم صادر کردند که سر مرا ببرند چاره ندیدم جز بست نشستن
بشاهزاده عبدالعظیم + پنج دقیقه بعد از ورود من میرغضب و فراشها به جستجوی من آمدند + مرا متحصن در
صحن حصین دیدند + [illegible] برگشتند مدت معاش من از اشخاصی بود که بجهته نماز و زیارت حضرت
امامزاده می آمدند کاری هم نداشتم که زحمت من باشد هر کس بقدر استطاعت چیزی بخیرات و مبرات من
میداد مفت میخوردم و مفت می گشتم + بخصوص طبقه اناث که بجهته تفرج به بهانه زیارت می آمدند از همه
چیز دستگیری می کردند که آسایش کاملی داشتم + آن نوع آسودگی شاید در وسط بهشت هم
بجهته کسی سرنوشت نشده باشد + خوفی که در بست هست این است که اگر شاه مردم را بدادن آذوقه
تهدید نماید دیگر انسان باید محصوراً از گرسنگی بمیرد ولی در مسئله شما گمان نمی کنم که این حکم جاری بشود
و دواهیه در این باب باشد + لولا الزامی غیر از ترک نوکری نیست + ثانی شاه آنقدر کنیزهای پری رو

ربیمتن وا ردکه تفکر او + وشما نیست + ثالثاً این طوری که ایرانی تصور مردن می کنند درجای دیگران
چیزها نیست – ان الله واسعاً فلاها مگر نشنیده رزق منحصر بیک جا نیست همه جا رزاق حاضر است و
قادر + خدا گر بحکمت ببندد دری + ز لطفش کشاید در دیگری + سعدی علیه الرحمه فرموده است
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری + در این صورت
اضطراب شما بی جاست + گفتم اضطرابی ندارم و ممنون محبت و هدایت شما میباشم + آدمی نیستم که
احسان فراموشش کنم شاید در آینده ستاره طالعم بدرخشد و ریش خود را بدست شاید هم و شما را مختار خود
نمایم + شما حاجی بابا را از سابق می شناسید + که مثل بعضی بی حقوق نیست + من کسی هستم که این شعر موافق
حال من است + ای هنرها نهاده برکف دست + عیبها را نهفته زیر بغل + من هستم و همانم که در
بودم قلیان فروشی دوره گردی بانیابت فراشخانه چیزی نیست من از کاری روگردان نیستم گفت خیلی خوب
شما معجلاً حرکت کنید با من معانقه نمود و خداحافظ گفت – تا وقتیکه از در بیرون میرفتم باز هم تاکید نمود
که در راه شوره زار مواظب خود باشم که انشاءالله بسلامت برسم + قبل از طلوع آفتاب گنبد مطلای حضرت
معصومه را دیدم که از دور میدرخشید + بخیال حفظ جان قوه تازه به اعضایم آمد + قرب حصار شهر که رسیدم
دیدم از دور خراشش بدتر از تنابش شلاق کش می آید دیگر بطرف پس و پیش و یسار و یمین نگاه نکردم پا بدو نهادم
خود را داخل زنجیر بسته انداختم فاصله من و سوار همان زنجیر بود و الا اسیر میشدم + مثل کسی که از جهاز شکسته
خود را بکنار ساحل بیندازد همین طور خود را در صحن مقدس انداختم و فوراً سجده شکر کردم که از دست این نشناس
خدانشناس فارغ شدم + گفتم به امید خدا و پیغمبر و علی مرتضی دیگر محفوظم بی اختیار آستانه آن حضرت را
بوسیدم و با اطمینان خاطر نماز صبح را خواندم + و باطراف صحن و بارگاه نگاه میکردم دیدم فراش مذکور
هم با سیستش یکی پیرخودش وارد صحن شد سلام سر سنگینی بمن کرد و احوال پرسی نمود + بعد گفت ما مرهم
هر جا شما را به بینیم بگیریم و بحضور شاه ببریم + گفتم با وجود احترام فرمان خیالم این است که بقیه عمر را در زیر سایه
همین معصومه مثل مسلمانهای با اعتقاد بسر برم البته جبراً مرا نمی توانی ببری + چرا که اینجا عموم رعایا و
مرجع خصوص شاهنشاهان است و آنها بیشتر از رعایا احترام می نمایند ملایمت گفت + پس حاجی چه
باید کرد + شما میدانید که در احکامات شاه برو + و برگرد نیست + احتمال دارد که اگر بی شما بروم
گوشش مرا بعوض شما می برند + در کمال اطمینان قلب گفتم انشاءالله + به تغیر گفت + شما انشاءالله
میگوئید (یعنی میگوئید) + این همه راه آمده ام که هم قطارها بگویند خر است + و نوکری نکرده است + اگر
من شما را بسعره نبرم + مرا آدم نگوئید + بنای یکی دو تا شد خلق بیکار هم دور ما جمع شد مدم

پیشگاه

هیچ

همیشه این قبیل اشخاص بیکاره و بیعار در امام زاده ها و مساجد بسیار اند — چند نفری هم از خدام و متولی
امام زاده از اطاق ها بیرون آمدند و تفصیل گفتگو را پرسیدند + من گفتم آقایان بستی هستم + پناه به امام زاده
آورده ام + این خبیث میخواهد مرا بجبر بکشد + شما اهل الله و بنده خواص خدا هستید و پیرو ائمه هدی علیهم السلام
سزاوار نمیدانید که من بیچاره را از زیر سایه همچو معصومه واجب التعظیمی بیرون برند + همگی حمایت از من کردند
و گفتند هیچ چیزی در تمام ایران استماع نشده و واقع نگردیده + بعد رو به او کردند و گفتند + اگر شما
بخواهید این کار را بکنید علاوه بر اینکه خود امام زاده مجازات میکند تمام علما هم سر بر میدارند و سرت را
به سنگ مبال می کوبند + اگر بیرون سایه امامزاده باشی هر تکه گوشتت بدست سگی خواهد افتاد +
فراش متحیر بود که چه بکند + ملامت کنان گفت که تکلیف نوکری را بجا آورده و الا میلی ندارم که شما را ببرم
پس از آن گفتگوی زیادی کرد و نتیجه نبردن مرا النبته بخودش عنوان کرد که چنین و چنان در باره او خواهد
شد + اگر هم زیاد اصرار بمن نماید اسباب افتضاحش خواهد شد + گفتم حق داری اگر منهم بجای
شما میشدم به تکلیف خود عمل می کردم ولی من به او حالی کردم که بابا در بودن همچو جائی دیگر صحبت شما وارد
نیست و من طهران کاری نکرده ام چیزی نیاورده ام بمن گفت که چنین است اسبابیکه در طهران داری
بمن ببخش + گفتم ببخشید این حرفها را برای مادرت بزن از هر جا آمده پیشو برو کم شو گورت گم کن +
بگذار مصیبت زده های بدبخت بحال خودشان باشند + احمق مایوس شده برخواست و رفت و بعد
که حکم خود را نا اجرا و تیر خود را بسنگ دید و مجبور بایدبطهران برود لهذا فرمان را بحاکم قم داد که هر گاه مرا در
بیرون بست به بیند کت و بغلم را بسته بدار الخلافه روانه نماید پس از آن معلوم شد که آن حرامزاده خودش
اسباب بدنامی مرا فراهم آورده که بلکه بجای من نایب بشود + و بعد از صدور حکم سر خورجینم را باز کرده
هر چه رخت و لباس داشتم با اساس لوازمات برداشته بود حتی زین و برگ و یراق اسب مرا هم تصرف
نموده بود معهذا میخواست بلکه حلیت بطلبد + باعث فساد خود ملعونش بوده و در اینجا دل سوزی میکرد
عقلا گفته اند که از زیر دستان احتیاط لازم تر از بالا دست است + فی الواقع نصیحتی است حکیمانه زیرا
که بالا دست توقع احترامی دارد و زیر دست مترصد رتبه بالا دست است

فصل نوزدهم پناه بردن حاجی بابا در بقعه مقدس معصومه

فراش مذکور که از گریبانم دست کشید و قدری بفراغت نشستم صدای نعره درویش بگوشم رسید که
بدعا و مناجات تسبیح و تهلیل مینمود و وارد صحن مقدس گردیده اظهار بشاشت کرد منهم سرگذشت

خود را گفتم + مشار الیه با من قرار داد که مدتی با من هم منزل باشد + اطاق ما نزدیک رواق و ضریح
مقدس بود + از طالع بلند وجه نقدی که از خود سراغ داشتم بر حسب اتفاق در جیبم بود و بغیر از قران
سفید بیست تومان اشرفی زرد داشتم + مقداری از آن وجه را صرف لوازمات نمودم + منجمله
حصیری گرفتم که روی زمین خشک نباشیم و کوزه گلی گرفتم که شب بصفت شب از تشنگی هلاک نشویم
لولینی هم بجهة تطهیر خریدیم + قبل از آنکه سایر لوازمات زندگی تهیه شود درویش گفت من میخواهم بعضی چیزها را از
شما دریافت نمایم و بجهة بعضی موارد شما را آگاه کنم فلهذا قبل از آنکه مطالب واقعه بیان شود شرح پیش بینی
و مآل سنجی درویش را عنوان می کنم + درویش گفت + شما هیچوقت نماز خوانده اید گاهی روزه
گرفته اید وضو میتوانی مرتباً بسازی موافق مسئله طهارت و غسل میتوانی بجا بیاوری چنانچه ما در مشهد
مراقب و مواظب ریاضات بودیم شما هم عادت دارید + من گفتم چرا این سؤالات را مینمائید —
و چه کار بنماز کردن و نکردن من دارید — درویش گفت این مطالب بجهة من حاصلی ندارد ولی بجهة
خود شما مفید است که بدانید شهر قم جائیست که سوای مطالب مذهبی و تحقیقات ملی که گاهی مردود است
و گاهی مقبول و گاهی ناری و گاهی ناجی دیگر گفتگوئی نیست و بجز مباحثه علمی و مکالمه جهلی دیگر هیچ صحبتی در میان
نیست هر کس را که ملاحظه کنی یا بعمامه سبز خود را سید میدانند یا بعمامه سفید خود را مجتهد میخوانند جمله گی
بلباس ریاضت ملبسند و قائم اللیل و صائم النهار خود را میشمارند رنگ سرخ صورتشان و چشم سوخته‌شان
از آثار عبادت + زاهدان چون جلوه در محراب و منبر میکنند + چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند
هر وقت من در اینجا می آیم بر حسب افعال مجاورین رفتار میکنم و تغییر وضع میدهم تا اینکه از کید اینها بر هم و در
قید مکرشان نیفتم + و بر حسب عادت معمولی اینها همیشه کثافت را بنظافت تبدیل و ترجیح میدهم +
و در اینجا هر کس بخواهد زندگی کند باید چرک و حلیم بگردد اگر لباس شسته و پاک بپوشد خارج از دسته
اهتمام نیست یا میگویند صوفی و بابی است یا اینکه دهری میدانند در هر صورت خونش بهدر است پس
باید همیشه بلباس چرب سیمیتی گشت و لازمه لباس چرک کثیف شپش است آنهم در اندک مدتی فراوان
میشود در مجلس و معبر باید همیشه دست و گریبان باشد و بطریق اینها رفتار کند + گفتم این مطالب
در خراسان هم بود + گفت بلی این قیودات بدبختی در تمام ایران است که عموم مردم مجبور به ریا
کاری هستند نهایت ضعف و شدت دارد ولی در سایر ممالک نیست شما میدانید که من تازه از بلاد
خارجه آمده ام و بچشم خود رسومات تمام ملل را دیده ام خلق همه جا در صدد اصلاح امورات دنیوی
و راحت یکدیگرند الا اهل وطن ما که همیشه در زحمت یکدیگر کوشیده اند + خواجه حافظ علیه الرحمه بجا گفته است

جمعی پی دنیند کروهی پی دنیا + بیچاره تو زاهد که نه آنی و نه اینی + چه خاک بسر کنیم میدانید که من کارم قصه کوئی است و عمر خود را صرف سیاحت و مطالعه تواریخ و قصص کرده ام تواریخ هند و سند و بلخ و بخارا و کابل و زابل عرب و عجم چین و ماچین را خوانده و اغلب جاها را بچشم خود دیده ام در هیچ تاریخ آسیا ندیده ام که کسی بخیال رعیت و ملت بوده بلکه همین قدر نوشته اند که فلانه کس انقدر کشتار کرد و انقدر دهات آتش زد و خراب نمود — فلانه کس انقدر تجمل و انقدر تمول داشت دارای انقدر تکبر و تجبر بود که هیچکس در حضورش قوه تکلم نداشت و حال انکه همه اینها مذمت صرف است چون ما عادت کرده ایم قبح این عیوبات را نمیفهمیم و علت کلی همین است که همیشه زیر دست و زبر دست ایران از یکدیگر نفرت دارند + زبر دست میکوید من باید مالک الرقاب باشم + زیر دست میکوید من آلت اقتدار تو هستم و جزئی از اعضاء تو میباشم اقتدار تو به وجود منست + حجتی ندارد که تبختر بخرج میدهی کفتم مکر این مطالب در خارج بلاد نیست کفت ابداً حاکم و محکوم با یکدیکر دوست اند سلطان و رعیت با یکدیکر موافقند و رعیت حق دارد که با سلطان و حاکم درد دل کند و رفع ظلم نماید حکومت و سلطنت را بکنار بکذار از اینجا اکر کسی از روی عقل مسئله از فلان ملا میپرسد + بعوض اینکه رئوفت کند و حل مشکل نماید — میکوید برو مسئله طهارتت را درست کن + تا اینجا برسی + هیچکس جرئت نطق هم ندارد + که بکوید بابا جان جواب را مطابق سئوال بده + در خاک روسیه رفتم دیدم که پطر کبیر کارها در این مدت قلیل عمر خود کرده است که بکفتن راست نمی آید انچه لازمه رفاه انسانی است قرار داده است و انچه مضر حال ملت و مملکت بوده رفع نموده است در تمام کارها قانونی نهاده حتی در لباس رعیت هم دخل و تصرف کرده اصلاح نموده است شنیده ام یکی از ملاهای خودشان اصلاح لباس را اکراه دانسته خود پطر جواب داده بود که لباس لازم ملزوم مذهبی نیست و در هیچ کتب آسمانی حکمی نازل نشده که حتما این وضع باشد لباس دخلی بمذهب که عقیده قلبی است ندارد سایر ممالک هم همکذا بهر جهة برادر اکر میخواهی محفوظ بمانی باید به آداب مملکت رفتار کنی حکم شرع هم همین است + من که هیچوقت پایم عادت دو زانو نشستن نداشت حالا مجبورم که نماز پنجکانه تخته رفع شده در صحن و رواق بخوانم و در تشهد و قنوت بقدر یک کتاب دعا آیه بخوانم در واقع نصف وقت خود را باید صرف غسل و وضو و نماز بجا آرم معهذا درویش با من زاهد میکویند سنکه هیچوقت قبله را نمی شناختم حالا چنان بلد شده ام مثل اینکه لقمه را بدهن بکذارم — من کفتم همه اینها صحیح است ولی نتیجه این خدعه ها و زحمت ها چیست من در حقیقت مسلمان پاکی هستم و انکو نکفته شده ندارم — درویش کفت + استعمال این کارها لازم است که هم از کرسنکی بمیری و هم تکفیر

نشوی و جانت در معرض تلف نباشد اگر ملای اینجا بقدر سر جوی و چشمه سوزنی گمان در باره بی
اعتقادی تو ببرند فوراً تکه تکه خواهی شد ولی بظاهر که لبت را متصل تکان بدهی و تسبیح دانه دانه
بیندازی دیگر شما را مقدس میگویند ولو اینکه در دلت فحش بدهی یا حساب خرج یومیه کنی و چنانچه
بقدر خردلی در باره شما شبهه برود که در مسائل دینی شکی داری یا قرآن را معجزه حق نمیدانی و صوفی
هستی بجان مادرت و پدرت که همان آن قیمه قیمه خواهی شد و هر کنجه گوشتت بچنگ کلاغی خواهد
افتاد زیرا که بعقیده آنها طریقه بهشت این است + حاجی دوست عزیز + شاید شما نمیدانید که اینجا
محل سکونت آقای جناب حاجی میرزا عبدالقاسم مجتهد است و امروز چنان نافذ الفرمان است
که هر حکمی بکند اجرا می گردد + و اگر امر نماید مرده بدبخت شاه را از تخت میکشند + ولی روی هم رفته
خوب آقائی است غیر از اینکه بدراویش و صوفی ها می چسبد و خاک پای خود میدانند دیگر عیبی ندارد
حقیقت مجتهد جامع الشرایط است + گفتم بله + منهم اگر مرید خر داشتم حکمم نافذتر بود + گفت از این
حرف ها مزن + از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه + چون گسست از رشته سوزن را زود خود را گم
کند + نصایح رفیق شفیق را که شنیدم قدری متنبه گردیدم و بجهة بی اطلاعی از مسائل متألم شدم در
آن وقت لازم بود که تحصیل نمایم که در انظار علما و فضلا قدر و منزلتی داشته باشم گذشته از آن
اسباب معیشتم باشد + که اقلاً از دست حکام بی انصاف هم محفوظ بمانم لهذا مشغول فرائض و واجبات
و مستحبات نوافل و اوراد شدم و بجز اینکه همیشه منظورم دشنام و اکراه بود مأنوس گردیدم چرا که رفع
زحمت درد و غم و سودا و الم از مشغله آنها بود و همیشه در اول اذان بر میخواستم و الحان تکبیر خود را بگوش
عموم میرسانیدم و در حوض صحن موسم گرما و سرما بودم وضو میگرفتم و در صف اول جماعت نماز میخواندم شیعه
خلص مقدسی شده بودم و صورت خود را بطوری خشک داده بخیه منظرها جلوه میدادم که هیچ مرتاضی
اطوار[?] نمیتوانست بکند حتی خود درویش که مقلد بی بدلی بود در ریاکاری و اوراد خوانی بپای من نمیرسید و
نمی توانست به آن طور سر بزیر بیندازد و احمق فریبی نماید و عجب و تکبر و تعصب بخرج بدهد + حقیقت
ملاحظه کار خود را که می کردم در هر کاری که قدم می نهادم بکمال میرسانیدم و همین مسئله اسباب تسکین
قلبم بود که در این صفحه روزگار اسمی بیادگار خواهم گذارد و طولی نکشیده معلوم شد که شخص مقدسی در بست
محصور شده و بریاضت می گذراند و فوایدی که درویش سخن گفته بود چهره نمود + چنانچه شاعر فرموده
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن + مه چو لاغر شود انگشت نما می گردد + و شاه را قدر و منزلت
کشود + حقیقت درویش خیر اندیش + شهرت بی گناهی مرا بسمع عموم و خصوص رسانیده بود و همین

نشین کرده بود که همه میگفتند بیچاره بعذاب معصیت حکیم لئیم مبتلا شده است با مردمان محترم شهر همه
آشنائی شده و مکرر می گفتند که چنین شخص مقدسی دیده نشده بعضی ها گفتند که اگر من در اینجا منزوی و محسود
نبودم در مسجد خودشان بجهة پیش نمازی میبردند بیشتر فائده من از سکوت عاقلانه و تسبیح گرداندن
احمق افسانه ام بود + متصل با تسبیح بازی میکردم و لب خود را می جنبانیدم پند سعدی یادم آمد +
تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد + همیشه سکوت محض بودم + غیر از یا الله +
لا حول ولا قوة الا بالله + والحمد لله دیگر چیزی نمی گفتم گاه گاهی هم که صورت خوبی از جلوم میگذشت
سبحان الله والهم الرزق میخواندم + از هر قبیل غذا بجهة ما می آوردند که من و درویش از تمام محتاج
بی فکر بودیم مخصوص زنها که اعتقاد تامی پیدا کرده ما را از تمام موارد آسوده کرده بودند شب و روز بجهة
ما میوه نوبر + و شهد و شکر می آوردند به هر یک چیزی در خور حال داده میشد بجای دلشاد می کردید به بعضی
دعا میدادم برخی را ثنا میکردم — جمعی را هم بطلسمات راضی می ساختم + اگرچه براحت میگذشت
ولی به بطالت و کهالت بود دل رفیقم بسیار گرفته بود و مرده دل و زنده بگور شده بودیم محض اینکه
صرف اوقات بشود و از خیالات فارغ گردیم برفیقم گفتم که قصه بگو در این موقع بیکاری بی عار
بکنیم و هر روز یک دو تا قصه نقل کنید + مخصوصه قصه که در آن روز در کاروانسرا گفتید بفرمائید بجهة
صرف اوقات گفتن قصه طریقه خوبی شده بود + ای مطالعه کنندگان محترم + شاید شما هم از شنیدن
سرگذشت من کسل شده اید پس بی مناسب نیست که رفع کسالت بگفتن این حکایت نمائیم + چنانچه
از استماعش دفع کسالت از من شد احتمال دارد که در شما هم همین اثر را داشته باشد + و هرگاه
پسند خاطر نشود اقلاً از دل پر درد غریبی که در شهر قم محصور است تصور میکردید که چگونه شنیدن
این قصه غصه خود را فراموش کرده است + ناله مرغ گرفتار تسلی دارد — هر غریبی بدل خویش گمانی دارد

حکایت کله سوخته

ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین حکایت کرده اند که خونکار حالیه روم یعنی سلطان سلاطین اسلام سلیمانی
الوالعزم و نافذ الحکم در تحت لوای شرع مبین نهایت متین است روزیکه بسریر سلطنت جلوس فرمود اول حکمش
این بود که در زمان سلاطین سلف بر و ایام بدعت و رسومات ملحدانه در امور سیاسیه خسروانه سرایت یافته
طریقه خلفای عرب و سلفای اتراک بکلی از میان رفته است اراده سنیه حالیه ما این است که رسومات مزبوره
مذکوره را از قوانین سیاسی بکلی خارج نمائیم و بهمان طریقه مستقیم که در قرآن مبین و پیشه اتراک دیرین است
اجرا نمائیم لهذا ضمناً بنا بر مصالح حزم و رعیت داری عزم نمود که ملباس متبدل

تحقیق مطالب محرمانه نماید و رفع ظلم از مظلوم کند توسط اشخاص موثق و خیرخواه دولت و ملت
ملبوس زیادی به اشکال مختلف جهت این کار آماده + نمود و ترتیب حرکت خود را طوری داد که همان
موثقین هم بدون عین الیقین علم الیقین نداشتند در اطراف قلمرو ترکستان اسباب دلتنگی نسبت
سلطان گردیده و خوف این بود که مبادا در شهر اسلامبل شورش عام شود + و یاغی گری برپا
گردد + این مسئله بی اندازه اسباب کدورت خاطر سلطان گردیده خواستند که منشاء این فساد
را علی التحقیق بدانند و بانی فساد را بخوبی بشناسند و از عقاید عموم الناس مستحضر گردند + لهذا
بسبب بیدار مغزی و دور اندیشی اراده نمودند که یک دست لباس تهیه نمایند که ملازمان محرم هم ندانند
و مقربان حضرت هم نشناسند مگر خیاط متفرق را در اوقات مختلف بمراکز غیر معین احضار فرمودند
یکی از غلامهای محرم خود را که خواجه منصور نفیسی می گفتند خواست و امر نمود که برود خیاطی اسم و رسم فقیر را
در نیمه شب محرمانه بیاورد + غلام خواجه سر از تعظیم عرض نموده عرض کرد — باشیم اوسته — به زبان ترکی
یعنی بسرم + پس از تعظیم جهت انجام خدمت روانه شد + نزدیک بازار بزازها خیاطی را دید که در دکان
بسیار محقر کوچکی نشسته مشغول دوختن جبه هست ولی بیچاره دکانش القدر کوچک است که
قوه جمپیچ ندارد + بسبب زیادی زحمت پشتش خمیده و چشمش کم سو شده بود + بسبب کم سوئی
چشم عینک زده بود و بصعوبت بخیه میزد + خواجه سر با خود گفت شخصی را که من میخواهم همین است
یقین دارم که این بیچاره را کسی نمی شناسد و عزتی ندارد + چنان گرم کار بود که ملاحظه سلام علیک
هم نداشت + منصور پیش رفته + گفت دست شما درد نکند + سلام علیکم + سر خود را که خیاط
بلند کرد و شخصی را با لباس احترام مقابل دید سر خود را بزیر انداخته جواب سلام معمولی را هم نداد
چرا که هیچ وقت تصور نمی نمود که چنین شخصی به هیچ بدبختی سلام بکند + احوال پرسی که نمود +
فهمید که سلام طرف مقابل به او بوده عینک را از چشم بر داشته و دست از کار کشید و میخواست
که خود را از خجالت بقدوم خواجه منصوری بخیداند که خواجه منصور مزاحمش شده خواهش نمود
که این کار را نکند + گفت زحمت نکشید و بعد پرسید + اسم شما چه چیز است + خیاط گفت عبدالله
نوکر شما ولی دوستان و اهالی شهر + بابا دول می گویند + دنیاست هر که هر چه خواهد بگوید +
منصور پرسید + شما خیاط هستید یا خیر + گفت بله + خیاط و موذن مسجد ماهی فروشها +
دیگر چه کار از من برمی آید + خواجه منصور گفت + خیلی خوب + شما میل دارید یک کار پرفایده
بکنید + بابا دول گفت + مگر احمق هستم که کار فایده مند نکنم + چه کاری هست بفرمائید

منصوری بملایمت گفت یقین بدان کشتن سر و کم تا + میل دارید که چشمهان را ببندم و نصف
شب بخانه کاری شما را به برم + بابا دول گفت مسئله کشته شدن چیز دیگری است + سر بریده
فراوان بود بخانه ما + بسیار سرها بریده شده و بسیار تنها بی سر گردیده سر من که عزیزتر از سر وزیر
و کتابان پادشاه نیست + اگر اجرت خوب بدهید همه قسم لباس میتوانم بدوزم و لو برای شیطان رجیم
و اجنات باشد + منصوری گفت بسیار خوب قرار همان باشد + و دو عدد اشرفی برسم بیعانه
بکف دست بابا دول گذاشت + بابا دول گفت خاطر جمع باش + قبول دارم چه باید بدوزم + چه
وقت می آید + قرار گذاردند که منصوری در نیمه شب درکه بابا دول برود و با چشم بسته او را ببرد
منصور که خداحافظ گفت و رفت + بابا دول بفکر فرو شد که چه کاری کردنی است که این همه اهمیت دارد
خواست که عیال خود را از خوش بختی و اقبال مستحضر سازد و شریک رنج و خوشی خود نماید + لهذا عصر
ترک دکان خود را بسته بخانه رفت منزلش چندان دور از مسجد ماهی فروشها که محل اذان او است
نبود + بخانه که رسید چون اسم زنش دلفریب بود از در دالان صدا کرد + دلفریب پیر + بیچاره عیالش
بیشتر از خودش خمیده و شکسته شده بود + بهر جهت تفصیل حال را عیالش گفت و هر دو اشرفی را بدستش
داد بخیال اینکه بعدها هم چند عددی بدست می آید از خودشان مهمانی کردند + کباب ترشی
شیرینی مویز و غیره مهیا نموده خوردند پس از آن هم قهوه باب دندانی درست نموده صرف کردند +
محض ایفای وعده بابا دول بدکان خود رفت + منصوری هم همان وقت وارد شد + بدون
گفتگو منصوری چشم بابا دول را بسته و عصاکشش کردید مقداری کوچه پیچ در پیچ گشتند + تا آخر حرم
سرای شاه رسیدند + لمحه دم در توقف کردند تا اینکه در آهنی باز شد + منصوری دست بابا دول را
گرفته تا محل نشیمن شاه برد و در اطاق مخصوص شاه وارد شد دستمال روی چشم بابا دول را در جای
تاریکی باز کرد + چشمش جائی را ندید جز همان چراغ اطاق خوب که مشاهده نمود اطاق بسیار مشتمل
با میز و نیم کت بسیار اعلا دید و فراش زربفت و غالیچه های گرانبها پرده های اطلس زری ریشه مروارید
آویخته و مخده های قاقم و سمور گذارده شده بود عقلش مات و چشمش خیره شد خواجه منصوری گفت بنشین
تا من بیایم + بعد از چند دقیقه بقچه زیر بغلش گذارده هنگ هنگ وارد شد + بابا دول بوقچه را
باز کرده دید یک قسم از لباس در دستش است منصوری لباس را که نشان داد پرسید که میتوانی
این قسم لباس بدوزی در چند روز وعده ای + پس از آن لباس را در بقچه شال کشمیری پیچید +
و به بابا دول گفت شما باشید تا من برگردم و بخانه برسانم + در غیاب منصوری بابا دول

لباس را زیر و رو میکرد و تصور بخیه و شلال آن را مینمود خوب که مستحضر گردید مجدداً بقچه بحالت اولی
گذارد و بمحض گذاردن شخص بلند قامت مجللی وارد شد بدون تکلم بقچه را برداشت و رفت خیاط بیچاره
از هیئت هیبت ناک آن شخص نزدیک بود غش کند + پس از رفتن او بخیال غریب بودن خود فکر
میکرد که در اینجا من اجنبی هستم و شخص مذکور کی بود که باین طور آمد و رفت هنوز قلبش ساکن نشده بود +
که از سمت دیگر دری باز گردید و جوان عجیب الهیکلی با لباس فاخر وارد شد و بقچه بهمان قد و سنش
بود تعظیم به خیاط نمود و بقچه را پیش زانوی خیاط گذارد و زمین ادب بوسه داد بدون تکلم و سر بالا کردن
از اطاق بیرون رفت + بابا دول با خود گفت + باید یک خبری باشد و یک چیز خوبی باشد من شخص
بزرگی هستم هرچه میخواهد باشد لاکن من یقین دارم که بودن در همان دکان و وصله کردن لباده بهتر
از این کار است ولو هرچه فایده باشد باین هول و لرزه اش نمی ارزد + کسی چه میداند که مرا برای
چه کار اینجا آورده اند + این آمد و رفت مردمان بی زبان ظاهراً نتیجه خوب ندارد کاش بمن کمتر
تعظیم کرده بودند و بعوض آن با من حرف زده بودند که مطلب بدستم آمده بود + و میدانستم که
چه بکنم + خدایا پناه بتو می برم + می شنوم که زنها را کلیم پیچ کرده میدوزند و بدریا می اندازند
خدا میداند شاید قسمت منهم خیاطی همان کار نوشته شده باشد + در این مکالمات وحشت
ناک بود که خواجه منصوری وارد شد و به بابا دول گفت که بقچه را بردار تا برویم بابا دول با بقچه برخواست
بطور سابق چشمش را بسته بمحل اولی بردش بابا دول به ایفای وعده مجبور بود گفت لباس مزبور بعد از
سه روز آماده میشود بیائید از دکه ببرید منصور بیگ گفت ده اشرفی دیگر هم بشما داده خواهد شد خواجه منصور خدا
حافظ گفت و رفت + بابا دول هم بسرعت تمام سمت خانه شتافت چرا که میدانست عیالش بجهت
دیر آمدنش مضطرب الحال در انتظار است در اثناء راه بخودش مبارکبادی میداد که الحمد لله کارم بر حسب
مراد واقع شد و در این آخر عمر روزگارم مساعد شد که ذخیره بجهت موت و حیات بدست بیاورم + در
این خیالات بدر خانه که رسید چهار ساعت بصبح باقی بود + بمحضیکه دست بحلقه در زد و در عقب
میمود عیالش با چراغ بعجله دوید و در را باز کرد + به ورود اطاق گفت مژده بجهت خوش خبری بده
به بین کار خوبی گیر آورده ام + تمام که بشود اجرت خوبی بمن خواهد رسید + پیره زن افسرده گوش
به حرفهای شوهر داده تبسم میکرد و غربیله خرکی میخورد + بابا دول بزنش گفت + بگیر اینرا و یک
گوشه بگذار تا صبح خوب نگاهش کنم + حالا پاشو برویم بخوابیم دلفریب جواب داد + پیش از رفتن
برخت خواب من میخواهم ببینم چه آورده تا آن را نه بینم خوابم نمیبرد گفت چه دیدنی دارد +

پارچه است + پیره زن گفت هرچه باشد باید دید بابا دول مجبوراً چراغ را پیش آورد وضعیفه بقچه را
باز کرد که ببیند + مستمع محترم ببینید ملاحظه کنید حال آن زن و مرد بیچاره را + بعض باز کردن
بقچه دیدند بعوض لباس سر حبیب بریده پیچیده شده است + قوه واهمه بر آن بیچاره ها چنان
مستولی گردید که دیگر قوه تکلم نداشتند در حالت تحیر و بهت بصورت یکدیگر نگاه حسرت میکردند
تصور حال آنها با مطالعه کننده کان است که چه حالتی داشتند قدریکه بحال طبیعی آمدند ضعیفه خواست
سر را بردارد و از دستش پرت شد و بقدر یک ذرع دور پرید دیگر هواس بجهة آنها باقی نماند + پیره
زن با حال خراب پریشان و چشم گریان گفت + به به + کار آورده + به به عجب کاری است + عجب کاره
عمده است لازم بود که این همه راه دور بروید و با این احتیاطها سر بریده بعوض لباس بیاورید در این
آخر عمر خود را در تهلکه بیندازید شاعر خوب فرموده است + آدمی پیر چه شد حرص جوان میگردد +
خواب در وقت سحرگاه عیان می گردد + بابا دول بیچاره که حرفهای ملامت آمیز و غضب انگیز زن
خود را شنید بی اختیار گفت دِدِسینه گورینه + آناسینه آغذینه + باباسینه اوذونه لعنت اولسون
یعنی بقبر پدرش + بدهن مادرش + لعنت به باباش باشد که مرا به تله انداخت همان وقتیکه خواجه سرای
پدرسوخته گفت خاموش باش + یواش حرف بزن سپشت میبندم بقلب من اثر کرد + که یک بدبختی را
بمن کرده است ولی من ترکم و بعبارتًا اخری احمق + که حرف او پدرسگ را قبول کردم که بعوض لباس
سر بریده تو بقچه بچپاند + سپردم بو اینه باشینه + یا الله یا خدا چه خاک بسر کنم + مرغ زیرک
که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + مثلی است هندی که کلاغ عیار با آن زیرکی نجاست
میخورد + پیره زن گفت از کار گذشته چاره کن + خانه خراب شده این را هم نمیدانم که ببرم سر منحوسش را
بدامن ملعونش بیندازم + اگر این وقت شب بروم میترسم بدست کشیک چی و پاسبانها بدتر از
سگ گرفتار شوم و متهم بخون گردم احتمال دارد که پای بی گناه من بسر دار برود یا مرا زنده زنده بدریا
بیندازند + آخر دلفریب فکری کن + و مکرهای زنانه بکار بزن + جان عزیز بگو ببینم چه بکنم +
دلفریب پرفریب گفت حالا این سر بدر خانه ما آمد کف تاسف مالیدن حاصلی ندارد باید چاره
کرد + چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + پیره مرد گفت دیگر این
وقت موقع مثل و مثل نیست الآن صبح میشود هر کاری کردنی هستیم باید بکنیم + پیره زن مکاره گفت
که چاره جوئی سهل است + الآن یکی از آنها را که احسن است میگویم + حسن نان با که در همسایگی ماست
همین وقتها تنور خود را گرم می کند و نان بجهة مشتریهای صبح می پزد + از خانهای همسایه متصل

گفت

در این موقع اشیاء مختلف در ظرف خوشبا آن می آوردند. و جهت پختن در دکان مشار الیه میگذاردند ما هم
این سر را در ظرف گلی می نهیم و سرش را می پوشیم جزو ظروف دیگران میگذاریم + تا وقتیکه سرپوش برندارند
معلوم نخواهد شد یا دیگر عقب ظرف خود نمی رویم و سر بریده در خانه او خواهد ماند و ما فارغ البال میشویم
معروف است که از من بد بر سجوال کاهی + خیاط از تدبیر پیره زن و با وفائی او مبهوت و مبسوط شد
در این اثنا ضعیفه مشغول کار گردید + سر را برداشته بهمان ترتیب از خانه بیرون برد + کسانیکه در دکان
حسن بودند پس و پیش شدند خوب پائید کسی نباشد قدم جرئت پیش نهاده بیچاره کی ظرف خود را
داخل ظروف دیگران نزدیک تنور حسن بیچاره گذاشت و بسرعت برگشت + زوج و زوجه خانه خیر
در خانه خود را بسته بسر براحت نشستند و بطور دقت ملاحظه بقچه شال کشمیر میکردند و بفراغت اظهار
خوشوقتی از حصول آن مینمودند * آنها را بحال خود بگذارید و حکایت حسن را بشنوید + پس از
آمدن زن و شوهر حسن بیچاره با پسرش محمود مشغول گرم کردن تنور شدند خس و خاشاک و تراشه
چوب در تنور بجهت گرم شدن می ریختند + در این بین صدای خورخوره سگی بلند شد + اغلبی از سگها
در دکان حسن منتظر تکه های ریزه و پاره نان بودند و حسن و پسرش هم که مسلمان دلرحیمی بودند
آنها را هیچ رد نمیکردند باری آن روز بسبب بوی کله آدم سگ مذکور بیشتر اصرار می کرد و پارس مینمود +
حسن به پسرش گفت + فرزند برو ببین چه خبر است + محمود نگاهی کرد علی الظاهر کسی را ندید به
پدرش گفت + بیرزاد یقدر + بیرشی نقدر + کپک بلیه آلقرر + ایش باقر + یعنی چیزی نیست
سگ بی جهت پارس می کند + تشری بسگ زد و گفت گت کپک جهنم اول باشیمه آغرمه + یعنی
ای سگ برو بجهنم سرم را درد میار + خرونیف سگ موقوف نشد حسن خودش دست از کار کشید
پیش آمد دید که حیوان بی زبان همه چیز دان که با وفاتر از انسان است خرونیف میکند و میرود و بطرف
ظروف روی دستگاه که حسین خیاط گذاشته بود می نماید گاهی خودش را لوس کرده بطرف حسن
میجهد گاهی گوش بسته روی ظرف سر می آمید و حسن خیال کرد که این حیوان زبان بسته بی جهت این حرکات
نمیکند لابد چیزی باشد که این اشارات از او سرمیزند شاید زیر کاسه بود نیم کاسه + حسن آخرالامر
پیش رفته سرپوش ظرف کله را برداشت بمحض دیدن هوش از سرش رفت و از پایش رفت چون
خوش بنیه و دل قوی بود چنانچه باید خود را نباخت گفت الله الله پناه بر خدا و به آرامی سرپوش را
بجای خود گذاشت محمود را صدا کرده گفت فرزند زمانه نابکار است و خلق او بدکار و شرارت شعار
یک بدبخت خاک بسری سر را بجهت پختن فرستاده با محمد لعد که از حسن نیت تنور ما بلوث این معصیت

خودمانی

آلوده نشد ممنون طالع بلند دلاک جوان این سک هستیم که بصداقت خود با دست و دل پاک لقمه نانی بدست
می آوریم و مشغول الذمه کسی نمیشویم آن شیطان کافر مشغول شیطنت خود میباشد دیگران اورا خواهند
دید شیخ سعدی فرموده که از ما نخورده باشی + اگر کسی میدید که ما سر آدم بجهة پختن داریم دیگری پا
بدکان ما نمیگذاشت + ما باید دکان را به بندیم + دیگر باید لفافه کشی بخفتیم + اگر کسی دیده بود پناه
بر خدا دیگر بکلی صلب اعتبار از ما میشد و همه میگفتند که خمیرمایه دکان ما از پی و چربی سر آدم است
و اگر خدای نخواسته بکوئی درنان ما پیدا میشد حتماً میگفتند که موی ریش سر بریده است الحمد لله که کسی
ندید + محمود جوانی بیست ساله و باغم و اندوه پدر شریک و علاوه بر آن عاقل و سودائی و کله خشک
و مدبر و سودائی بود واقعه حادثه را مسخر فرض کرده بسر بریده بلم هیکل غور نمود و خنده کرد آنگاه بپدرش
گفت بودن این سر منحوس در اینجا جهتی ندارد + بگذارید ببرم در دکان غیورعلی دلاک بگذارم
آلان دکان باز کرده است چون یک چشم دارد آهسته پناه خودم میگیرم و داخل آن و اشتغال دکانش
می اندازم و بر میگردم کسی مرا نخواهد دید + زود باشید تا هوا روشن نشده بدهید + حسن قبول کرد
محمود سر بریده را پناه خود گرفت در دکان غیورعلی رفت مشارالیه بی خیال ته کوچه مشغول ادرار و تطهیر بود
محمود آهسته سر را در طاقچه یا تخته دکان واداشت و لولنگ دورش کشید که هیچ معلوم نشود که سر تنها است
و بجهة تراشیدن نشسته است با حالت شیطنت طفولیت بدکان خود برگشت و از دور سرک میکشید
که ببیند دلاک با مشتری خود چگونه رفتار میکند + غیورعلی لنگون لنگون خرامان خرامان بدکان مراجعت
کرد + آنوقت هنوز هوا خوب روشن نشده بود + که از پنجره کاغذی دکان نور روشن باشد ولکن
دکان تاریک بود روشنی چیزی بنظر می آمد + چون همیشه آدم گرسنه و تشنه نان و آب در خواب می بیند
لهذا کم و بیشی سر را دید تصور کرد که حتماً مشتری است که پشت بدیوار زده منتظر سر تراشیدن است
احتمال دارد اربابش پی فرمون روانه اش کرده محض اینکه کارش پس نیفتد سر تراشی خود را پیش
انداخته است غیورعلی دل خود را به این خیالات شاد کرده + سر بریده را مخاطب ساخت که
سلام علیکم + امروز شما خیلی زود آمدید + شاید کار لازمی دارید + ببخشید شما را ندیدم قدری
بفرمائید آب سر تراشی هنوز گرم نشده + میدانم عجله بجهة رفتن دارید + فلیه خودتان را
چرا به این زودی از سر برداشته اید مغز تون میچاید + یعنی سر شما سرما میخورد + جوابی نشنید
دلاک تاملی نموده با خود گفت شاید گنگ است یا کر عیبی ندارد + منهم واحد العین هستم
نقصی ندارد قریب القیاس و قرین الحواس هستیم + مجدداً بسر بریده رو کرد و گفت اگر چه من

یک چشم ندارم + ولی پیره عموی شما خوب سر میتراشد بجهة اینکه تیغ من بسر شما چنان سریع السیر است
مثل اینکه شراب از گلوی من فرو برود + پس از آن چنانچه معمول است مشغول تهیه اسباب شد
اول لگن آبی را از سر میخ پائین آورد بعد کف صابونش را درست کرد + پس از آن تیغ را برداشته مدتی
روی سنگ طاق طاق کرده در آخر کار به تسمه که بکمرش آویخته بود کشید + همه چیز را که آماده نمود
ظرف آبی را بدست چپ گرفت و بدست راست میخواست که مشت آب پر کند و تنگ مشتری
خود را نم کند دست آرامی بسر مشتری زد + ولی پس کشید + مثل کسی که دستش بسوزد + گفت دوست
عزیز سر شما که مثل یخ سرد شده است باز هم جوابی نشنید + دلاک دل خود را مضبوط کرده خواست
صابون بمالد و دست بکشد که یک مرتبه سر بریده از میان لنگ بیرون آمد و طاقت کرده بزمین
خورد دلاک بیچاره دست پاچه شده مضطربانه بنا کرد بفریاد زدن + امان + امان + بدوید
بدوید ای آقا کاری بمن نداشته باشید + سنگ و تیغ و صابون + لنگ و چارو و دکون برای شما
باشد + کاری بمن ندارید من میروم + کاری بجان من نداشته باشید + اگر شما اجنه هستید چرا حرف
نمیزنید + مرا از سر تراشی معاف بدارید + ببخشید بیچاره مثل بید مولع میلرزید و عذر تقصیر میخواست
میگفت عطای تو را بلقای تو بخشیدم + قدری که گذشت و صدائی از سر بلند نشد + دوش بجا آمد
نزدیک سر رفت و موی پیشانی آن را گرفته نزدیک چشم خود آورد + و گفت ای سهلی تن تو چه طور
اینجا آمدی + تو میخواهی مرا مفتضح کنی رسوا نمائی + گوشت گندیده تو که نمیتوانی جد تو هم نمیتواند
من رسوا کند + اگر غفور علی یک چشم دارد + با همان چشم دیگرش دور بین عالم است + اگر پسر
حرامزاده حسن از دور نگاه بمیکرد الآن تو را در تنور دکان او می انداختم ولی حکیم که چشم آن حرامزاده
تیز تر از من است خیالی برت کرده ام + جائی تو را می برم که دیگر صدمه ات بمن نخورد به یانا کی گور
کبابی تو را می سپارم + مشار الیه تو را جزء روده و شکمبه فقیه ات خواهد کرد و مشتریهای کنده خور خود
خواهد فروخت که بری در شکم کافرها هضم بشی + سر بریده را در لنگ پیش بند خود پیچید و بیک دست
گرفت بدست دیگرش هم قلیان برداشت و بطرف دکان گور + کبابی یونانی خرامان خرامان رفت
چون در دکان مسلمانها نمی توانست شراب را به آزادی بخورد اغلب در دکان مذبور میرفت و از روی
تجربه میدانست که اغذیه تازه کجا گذارده میشود داخل دکان مذکور شد و چشمش را باین طرف آن طرف
انداخت چشم صاحب دکان را پائید محرمانه سر را در گوشه تاریکی پهلوی همان نیزه که بجهة کباب کردن
گذاشته بودند انداخت کسی از عمل او مطلع نشد + بجهة اینکه هنوز چندان هوا روشن نشده بود و سر قلیان

خود را اول از آتش زغال دکان چاق کرد + و بعد محض اینکه کسی پی نبرد گفت أسا + یکطرف کباب
خوبی تهیه نهار من نرسید + یانکی استاد با سلیقه بود پس از رفتن یغو علی سینی و بشقاب ها را پاک
شسته دستمال کرد سیخ های کباب را پاکیزه کرده بترتیب گذاشت آتش روشن کرد شربت درست نمود
و دکان خود را جاروب زده تمیز ساخت و پس از فراغت بمسلخ رفت که تکه گوشتی بیاورد و بجهة سلمانی
تهیه ناشتائی نماید + یانکی شخص یونانی و بسیار زیرک محسوب میشد در عیاری مکاری فتنه انگیزی مسخره
شرارت بی نظیر بود نسبت به زیردستان ستمکاری و باز بردستان بردباری میکرد عثمانی ها را توهین نمود
و متنفر بود لاکن اگر حسب اتفاق پست ترین آنها می فهمیدند و ملتفت میشدند با کمال تملق و چاپلوسی تلافی
میکرد تا رفع شبهه بشود این طرف و آن طرف مسلخ نگاه میکرد که بلکه تکه گوشت متعفن سمیتی بو کرده
پیدا کند و ناشتای بجهة مزین بسازد + پیش خود اُند لُند میکرد و میگفت که هرچه گوشت گندیده بو کرده
شده باشد مناسب شکمبه ترک است + ملاحظه از بالا تا پائین لاشه بره کرد و گفت این شقه باشد
بطرف دمبه بره نگاه میکرد که چشمش بسر بریده افتاد دست پاچه شد و چند قدم عقب ایستاد + گفت شما
کیستید که چشمهای خود را درست میدارید + جوابی نشنید + مکرر پرسید + اول بملایمت بعد بخشونت
معهذا جواب نشنید + قدری پیش رفت + دید خبری نشد + جرئت حاصل کرد + دست خود را بطرف
کله و گردن ها و باقی مانده گوشت و شکمبه و روده ها دراز نمود و سر بریده را برداشته ترس و لرز تماشا
کرد ولی خائف بود که صدمه باو نرساند بعد که مطمئن شد که سر بریده است و از کاکلش فهمید که سر مسلمان است
گفت لعنت بر شیت باشد + اُوفی + کاش همیشه از این سرها بدست من می آمد + تف بصورتت باشد
که همه را کباب میکردم + و این سگ های اسلامبلی را بمفت سیر مینمودم + کاش همه شماها این طور میشدید
و لاشتان نصیب کرکس میشد و همه یونانی این سعادت را داشتند که هیچ روزی را به بینند + که سر
شماها مثل گوی در زیر پا ها افتاده باشد و تی پا میخورد + بعد از مدتی که این حرفها را زد و تمنی از خدا نمود
در حالت خشم و غضب سر بریده را بزمین زد و گفت + ارواد ینه سیکم + کپک اُوغلی + شیش ایشک
پس از زمین زدن بخیال پنهان کردنش افتاد + گفت اگر کسی این سر نجس را به بیند حتماً خواهد گفت که من
کشته ام در عناد و جد + فریاد کرد + این برای خانه یهودی خوب است مناسب احوال اینها همان یهودی
ها هستند که در زندگی خود در کلیه امورات شان مداخله میدهند و ابداً اعتراض ندارند هر جا کار پر فائده
باشانی است برخلاف اروپائی به یهودی می سپارند + اتفاقاً در نزدیکی همان محله لاشه یهودی افتاده
بود + سر را برداشته میان دو پای یهودی پنهان کرد + و در اسلامبل اصطلاحی است که اگر

مسلمانی را قتل کنند سرش را محض امتیاز یهود و نصارا از زیر بغل نعش میگذارند و اگر یهود و نصارا باشد سر از میان
دو پایش می نهند که علامت سبکی و خفت باشد در هر صورت یاناکی سر مذکور را نزدیک نعش مقتول نهاد
و برگشت چون خوب هوا روشن نشده بود کسی او را ندید بجهة رفع شری که از خود کرده بود و خصومتیکه نسبت
بسر ترک نموده در دل خود اظهار بشاشت میکرد و میگفت سر ظالمی را خوب بتة یهودی چسپاندم از اتفاقات
در همان ایام یک یهودی را به تهمت دزدیدن و کشتن بچه مسلمانی بقتل رسانده بودند + اغلب یهودیها
در هر جا که هستند این کار را میکنند و چنانچه معمول اسلامبول * است جماعت مسلمانان قاتل را بدون
شبهه میکشند و تا سه روز دفن نمی کنند میر غضب که مشار الیه را کشته بود نعش منحوسش را در خانه یکی از متمولین
یونانی عمداً آویخته بود که صاحب خانه کراهت نموده چیزی بمیر غضب بدهد که از آنجا بر دارد + اتفاقاً
نعش مذکور در خانه کریکی که نزدیک دکان یاناکی بود آویزان شده بود که مبلغ زیادی بگیرد و بر دارد
ولی یونانی متحمل آن کار نشده در خانه خود را بسته بود که تیر طمع میر غضب ها بسنگ محرومی بیاید لهذا نعش مزبور
بهمان حال آویزان بود که موعد سه روز معین منقضی گردد + غیر از اشخاص متعصب و دلیر دیگر کسی از
طبقه یهود و نصارا جرئت میکرد که از ترس مسلمانها از آن کوچه عبور کند. و بجائیکه لاش آویخته بود بیاید
در این موقع دلم کبابی شده بود + که سرا به لاش مزبور ملحق نماید و کسی او را نه بیند + خوب که آفتاب بالا آمد
که کم کم مردم آمد و شد کردند + سر الحاقی معلوم شد و اجتماع زیادی در کوچه مذکور گردید کم کم مسئله متعجبه
افواه عموم افتاد که یک یهودی دو سر دارد و این واقعه خارق العاده در تمام شهر شهرت یافت و تمام
اهالی شهر جهة تماشا دویدند یهاندریم یعنی عیسویها گفتند که اتفاق تازه از این واقعه خواهد شد رابنیس یعنی موسوی
ها این طرف و آن طرف میدویدند که شاید تن و سرها را از دست جفاکارها نجات بدهند لاکن چون ایام
آنها نحس بود یکی از جانیسریها که فرقه ایست از مسلمان جزء تماشاچی ها ملاحظه کرشمه تازه میکرد
در عین تعجب و شک فریاد کرد گفت لا حول و لا قوة الا بالله این دو سر های کفار نیست یکی از آن دو سر مخصوصاً
سر مولا و آقای جانیسری است نگاهی بطرف رفقای خود کرده به آنها سلام زد و سر بریده را نشان داد
بمحض شناختن جملگی بغضب در آمدند و بخدمت آغا که ملای آنهاست دویدند که اطلاع بدهند از خبر وحشت
اثر این واقعه مثل آتش صحرا انجمن فرقه جانیسریها افتاد فتنه هولناک بر پا شد بجهة اینکه تا آن ایام چنین واقعه
بجهة شخصیکه ستایش میکردند و برگزیده آنها بود در اسلامبول پای تخت خاک عثمانی نشده بود + جمله
جانیسرها متفق گردیده مشورة میکردند و میگفتند نه همین تنها جفا و خیانت بما کرده اند و سر سرکرده
و پیشوای ما را جدا کرده اند و ما را بداغ فقدان او گذارده اند بلکه ما را خفیف نموده اند و نه تنها طبقه ما را

خفت دادند تمام فرق مسلمان را قبل ساختند این مصیبت گفتنی نیست و اشخاص غیور نمی توانند
بشنوند که سر مقدس پیشوای قومی را به عضو نجس یهودی که از رذل طبیعت و خبث اقوام است گذارده شود
بدبختی ما از قوه تحریر و تقریر خارج است منتهای خفت و ذلت و وهن است و داغی بجگر ما گذاشته اند
و لکه به عزت و آبروی اسلامیان نهاده اند که تا دامنه قیامت القیام دیلی شود و مدبران عالم نتوانند
بصابون سیاست رفع نمایند و این لکه توهین از صفحه تواریخ دنیا محو نخواهد شد مگر اینکه بیخ و بن تمام
فرق عالم از جا کنده شود و مخلوق تازه احداث گردد نمیدانم کدام سگ مرتکب این فعل شنیع شده
و چگونه این سر مقدس بجای منجس ملحق گردید + محتمل است که کار وزیر سگ خصلت است یا اینکه کار
رئیس بهائم صفت میباشد + و احتمال هم دارد که کار سفرای ...... فرنگیها .... باشد
والله بالله تالله بخانه کعبه مقدس تا تلافی نکنیم دست بر دار نخواهیم شد در اینجا هنگامه ازدحام و قهر
و غضب مسلمانان را باختیار غور مستمع وا میگذارم + و استدعا میکنم که تصور حال آن هنگام را
نماید که چگونه یهودان میگریختند و جان خود را از دست ترکان خون ریز محفوظ میداشتند ترکهای متعصب
جوقه جوقه دسته دسته دست بقائمه شمشیر تیز و نیزه خون ریز نموده با پیشتطاب و تفنگ مثل شیر میغریدند
و هیچو بر هر کس را که میدیدند می دریدند در این مورد مستمع ملاحظه خواهد نمود که در این کوچهای تنگ و خانهای
خشت خام ترکان با احتشام چگونه بخیال خام قتل عام میکردند همگی با لباسهای متفرق اللون و مختلف
الوضع در حالت کینه دیرینه غضبناک بخیال کشت و کشت بی باک بودند خیالی نداشتند جز اندوه
واقعه فوق العاده و تصورات منکر دند جز تلافی فوق الطاقه متفق اللسان هر فشان شعر فردوسی بود
پدر کشتی و تخم کین کاشتی + پدر کشته را کی بود آشتی + مشغول قتل و غارت بودند و یکدیگر را به این رباعی
تشجیع مینمودند + ای هموطنان ز خواب بیدار شوید + وز مستی و کبر و ناز هشیار شوید + از غفلت و از
نفاق دوری جوئید + در حفظ وطن بیک دیگر یار شوید + فرقه یهود و هم مثل کرم بجهة حفظ جان لول میزدند
باری دقیقه بدقیقه آتش غضب خود را به آب خون ریزی خاموش میکردند شرح آن بسیار است من از
مفصل آن نقطه مجملی گفتم + تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل + جنگ ناموس و ننگ اینها را بحال
خود گذارید و عطف توسن خیال را بجانب حرم سرای سلطان اولو العزم نمائید و از واقعات
باغ روزگار میوه عبرت بچینید + در همان شبی که خیالات بی احتیاط حاضر شدنی بود + سلطان یکی از
معتمدین و مجاهدین خود فرموده بود که سر سرکرده آن قوم مفسدین را از تن جدا ساخته بنظر سلطان
برسانند زیرا که همیشه قوم ینگیچری اسباب اختلال دولت و اضمحلال سلطنت عثمانی بود لهذا سلطان هم

افندی

چنان اشتیاقی بدیدن سرفتنهٔ انگیز اُرطا داشت که حکم کرده بود در هر موقعی بُر بده بشود همان آن از نظر سلطان
در همان اُطاق بگذرد + معتمد الیه همان ساعتی که خیاط جالس و منتظر مراجعت منصوری بود کار خود را انجام
داده و اُرد دکر دیده بود + از شدت بشاشت خدمت خود لدالورود زمین ادب بوسه داد و چنانچه
ذکر شد بدون جواب و سئوال بقچه را نزدیک قدوم خیاط نهاده و مراجعت کرده بود + چون سلطان
نمیخواست که منصوری هم مطلع بشود از کارش بجهة اشتباه کاری درمنزل دیگر رفتند که بقچهٔ دیگر بیاورد و
و به منصور بد بمند منصوری منتظر آمدن سلطان نشده در اطاق خیاط مراجعت کرد و دید بقچه جلو خیاط است
تصور نموده که سلطان فرستاده است لهذا فوراً خیاط را همراه برد سلطان مراجعت به اطاق نمود دید کسی نیست
مضطرب شد فرستادن عقب او هم طریقه عقل نبود مجبوراً تامل نمود که خودش مراجعت کند و جهة رفتن را بپرسد
دراین اثنا بخیال دیر کردن معتمد خود و مامور سرافتاد شخصی را عقب مشار الیه فرستاد که سبب تاخیر را
مفهوم نماید مشار الیه حاضر گردیده صورت حال انجام خدمت و تقدیم نمودن را عرض کرد هوش
ماموره هواسش آمر طیران کرد + چاره نداشت + در عالم تحیر گفت + جان ریش من جان ریش من +
خیاط بقچه را برد + البته بقچه را سربسته برده است آن دیگر بفکر آمدن منصور افتاد و دلی تاب شده بود برخت
خواب راحت میرفت هنگام ورود صدای پائی که آمد شاد بی اختیار مشار الیه را خواسته فرمود منصوری
بقچهٔ سرافای بنچیری با بقچه لباس درویشی که بجهة نمونه باید ببرد تبدیل یافته است + ای منصوری فوراً
برو و بر و بچاره خیاط و معطل مشو تا اتفاقی نیفتاده و سر از میان نرفته زود بردار و بیار و به منصوری قدغن
اکید شد که بزودی مراجعت نماید + منصوری بیچاره پریشان حال در راه میرفت و با خود میگفت عجب گرفتار
معرکه شده ام + بعجب آفتی گرفتار گشته ام خانه اش خراب شود که مرا خواجه سرا کرد + رویش سیاه بشد
که مرا فروخت و زندگی مرا بسوخت آخ آخ دهاتی ها راست گفته اند + نون جو + گوشت خر +
مشک خانه آن پدر سوخته را هم بلد نیستم دراین نیمه شب بکجا بروم از که بپرسم اگر این آقایان چهار روز پیشا
نوکر ها میشدند آن وقت قدر خدمت نوکر را میدانستند با آن کسیکه از روز تولد رو به هر طرف کرده قربان
و صدقه شنیده + بله آقا + بله قربان دیده ایشان چه بگویند + اگر ابرو خم کند + حکم سرش به بُر
گوشش به بُر + نفی بلدش کُن + اخراجش کُن + چوبش بزن صدا در خواهد شد دراین صحبت ها که تنها
متحیر میرفت بدکان خیاط رسید در آن وقت شب البته خیاط نبود متحیر آ چشمش بر روشنائی افتاد در نزدیکی
دید قهوه چی مشغول تدارک مشتریهای صبح را مینماید از مشار الیه جویا شد سراغی بدستش نیامد + تا اینکه از
حسن اقبال بخاطرش آمد که منزل خیاط نزدیک مسجد ماهی فروشها است بسراغ مسجد رفته نزدیک

آن محله که رسید دید که اکثر اصوات مؤذنین در منارهای مساجد بلند است پیش خود خیال کرد که آن
ملعون را در حالت اذان نخواهم یافت شتابان شتابان رفت تا بدر مسجد رسید دید فریاد و فغان
و قیل و قالش بلند است ناچار صبر نمود تا چند مرتبه در وسط مناره گشتی زند و اذان خود را تمام کند مشارالیه
متصلا از سرش در رفته از پائین مناره چندین دفعه اشاره کرد هرچه آن بیچاره اشاره میکرد مؤذن عمداً
کناره میگرفت و تجاهل مینمود که از نظاره اش مردم بیدار شوند مبادا گرفتار سوء کردار خویش گردد آخر
الامر که دید خواجه منصوری نمیرود مجبور شده بزیر آمد و در پایه مناره را قفل کرد و از در مسجد بیرون آمد + نزدیک
منصوری که رسید دیگر مجال بمنصوری نداد + در کمال تشدد گفت شما شخصی نیستید که با مرد محترم فقیر مثل منی
سوء سلوک نموده خانه بدبختی مرا مفرزه استخوان قرار داده اید + گمان میکنم که حالا برای قیمه خون او آمده اید
منصوری گفت دوست عزیز این فرمایش ها چه چیز است شاید بیجا مشتبه شده باشد + بابادول پیشتر
تشدد نموده گفت والله بالله اشتباه کرده ام + شما اشتباه کرده اید که بقصد زحمت مردم بیچاره برآمده اید
بالله یک نفر بمن ریشخندی میکند که یکدست لباس بدوزم + دیگری نمونه را میبرد و سومی سر بریده بجای نمونه
میگذارد یا الله یا جبار منتقم یا ماکر الماکرین + من بدبخت حرامزاده مکار افتاده بودم و گرفتار تلبیس
شده بودم + خواجه منصوری که دید بر وراجی میافزاید دست خود را به ریشش گذاشت و گفت بس کن + بس کن
زیاد مگو + میدانی چه خاک بسر خود میکنی + و بکه لعنت و ملامت مینمائی + بابادول گفت نمیدانم و نه اعتنائی
دارم همینقدر میدانم آن کسیکه سر بریده بعوض نمونه لباس بمن داده سگ کافر است خواجه منصوری غضبناک شده دندان
خود را بهم فشرد و گفت ملیه دوزاحمق + خر مقدس ریاکار بی شعور خلیفه را سگ کافر میگوئی خواجه منصوری
از جا در رفت بکلی خدمت محرمانه خود را فراموش کرد چند لیس کردنی به او زد و بیخ ریشش درآمد گفت دیوثی
عفریت خبیث نسبت بدبکیسی میدهی که مرجع و ملجاء عالم است + چه گه میخوری چه غلط میکنی چه خاک بسر
خودت می‌ریزی مرد که بیا اینجا ببینم + بگو بفهمم + سربریده را چه کردی + زود بگو والا سرت به بریدن
میرود بابادول که پس گردنی خورده + و فحش معقولی شنید دید که زمین سفت است کپ خود را باز کرده
جیب بجیب بصورت منصوری نگاه میکرد گویا حرف او را میخواست از راه دهن بشنود قدری که تامل نمود
و گفت امان + خیلی هواسم بجا نبود که چه میگفتم خر احمق نادان هرچه بگوئی هستم + بسم الله بیا برویم
بجانه قدم رنجه بفرمائید خانه محقر ما را بقدوم مبارک خودتان مزین سازید + گناه مرا عفو کنید و از خطای من بگذرید
در شهر لاز نیست که در انتقام نیست خواجه منصوری گفت من کار دارم کار عجله دارم فرصت آمدن نیست شما همین
جا بگوئید سر مشتوی چه بسرمان چه کردید کجاست بیچاره خیاط بی نوا که اسم مشتوی جانسوزی را شنید گفت

شد که زن مکاره اش چه کرده هوش از سر و قوه از پا دگرش رفت نفسش ساقط شد. از سر تا پا بعرق نشست
گفت حقیقت سر کجاست + ای عیال ما چه خواهد شد منصوری مکرر این حرف را میزد ای چه خواهد شد +
سر کجاست زود بگو سر کجاست خیدلی تواسمجر بود که بگوید زبان توقف میکرد تا اینکه منصوری ادراشل
خرس بدام حیله استنطاق درآورد + پرسید او راسوزانیده جواب خیر + دورش انداخته خیر + پس برای
خواطر خدا و پیغمبر بگو به بینم چه کرده + او را خورده خیر تو خانه ات افتاده است + خیر + نا + والله دیگا
کسی قایمش کرده + خیر + نا + بالله مجدداً منصوری بغضب آمده ریش او را بدست چپ گرفت بدست
راست تاپ تاپ تو سرش میزد و میگفت ای ازبک + ای پیر خر نابالغ + پس چه کرده + بابا دول
دید دست از ریشش بر نمیدارد گفت پخته میشود + نیم پخته است + نی نیم پخته است + پخ پخته میشود +
منصوری در حالت اضطراب گفت چه میگوئی + پخته میشود چه چیز است + ده بگو جونت بالا بیات برای
چه او را پخته میخواستی بخوریش + بابا دول گفت برای چه + و نه برای چه ندارد + بیان واقعه همین است
دست از جانم بردارید الآن قریب پختن است + باز منصوری ابرام نمود + بابا دول دید دست بردار
نیست قصه را از سر گرفت بدواً الی ختماً از کار خود و عیالش تفصیل داد منصوری گفت دکان نانوائی زامن نشان بده اگر چیزی بدست نیاید
حقیقت حال معلوم خواهد شد خدایا کی میتوانند تصور کنند که سر مرشد تنگ چیرچی با تنور خبازی برود اتفاقاً متفقاً بدکان حسن رفتند
مشار الیه مشغول نان پختن و بیرون آوردن بود همین قدر که حسن از مسئله ملتفت شد شرح حال را از وقت دیدن یارو
دستگاه تا بردن در دکان سلمانی بدون کم و زیاد گفت و خود را از شر قضانجات داد سه نفری بدکان دلاکی
رفتند و از مشار الیه تحقیق اول مشتری آن روز را کردند غیور علی گفت که من پیش از وقت میدانستم که این عطیه ایست از شیطان
بنظرم بهترین شقوق انداختن آن بدکان گوز ماناکی بود که بجهت رفقای خود جزء اغذیه +
نماید که عطیه شیطان خوراک ابلیس شود خلاصه منصوری ساعت بساعت پناه بخدا میبرد و توبه و استغفار
مینمود + و تعجب می کرد که چنین اتفاقی در عالم نشده است و ناچار از این دکان به آن دکان میرفتند تا
آخر دلاک را هم ضمیمه خود نموده به دکه کبابی رفتند + مسلمانان که وارد دکان کبابی شدند صاحب
دکان پیش خود حدث زد که اینها بجهت کباب نیامده اند شاید بجهت تجسس گوشت گندیده آمده اند آنها
بدون تامل مسئله استفسار سر را پیش کشیدند + کبابی هم پای خود را پس کشید و گفت نه من از سر اطلاع دارم
و نه چنین چیزی دیده ام + دلاک از ترس جان بر خواست و جائی که سر را گذاشته بود نشان داد و بقرآن
و پیر و پیغمبر قسم خورد + که من این جا گذاشته ام خواجه منصوری لازمه تحقیق و تجسس را نمود که قیل و قال مردم
در مسئله هیوی واز دحام عام جا سرها بلند شد و نتیجه که از از دحام بظهور رسید معلوم گردید + در منصوری

حلوائی و خیاط و نانوا و دلاک هم عقبش تا جائیکه بنی اسرائیلی افتاده بود رفتند همه آنها سر مذکور را معاینه
مشاهده کردند مطلب مجهول معلوم گردید + یاناکی کبابی مسئله را دریافت کرد که مسجد جای لوث نیست
آنچه نقدینه در دکان داشت برداشت پا بدو گذاشت تا از شهر خارج شد + منصوری تا وقتیکه نزدیک
لاشش یهودی رفته بود گمان میکرد که کبابی یونانی هم همراه رفقا آمده است روی خود را برگردانیده پرسید
کبابی کجاست ما باید متفقاً خدمت سلطان برویم + دلاک گفت اینجا که نیست شاید گریخته است تا
حدیث من خطا نرفته است + بانی فساد شخص اوست و این سر زیادی را خود او به لاش یهودی ملحق کرده است
در این صورت خواجه منصوری بایستی سر را ببرد لاکن چون پیروان سر با شمشیر و تیغ و تیر اجماع کرده در صدد
تلافی و تقاص مرتکب این کار بودند اقدام و اظهار مطلب خود را خارج از حزم دانست لهذا همان سه نفر را بجهة
شهود خدمات خود خدمت سلطان برد + در موقعیکه خواجه منصوری بخدمت اعلیحضرت سلطان رسید
از واقعاتیکه بجهة سر بریده اتفاق افتاده و از اجماع و ازدحام طبقه جانیسری عرض نمود مطالعه کننده مستمع
محترم حال سلطان را بهتر از مخبر صادق قیاس خواهند فرمود + العاقل فی الاشاره کافی است + تفصیل احوال
و تذکره آشفتگی آن وقت حال سلطان موجب کسر شأن معظم الیه است و مورد تمسخر می گردد لاکن ناتمام
گذاشتن قصه هم نازیبا متصور میشود + لهذا رشته مطلب گسیخته را مجدداً پیوند میدهیم + که فساد و فتنه طوری
شعله ور گردیده بود که اطفاء آن غیر ممکن متصور میشد که یاغی گری و سرکشی رعایا احتمال اسباب عزل سلطان بود که
از جان عاری و از تاج و تخت تاری گردد + تا مدت مدیدی در اضطراب و خوف و رجا میگذراند و دست
چپ و راست سبیل خود را تاب میداد آخر الامر از تاب ناچاری بخیال علاج درآمد وزیر اعظم و مفتی معظم را
احضار نمود + مکرر + یا الله + یا ربا + یا ستار العیوب میگفت وزیر و مفتی که احضار بی موقع شنیدند +
احوالشان تأسی از پریشان حالی سلطان کرد ولی ناچار تن بقضا دادند سر خودشان را بکف دست گذاشته
پا براه نهادند تا بخدمت اعلیحضرت سلطان اولو العزم رسیدند سلطان مضطرب الاحوال حکایت ازدحام
و جمعیت شورشیان را اظهار فرمودند آن وقت آن بیچاره ها از تشویش جان مبرهن شدند و به تدبیر کار دولت
مشغول گردیدند + پس از مدتی که دور اندیشها نمودند و غور و تامل در کار سیاسی کردند قرار براین شد که
متهمین استنطاق شوند لهذا در جلوس مفتی حاضر گردیدند مفتی فتوی داد که دلاک و نانوا و کبابی مقصر هستند زیرا
که آنها متفقاً سر را بجهة تراشیدن و پختن و کباب کردن دزدیده اند و باید از عهده برآیند چون مطلب معین
نیست دیه خون را بجانیسرها بدهند ولی از آنجا که بانی فساد و توهین کبابی کافر است سرش را از تن جدا
نمایند و مقصد یهودی بگذارند + اعلیحضرت سلطان که فتوای مفتی را بر این مفتی دید محض دلجوئی و استمالت

طبقه بنگچیها بوزیر حکم نمود که بجهة انها کسی را سرکرده‌گی وارشاد معین نماید هرکس را که انتخاب کنند و مستوجب این عهده بدانند خلف سلف بالاستقلال باشد و جسد مولا را باحترام و احتشام دفن کنند کل احکام بغیر از قتل کبابی کافر که گریخته بود اجرا شد و پای تخت امن گردید + عنایت و موهبت ملوکانه را هم اغماض نباید کرد اعلیحضرت سلطان وجه معین فتوی مفتی را که بجهة دیه خون خیاطان و دلاک باید بدهند لطف فرموده علاوه بر آن هم بجهة خوشنودی و رفع زحمت مبلغ زیادی به خود آنها مرحمت نمود در اینجا درویش وفا کیش گفت + من این قصه را بطور مختصر بیان کردم بخصوص هنگام درو و منصوری و شرح و بیان او را بسیار مجمل گفتم هرگاه مفصلا برسم درویش و قصه گوها شرح و بسط میدادم بسیار مطول میکردید و اسباب صداع مستمع میشد آنوقت کتاب جداگانه میخواست فن قصه گوئی رسم خواصی دارد + و این علم مخصوص مردمان است که بهرشکل بخواهند از روی سلیقه و ادراک ادا مطلب مینمایند که طرف مقابل محظوظ شود چنانچه خود درویش هم میگفت که ممکن است همین قصه را یکماه تمام بگویم و ناتمام بماند لهذا بنده هم حکایت خیر الکلام قل و دل نمودم والسلام

فصل بیستم مصاحبت حاجی بابا با اهل الله و پرهیزگار شدن خود

مدتی که بهمان وطیره در گوشه انزوا بسر بردم آقای میرزا عبدالقاسم از زهد و پرهیزکاری من مطلع گردید روزی که بزیارت ضریح مطهره حضرت معصومه آمد + و مرا بخدمت خود احضار نمود و این مطلب اسباب تفکر و وحشت من گردید زیرا که علم و اطلاعی از طریقه مذهب نداشتم متحیر گردیدم که چگونه رفع این واقعه نمایم و کسیکه از ارکان ایمان و بنای اسلام ربطی ندارد بچه حیله خود را محفوظ نماید که رشتش باز نشود + لهذا آنچه میدانستم بخاطر حاضر نمودم و چیزهائیکه میدانستم این بود + اولا شخصیکه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله را پیغمبر مرسل نداند و علی علیه السلام جانشین برحق نشمارد کافر است و ملحد و چنان شخصی قابل کشتن است + ثانی اینقدر هم میدانستم که تمام مردم بجهنم میروند الا فرقه ناجی اسلام که قائل به امامت پیغمبر و خلافت حضرت امیرالمؤمنین ع باشند و نصارا و یهودی هم نجس هستند و آنها هم جهنمی میباشند شرب خمر و اغذیه خنزیر هم حرام است و دیگر میدانستم که نماز پنجگانه هم واجب است و وضو بر خلاف سنت لازم است و باید از جبهه به پائین و از مرفق شروع کرد و دیگر از زنخ به پیشانی از پنج دست بمرفق جایز نیست + خلاصه لوازمات علوم مذهبی را که ذخیره کرده بودم می شمردم که اگر جویا شوند لیت و لعل نکنم در این اثنا درویش وفا کیش خیر اندیش از در حجره وارد شد از پریشانی خود اظهار نمودم چرا که در محرمیت او شکی نداشتم + درویش در عالم تحیر فرمود شما انقدر بدنیا زنده‌گی کرده اید + و هنوز ندانسته اید که بهترین کمالات انسانی بجهة این زمانه بی شرمی و وقاحت است + و پیش رفت کارها به نداشتن وقاحت است

در هر از منه هر کس وقاحت نکرد بر احت موهومه دو روزه نرسید + این همه که من و درویش صفر
شما در مشهد سفارش کردید بگوش شما فرو نرفت و به هوش شما نرسید که وقاحت فهمی خلاف سیاست بلکه عین
جهالت است + یکی از شعرا گفته است + تا وقاحت فهم گشتم روز کارم تیره شد + در زمان جاهلی کارم به از
عاقل گذشت + من گفتم اثر آن حکایات بقلب من کالنقش فی الحجر است و آن چوب هائیکه بکف پای من
خورده نصیحت پدرانه است و یقین بدانید که فرمایش شما را هیچوقت فراموش نخواهم کرد + بجهت یادداشت
فلک و زمانه بی مهر معاونی است بی نظیر + چنانچه از فرمایش شما تخطی کنم بحکم خودتان بعوض چوب سنگسارم
نمائید و از این خطر حاضر شدن بخدمت آقا خاطرم را آسوده نمائید + درویش گفت اگر شما نتوانید یک مجتهد را
گول بزنید یا فریب بدهید من شما را حاجی بابا نمیدانم شما هم مثل آخوند های بی علم ساکت بنشینید بعوض
تکلم آه بکشید + بعوض جواب شانه تکان بدهید + همیشه به نقش قالی نگاه کنید که شما آدمید یا خر
سکوت یکی از محسناتی است که اعیان مملکت و آقایان ملت دوست میدارند شاعر هم گفته است +
سخن چه گل بود و خامشی از آن بهتر + چرا که غنچه نشکفته بوی او بیش است + آقا بله + اقا بله + معمول
مملکت و ممدوح عموم است + لفظ چرا شر است + من گفتم در این صورت خدا کریم است + لاکن این هم یک
نوع بدبختی است که انسان بخوان معصیت خود موعود گردد در هر صورت فرمایشات درویش اسباب تسلی
خاطرم گردید بجهة شرفیابی خدمت مجتهد قدم جرئت پیش نهادم از بدبختی خود شاکرم + که در تمام شهر کسی
بمثل من ریاکار و مکار نبود چنان سر خود بزیر انداخته در تزویر بودم که گویا سالها مشق این کار را کرده بودم
از ابیات سعدی علیه الرحمه که در اخلاق درویش فرموده است خاطرم آمد مطمئن شدم و پیش رفتم فرموده است
که وقتی از شخص بزرگی پرسیدند در باره فلان زاهد چه میفرمائید + جواب داد که از ظاهرش عیب نمی بینم و از
باطنش غیب نمیدانم + هر که را جامه پارسا بینی + پارسادان و نیک مرد انگار + ور ندانی که در
نهانش چیست + محتسب را درون خانه چکار + و در همین خیال بودم که از همان مقال صحبت
دیگرباره دم آمد که درویش دلریشی را در معرض امتحان مثل من بی سروسامان در آورده بودند چند قدم خود را که
از سوم تهی دیده دست بدامن چاپلوسی زده گفت افعل بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله +
گر کشی در جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم + خلاصه دل خود را
به این مضامین تسلی نموده نزدیک آقا رفتم در بین نماز ظهر و عصر جناب آقا بر سجاده نشسته مشغول تعقیبات
بودند عموم مقلدین صف کشیده بودند و آقا در محراب بسیار وقار ملاحظه میکردند چشمیش بسوی چپ چشمی بسوی
راست + تا او که سلامش کند از خشم و مضطر + سلام غرائی کردم جواب با قرائتی شنیدم یکی از آخوند

که مرا میشناخت از من معرفی کرد + آقا که مرا شناخت فرمودند بیا بنشین + تعمیل امر نموده بگوشهٔ اطاق با کمال ادب نشستم + و خم گردیده در عین فروتنی دامن قبا و عبای آقا را بوسیدم + فرمودند خوش آمدی من شرح حال شما را از معتقدین شنیده ام + حاجی ان شاء الله قدم شما مبارک است + حاجی بالاتر بنشینید عرض کردم همین جا خوب است در زیر سایهٔ جناب آقا هستم در جوار آقا هستم آقا فرمودند خیر خیر بالاتر بنشین خوب + خوب + دیدم اصرار دارند و با انگشت مبارک خودشان اشاره میکنند + محض امتثال امر اطاعت کردم دست خود را از عبا بیرون آورده دو زانو در کمال ادب نشستم + مجدداً فرمودند که احوالات شما را شنیده ام که بنده خواص کردگار است التائب من الذنب کمن لا ذنب له + زهد و تقوی پیشه کرده اید افعال و اقوال تان رابکی نموده اید منافقانه مثل بعضی مسلمان ها ریش دو رنگ ندارید مسلمان صوری و کافر معنوی نیستید + عرض کردم خدا سایهٔ جناب عالی را از سر این ذرهٔ بی مقدار کم نگرداند و طول عمر عطا فرماید من یکی از پست ترین غلامان شما هستم که سر بر آستان عبودیت می سایم + بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد + ورنه سزاوار خداوندیش + کس نتواند که بجا آورد + صحبت من و مجتهد که گرم شد حضار از گفتگو افتادند + جناب آقا هم قدری سکوت نموده سر حرف را برداشتند + فرمودند بخت در خواب است و قسمت از شما رو گردان شده که در اینجا پا آورده اید + من و دنیا از یکدیگر قهر کرده ایم فعلاً ملتزم صحبت خوشوقتی ندارم و الا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است که الانسان و مرآة الانسان لا بد هر نفسی است که دیگری را دستگیری کند و هر مقبلی پریشانی نوع خود را زایل نماید + و کسانیکه بصیرند کوران را هدایت نمایند + و اشخاصیکه مکنت دارند لفقرا رحم نمایند + این فرمایشات را که از جناب آقا شنیدم قوت قلب حاصل کرده بعضی عبارات سعدی علیه الرحمه را عنوان کردم و خود را فنای محض قلمداد کردم که در حقیقت حضار مجلس بنده را شهید صرف تصور کردند + بعد که مجملی از سرگذشت خود گفتم شعر سعدی را هم خواندم + سپردم بتو مایهٔ خویش را + تو دانی حساب کم و بیش را + جناب مجتهد از تقریر و تقریر من خوشوقت شده فرمودند + حال که چنین است اعلیحضرت شاه بجهة زیارت این بقعه و بارگاه بعد از این ماه تشریف خواهند آورد شما یا خداوند مرا آلت عدالت خود قرار داده باشد که در بارهٔ شما عمل آورم حضرت ظل الهی مرا بچشم عطوفت نگاه میکنند + خاطرتان جمع باشد که در بارهٔ شما آنچه لازمهٔ جهد است کوتاهی نخواهم کرد و در نجات شما قصور نخواهم نمود مختصر در جواب عرض نمودم که زبان بندهٔ حقیر ذلیل از اظهار تشکرات آن شریعت مدار و الا تبار و اجمر است البته آنچه در خور آقائی و بزرگواری خودتان است نسبت به این عبد ضعیف خواهید فرمود + آرزو دارم که خاک آن قدم + توتیای چشم سازم دمبدم + معظم الیه

خوش وقت گردید فرمودند بدیهی است که شما از خود من هستید + گواه عاشق صادق در آستین پیدا است
القلب یهدی الی القلب دلیلی نیست واضح مسلمانان صادق یکدیگر را بقلب معنوی می بینند نه به چشم ظاهر
چنانچه شنیده ام که در یک فرقه فرنگستان هم این مسئله جاری و منجر بشهود رسانیده اند و آن طبقه را فرامسن
میگویند + آنها از یک حرف + یک اشاره + و یک نگاه یکدیگر را می شناسند ولو اینکه در بین هزار نفر
باشند + از فرمایشات معظم آقا صدق الله اکبر + لا اله الا الله متعجبانه صلحا بلند گفتند + پس از آن جناب
آقا بنده را مخاطب ساخته فرمودند + شخص عجمی که خود را درویش میدانند با شما هم منزل است میگویند همراه
شما است + واقعیت دارد + گفتم چه عرض کنم + نمیدانم که مشار الیه دوست شما باشد یا نباشد لاکن همین قدر
میدانم که شخص فقیری است و بمن خدمت کرده است از آنجهت ملاحظه از او دارم + یکی از آخوندها که قدری
پیر و نزدیک تر نشسته بود گفت شما باید ملاحظه از حال خودتان بنمائید + هر چه دزد و کیسه بر است در این
طبقه پیدا میشود + جناب مجتهد فرمودند بله راست میگوید + معظم الیه همیشه دست بکمر خود میزدند و صحبت
میفرمودند معظم الیه که دست بکمر خود زدند مرده و صحابه فهمیدند که خیال فرمایشی دارند سر خود و شان را بجهت تعظیم
پیش آوردند + و جناب ایشان فرمودند + بله + همین است کلیه این طبقه موذی هستند + خواه
نور علی شاهی باشند + خواه ذهابی باشند + خواه نقش بندی باشند + خواه طبقه اویسی باشند +
کلیه کافر و ملحد هستند همه آنها واجب القتل هستند کلیه فاسد العقیده ها باشند میگویند نماز و روزه + و غسل و
طهارت لازم نیست شرط بندگی خداشناسی قلبی است نه جسمی + خلوص قلب کفایت پارسائی است
تکلفات جسمی و قیام و قعود لزومی ندارد + ذهابی معتقد بقرآن شریف است و از سایر چیزها نفی میکنند
فرمایشات پیغمبر و آراء اولیاء الله را باطل میدانند جز باداء فریضه مذهبی را بدور هم جمع شدن
و هائی و هو کردن کفایت میدانند و به اندازه هو حق می کشند و جوش و خروش مینمایند دف میزنند که
بدهنشان کف می آید + و از واجبات مذهبی میشمارند + فرقه نقش بندی با اعلا درجه معتقد زهد و
تقوی هستند + به ریاضات شاقه خود را از شکل و شمایل می اندازند و انقدر بصورت نذر و عهد معتقد
هستند که از هیکل انسانی خارج میشوند لاف زنی و ریای آنها بیشتر از خداپرستی است + اویسی شریک
تر از همه آنها است میگویند که ما قوه خارق عاده داریم از شریعت طریقت معرفت حقیقت واقف هستیم دم
از حق الیقین علم الیقین عین الیقین میزنیم فنا فی الوجود فنا فی الذات و فنا فی الله هستیم بقدرت فوق الانسان
عالم ناسوت ملکوت جبروت لاهوت را سیر میکنیم از تحت الثری تا عالم عرش معلی آمد و رفت داریم +
کرسنه و خرق عادات و کرامات را دعوی مینمایند و کلمات کفر را برحق میشمارند + لذا ذکر اینها را

پوچ میدانند + طهارت و نجاست را نمیدانند چنان تشبیهات و استعارات میآمیزند که نه خود میفهمند و نه
دیگری + حلال و حرام نمیدانند گبر و کافر و مسلمان پیش اینها یکسان است خود را فرقه صوفی میگویند و فناء
ابدی میخواهند از مشروبات و ماکولات هرچه باشد استعمال میکنند پرهیز از هیچ چیز ندارند خود را چراغ هدایت
میدانند + فضلا و عقلاء شان این است که خودشان را نور هدایت میدانند + گفتم آقا پناه بر خدا لعنت خدا بر اینها
و هدایت آنها باشد + حضار مجلس یکزبان گفتند آمین آمین یا رب العالمین + مجمع را که خوشنود دیدم محض
مزید خوشوقتی ایشان هم گفتم لعنت خدا به پدر و مادر آنها باشد + لعنت به آل و اولاد آنها باشد + لعنت بخویش
و اقاربشان باشد در عقب هر لعنتی حضار مجلس آمین آمین می گفتند + جناب آقا که در افشانی می کردند و فرمایشات
تمام شد حضار بزیر چشم ملاحظه حال مرا می کردند که آیا منهم ازین فرمایشات اثر کرده است یا نه + مطلب ایشان را
فهمیدم طوری خودنمائی کردم که همه را فریفته حال خود نمودم + جناب مجتهد چنان گرم موعظه شده بود و این
آمین صلحا چنان محرک گردیده بود که اگر در آن وقت درویشی بدستشان می آمد بدون شبهه قیمه قیمه اش میکردند
من بخودم مبارک بادی دادم و گفتم حالا دیگر نقشت گرفته است و کارت درست شده بنظر مردم مسلمان پاکی
جلوه کرده و یکی از متشبثین محبوب میشوی + در این صورت میتوانی جذب قلوب کنی و به آسانی زندگی
نمائی پس زحمت کشیدن و غلامی کردن دیگران جهتی ندارد که انسان خود را محکوم نوع ظالم بی مروت نماید
و در انقلاب و تهلکه بجهة معاش موهومی بیندازد و شکار نوع درنده خود بسازد و محتمل است که بهتر از این اسباب
فراهم نخواهد آمد خلاصه از این خیالات پیره زنی پسند که همیشه تنبل ها در حجرات مدارس و اطاقهای تکیه
و حسینیه ها می کنند در همان یک مجلس بمن اثر کرد و از خدمت آقا به عزم پارسائی حقیقی مرخص شدم و به اطاق
خودم رجعت کردم + رفیق خودم را مجدداً دیدم تمام واقعات را مشروحاً گفتم و مخصوصه مطالبیکه در باره درویش
گفته شده بود شرح و بسط دادم + و نصیحتش نمودم که مواظب حال خود باشد و در مقام خیرخواهی گفتم بهتر من
شقوق رفتن از اینجاست زیرا که تمام هم این جماعت مصروف اذیت شما است + احتمال دارد که اگر اینها بدست
بیاورند سنگسارت نمایند + ای دوست عزیز از شهر خارج شو و قلب خود را از تزلزل آسوده کن + درویش
در حالت غضب جواب داد خودشان را سنگسار کنند این فرقه خونخوار چکار بمن دارند + اینها چه مذهبی دارند
که همیشه در صدد قتل اشخاص بیگناه هستند از زمانیکه من در اینجا آمده ام بطریقه سنی و شیعه و صوفی
با کسی مرافعه نکرده ام که برخلاف عقیده اش رفتار و گفتار کرده باشم همیشه پنج وقت وضو نموده نماز پنج گانه
خوانده ام + مگر با خود اینها در نماز جماعت بوده ام و چشم کورشان دیده است معهذا خیالشان آسوده
نشده است و در صدد اذیتم هستند حال که اینها هیچ صراط مستقیم نیستند و غیر از هوای نفس چیزی ندارند

از اینجا میروم شهر منحوس ریاکاران بخود شان ارزان باشد + به آنها بگو + زاهدان متهم مکن از کار زشت
من بدوزخ میروم ارزان تورا باشد بهشت + این بدکنشان خیال میکنند که طریقه خداپرستی این است
لا والله + الله ... کلّ حزب بما لدیهم فرحون + نشنیده اند — شما از گفتگو های مذهبی بی خبر هستید
حال شما و آنها یکی است اغلب با مذاهب مختلفه انیس و جلیس بوده ام — و هر یک از مذاهب را که ملاحظه کرده ام
بر این گونه خلق آزاری ندارند + و این همه در صدد قتل نفس شخص معصوم نمی باشند در یک بازار بیست فرقه
زیست می کنند با یک دیگر مراوده و مبایعه می نمایند + بخل و حسد نسبت بیک دیگر ندارند + این عبادت
انها با این بخل و حسد کی مقبول میشود + بچه دلیل میگویند که ما ناجی هستیم اگر دلیل موهومی است که یهود و نصارا و هنود
هم میگویند + برهان حسی آنها چیست اگر قیام و قعود خود مغرورند آنهم معلوم نیست و همین یک بیت شاعر
جواب همه آنهاست + خدا غنی است ز عصیان ما گنه کاران + طبیب را چه زیان از شکسته پرهیز است +
این زحمت پنج وقت وضو و نماز را که من متحمل شده ام بجهة حفظ جان است + فرمایش پیغمبر است که تقیه واجب
میباشد + تقیه + خدعه + حیله + مکر + ریا + فریب + دغا + تدلیس + اینها همه الفاظ مترادف است
نهایت هر یک موقعی دارد + رفتن از اینجا برای من درویش غیر از رفع زحمت وضو و نماز دیگر چه ضرری دارد
که رند حافظ فرموده + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن +
و در جائی دیگر فرموده مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن + که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست + چه
همیشه این بدبختان از ماضی و مستقبل حرف میزنند و احمق فریبی مینمایند در این صورت من الحال حرکت میکنم
حقیقت من ادعا نمینمایم که از عزم درویش + درویش نبودم ... ندیدم مگر مبند چرمی خود را که تسبیح زیادی از آن آویزان
بود بکمر بسته و قاشق آش خوری و ترید خوری ... مزیدش نمود + من برخواستم پوست آهو را بکتفش حمایل
نمودم دست دراز کرد منتشاء آهنی خود را برداشت و بشانه خود گذاشت + کشکول کدوئی را هم بدست
چپ گرفت و راست رفت در این حرکت خدا حافظ ظاهری به او کردم مشار الیه مرا تنها بدان بحران
گذارد + و خودش در کمال سبکباری قدم بکوه و صحرا نهاد از ظاهر حالش معلوم بود که اعتنا به ثرا و ثریا نداشت
پشت پا بما فیها زده بود. در نظر آخری گفتم + خدا همراهت باشد + ای رند قلاش + خدا پایت را محتاج
بکفش نکند + و زبانت را محتاج قصه گوئی ننماید + با پای برهنه و زبان شیرین میتوانی تمام
عالم قدم بزنی و گذران خود و دیگران را بهتر از متمولین متحمل بشوی + وای بحال متمولین که بجهة ادنا
ترین چیزی حالت آزادی ندارند — و در قید غلامی ... دراز بکـ
میشمارند و میگویند — درویشم ... برابر نکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

+ من ملتمن

نقل

فصل بیست و یکم اتفاق دزد یکباشی حاجی بابا و محتاج شدن او و تفصیل حالش

چند روزی به عسرت بی انتها تن تنها در گوشه انزوا بسر بردم و شب و روز منتظر آمدن شاه بودم و نجات خود را
از خدا مسئلت مینمودم با خود اندیشه کردم وقتی اعلیحضرت شاه بقم مشرف میشوند لابد باید تحفه بجهت یا ذات
جناب مجتهد پیشکش شود و علی الرسم مملکت باید رفتار کرد تا گفتار بعمل بیاید + و بجهت آن خیال مینمودم که چه
چیز مناسب است پولیکه من داشتم همین قدر بود که پس از نجات چند روزی خرج کنم و آنهم آنقدر بود
و همان خرجی را هم در گوشه مکان خورده خورده زیر زمین دفن کرده بودم + آخر بعد از تاملات زیاد گفتم
احرامی بجهت زیر جانماز بهتر از هر چیز است چراکه همیشه بالای آن جلو و قیام و قعود دارند البته از نظرشان صاحب
احرامی محو نخواهد شد بچند نفری قدغن کردم که احرامی خوبی بیاورند + در این اثنا بخیال دادن بهای سراغ کیسه را
رفتم + که یکتومان از آنها قربا فی راه خدا بجهت نجات خود نمایم + اما از وقتی که دیدم جانم هست بسته نیست
حال الوقت هر مطالعه کنندگان محترم ملاحظه خواهند کرد که در چنین موقعی انسان چه احوال وارد و بچه اندازه از جان
خون سیر میشود و از دنیا مایوس میگردد + و چه قدر از نوع بی انصاف خود متنفر میشود و از ندیدن سیم سفید رو
سیاهی بار می آورد + آن وقت از حال طبیعی بیرون رفتم و بی اختیار گفتم اوی + سنگ در شکسته + اوی
با داوری دل خسته + حقیقت تو هم انگشتی تدبیر از خطره جان بکناره آوردی لاکن بدون لنگر گذاشتی + خدا زندگی
به تو تلخ نماید + و نان سافت نرساند + همیشه آبت گرم و آبت سرد باشد چنانچه حاجی بابا را گدا ساختی
خدا تو را فنا کند + و محتاج این نوع وحشت سازد + ای نطفه زنا به عنا مبتلا کردی که از درد و رنج با خبر شوی
چاره جز گریه و ندبه نداشتم زیرا که در فلاکت بودم با وجود خیر و خیرات اهل قم معهذا مفلس صرف بودم +
در چنین حالتی مرض مایوسی بیشتر شدت مینماید + آن وقت حال من پریشان تر از وقتی بود که موی پریشان
زینب را بخون آغشته میدیدم و قلق مایوسی قلبم بیشتر از محبوسی بود بقسمی متالم شدم که اگر زهر میداشتم
جان را سهل می انگاشتم و فوراً سر می کشیدم + در این اثنا آخوندیکه مرا نسبت بحال درویش مستحضر مینمود و هر چه بود
بمحض مشاهده شرح حال خود را معاینه نمودم و زار زار گریستم اشک جان گداز من قلب سیاه آن ریش سفید را
آب کرده افسرده خاطر نمود + در بین گریه و زاری گفتم + ای جناب آقا شما مرا عتیقه ساختید + و نسبت بکار خودم
پند پدرانه بود + پولیکه بمثابه روح بود از کفم رفته و جسم بی جان باقی مانده است در این شهر غریبم +
دشمن و دوست نما که توان وا دشمنی + شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد + لعنت خدا بر چنین دوستی
باشد + ای آقا رو بکی کنم + شرح احوال بکه بگویم جناب شیخ فرمودند بلی حق داری + زر در غلبت مثابه

از روح بر تن + بی زر جسدی است در کفن پیچیده + لاکن فرزند غصه مخور ند به مکن خدا کریم است + اشخاصیکه
هیچ ندارند + زنده نیستند + شاید خدا میخواهد شما را بتجربه برساند پول رفت + باد رفت + جانت سلامت باشد
فند چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی + ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید + اگر جان در استخوان است
همان است حرفهای آخوند احمق بیشتر مرا کباب کرد گفتم + خدا چه چیز مرا میخواهد امتحان کند این قیاسها
چه چیز است که بخداوند نسبت میدهید مگر خدا مرا نمی شناسد که تازه میخواهد امتحان کند + جان و استخوان
من میتواند برود از درویشی پول بگیرد + آخوند تو را بخدا این حرفها را کنار بگذار + اگر حقیقتی دارید شرح حال و خیال
مرا بجناب آقا عرض کنید که سبب نرسیدن خدمتشان چه بوده و ملتمساً اراده مرا هم اظهار نمائید که اقلاً بدانند
من بخیال تقدیمی بوده ام روزگار غدار مرا بتاخیر انداخت جناب آخوند وعده داد که در موقع مخصوص عرض خواهد
شد و از جلو اطاقم رفت بمحض رفتن خبر رسید که فراشهای پیش خانه آمده اند که تعیین جا و منزل و لوازمات نمایند
فردا هم شاه خواهد آمد رواق بزرگ صحن مقدس را مفروش از غالیهای گرانبها نمودند و خود صحن را جاروب
و آب پاشی کردند فواره های حوض وسط را بجستن در آوردند و معبر خواص را مرتب ساختند جمعی از ملاها را بجهة
استقبال جمع کردند آنچه لازمه شئونات ظل اللهی بود فراهم آوردند + من در بحر تفکر آمیخته غوطه میزدم که
آیا چه خواهد شد + زیرا که مدتی بود از گذارشات طهران اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که در باره من مغرضین چه
عرض کرده اند + خدام و مجاورین مشغول اینجا بگذار آنجا بردار بودند من در گوشه تالار بتماشای اوضاع میکردم
و تاسف قید و پای بندی میکردم + میگفتم در این قفس دنیا مرغ زنده گی چه آسایش دارد در جائی خود را
در آئینه خیال متصور نمودم بعد از مدتی گفتم که غیر از بریدن سر خبری نخواهد شد و بجز این اطفاء عداوت
غضب شاه نخواهد کرد دیدم پس از آن عقل می زد که ای احمق شخصی مثل جناب مجتهد ذمه شفاعت بعهده
گرفته است چرا انقدر بی تابی میکنی شاه کجا به این خیالهای پوچ پا در هوا است + قدری تسلی خاطر حاصل
شد + اتفاقاً یکی از نایب فراشخانه را با چند نفر تابعین او در امی شناختم + خود نایب یکی از رفقای من بود
من خود را به الطف نشان دادم که بلکه نزدیک بیاید و از واقعات طهران استحضاری حاصل کنم یکی یکی رد شدند
و اعتنائی نکردند یکی از عقلای دوران گفته است که حال شخص گرفتار نکبت مثل اهل قلب است بدست
هر کس که آمد زود از خود دور می کند چنانچه سعدی علیه الرحمه فرموده است — بقهر خدا اگر کسی افتاد + همه روی
او پای بر سر نهند + چو بینند اقبال دستش گرفت + ستایش کنان دست در بر نهند — آنها که بهر طور بود
پیش کشیدم و بزبان چاپلوسی تحقیق نمودم + اگر چه من خود را عزلت نشین و تارک الدنیا میدانستم و چنانچه
گفته میشد شخص منزوی محسوب میشدم معهذا مایل بشنیدن واقعات روزگار بودم + آنها گفتند

که فراشباشی از جنگ روسی مراجعت کرده + و محض اینکه در آتیه معتنا به جلوه نماید بجهة اعلیحضرت شاه
یک کنیز و غلام گرجیه آورده با بعضی اشیاء نفیسه برسم سوغاتی تقدیم کردید هدایا هم قبول گردیده ولی
شاه فرموده بودند که اگر از شرب شراب و لعب قمار توبه نماید مورد خلعت و مرحمت میشود والا فلا
با وجودیکه آنها امید داشتند که من بعذاب ریش گرفتار شده و مقصر گردیده ام معهذا گفتند که نیاوردن و رقص
نکردن زینب اسباب غضب شاه گردیده حکم فرمود که ریش حکیم را دانه دانه از ریشه بکنند نصف ریشش
که کنده شد مجبوراً پیشکشی زیادی هم داد که معفو گردید + هرگاه آن کنیزک گرجی را فراشباشی نیاورده
بود هیچوقت معفو نمیگردید از قراریکه میگویند چشم خورشید چنین صورتی ندیده و گوش ماه نشنیده است
همش طاوس است اگر شاه قامت او را ندیده بود تا قیامت هم حکیم عفو نمیشد + حقیقت کنیز نیست
گوهر صدف ملاحت و جوهر کان جمال بحر کمال است صورتش مثل قرص قمر و چشمش جادوی نوع بشر است
سینه مرمری و کمر باریکش با گوی سرین و ساق سیمین چنان موزون است که گوئی سرو روان پیدا شد خنده لبش
دم مسیحا دارد چال غبغبش حکم کلیسا دارد چنان جذب قلب از شاه نموده که دیگر روی او بطرف کنیه اهل حرم
نیست چنانچه در این حالت بشاشت مقداری پیشکشی بدهی کارت پیش میرود و تقصیراتت عفو میگردد
اسم پول که درمیان آمد داغم تازه شد آه سردی کشیدم و مجدداً لعنت و ملامت بدرویش بدکیش نمودم
وگفتم اگر دشمن دوست نما این کار را نکرده بود من تهی دست نمیشدم ولی ضمناً گویا مژده بود که اسباب امید
داری من گردید + روی فرش قلیان هوس میکشیدم و دامن عروة الوثقی گرفته بقسمت خود شاکر بودم و میگفتم
آنچه حکم ازلی شده خواهد شد + والصبر مفتاح الفرج را آویزه گوش نموده بودم + الغرض اعلیحضرت شاهنشاه
روز دیگر در خیمه که بیرون شهر زده شده بود عزم ورود فرمودند + اوقات گرانبهای خوانندگان محترم را بتطویل کلام
ضایع نمیکنم که چگونه استقبالی شد و چگونه مرحمت درباره عموم نمودند ولی اجازه میل خود خواننده به اختصار عرض
مینماید که مقصود کلی ایشان از زیارت مرقد منوره معصومه نبوده + لاکن مطلب اصلی رضایت خالق و مخلوق بود
که بحکمت عملی حاصل نمایند + نسبت باهل فضل بکمال فروتنی نمودند که در نظر خالق و مخلوق عزیز و محترم
جلوه نمایند + علت اینکه بافضلا و علما تواضع فرمودند این بود که رگ خواب عوام الناس به ید قدرت
این طبقه میباشد مخصوصه بخانه جناب آقا میرزا ابوالقاسم با پیاده تشریف بردند و معظم الیه را اذن
جلوس فرمودند و قریب یک ساعت در حضور شاه نشسته بود و این اتفاق بجهة سایر علما شاذ و نادر است
علاوه بر آن محض جذب قلوب تا زمانیکه آنجا تشریف داشتند همیشه در شهر پیاده تردد میفرمودند مبلغ زیادی
هم بفقرا دادند + مخصوصه بعضی چیزهای نفیسه و تحف برسم هدیه در روی ضریح مطهر گذاردند اعلیحضرت

سلطان و ملازمین رکاب همه گی بر رسم ظاهر الصلاحی رفتار کردند از این مطلب بسیار خوشوقت شدم که من تنها تقیه نکرده دنیای عالم بر تقیه است آن وقت معنی شعر عرفی علیه الرحمه را فهمیدم که فرموده است
چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی + مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند + وقتی که در طهران بودم شنیده بودم که اعلیحضرت شاه بظاهر مسلمان و در باطن با طبقه صوفی همداستان هستند ولی یقین نداشتم تا اینکه یکی از مستوفیهای شاهی که محرم شده و لباس زهد و ورع پوشیده است بود دیدم تر و تازه کردیدم صبح روزیکه اعلیحضرت شاه جهت نماز و زیارت آمدند منهم در گوشه رواق رفتم که جناب مجتهد را یاد داشت نمایم بلکه بوعده خود وفا نماید + یکساعت قبل از نماز ظهر اعلیحضرت شاهنشاه با علما و فضلا اکابر عمائد در صحن مقدس ورود نمودند معظم الیه لباس مشکی پوشیده بودند لباس مشکی با صورت سفید شاه در جنگ بود در دست مبارک عصای بلند حنا کاری که قبضه اش دانه نشان شده گرفته بودند تمام زیوریکه همیشه می پوشیدند بکنار گذارده بودند حتی خنجر مرصع را از کمر برداشته بودند و بلباس غیر رسمی بجهة زیارت آمده بودند چیزیکه از اشیاء نفیسه قیمتی همراه داشتند یک تسبیح مروارید بود که نشانه از ملاحین بحرین خود بود شبث و آنهم حقیقت بسیار آبدار و غلطان بود + جناب آقای مجتهد همیشه سه چهار قدم عقب تر حریم قرار داده بطرف دست چپ شاه میرفتند + هر وقت فرمایشی هست محترماً جواب عرض نمودند جناب آقا سراپا گوش بودند همین قدر که وجود ذیجود اعلیحضرت شاه نزدیک شد و صاحب منصب ها بکنار رفتند + موقع را غنیمت شمرده پیش رفتم و تعظیم غرائی کردم و زمین ادب بوسه دادم به آواز بلند عرض کردم پناه سلطان السلاطین و ملجاء عموم قوم نوراالحق صاحب این قبر فاطمه طاهره مرا ببخش + و بعبد ذلیل رحم کن + شاه فرمودند جناب مجتهد این کیست این کیست + بستگی بشما دارد + جناب میرزا جواب دادند که بستی است و استدعای عفو از کرم عمیم اعلیحضرت ظل الهی دارد + و چنانچه معمول خسروانه آن شاهنشاهی هست استدعا مینماید + آنچه رای بیضا ضیاء اعلیحضرت ظل الهی اقتضا فرماید مطاع است شاه روی مبارک خود را بعبد ذلیل نموده فرمودند کیستی و چه کرده چرا بستی شده عرض کردم تصدقت شوم + غلام جان نثار یکی از نواب فراشخانه قبله عالم بودم دشمنانم خانه زاد را مقصر قلمداد نموده اند دا صورتیکه تقصیری ندارم و لی جهت عقبم گذاشته اند اعلیحضرت شاه و تاملی نموده فرمودند + یافتم + دانستم سر از کجا باشد + مرتکب آن کار شایستگی شده است یا حاجی بابای ملعون تو + یا حکیم مرده است + لاکن انجامش این بوده که مال سلطان آتش گرفته است این مطلبی است معین + آقا میرزا عبدالقاسم چنین نیست + آقای مقدس جواب دادند قبر مبارک شاه همین است که مسئله بین زن و مرد را خودشان بهتر میدانند + شاه فرمودند این مسئله بدیهی است

لاکن حکم شرعیش چیست + کنیز شاه از میان رفته است + و دیه خون ادنی نفس واجب است ولو اینکه اهل درفرنک و مسکو باشد + چرا ما باید بجهة رضایت حکیم مخصوص + یا نایب فراشخانه چشم از قیمة مال خود به پوشیم مخلوق خدا هریک دیه دارند و خون نباید بهدر برود + جناب مجتهد جواب دادند فرمایشات اعلیحضرت صحیح و متین است لاکن احکامات عفو و اغماض هم دخیل است + پیشانی عفو تورا چین نسازد جرم ما + آئینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها + الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس دلیلی است واضح + و فاعفو و اصفحو برهانی است قاطع + بهتر این است که حضرت ظل الهی بآیه واللّه یحب المحسنین عمل فرمایند + بخشش این گناه ثوابش بیشتر از قتل بیست کافر صوفی است چنانچه بعضید شعرا هم رفتار فرمائید مناسب است که گفته اند + در عفو لذتی است که در انتقام نیست + اعلیحضرت شاه بآواز مهیب فرمودند که در صورت ادله و براهینی که از آیه شریفه قران مجید اقامه نموده اید بخشیدم + و بنده حقیر را مخاطب ساخته بهمان آواز فرمودند + مرخصی مرخص + ببین محض شفاعت آقا بخشیدمت و دست مبارک خود را بشانه آقازده تنخه بدوش آقا نهادند و نیز به بنده فرمودند برو و از پیش من برو و هر جا میخواهی بگرد + کورت را کم کن + آقا هم فرمودند مرخصی

جلد سوم از سرگذشت حاجی بابا

فصل اول رسیدن حاجی بابا به اصفهان در موقعیکه پدرش در حالت نزع بود

دیگر منتظر اجازه ثانوی نشدم بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کنم ترک قم و علماش را نموده مثل سگی که قلاده اش را برداشته اند راه اصفهان را بخیال دیدن پدر و مادر پیش گرفتم + از مالیه دنیا چیزی نداشتم جز چند ریال که مثقال قران را یا میگفتند و همان هم بکفاف چند روزه زاد و راحله مرا میداد و اما بجهة منزل کاروانسرا های متعدد بود و در هر جا که میرسیدم سرم را بخوشی گذارده میخوابیدم نه مالی داشتم که دزد ببرد و نه ایمانی داشتم که شیطان وسوسه نماید اگرچه جوان بودم ولی اعتنائی بدنیا نداشتم و از دنیا سیر شده بودم + اگر مدتی دیگر در ملازمت مانده بودم و بهمان حالتی که وارد شده بودم رفتار کرده بودم بدون شک و شبهه تمام عمر را بزهد و ریا مجبور بودم که به تقلید بگذرانم و یکی از مرده اقا میرزا عبد القاسم باشم + بسبب سکوت و زهد خشک یکی از پیروان آستان پاک پیغمبر محسوب میشدم لاکن نساج ازل پارچه بخت رنگ بجهة من بافته بود و خیاط ابد فشن بند تازه بجهة من ساخته بود (بند) و (فشن) هردو بمعنی طرح است + و مهندس قضا و قدر طرز

دیگر میدان جولان زندگی مرا مسطح نموده بود فکر میکردم که مصائب متحمله هنوز نصف نشده است و حسرت
غیر از عاق والدین تصور نمیشد زیرا که مقصود پدرم این بود که مرا در ایام شباب خدمت خود نگاهداری کند
و عصای پیری خود سازد + و احتمال داد که یار مصاحبهم در سنهٔ آتیه باشم با خود گفتم + که تو پسر بدبختی تمام ایام
زمانیکه در کار و بار دنیا افتادی و اقتداری حاصل کردی بکلی والدین خود را فراموش نمودی + بغیر از لهو و لعب
کاری نکردی + بمصداق اِنَّ الانسانَ لَیَطغیٰ اَن رَاٰهُ استَغنیٰ رفتار کردی و شکر نه نمودی + تا اینکه وَ لَئِن
کفرتم فلهم عذاب الیم + بظهور رسید + حال که دست از کارها خارج شده و پایت بگل چسبناک فرو رفته
سرت بسنگ خورده در عالم فلاکت و عین هلاکت بخیال بانی وجود خود افتاده + وقتی از معلم خود شنیدم
که میگفت اگر خزائن عالم داده شود دوست واقعی بدست نمی آید + کدام دوست حقیقی بهتر از پدر و مادر مهربان است
آنها را یاد مینمودم و بر حالت زار خود گریه میکردم + و میگفتم لابد هنوز هم گمان میکنند که پسری دارند + انشاالله
بخدمت ایشان میرسم و یقین است که پس از این چندین مدت حسرت دیگر بعوض ملامت رأفت خواهند نمود + در این هنگام
سروش غیبی بگوشم رسید + که وقت مضیق است عجله کن + یکمرتبه خیالات والدین و اصفهان از سرم
پرید + و واقعه زینب و ترک طهران و امیدواریهای گذشته بخاطرم خطور کرد زیرا که قبل از واقعه زینب
تمام حادثات تعلیم اثر نموده بود آن وقت قلبم متزلزل شد که آیا چه واقعه روی خواهد داد + در این خیالات
شب و روز طی منزل نموده تا اینکه چشمم بکوه کلاه قاضی افتاد و دیگر خود را در قرب اصفهان دیدم مثل
دلم به طپش در آمده میگفتم + والدین خود را بچه حالت خواهم دید + معلمم یعنی زنده است + بقالیکه در همسایگی
خانه بود و همیشه به پول دزدی سرتراشی نخودچی و کشمش از او میخریدم ممکن است ببینیم + دوست قدیم خودم
قاپیچی کاروانسرا که متصل از آمدن ترکمن ها میترساندش در حیات است یا اینکه در حیاتش به کلون ممات
بسته شده است + در این لوک و مکر تا زور به مخ آوردم وقتی سرم را بالا کردم مناره های اصفهان را
دیدم بوجد آمده شکر خدا را بجا آوردم که بسلامت و صحت از زیارت برگشتم مخصوصه جهة سجده شکر ایستادم
و با خدای بی نیاز در راز گشودم پس از آن سنگی برداشته روی سنگ دیگر گذاشتم که علامت نیت است
و گفتم یا علی بن موسی الرضا من بصحیح و سلامت خدمت والدین برسم یک بره نذر حضرت عباس بکشم
و دیگ جوشش بدهم سوری بخویش و اقارب بدهم + بمجرد و نواحی شهر که رسیدم عبور نموده داخل شهر گردیدم
با قلب متزلزل از کوچه و بازار رد شدم همه جا را بحال خود دیدم در طهران شنیده بودم که اصفهان آباد شده
خوب که مشاهده کردم فهمیدم که بجان حالت اصلی مگس ها در دکان بقالی و قنادی لول میزنند و در دکان
قصابی علاوه بر مگس ها زنبورها هم وزنگ میکنند همان بوی عفونت دکان صباغی همه جا بمشامم

میرسد کوچه و بازار بهمان حالت پر از گرد و خاک است کناسها با بیل های قاشقی مشغول کارند الاغ ها
با بارهای نجاست آمد و رفت میکردند تخافها با سبدهای میوه و کلاه های دو گوشه و بادیه ئی هی جار
هی جار میکردند عطارها از کسادی بازار پشه می پرانند لباف ها و نداف ها مشغول چرت بودند + گفتم
عجب شهرتهای بی اصل شنیده بودم + خیر کسیکه با این چیزها عادت کرده و خو گرفته بود حسن و قبح آن ها را
نمیدانست در اندیشه افتادم که خدا نکند که درویش اجنبی بیاید و این چیزها را نه بیند که مشت ما باز میشود با یه چیز
که آباد ابود خیابان و چهار باغ شاه عباسی است + بهر جهة بخط مستقیم از راه بازارهای سرپوشیده طاق دار
بکاروانسرای شاه و دکان پدرم رفتم + در دکان پدرم را بسته دیدم و کسی آمد و شد میکرد قدری متفکر ایستادم
بعد پیش رفتم و این مطلب را بدشگونی فرض کردم که در بدو امر بسته بودن دکان چه باعث دارد ولی بعد بقرینه
فهمیدم که شب جمعه ملیا شد و پدرم بسبب دولت من بیشتر واهی شده است که در چنین اوقاتی برسم مسلمانها
دست از کار کشیده است + بهر جهة بطرف کاروانسرا رفتم دیدم باز است و چنانچه سابق اوضاع آنجا بود
بهمان حالت باقی ملیا شد بسته و بنگله قماش و مال التجاره روی هم چیده بودند و شتر و قاطر و چاروادار
داخل هم جمجو میکردند + گروه + گروه + خریدار و فروشنده دور هم جمع بودند بعضی نشسته برخی سرپا
بیک دیگر گفتگوی بیع و شرا میکردند جمعی می آمدند دسته بیرون میرفتند + من داخل آنها در جستجوی رفیق +
بچه گی خود یعنی قاپچی بودم + و ترسم این بود که مبادا او هم در اوطاق خود را بسته باشد در این اثنا دیدم
که با قد خمیده قلیان گلی خود را دست گرفته اینجا انجا عقب آتش میگردد + که سر قلیانش را چاق کند ++
گردنش در جناق سینه اش فرو رفته بود و بیشتر از پیشتر قد سروش مثل کمان حلاجی خم شده بود + و مرور
ایام یادگاری هم از پینه بزانوی او گذارده بود + قدری نزدیکش شدم بغور تماشا کردم دیدم همان است
گفتم اگر دروغ نگویم همان است از دماغ کج شده اش شناختم که همان است زیرا که چندین دفعه بسیل زیر آن
و دماغ را بدست خود چیده بودم + آخر الامر سلامش کردم همیشه مشارالیه عادتش این بود که هر کس سلام و
علیک میکرد جوابی میداد ولی سرش را بالا نمیکرد بهمان حالت زیر لوزی جوابی داد + گفتم آقا علی محمد
مرا نمی شناسی سرش را بالا کرد و با چشم خون آلودش نگاهی کرد و گفت + عزیز من + کاروانسرا
تمثال گیتی است + یکی چه آید از آن در + بدر شد از در دیگر + در این صورت بجهة عابر حسابی نیست
و نمیتوانم که همه را بشناسم گذشته از آن دیگه علی محمد پیر و کور شده در یاد داشتنش فتور پیدا شده است
مورد گله نیست گفتم خوب گله ندارم + من حاجی بابا هستم + حاجی بابا کوچک هستم که سابقا سر ترا میتراشیدم
ریش و سبیلت میزدم + آقا علی محمد در کمال حیرت گفت جل جلاله و عظم شانه + شما حاجی بابا هستید + او

فرزند + جای شما خالی بود + آخر آمدید + خانهٔ علی بن موسی الرضا ع آباد که کربلائی حسن قبل از مردن
پسرش بالای سرش رسید + من گفتم بگو چه طور + بگو ببینم پدرم کجاست + چرا دکانش بسته است
چرا حرف مردنش میزنید + ها- حاجی پیر مرد مسلمانی سر تراش آخری را کرده + طولش مده زود برو
بخانه که بلکه قبل از جان دادن به بالینش برسی + هرچه خدا میخواهد میشد + منهم عقبش میروم دنیا هیچ است
پنجاه سال است در دروازه این کاروانسرا می بندم و باز میکنم و میدانم که لذائذ دنیا تلخی از ذائقه من رفته
کلید های این جا را همیشه من سابیدم و خودم را با خاک یکسان کردم + من دیگر تاب نیاوردم که مزخرفات
علی محمد را گوش کنم از جا حرکت نمودم بسمت خانه والدین رفتم + نزدیک طاق خانه که رسیدم دیدم
دو تا آخوند منحوس در خانه قدم میزنند + گفتم + ای + طایرین لاشه خور منتظر پرواز مرغ روح کسی
هستند که لاشه او را طعمه خود سازند + انها را که زیر طاق خانه دیدم دلم هری ریخت دیگر طاقتم
طاق شده بدون سلام علیک با آنها بدو + در خانه رفتم + و مستقیماً در اطاقیکه پدرم بود داخل شدم
دیدم که پیر مردی را روی زمین خوابانیده و جمعی دورش را مثل بنات النعش اکبر گرفته اند خوب که نگاه کردم
شناختم که پدر خودم است چون در این مواقع هرکس وارد میشود مزاحمتش نمی نمایند لهذا مرا شناختند و مرا
هم نگذاردند طرفش حکیمی نشسته قلیان می کشید فهمیدم که بد نام کننده عزرائیل کار خود را کرده است و یک طرف
آخوند پیره مردی نزد دیگر رخت خوابش نشسته و سر خود را در سینه مریض برده حرفی میزند او را شناختم که متکلم
و دوست سابق پدرم ملا باشد + و دست خود را از مردن تسلیت میدهد + میگوید مضطرب مباش
هنوز مدتها بد از دنیا زندگی خواهید کرد + خدا بزرگ است + انشاءالله حاجی بابا را خواهید دید + نگاه درست
خواهد آمد + لاکن وصیت مبارک است شما اگر وصیتی دارید بکنید و تخفیف وارث خود را تعیین نمائید +
کسی هم قیم خود قرار بدهید پدرم آهی کشید + و گفت ای بابا بگذار بحال خودم باشم + حاجی بابا کجاست
حاجی بابا ترک ما را کرده است + دیگر او را نخواهم دید + او دیگر برای خودش آدمی شده کجا پدر
فقیر خودش بنظر می آرد + او دیگر قابل وراثت من نیست + این حرف از من اثر کرد و دیگر نتوانستم
خودم را بیشتر پوشیده بدارم بگریه تعبد درآمدم + گفتم + حاجی اینجاست حاجی بابا آمده است که در
این دم آخری خلعت از پدرش بخواهد + من پسرت هستم + مرا از خودت دور مکن + چشم از من مپوشان
تقصیر است مرا اغماض کنید + عفو بدارید بعد از این حرفها دولا شدم و دست مریض را بوسیدم و گریه
وزاری کردم بجهة اظهار محبت فرزندی بشیون کردم که مبادا این آخوند ها مرا نا وارث کنند ارادت
فرزندی خود را بشهود رسانیدم چنان بوسه + بوره دادم و سکسکه کردم + و فین فین نمودم که دل سنگ

حضار مجلس به حرکت آمد در حلقه چشمشان اشک میغلطید ملاحظه حال حضار نمودم بعضی از آمدنم ایمن
شدند + وبرخی اعتقاد میکردند + وجماعتی متحیر بودند + چشم پدرم آنوقت روی هم بود و با عالم روح
صحبت میکرد + محض اینکه مرا به بیند و بشناسد باز کرد مرا شناخت دست رعشه دار خود را به آسمان بلند کرد
گفت الحمد لله فرزند و قرة العین خود را دیدم + و دارم بالینم رسید + پس از آن رو بمن کرد گفت تو چشم
یعنی شما مرا ول کردی و رفتی خوب کاری کردی + چرا زودتر نیامدی + احتمال داشت که بازم حرف
بزند + لاکن ضعف ونقاهت غالب شده وشوق دیدن منم مزید شده + همی طوریکه سرش روی
متکا بود از هوش رفت + آخوندم مرا شناخت گفت حاجی صبر کن + دیگه حرف نزن + بگذار
حالش بجا بیاید + تا وصیت نامش بنویسیم + جوانکی از پائین اطاق گفت راست میگه + ولی دیدم
که بچشم خصومت بمن + بربر + نگاه میکند + گفت بابس دید که حقیقت این حاجی باباس یا نه + فهمیدم
که آن جوانک برادرزاده زن اولی بابام است و منتظر بود که دو سهم بیشتر مالیه پدرم را صاحب شود +
پس از آن از کسی پرسیدم که باقی حضار مجلس کیستند گفت که از قوم وخویشان همان شخص هستند که جملگی
منتظر غارت کردن مالی میباشند که آمدن من اسباب محرومیش شده است + چنانکه معلم و پدرم
شاهد قوطی نشده بودند قطعاً اینها مرا دغا باز قلم میدادند و بشهود جعلی مرا از ارث محروم میساختند
و دادرسی هم دیگر نداشتم معهذا مشکوک به بودم اتفاقاً مادرم ورودم را شنید بی اختیار در اطاق
مردانه دوید و مرا در بر کشید آن وقت شبهه مدعیان رفع گردید مادر الهام مرا بسینه چسبانید و گفت حاجی
کجا بودی قدمت بچشمم قوت جانم نور بصرم کجا بودی + کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را +
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + همین قدر که خودم را نشانش دادم دست بگردن من انداخت
ومرا بسینه چسبانید القدر اظهار محبت کرد که بغیر از مادر قوه دیگری نیست محض اینکه پدرم را از مدهوشی
وغفلت ظاهری بهوش بیاورند حکیم جوشانده ترتیب داد که مریض بخورانند + در وقتیکه میخواستند که مریض را
بلند کنند و دوا بحلقش بریزند از قضا پدرم عطسه نمود حضار گفتند صبر آمد و در دادن و خوردن دوا شگون ندارد
و باید یک ساعت صبر کرد دیگر کسی جرئت دادن دوا نکرد و جوشانده در کاسه ماند تا اینکه تخمیناً ساعتی گذشت
یکنفر از اینها که قوه هوشش کمتر بود گفت بابا عطسه این تفصیل را ندارد چند تا صلوات بفرستید و بحلقش
بریزید اشخاصیکه بیشتر عجله داشتند و میخواستند بلکه وصیتی کند که کاسه لیسی بشود او را بلند کردند در عین حسرت
و حیرت دیدند که بیچاره مثل سنگ زمستان یخ شده است معهذا ملائی که حاضر کرده بودند دست زیر
سرش نموده و گفت برخیزید انشاء الله وصیت نامه شما را الان می نویسیم + ولی حرف او دیگر ثمری نداشت

با بینه آب مخاطش ریختند + و پاهایش را به احتیاط بطرف قبله کشیدند پس از قطع امید آخوند مردچور + شد و مد آواز کشیده بمخرج شین و نون غنه و عین و قاف را بطوری قرائت مینمود که گویا هفتاد پشتش عرب بوده یا مادرش از عربستان گذر نموده بود + چشمش را با دستمال و شست هر دو پایش را به ریسمان بستند که مبادا بگریزد + کلمه شهادتش را گفتند بیچاره تا زنده بود دلش از دست حمله گی خون بود + بعد از مردن از اشک خودشان رود سیحون و جیحون جاری کردند بخصوص آن جوانک حرامزاده که گویا چشمش چشمه رودخانه مسیسیپی امریکا یا منبع رود جمنا و گنگا بود + مقدمات شرعیه و رسمیه را بجا آوردند پس از آن که صدای ملا و گریه عبد العبد بلند شد خبر وحشت اثر به زنانه خانه سرایت کرد صدای شیون بلند شد + یکی بسر میزد دیگری بسینه یکی بجهة اسباب گریه میکرد و دیگری برای دفینه یکی از آمدن من یخه پاره میکرد و دیگری بجهة بردن اموال چاره میکرد خلاصه خویش و اقارب دوست و آشنا همسایه و بیگانه جمع شدند و اختیار یکه خود را دوست قلم میدادند دور نعش پدرم جمع شدند و صدا بنوحه و شیون بلند کردند + آن دو نفر آخوند سابق الذکر هم به پشت بام رفتند + و به آواز بلند بلحن گریه و لهجه غیر صحیح گلدسته خوانی کردند چونکه در ایران رسم است که بجهة اطلاع مردم این کار را میکنند با وجود کراهت صوتشان که مدلول انکر الاصوات بود مانع نشدم زیرا که برای تشییع جنازه آمدن مردم لازم بود گذشته از آن شناختن خود من واجب تر بود بهر جهة آواز آن دو آخوند که بگوش عموم رسید از در همسایه اناث و ذکور دویدند خانه تازه وارد با تمام سر اگر دید صدای شیون و گریه به آسمان میرسید بخصوص صدای زنها که مثل کرم در پیراطاق بخیال خود لول میزدند و مثل دسته شغال و گله روباه اوکه می کشیدند + مرحوم پدرم بسبب حسن سلوک و بردباری که با عموم داشت طبقات ناس را مملوک محبت خود ساخته بود لهذا از هر حرفه و پیشه آنجا جمع شدند + و مادرم هم که فن نوحه گری را خوب میدانست دیگی از جماعت زنها که موت محبوب میشد هم کارهاش که احوال او را شنیدند از دور و نزدیک دویدند چنان عزاداری کردند و نوحه گری نمودند که در موت هیچیک از خوانین محترم این قسم ماتم داری نشده بود + و اما من که خود را از بدبختان روزگار میشمردم بملاحظه زبان خلق ماتم زده در گوشه بحال خودم گریه میکردم و میگفتم بعد از این مدت که بخانه آمدم گرفتار مصیبت و مبتلای زحمت شدم ندبه من مزید بر گریه های دروغی حضار شده بود + در این اثنا یکی از آخوندها پیش من آمده و گفت گریه کردن تنها بکار نمیخورد اگر میخواهی که مردم محبت شما را نسبت به پدر باور کنند باید یخه خود را بدری چنانچه اجازه بدهید من یخه قبای شما را طوری بشگافم که قبا هم ضایع نشود و قبا حتی هم برای شما نداشته باشد من هم بملاحظه میراث که اکثر اساس عمده قیاس بود قبول کردم مشار الیه با چاقوی قلمتراش ترتیب سینه قبای مرا بطوری شکافت که تنها از و دوختن ابداً معلوم نمیشد

رود مسیسیپی بزرگترین رودخانهای عالم است هر امریکا واقع میباشد جمنا و گنگا هم دو رود در هندوستان

و در این

و در این دو سه روزه او بیزار بود + بعد از آن گفت اگر بخواهی حزن و اندوه خود را بدرجه اتم جلوه بدهی
سرت را برهنه و پاهات را هم پتی کن + آن را هم کردم + و بعد معلوم شد + که مدعیان از این حرکات
سوگواری من خوش وقت نموده + مادرم شال عزا بسر کشیده موهای خود را پریشان نموده چنان جزع و فزع
می کرد و حکایات الفت خود را نسبت بشوهرش بیان مینمود که از سنگ آب میشد + هرکس آمدنی بود
دعوت کرد تا در آنجا بجهت خواندن قرآن یا شنیدن قرائت جمع شده بودند چرا که در این مواقع ثواب میدانند
درمیان آنها جمعی بودند که مردم را از گریه و زاری و با اختلاف سلیقه و اصطلاحات تسلی و دلداری
میدادند + یکی می گفت ای بابا دنیا بکی وفا کرده است پدر و مادر کی زنده می ماند همه خاک میشویم نیکی و بدی
میماند + خنک آنکس که گوی نیکی برد + خوشا بحال کسانیکه همیشه اسمشان در صفحه روزگار به نیکی برده میشود
وای بحال اشخاصیکه بدی می کنند + پست ترین اشخاص کسانی هستند که ظلم و تعدی مینمایند در این دو روزه دنیا عاقبت
خود را میفروشند در این مواقع صبر و شکیبائی لازم است + در کف شیر نر خونخوارهٔ + غیر تسلیم و رضا
کو چارهٔ + بیچاره جانش بلب آمده بود و روح در سینه اش مانده بود شکر کن که تو را دید و راحت شد
و در این موقع چنین فرزندی دارد که عزاداری کند + هزارها نفوس جان بجان آفرین میدهند و کسی را ندارند
که آب در حلقشان بریزد الحمدلله که مثل شما فرزند سعادتمندی در عقبش مانده است + که فخر خاندان و
مخصوصه استادم دست مرا گرفته پهلویم نشست و بدلداری کردن ید طولائی داشت گفت ای فرزند
دلبند وای شاکر و سعادتمند + بله پدر شما مرده است + مرده باشد + تا نمیرد کسی بناکامی
دیگری شاد کام ننشیند + چه ضرری بشما رسانده + موت و فنا بجهت تمام موجودات است + از
مردن کسی تمام کارها معوق نمی ماند + فرزندی مثل شما دارد گویا در حیات است + عمر خود را بسر رسانید
خورد و پوشید و برد + هرکه آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + عمر خود را
کرد + کیست که قدر او عمر کرده باشد + شما جانشین او هستید + حال شما تنخواه رو به پیش هستید و شاخ
و برگ هم میزنید مشارالیه مثل خوشه خشک شده بود که با داس اجل بریده گردیده جزء خرمن اموات شد
الآن روحش در جنان با غلمان و حوریان در عین امان شادان است و غمناکی شما در اینجا بی پایان است
بعوض آب پاشیدن سبزه‌ها در بستان در حین جوی شیر و شهد با امان بخوش گذرانی است شما در اینجا گرفتار عذاب
ز قوم حسرت هستید + شکر خدا را بکن که با ایمان صادق در محبت اهل بیت از این دنیا رفت و اندوه خود را
برای شما گذاشت تا میتوانی بخور و بقبرش لگد بزن بیچاره دیگر خوردن غذای لذیذی از پول شخصی
نخورد + بلی از جائی که بمفت میرسید خود را اشهید میکرد و در این آخری چندان کسبی نمیکرد کارش رفتن بخانه

مشتری بیمار متمول ولاقیدی بود منتظر وعده گیری هم نمیشد آجیل هر آتش و قایم مقام هر فراشش بود با همه
دیگ خانه خودش گرم نمیشد همیشه کاسه لیس وکلاش بود هرجا دودی بلند میشد در آشخانه لاش بود اگرچه
ظاهر الصلاح بنظر می آمد ولی دین و ایمانش مشهدی قرانی و حاجی اشرفی بود شکر کن که ترک نبود و ایرانی بود
حمد کن که طریقه سنی گری پیش نگرفت و شیعه قلّص محسوب میشد یک نان بخور پنجاه نان صدقه بده که عیسوی
و موسوی نشد و در زمره اسلام دین دار شاه کلمه گفت تمام عمر وزر و وبال نمود و در راحت برای شما گشود
هرچه کرد برای شما که بد نبود خلاصه آنچه لازمه محبت بود در تسلیت دادن کوتاهی نکردم و پس از آن که قدری مرا نشو
انداخت خود را داخل سوگواران ساخت در این اثنا مرده شوهای نجس العین با تابوت منحوس شان نمایان
شدند جمعی پیش من آمدند و با من مشوره کردند گفتند مرده را با تابوت ببریم یا با ملافه کمی میلشان به تابوت
بود و برخی رایشان بملافه بود که با شال و علم و دستگاه مدفون کرد و بخصوص معلم من اصراری داشت که حتماً
باید در ملافه گذاشت چرا که بجهة خودش آبروئی داشت ناچار قبول آراده کل را کردم چرا که من خیره بودم
نعش او را با چاوش و قرآن خوان ذکر گو مرده شوخانه بردند و همان مرده شوهای نجس مشغول شست و شو
شدند اول با آب شستندش بعد با سدر و کافورش زدند و کفنش نمودند و به اتفاق جمعیت زیادی از غسال
خانه بقبرستان بردند و بخاک سپردندش بملاحظه محبت سابقه و بجهة ثواب جماعتی در تشییع جنازه اش حاضر
شده بودند و شانه خودشان را هرچند قدم بزیر ملافه میزدند و اغلب اظهار بشاشت میکردند که خوب جنازه
بتند بتند میرود و میگفتند که رفتن بشتاب علامت ثواب کاری اوست ولی میدانستم که مردم گرسنه شده بودند
و میخواستند که زود به آتش و پلوی برسند و بعضی ها باجرت مشکوک به نائل کردند دخلی بحسن عمل او نداشت
محض اینکه سوء ظن درباره ام نبرند و سنگسارم نکنند بعقیده عوامانه آنها را ابله ما + ابله + میکردم + ولی
من خودم دست بجنازه هم نزدم که مبادا غسل مس میت لازمم شود + و دور دور جنازه میرفتم دوست و آشنا
و خویش و اقربا هم عقبم می آمدند + تا اینکه بقبرستان رسیدیم مرده را لب قبر گذاشتند منهم برحسب عقیده مردم
یک طرف مرده را گرفتم که بدانند اقرب ترین منم او را آهسته در قبر داخل کردیم + و صدای بسم الله و علی ملت
رسول الله بلند شد رویش را بطرف قبله گذاردند و بند کفنش را باز کردند قبرکن ها به اصطلاح بناشی من منی میکردند
و خاک برویش میریختند پس از آنکه قبر را مسطح کردند تلقین کنندند + بعد از تلقین عموم مردم دست بقبرش گذاشته
فاتحه خواندند و قرآن خانی مخصوص بجهة سر قبرش گذاشتند + پس از فاتحه و درود از آنجا بالاجماع
مراجعت کردیم در مراجعت مرا جلو انداختند و همه عقب عقب صحبت کنان می آمدند هر کس بمذاق خود حرفی
نسبت بمیت میزد + یکی از آخوندها که عمامه اش بزرگ تر بود محض دل خوشی من گفت بله آن مرحوم + نفس

خود را پیش از وقت چنان در سبیکهٔ ریاضت گذارده و کدورت نفسانیت و شهوات جسمانیت خود را پاک ساخته بود که دیگر در بازار حشر زرگر قدرت ذهب و فضهٔ اعمال او را بکوره نبرد گویا قبل از وقت نقلبش اثر کرده بود که ⁂ قلب زراند وده نستانند در بازار حشر ⁂ خالصی باید که از آتش برون آید سلیم ⁂ و شیدات که ان الحسنات یذهبن السیئات است از این جهت خداوند قادر قسم فرزند صالحی به او عطا کرد که امروز مردم از حسن تعیشش بی شبهه باشند ⁂ باری بالاجماع بدر خانه رسیدیم مجدداً فاتحه خوانده شد و مردم متفرق شدند کسانیکه باید بروند رفتند و اشخاص ماندنی با من در خانه آمدند ⁂ هرکس هر چشم و داشت نگاه میکرد با کشتم که باید نذر خود را بدهم اعم از اینکه باشد یا نباشد و در این موقع هم نذر خود را ادا کرده ام و هم پیش چشم مردم جلوه نموده ام که تقریباً گفت عما خواهند الولد سر الابیه است ⁂ لهذا چشم خود را بستم و دهن خود را باز کردم گفتم که آنچه لازمه شئونات میت است بعمل بیائید ⁂ دو اطاق خانه را فرش کردند ⁂ یکی بجهت زنانه و یکی بجهت مردانه تجهیز بلندی فی مابین حیات کشیده شد که زنها خوب عزاداری کنند ⁂ علی الرسم من که صاحب مرده بودم به تمام متشیعین و اناثِ و ذکور خانه نهار و شام میدادم دو نفر آخوند بجهت قرائت و تلاوت قرآن آمدند ختم علی الرسم گذارده شد دسته دسته جوقه جوقه مردم بفاتحه خوانی می آمدند و قهوه و قلیان صرف نمودند و میرفتند یکسره خوندی هم سر قبر بتلاوت مشغول بود و بجهت او چادری زده برایش شام و نهار فرستاده میشد ولی ایمانش نیست نذر مذکور گویند بره و پلو خود را ادا کردم چنان رسم است بعضی سه روز بعضی ده روز بعضی یکماه ماتم داری می کنند ⁂ من بخیر الامور اوسطها را بعمل آوردم ⁂ در این پنج روز هم هر یک از خویشان چنانچه رسم است خرجی دادند روز آخر یک نفر زن و مرد که بزرگ تر قبیله محسوب میشدند لباس پاره عزادار ما را دوختند و مجدداً از نو زنان هم بخارجی کمردم جماعتی جمع شدند و هر یک سی پاره بدست گرفتند بالاجماع یک قرآنی ختم کردند و فاتحه دادند پس از آن مادرم با جمعی از اناث سر مقبره رفتند و حلوا و شیرینی و پلوی بردند و قدری هم نان حلوا بجهت فقیر و فقرا دادند و خودشان هم قدری خوردند ⁂ و از سر قبر بشیون و گریه مراجعت کردند چند روزی که گذشت خواهر خوانده های مادرم وی را بحمام بردند ⁂ و به اصطلاح از مشکی پوشی که لباس ماتم است بیرونش آوردند ⁂ دست و پای او را بحنا خضاب نمودند لباسش را هم تبدیل دادند ⁂ این کار آخر عزاداری و خوشوقتی من بود پس از آن مرا بحال خود گذاشتند که مشغول ترتیبات امور خودم باشم بجهت اینکه قرار خودم

یعنی پنج روز ختم گذاردیم

فصل دوم وارث شدن حاجی بابا بچیز غیر معلوم و مشکوک به مابین آن چیز

پدر من که بی وصیت فوت شده من بلا منازعه وارث بالاستقلال شدم کسانیکه منتظر ارث او بودند و از

آمدن من محروم شدند + هر یک بمذاق خود پشت سر حرفی میزدند و فحشی میدادند + یکی می گفت فلان
فلان شده لامذهب از کجا آمد + دیگری می گفت که این کوچک ابدال درویش سر و پا برهنه و این شاگرد
لوطی های تنبک چی چه طور آمد + یکی میگفت مردکه خدا عالم کجائی چگونه وارث شد خلاصه هر کس از درد
دل چیزی می گفت + چون من اراده توقف در اصفهان نداشتم حق آنها را کف دستشان میگذاردم و
آن فحشهای آب نکشیده که بگوششان نخورده بود میدادم چیزهائیکه در هیچ قوطی عطاری پیدا نمیشد و من
از زمان طفولیت از لوطی های شیرازی یاد گرفته بودم از همان مفت جوشها به آنها میگفتم + چندی که
گذشت و قدری خیالشان منصرف شد من و مادرم باهم یک روز نشسته درد دل کردیم مشار الیها از ایام شوهر
داریش حرف زد و من از هجرت پدر + پس از آه و ناله طرفین من گفتم + مادر میان من و شما خدا است بی بی
راست بگو ببینم کربلائی حسن چه دارد + و چه ندارد + او شما را دوست میداشت و از شما چیزی پنهان نمیکرد
شما بهتر از دیگران از حال او مستحضر هستید + بیان واقعه را گوئید مادرم مثل اینکه مضطرب شود بعجله گفت من چه
خبر از چیزهای او دارم فرزند + گفتم مادر صبر کن دست پاچه گی مکن + شما که میدانید وارث مجبور است که قرض
میت را بدهد و مخارج کفن و دفن را بپردازد + امروز دست من تنگ است و حالم مثل روزی است که
تولد شده ام بجهة ادای قرض پول لازم است اگر بموقع خود داده نشود آبروی چندین ساله پدر و خود من از
میان میرود + و زبان دشمن دراز میشود + آن وقت ببین غلبه مینمایند مشار الیها بقول معروف شده بود
و الّا این جماعت در عین الوقت که مثل زالو خون مک هستند دور تا دور رخت خواب او جمع نمیشدند +
و اگر من نیامده بودم متفرق هم نمیگردیدند مادر شما حتما بگوئید که پولهای خود را کجا میگذاشت + یا بکسی
قرض میداد و مدیون حالیه او کیا هستند + و بغیر از این چیزهای ظاهری مالیه اش چیست + مادرم داد زد گفت
بابا... این چه حرفهاست + پدر شما مرد فقیر متدینی بود او پول و اسبابی نداشت بیک آب باریکی بسر
می بردیم نان خشکی میخوردیم و بهمان قناعت میکردیم + هر وقت قافله تازه میرسید سر زیادی میتراشید
و بازارش رواجی میگرفت احتمال داشت که آن شب ما یک لقمه پلوی یا پنج ناری گوشت یخنی داشته باشیم که
دیزی ما تب بکند + ناره + اسم وزنی است در اصفهان + اگر هم خیلی جدت میکردیم + دو تا سیخ
کباب بازاری بود + و الّا در سایر اوقات بهمان حالت گدائی بودیم + یک تکه نان و یک خورده پنیر
و یک سر پیاز یا یک کاسه ماست خوراک مدامی ما بود خرهای اصفهان بیشتر از ما میوه میخوردند در این صورت
شما بپرسید پولش کجاست + نقدینه اش کجاست + این خانه را شما می بینید + دکانش را هم
که بلدید شما بگردید ببینید چیزی هست یا نه آن وقت حرف مرا اعتقاد میکنید + فرزند عزیز

شما بموقع خود رسیده اید همان کار را که پدرت میکرد بکن انشاء الله دستت با برکت است در مدت قلیلی
سرمایه بهم میزنی + گفتم مادر شاید بنگ میکشی یا در این آخر عمر عاشق کسی شده که عقلت را بر جا نیست +
مردکه پنجاه سال همین کسب را بسختی و صعوبت کرد + چهار شاهی جمع نمود — بسلیقه شما دست از آن
بردارم و خودم تازه مشغول کار بشوم + به + به دست مادرم مریزاد + الآن فال گیر و رمال می آورم مادرم
مضطربانه گفت فال گیر و رمال میخواهی چه بکنی + مگر مالت گم شده + فال گیر برای وقتی است که مالی
گم شده باشد + حاجی این خیالها را از سرت بیرون کن بمادرت تهمت دزدی مزن + برو از دوست
خودت و یار دیرینه پدرت بپرس او از همه کارهای ما اطلاع دارد + و یقین دارم که بیان واقع را بجهة شما
خواهد گفت + گفتم حرفهای پوچ زشت مزن مادر + آخوند من باخبر از روز فوت اوست چه خبر از پول
او دارد که کجا گذاشته است + معهذا بسراغ آخوند از خانه بیرون رفتم مشارالیه را در گوشه مسجدیکه بیست سال
قبل درس میخواندم پیدا کردم بهمان طریق شاگردها دورش را گرفته نشسته بودند + تا مرا دید شاگردها را مرخص
کرد و به آنها گفت که قدم حاجی بابا مبارک است هرجا که پای حاجی میرسد خودش و دیگران براحت
و فراغت هستند از برکت قدمش همه بفیض میرسند + بعد از سلام و علیک گفتم ای آخوند مرا ریشخند می کنید
تحمیق مینمائید — بخت از من برگشته است + الآن روزگار با من نامساعد است تصور میکردم که از فقدان پدر
چیزی بدستم می آید و از رنج فلاکت میرهم + حال هم پدر از دستم رفته و هم از مال او محروم مانده ام گداتر
از اول هستم آخوند هم سر نحس خود را به آسمان بلند کرد دستی بریشش مالید سرش را تکانی داد + کف دستش را
بزانوش مالید و مزمزه کرد و گفت خدایا تو میدانی که مال کربلائی حسن کجاست و رو به من کرد و گفت
بله فرزند رسم دنیا همین است + و همین طور هم بوده است تا انسان از خواهشات نفسانی چشم
بپوشد و در بند مالیه دنیا نشود + دنیا بعقب او می آید هر قدر انسان بی اعتنائی بدنیا کند دنیا بیشتر باو رو
بنماید + گفتم جناب آخوند شما که تا حالا اینقدر صوفی و مقدس شده اید و تفویض لامر الله گردیده اید
که این گونه موعظه مینمائید شاید از زمانیکه اختر طالع من به برج نحوست قیام نموده شما را هم باین زهد و ریا
وا داشته است چنانچه بحالت خود باقی هستید انکار من بعوالم دیگر است پس از آن ماجرای گذشته را
مفصلا گفتم و از بابت متروکه پدر استفسار نمودم + مشارالیه سرفه نمود و سینه خود را صاف کرد واصلاحی
بدیوار انداخت بیک حالت طمانینه بقسمهای غلاظ و شداد برائت اطلاع نمود و بالصراحه گفت
که اطلاعی از نقدی ندارم و حال آنکه کلیه اضطراب من از آن بابت بود + و اما از بابت ضیاع
وعقار همان اندازه که خودم می دانستم بیان کرد + حرفهای مدمغانه او را که شنیدم متحیرانه تا مدتی

خاموش شدم + پس از آن غضبانه گفتم + پدرم شخص مقدسی بود و من از احوالش خوب اطلاع دارم
که با وجود تمکن پول خود را قرض الحسنه میداد و از اعدی بمدلول حرم الربا + سود نمیگرفت اینقدر احمق بود
که همیشه میگفت برکت با خداست + چنانچه وقتی عثمان آقای اسلامبلی + که من سابقاً نوکر او بودم
وجهی لازمش شد و تنزیل گزافی هم قبول میکرد + معهذا عقلش را بدست آخوندی داده بود که همان
آخوند مشخصاً واعظ غیر متعظ بود و از همان اوقات سرمایهٔ خوبی داشت و بطریقه مذهبی خود بموجب قانون
شرح مظهر اثنا عشری رفتار میکرد و تا زمان حیات ترک واجبات و مستحبات نکرد + از مزخرفات
معلم دیگر متألم شدم و از مسجد بیرون رفتم و راه دکان پدرم را پیش گرفته در اندیشهٔ آتیهٔ زندگانی بودم
توقف در اصفهان بدون شبهه بجهة من اشکال داشت + چراکه بالطبع از طبایع اهلش متنفر بودم پست
طبیعتی و خود پسندی و خود غرضی بکلی از طبیعتم رفته و نظر بلندی و فروتنی در حالم العادت کالطبیعت ثانی شده
بود دو کلمه حکم مصرف بتوقف طهران بود با خود میگفتم + زآب خورد ماهی خورد خیزد + نهنگ آن آب
با دریا ستیزد + آخر هرچه باشد طهران پای تخت است و مسکن اقوای قوم و اشراف نوع است
هرکس به اندازه همت و پیش آمد کاری میتواند بکند بخصوص بجهة شخص مثل منی جائی است بسیار خوب
انسان در جای اهل بشو همه کاری میتواند پیشه بگیرد و پیش ببرد + بلبل بباغ و جغد بویرانه تاختند +
هر یک بقدر همت خود خانه ساختند + وانگه در جائی مثل اصفهان سر بردن بصعوبت لزومی ندارد
سعدی یا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح + نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + بچه دلخوشی انسان در
اصفهان با پست طبعان بسر ببرد + مولوی فرموده + گفت معشوقی بعاشق کی فتا + تو بغربت دیده
بس شهرها + از کدامین شهر ها نیکوتر است + گفت آنجائیکه در وی دلبر است + کدام لذت بهتر از
عزت است + و چه عزتی بالاتر از آزادی است صرف نظر از تمام عیوبات و محسنات تا گوهر از
قعر بحر نجهد + و تا یاقوت از قید خاک بیرون نرود قدر و قیمت نیاید در هر صورت باید جمع آوری کرد
و رفت لاکن خیال نقدی از سرم محو نشد و فکر صورت حاجی اشرفی و طلا قرانی از آئینهٔ دلم محو نمیگردید
همیشه میگفتم که لابد یک روباه بازی نهانی و نقدی بسته زبان را بسوراخی پنهان کرده اند + متحیر بودم که
در این شهر غریب احوال عجیب خود را بکدام حبیب بگویم و کدام منافق را با خود موافق سازم که علاج
درد درونیم نماید آخر الامر با خود گفتم که اظهار مطلب را خدمت قاضی نمایم شاید مگر رفع فکرم را کند و از جمله
پول حواله ام شود به این خیال اندر کاروانسرای شاه وارد شدم اتفاقاً پیر مرد قالیچی دم در نشسته بود سلامش
کردم گفت علیکم السلام عمر و دولت زیاد + چشم روشن چه طور است احوال شما + گفتم + کرخواهی

بدانیم احوال حال گربه حال سگ حال شغال است + آخ + چیزی که میدانم عالم درنکبت و وضع بفلاکت است
دیگر دلم از دست اهل شهر شما آب و جگرم کباب است علی محمد متحیرانه گفت باین زودی دست پاچه شدید
دیگر چه میخواهی + چه خبر است پدر خدا بیامرزت تازه مرده است + و وارث بالاستحقاق او هستی + جوان
هستی ماشاءالله خوش گل و عاقل هم هستی دیگر چه میخواهی + گفتم فرمایشات شما صحیح است + وارث او
میباشم لاکن این وراثت بچه کار من میخورد چه فایده دارد غیر از یک خانه خشتی و یک دست فرش پوسیده
و چند تا کاسه و کوزه شکسته و اسباب له شده و یک دکان دلاکی با چند تا تیغ زنگ زده و لگن خورد شده
و چهار تا لنگ رنگ رفته با مشتی قرض دیگر بمن چه رسیده که بنظر شما جلوه دارد همه اصفهان را روی هم بکوبند
و بهم بیزند چهار شاهی یک شاهی نمیشود و عشر قرضش ادا نمیگردد تف باین وراثت و بنظر تنگی مردم اصفهان بیاید +
آقا یحیی گفت این حرفهای مزخرف برای کی میزنی پولهای نقد آنش چه شد + حاجی پدر شما خدا بیامرز
در خست الی القدر مشهور بود که صابون درست هم بسر مردم نمیزد + الی القدر کنس بود که نان سیر نمیخورد طبعش
مثل یهودیها بود تا یک چیزی بر دخل خود نمی افزود دکانش را نمی بست من گفتم همه اینها را میدانم اصفهانی
کری او بالاتر از یهودیها بود ولی چه حاصل که من نمیدانم پولش را در کدام سوراخ قایم کرده + مادر پدر سوخته
ام میگوید آب صفی الله نداشت آخوند سید بدین تصدیق تلاش میکند + منهم که علم غیب ندارم که بدانم چه کار کرده است
بنظرم می آید که آخوند با مادرم زیر جلکی ریش و گیس بافته اند دور نیست که آخوند خیالی درباره مادرم دارد +
میخواهد او را بگیرد و پولش را در عوض حق الزحمه هم بستری حلال کند + خدای زنهم که همان یک چیز است
دغ کیسه بهتر فلس گشتن وفا + گویا شان زدل بر باره این طبقه بی حیا است فردوسی طوسی رحمة الله علیه
فرموده + زن و اژدها هر دو در خاک به + جهان پاک از این هر دو ناپاک به + شاعر دیگر گفته - حریصان
چهار اند در چار چیز + که سیری نباشد در این چار چیز + زمین از آب باران و چشم از نظر + زن از شهوت
مرد و مرد از هنر + بد بقا یحیی کار و انسر گفتم والله در کار خود متحیرانم و سرگردان الآن خیالم این بود که خدمت
قاضی بروم از او استعانت بجویم علی محمد گفت + پناه بر خدا + ابدا اسم قاضی و مفتی بیاورید + و خود
بمفت در زحمت میندازید رفتن بخانه قاضی و امثال این است که در بودن من کسی در کار و انسر را بگوید + بدون
امید تعارف جواب سلام بکسی نمیدهند + این طبقه چنان ارزان فروشند که یک جهاز معامله را به یک شخص
میفروشند + پس از فروختن هم باز خودشان ادعای غبن صیغه خوانی دارند قیصر را بجهت یک دستمال آتش
میزنند الی القدر اینها حیله دارند که اگر بدانند انگشتشان به آب طلا مالیده نمیشود + دست بورق قران هم
نمیزنند + انصاف تنگ کیسه های زر و سیم پدر شما را متصرف شده اند بدون بیم هستند و قبل از وقت دست

چربی بسر قاضی مالیده مسکای رمی ابو بزیر سر مفتی نهاده اند + مال مردم خوری است مُفت نیست البته سبیل چای نفر را چرب نموده اند خر کریم را قبل از وقت نعل کرده اند و یقین است که حرف شما مسموع نخواهد شد بلکه مرد و دهم خواهی کردید + گفتم پدر جان پس چکنم نردبان بگذارم به آسمان بروم + سخن درست بگویم بجویم نمی توانم دید + که میخورند حریفان و من نظاره کنم + صلاح میدانید که رجوع بفال گیر کنم شاید او علاجی کند + قاپوچی گفت + فال گیر ضرری ندارد + مکرّر در این کار و امثال این اتفاقات شده و دزدیهای بزرگ بزرگ مخفی را پیدا کرده اند + و من آنها را خوب می شناسم + بلکه در مسئله ترکمن کاری هم بدست آنها نشد و ترمی + نزدند + در آن موقع عجب حادثه رخ داد + خدا بمن رحم کرد اغلبی اعتقادشان این بود که من پس دستک آن ظالم ها بوده ام + و عجب تر این است که بد نفسان میگفتند که شما هم داخل آنها بوده اید + حاجی بجهة اینکه یکی از آن پدر سگ ها اسم شما را بردند که من در کار و امثال را باز کرده ام + و از آن جهة اسباب بدبختی مردم شده است + از حسن اتفاق چشمهای اقا علی محمد کم سو بود + لباس و بشره منحصم تغییر پیدا کرده بود والا اسباب بدبختی بجهة من فراهم می آمد در هر حال ختم کلام به اینجا شد که مشار الیه یکی از فال گیرهای قابل را پیش من بفرستند از قراریکه مذکور میشد فال گیر مزبور به اندازهٔ مهارت داشت که سکه طلا را از زیر زمین پیدا میکند ولو اینکه ده ذرع در عمق زمین باشد یا اینکه در چاه کاشان واقع شده باشد گفتم چاه کاشان یعنی چه + گفت معروف عوام الناس این است که چاهی است در کاشان بسیار عمیق و در ته چاه باغ و بستان مهیا شد ولی طلسم است که کسی نمیتواند آنجا برود + در ان حالت غم و اندوه قاه قاه خندیدم + گفتم شاید باغ بهشت را هم عوام الناس همین طور تصور کرده اند + اقا علی محمد + گفت بابا جان از این حرفها مزن + سیاحت همین عیب ها را دارد که آدم سست اعتقاد میشود + گفتم بلی اگر سست اعتقاد بودم حرف دروغ را زود قبول میکردم و اگر چیز فهمیدن عیب من است بگذارید این یک عیب را هم من داشته باشیم

«««— کاش کشوده نبود چشم من و گوش من + کافت جانم شده عقل من و هوش من —»»»

فصل سوم نمایش مدفن پول و بصیرت و مهارت رمّال بو الفضول

روز دیگر شخص قصیر القامهٔ بعد از نماز صبح بمنزل من آمد هیکلاً قوز نشست و سر بزرگی داشت چشمهایش مثل ستاره سهیل میدرخشید قیافه اش طوری عاقلانه بنظر می آمد که گفتم بفراست افلاطون تمام عروق من مستحضر است ریشش مثل سبیل چون آبستند ندیده دانه دانه تنک و تک تک از رخسارش او یزان بود شقیقه و پیش انقدر فرو رفته بود که گویا یک جفت نمک دان پر از فلفل بجائی نصب شده بود تا از خودش معرفی

نخورده بود من او را خواهرزاده جعفر جلبی و داماد ابلیس پرتلبیس تصور میکردم کلاه درویشی سرش با وجودیکه آستر سرش پوست نبود آنقدر چرک داشت که گویا از زمان آدم تا دوره جوان بنجان پشت در پشت به او رسیده بود همیشه دو چشمش مثل سیماب در هیجان بود معلوم نمیشد که حرکات بصرش طبیعی است یا مصنوعی بهر جهة مرا که در صحرای ملال سرگردان دید کمیت لفاظی خود را بجولان در آورد از واقعات سرگذشت من بقدت استفسار نمود بالتخصیص از زمان ورود اصفهانم را بیشتر تفتیش فرمود و پس از گفتگوی زیاد پرسید که دوستان ظاهری پدرم کیست و بیشتر با چه اشخاص پدرم بیشتر مراوده داشت و فعلاً شک و گمانم بکه میرود + مختصر بطوری که معالج از مستعلج استفسار میکند و بقرینه درد پنهانی را نهان مینماید بهمان طرز به تحقیقات لب گشود مقدمات صغرا و کبرا چیده بجهة نتیجه گفت که پدرت در کدام اطاق منزل داشت + اتفاقاً آن روز مادرم بحمام رفته بود فارغ البال رمال را به اطاق مشارالیه بردم نگاهی به اطراف کرد و گفت شما قدری بیرون توقف کنید تا من وردونیوراتی بخوانم + بموجب دستورالعملش بیرون اطاق ایستادم یک ربع ساعت که گذشت از اطاق خارج شده گفت باید اشخاصیکه همراز و همدم و جلیس و محرم پدرت بود جمع نمائی در حضور آنها عمل خودم را بظهور برسانم و کشف تقلبات را بنمایم + مادرم که از حمام مراجعت کرد بدون اینکه اظهار مطلب کنم در حال رأفت گفتم + مادر میخواهم بدوست و آشنا و بخویش واقربا ضیافتی بدهم لهذا آنها را بجهة نهار فردا وعده بگیرید و خودم هم شخصاً رفتم اخوند قاپی چی کاروانسرا و برادرزاده زن اولی پدرم را مع دائی حالیه خود را باشخاصیکه محرم بودند و در خانه آمد و شد میکردند وعده گیری کردم + روز دیگر همه آنها جمع شدند به اندازه تمکن نان و ماستی جلوشان گذاشتم پس از صرف ماحضر در عین لوک و مکر سر حرف نفع و ضرر خود را به داشتم و به این خیال بودم که از بیان حال لابداحوال یکی از آنها متغیر میشود و از پریدن رنگ و طپش دل حالی معلوم خواهد شد + گفتم حضرات شما میدانید که پدرم بی پول نبود ولی معلوم نیست که در کجاست بجهة دریافت مطلب این درویش دلربا را وعده گرفته ام و میخواهم پیش روی شما عملیاتی بکند بلکه معمائی برآید در همین تکلم ملاحظه بشره جمعیگی را میکردم که بلکه بفراست مطلبی بدست بیاید که غم دلم بگشاید + لاکن چیزی معلوم نشد و حاضرین متفق الکلمه بمعیت این کار اقدام نمودند + درویش مذکور که معروف به تیزنگاه بود شروع کرد بکرون خود را ابلهنمو و یک نفر دیگر هم همراه او آمده بود و چیزی زیر بغلش در دستمالی پیچیده بود و بزبان رو کیر اندرونی گفتم چادرتان را سر کنید که آدم غریب بجهة کار عجیب می آید و به درویش تیزنگاه گفتم بسم الله به امید خدا مشغول کار شوید + مشارالیه اول نگاه تندی بصورت همگی کرد و بعد چشم جادو و پرفریب خود را بچشم اخوند دوخت لاکن اخوند تاب نگاه نیاورد و رنگش مثل کاه شده گفت + پناه بر خدا چشم

گرد خود را بریش دراز خود انداخت و به کفش خود نگاه حیرت آمیزی کرد حضار مجلس بنای گریه
چشمک زدند و بگوشه ابرو تسخر نمودند ولی مشار الیه وقاحت کرده قباحت آن ایما و اشارات
بروی خود نیاورده + وهمه آن قبایح را از سبیل گذاشت خلاصه فال گیر منتظر غور همه را دید و بیه
احوال جمله گی خوض نموده کوچک ابدال خود را خواست و چیزی بزبان درویشی به او گفت + چیکو
ابدال جام برنجی از دست مالش بیرون آورد دور تا دور جام آیه های قرآن که مناسبت بکار دزدی یا مال
غصبی ایتام بود کنده شده بود مشار الیه نهایت کم سخن بود ولی همینقدر گفت خدا عالم الغیب وستار العیوب
پس از آن جام را در کمال احترام بزمین گذاشت + و گفت انشاء الله الآن جائیکه پول مرحوم کربلائی حسن
خدا بیامرز دفن است یا بوده در حضور همه گی نشان میدهیم + همه حضار مجلس بصورت یکدیگر نگاه میکردند
بعضی کار مشار الیه را باور نداشتند برخی اعتقاد کامل مینمودند همین قدر که مشار الیه دعائی خواند و بدستش
تاپیتاپی کرد جام برنجی بحرکت درآمد به آواز بلند میگفت + ببینید + ببینید + براه افتاده +
هیچ چیز مانعش نمیشود تا بمحل خود رسد + ماشاءالله + ماشاءالله + عوض من آن میرود + ما همگی عقب
جام روان شدیم تا بدر حیاط زنانه رسید + بعد از غلغل و شور زنانه در اطاق را باز کردند + و دیدیم تنها
دو سه پول سبز نند + اغلب اینها گوشه روبنده را پس کرده نگاه متعجبانه بحرکت جام میکردند +
جادوگر زنهائیکه جلوه راهش بودند گفت پس بروید + عقب وایستید + جام برنجی از برکت دعا و نفس
درویش پیش میرفت تا اینکه در اطاق را باز کردند + خاطرم می آید که مادرم چندین دفعه خواست فرا هم
حرکتش شود ولی جام بسرعت پیش میرفت + درویش نشسته گفت شما نمی بینید که من مشغول کار قدرتی
هستم + خداوند علام الغیوب است و درباره کسانیکه تعدی میکنند تعدیل میفرماید + جام رفته رفته بگوشه
اطاق رسید و توقف کرد فرش را پس کردند معلوم شد که جائی است تازه کنده شده و گلش دست
خورده بود درویش به آواز بلند گفت بسم الله بیائید ببینید جام چه کرشمه و معجزه کرده است + دست
بکارد کمرش کرد و زمین را حفر نمود و با دست دیگرش گل ها را پس کشید قدریکه پائین رفت کوزه گلی خالی
پیدا شد علامت کوزه دیگری هم معلوم میشد اینجا پول دفن بوده + ولی حالا جای او خالی است +
درویش جام خود را برداشته دستی به آن مالید و نوازش نمود میگفت عموی من جان من خوب معجزه خود را نمودی
کردی حاضرین چشم تجربه به جام درویش نگاه میکردند و صدای عجائب عجایبشان به آسمان میرسید
آقا علی محمد قاپوچی که کوشش از این چیزها پُر و بجهة حرف زدن حاضر نه و متهم بود که بانی این کار است +
گفت دزد کجاست شما جای پول را نشان دادید لاکن دزد را برای ما بگیرید + یا دزد پول را بما نشان

بدهید یا پول تنها را بنمائید + بغیر از این چیزی سرم نمیشه + درویش درکمال ملایمت بتدابی حجی گفت + از جانب گناه بطرف گنه کار جستن مکن + بجهة هر دردی دوائی است نهایت قدری معطلی دارد + وبطرف حضار نگاه میکرد وچشمکی بهریک میزد + ومیگفت + الحمد لله که بعضی ها ازشما بیرون آمدند وهرچه گفته ام خواهیم کرد + این عمل مختصری است وزود خواهد شد + حاضرین متفقاً میگفتند البته البته + بله + این چه حرفی است + شکی نیست + کارشما از ملا حاجی محمد حسینی بالا تر است + ولی حرف خودم این بود + که آقا زود باشید + هر کار کردنی هستید بکنید دیگر دلم برای حاجی اشرفی وکربلائی قرانی آب شده است + دومرتبه درویش تیز نگاه بکوچک ابدال خود گفت آن چینه را بیار + ومجدداً جام را بدست گرفته بنای وردی گذاشت وگفت دراین چینه برنج است همگی بشنید هم هرکس مقصر است نمی تواند بجود + یا بامشت خودتان را باز بکنید + گول شیطان را نخورید + همه حضار را قطار نشاندند + ودست در خورجین نموده مقداری برنج بیرون آورد وبدهان هریک قدری ریخت چون من مدعی بودم بمن نداد مادرم خواست که خود را شریک من کند واز قطار خارج باشد درویش گفت ضعیفه این پول مال حاجی است + مال کربلائی حسن نیست اگر این حاجی شوهر تو بود عیبی نداشت ولی حالا نمیشه باید شما هم قدری بجوید بدهن انهم مشتی ریخت حضار گرچ گرچ برنج ها را جویدند ودهن خود را نشان به درویش دادند + آخوند خانه خراب نداشتن دندان را بهانه کرد وبرنج از دهنش تف کرد مادرم هم گفت چشمم زور میبرد آنهم تف کرد + مختصر حضار مجلس فهمیدند که مطلب از چه قرار است بعضی برنج را مائده بهشتی فرض کرده خوردند برخی آلت زجر در هر صورت مطلب بدست آمد چنانچه شاعر گفته + خوش بود گر محک تجربه آید بمیان + تا سیه روی شود هرکه دراو غش باشد + یکی از زنهای هم چادری مادرم که در چاپلوسی نظیر نداشت گفت فرزند این چه بازی است که پیش گرفته + اُم واه + کی تا حالا شنیده است که پسر مادر خود را پیش روی مردم این طور خفت بدهد ومعلم خود را این قسم ذلیل کند + وای ما در شوبریم شاید خودش دزد سرگردنه است خجالت بکش + خجالت بکش مرده که + درویش گفت ما احمقیم یا خریم که دروغکی کاری بکنیم میخواست آنجا پول باشد یا نباشد خواه در دنیا دزد باشد یا نباشد ولی این دو نفر زن ومرد کاریکه دیگران کردند نکردند وبا انگشت خود اشاره بطرف والده ومعلم نمود وگفت شاید هم سبب نبودن دندانها بوده است + کسی نمیگوید که اینها دزدند + یا دزدیده اند + اینها خودشان بهتر میدانند درویش خیراندیش من که بعضی او را هزار فن میگفتند وبرخی ویرا دوست صمیمی ذنب اکبر وستاره زحل میدانستند

پوردگرا

طوری تکلم میکرد که همه معتقد میشدند و می پسندیدند و مثل تدابیر او ندیده و نشنیده بودند گفت این
مسئله برنج را بجهة اشخاص کم جرئت تدبیر بی رنج است و اشخاص متدین و غیر متدین زود شناخته میشود
ولی بجهة طرارهای پردل و دزدهای عیار شیر دل باید کار دشواری کرد و آن این است که باید خاک
ریزی کنم چرا که همه شماها دل شیر دارید باید کاری کنم که از سحر و جادو بالاتر باشد + تا رفع شبهه
بشود و بدانید که عملیات من بچه بازی نیست و انشاء الله فردا همین وقت حاجی خواهد گفت که پول
که پول من پیدا شده است امشب عملیات خود را بعمل می آورم که دزد خود بخود نقدی را بیاورد و ببیند از د
هرکس میخواهد بیاید و ببیند چنانچه پول را حاجی پیدا نکنم یک مثقال ریشیکه دارم بتراشید پس از آن مشغول
کپه کردن خاک شد حضار متحیر بودند و میگفتند خواهر زاده شیطان میخواهد چه بکند بعضی سرتاپای کت
و ساحر را و را نداز و حجبی صورت مادر واخوندم را نگاه میکردند جمعیت متفرق شدند و بعضی ها گفتند که
فردا در موقع امتحان حاضر میشویم و می بینیم که چگونه حل مشکل می کند و شاهد قول و خواهیم شد ان شاء الله

فصل چهارم پول پیدا کردن رمال بجهة حاجی بابا و عزم مشار الیه

من اذعان مینمایم که پس از رفتن بخیال تکلی از یافتن وجه مایوس بودم ولی تدابیر عملی فال گیر پول مفقود
شده را بدست آورد و گمانی که درباره آن دو نفر داشتم بتحریک مشار الیه رفع شد و حال انکه من
پیش خود تصور میکردم که سوء ظن گناه است و مرتکب امر گناه نباید شد بهر جهة روز دیگر بوقت معهود فال
گیر شیطان صفت و پری خصلت حاضر شد قاپی چی مع چند نفر دیگر که روز گذشته بودند حاضر شدند
لاکن آخوند رو پنهان کرده بود و مادرم هم حاضر نشده بود از قراریکه شنیدم گفتند رفته است بعیادت
یکی از هم چادری هاش که خیلی بیمار است بعد که معلوم شد بهانه کرده بود + ماجملگی بالاتفاق نزدیک
کپه خاک رفتیم درویش نزدیک آمده دعائی خواند و بطرز اسرار کم کم پیش رفت + گفت حالا خواهیم دید
که جن و پری در شب گذشته کار خود را کرده اند یا نه و خنجر از کمرش کشید و گل زمین را شکافت قدریکه
خاک و گل را پس و پیش کرد سنگ بزرگی مرئی شد سنگ را که پس کرد در حالت حیرت دیگران
و خوشوقتی من کیسه کرباسی بنظر آمد درویش بی اختیار کیسه را برداشت و بسینه خود گذاشت + گفت
ای جان عزیز + ای روح روانم + ای آرام جانم + ای قوت زانو + ای جاذبه بانو + ای طاقت بازو
کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را + بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + حضرات
فهمید یدکه درویش تیز نگاه آدمی نیست که ریش خود را مفت به بازد و سبیل خود را بتراشیدن دهد

بر بینید

ببینید + ببینید + و بعد کیسه پول عزیز را بدست من داد گفت بگذار ارث پدرت را خرج کن و بخور و خوش
لگد بزن برو شکر خدا را بجا آور و ممنون من باش اگر بدست کسی دیگر افتاده بودی کوفت هم بدستت
نمی آمد + حالا برو حق السعی مرا حاضر کن + مردم دور من جمع شدند و من مهر کیسه را نگاه کردم دیدم که مهر
خود کربلائی حسن است ریسمان سر کیسه را که باز میکردم میدیدم از بشره همگی آثار اشتیاق دیدن پول
پیدا بود ولی چهره خود من از دیدن پولها مغموم شد و قلبم محزون زیرا که پول سفید بود و حاجی اشرفی معلوم
نبود + بهرجهة پانصد ریال سفید در کیسه گذارده شده بود که مالک گردیدم + پنجاه عدد از ریالها را
فوری بعنوان حق الزحمه به رمّال دادم و گفتم خانه شما آباد + ممنون شما هستم روی شما سفید + اگر من
پولی داشتم پیش از این بشما میدادم اگرچه این پولی است که پدرم جمع کرده است معهذا ممنون احسان
شما هستم + درویش از احسان بی ریای عادلانه ام ممنون گردیده رخصت خواست پس از آن سایر
دوستان هم رفتند و قاپوچی تنها باقی ماند گفت امروز کار بزرگی واقع شد من نگفتم بشما که این رمالها کارهای
عجیب و غریب میکنند + من گفتم بله بله بله + حقیقت کار عجیبی است و هرگز باور نمیکردم و امید نداشتم که
عملیات او اثری ببخشد و چیزی بدست بیاید + خلاصه درخشیدن پولها و جلنگ جلنگ صدای آنها
اسباب هیجان نفس اماره گردید + گفتم آقا علی محمد این چیزی که مرا میشکند بهتر این است که قضیه خود را
بعرض قاضی برسانم بلکه به بقیه آن نائل گردم فی الحال وراثت من ثابت شده باقی اموال را هم بتوانم
تصرف نمایم + شما خودتان هم میگوئید که بسیار چیزی است و پیش از این اندوخته داشته است
قاپوچی گفت فرزند حرف این پیره مرد را قبول کن + آنچه گیرت آمده نگاهدار و بهمین قناعت کن چرا که
از اول وهله چیز معین خود را بجهة شیئ موهوم باید صرف نمائی + پس از آنکه چهارصد و پنجاه
ریال خود را خرج کنی و برفرض پانصد دیگر هم از مدعی الیه بگیرید + در آخر کار بشما خواهند گفت + بروید
اذیت نکنید و جمعی را بعذاب نیندازید + بروید باهم مصالحه کنید + غیر از این چیزی نخواهید شنید من
وضع احکام شرع و عرف ایران را خوب میدانم + شما هنوز جوان هستید و تجربه ها باید حاصل کنید + این
احکامات عمومی است که من میدانم + دندان هرکس از ترشی جات کند میشود بجز دندان قاضی و ملا +
که از شیرینی کند میگردد اگر قاضی چهار خیار چنبر رشوه بگیرد فتوای خرابی ده کرزه خربوزه را میدهد +
پس از اندیشه زیاد بر خود حتم کردم که از نصایح قاپوچی بی غرض سر نپیچم بجهة اینکه اگر میخواستم غیر از آن
کنم ملا و آخوند هر دو دشمن من میشدند و دشمنی آن دو نفر بزرگ خصومت ملاها و عموم عوام الناس میشد
احتمال داشت که بعوض احقاق حق سنگسارم میکردند + با این ملاحظات برفیق شفیق خود گفتم که آنچه

در اصفهان دارم میفروشم و ازین شهر میروم دیگر مراجعت هم نخواهم کرد الا بوضع بهتری چراکه
غیر از رفعت جاه و خیال موهوم نوکری شاه دیگر فکری نداشتم و نمیدانستم که نجم طالعم بچه طور ارتفاع
مینماید و بچه وسیله ارتقاع مدارج می یابم + حقیقت دلم از اصفهان سرد شده بود چراکه مردمان خود
غرض خشک مقدسی داشت یک آدم با حالی در انجا ندیدم بمناسبت گفتم + یکتاله مستانه در اینجا ندیدم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد + قاپی چی خیالات مرا تحسین نمود لاکن تعریف او خالی از غرض نبود
بجهته اینکه بعدها فهمیدم که میخواهد خیالات مرا تقویت بدهد که زودتر از اصفهان بروم زیراکه مقصودش این
بود که پسر خود را در دکان مروج پدرم بگذارد که بکسب دلاکی مشغول باشد چون دکان مذکور مشتری زیادی
تصور مینمود که بی زحمت است و متصل بکاروانسرای خود اوست ازین جهته قرار برین شد که دکان و اسباب
را بتصدیق چهار نفر اهل خبره این کار به قاپی چی بفروشم و منهم قبول کردم و ازین بابت خود را
آسوده نمودم + و اما از بابت خانه و اسباب خانه ملاحظه سوء سلوک و حرکات زشت مادر خود را
که نمودم خواستم بفروشم که از دست این دوست نادان برهم و از اصفهان بجهم شاعر راست گفته است
دشمن دانا بلندت میکند + بر زمینت میزند نادان دوست + بعد ملاحظه ننگ نامی و افتخار که غیر از
این خیالی نداشتم ازین اراده منصرف شدم + با خود گفتم همان تمسک خانه هر الکفایت از ملکیت
مینماید خانه و اسبابش را بمادرم می سپارم تا زنده هست بماند پس از آن آنچه شدنی است میشود بهتیه
کارهای خود را دیدم پانصد قران از بابت دکان و مافیه آن گرفتم چون مشار الیه در قلت خرج و جمع آوری
پول معروف بود بدون مضایقه و مماطله فوراً داد علاوه بر مالداری قاپی چی پدرم او را تحریص کرده بود
که دکان مذکور در نقطه خوبی واقع شده و محل عبور و مرور عموم قافله و اهل شهر است و پول خود را شایگان خرج
نموده برایگان نرفته است وجوهات نقدی من کلاً یکصد و ده تومان شد و بجهة سهولت حمل و نقل همه را
اشرفی کردم مبلغی از آن را لباس لازمه گرفتم مقداری هم صرف قاطر و تکل و دهنه و زرونکی آن نمودم
که در سفر محتاج مکاری نباشم مال سواری و اسباب ظاهری خود را محترمانه قرار دادم زیراکه خیالم
این بود که از کارهای لشکری و فراشی و سرپا ایستادن دست بکشم و بعد ازین شامل اهل قلم گردم
چراکه بسیار صعوبات و تجربه در قم از پیشه سابق منصرف شده بودم لهذا اهل قلم را خوب می دانستم
با خود اندیشه کردم که مثل سابق سوار اسب نشوم و اسلحه نبندم و کلاه خود را کج نگذارم لهذا شال دور کلاه
بستم و بهیکل تازه خود را درآوردم زلف پاشنه تخوابی را هم بکنار گذاشتم و همه را چیدم بعوض پیشطاب لوله
کاغذی بکمر زدم و بعوض قطار فشنگ و کیسه کمر قرآن مجید حمایل انداختم دیگر سر بچه راه نرفتم و سلیقه خود را

مثل الواط پیش نگرفتم وشال کمر خود را جوز وگره نزدم و دست خود را بسینه نگرفتم وخود را مثل زمان نیابت
قشنگ ومشنگ نساختم وجلفی که کار رازال است نکردم به افتادگی سر خود را بزیر انداخته راه میرفتم +
یا دست های خود را بکمرم میزدم یا راست راست آویزان بود + پای خود را یواش یواش روی زمین
بدون اینکه آثار غمزه معلوم شود میکشیدم تمام حرکات خود را کامل ساخته بودم با این هیکل اگر هم حرف
جاهلانه میزدم عاقلانه تصور میشد عمامه ام مولوی وضع بود و متصل سبحان الله والحمد لله ذکر مینمودم
اگر هم اتفاقاً کسی تنازع واقع میشد همان لفظ لعنت خدا بشیطان خود و طرف مقابل را ساکت میکردم علاوه
بر اینکه نمیتوانستم بخوانم با این اقدامات جدید درخیال بودم که نویسنده خوش خطی بشوم و میگفتم که اگر مشق خط
نسخ بنمایم و کتابت قرآن کنم معروف عالم خواهم شد تمام افعال مذمومه را یکبار گذاردم و اعمال ممدوحه
پیشه گرفتم کلیه براین خیال بودم که زمان و دوم بقم جناب مجتهد و اصحابش با من بطور دیگر رفتار خواهند
کرد و مرا که باین وضع ببینند حمایت خواهند نمود و معرفی هر یکی از ملاها خواهند کرد که محرری نمایم یا اینکه
فتنه وفساد در وکالت کنم + چون مصمم طهران و مجبور از عبور قم و استعانت جناب مجتهد بودم با خود
خیال کردم که هنگام حرکت بی خدا حافظ بیرون آمدم و معظم الیه اسباب نجات و حیات من شد و زیر
بار احسان او هستم بهتر این است که هدیه بجهة معظم الیه ببرم متفکر بودم که چه هدیه ببرم باز همان احرامی را که حسن
داشتم و گفتم که هم روتکلی قاطرم میشود و هم تحفه ایست که دست خالی نرفته ام و دیگر نمیگوید که شخص بی حقوق
بوده است حرمی خوبی گرفتم و مصمم سفر شدم از کارها و تهیه که فارغ شدم بدلم گذشت که قرض کفن و دفن
پدرم را بگردن آخوندم و مادرم بگذارم که آنها بشرف ادای آن برسند بعد پیش خود تصور کردم که اگرچه
مرا از ورثه پدرم محروم ساخته اند ولی شرط غیرت نیست که پشت سرم مرا بالفاظ کریهه خطاب کنند و بگویند
پدر سوخته حق ما را برداشت و گریخت باین ملاحظه این طرف آن طرف عقب عمله موت که غسال و تابوت
کش و قرآن خوان بودند رفتم و تا دینار آخر قرض خود را پرداختم + از همه کارها که فراغت حاصل کردم نگاه
بوضع خود نمودم دیدم که ظاهر خودم طلائی است و اسم همان حاجی سابقی است در واقع لعنت نوازشی است
که از طفولیت بجهة من باقی مانده نخواستم از تغیر بدهم بعد که غور کردم با این وضع حالیه مناسب تر دانستم
بحال خود گذاردم و عزم حرکت نمودم رو بطهران روانه شدم

فصل پنجم رفتن حاجی بابا از اصفهان و محرر شدن در نزد یکی از ملاهای طهران

روز خوبی محض ظاهرداری با مادرم وداع کردم + نه مشارالیه را از حرکت من المی بود و نه مرا غمی از او بخیال [illegible]

خود بودم من بفکر رفعت جاه و جلوت از این جهة مفارقت یکدیگر را بیشتر طالب بودیم + قبل از طلوع آفتاب
سوار شدم و ظهر نشده مقداری از راه قم را طی کردم در راه جائی معطل نشدم با وجودیکه در کاشان هم بد گذشت
معهذا روز ششم براق گنبد طلای حضرت معصومه را دیدم + رفتم در کاروانسرائی منزل گرفتم خوب تبدیل
لباسم کردم دیدم سر دماغ است و نشئتش هم نگرفته است تهیه کاه و جو برایش کردم اسباب خود را در جائی
گذاردم و هدیه جناب مجتهد را زیر بغل گرفتم و بخانه معظم الیه رفتم + در خانه او بروی عموم باز بود زیرا که
مرجع دنیا عالی و دانی بود و گذشته از آن نوکر معتاد نداشت که مثل سایر آقایان خود پسند از خود و اجنبی
مانع شود یا اینکه همیشه بگوید آقا در اندرون است یا آقا خلوت کرده است انقدر فهمیده بود که این الفاظ بجهة
مرجع گار قبیح است و رکیک خلاصه بدون تاخیر وارد اطاق بیرونی که محل جلوسش بود شدم پس از سلام
دست جناب آقا را بوسیده حرمی را تقدیم نمودم + جناب مجتهد بنده را شناخت و با من تعارفی کردند
فرمودند خوش آمد بجای شما خالی بود + بنشینید + بمدلول الامر فوق الادب + دو زانو در گوشه
نشستم جویای سرگذشت حالم شدند + از یوم حرکت الی ورود آنچه واقع شده بود عرض کردم و پس از
آن عرض نمودم که از امورات دنیوی دلم سیر شده و بخیال آخرت هستم چنانچه مرحمتی بفرمائید و بنده هم
کردان را بیکی از آقایان بسپارید که دنیا و عقبای من اصلاح شود زیاده از اندازه امتنان میدارم و بجهة
جناب عالی هم اجر عظیم دارد چرا که از معصیت بری شده میخواهم بقیه عمر خود را بعبادت و اطاعت
بگذرانم + معظم له قدری تفکر نموده فرمودند که همین امروز کاغذی از ملا نادان که مقیم طهران است رسید
مشار الیه یکی از فحول است و شخصی را میخواهد که ذوجنبتین باشد هم کار محرری بکند و هم کارهای متفرقه را
صورت بدهد در بعضی موارد هم آنچه لازمه اطلاع است قبل از وقت دستورالعمل میدهد + این بشارت را
که شنیدم دلم هری ریخت و قلبم طپید چرا که چنین جائی را من طالب بودم با خود اندیشه کردم که من تقریباً
نیمچه ملائی هستم اگر این اتفاق سر بگیرد + البته کوشش بر خوبی میشوم و ملای قابلی می گردم لهذا استدعا
کردم که زودتر اسباب این کار را فراهم بیاورند و مرا بوصال مشتاق برسانند استدعای مرا قبول
فرموده بدست مبارک خودشان مکتوبی بملا نادان مرقوم داشتند و پس از متواضع کردن بطرز مخصوص
پیچیدند و بمن مرحمت کردند و امر نمودند که این رقعه را بطهران ببر + البته مشار الیه از شما نگاهداری خواهد
کرد + انقدر خوش وقت شدم که بی اختیار دست و دامن آقا را بوسیدم و بر چشم خود نهادم +
اظهار هزارها تشکرات نمودم + مطلب دیگری هم داشتم عرض کردم که اگر از لطف عمیم و مرحمت کریم
خودتان این حرامی بی قابلیت را بغلامی خود قبول بفرمایند اسباب افتخار چاکر خواهد شد چون

در واقع جانما زهست امید از خالق بی نیاز دارم که بنده را از دعا فراموش نفرمائید که از برکت
انفاس قدسیه در هر جا باشم بعزت و آبرو بگذرانم + جناب اقا فرمودند خانه آباد + حاجی
بجهة یاد کاری شما ممنونم + چه ضرور بزحمت بود + من از خدا مسئلت میکنم که شما را بطریقه مسلمانی
ثابت بدارد که مجاهد با کفار و تصوف باشید و همیشه ازاین اعمال للهی که ازشما بروز کند اسباب محبت
قلبی من خواهد شد دستی بسر من مذکور از روی مهربانی کشیده مرا مرخص نمود + من از انجا بعزم حرکت
طهران بکاروانسرا آمدم و دیگر معطل دیدنی سایر رفقای قمی نشدم و ملاحظه حجره مسکن خود را هم ننمودم
فورًا قاطر خود را تحمل کردم و برای کاروانسرای پل دلاک زور آوردم و همان شب انجا رسیدم خلاصه
روز دیگر طرف عصری نزدیک بطهران شدم محض اینکه قبرستان دروازه شاهزاده عبدالعظیم که مدفن
زینب بود نه بینیم از آن راه نرفتم چپ را بر زدم از دروازه قزوین وارد طهران شدم لاکن بسیار قبیح خوش
بودم که دروازه بان مرا نشناخت و چیزی نگفت + زمانیکه من سر خدمت بودم عادت او این بود که همیشه
دم دروازه حاضر باشد و عابرین را بی حق ناحق زحمت بدهد اگر کسی می گفت چرا اینطور میکنی جواب میداد
جای پل بشود + چون و چرا ندارد و انگه موجب من سه سال است که دروازه بان باشی خورده است و من باید
خانم آبدان که بجزئی قناعت میکنم + باری اگر دروازه بان مرا نشناخت تعجبی نیست زیرا که هیچکس
تصور نمیکرد که فراش چغولک آواره در لباس ملائی و تقوی باشد بهر جهة از دروازه در کمال عجله رد شدم
واز کوچه و بازار عبور کردم پرسان پرسان بخط مستقیم تا قریب خانه ملاناوان رسیدم در این لباس
تبدیل هیچکس مرا نشناخت و بیشتر از این مسئله محظوظ بودم نزدیک خانه مشارالیه که شدم بخیال افتادم که
با این شکل در خانه او رفتن مناسبت ندارد وقت هم مضیق است صلاح در آن دیدم که بکاروانسرائی
منزل کنم و فردا صبح خدمت ملاناوان برسم و شسته و رفته اگر انجا بروم بهتر و زودتر مرا قبول میکند
بهمین خیال در کاروانسرای قرب جوار منزل نمودم مالم را کاه و جو دادم تیماری هم کردم پس از فراغت
از خدمت قاطر گرسنگی بخاطرم آمد رفتم بدکان دیزی پزی یک دیزی نخودی با یک نان سنگک
خوردم و بیرون آمدم چون مدتی بود آب گوشت نخورده بودم دیزی لوسمتی دو روز مانده بمن چسبید
خلاصه بکاروانسرا رفتم و بی اعتنا و روی جل و پلاس ما افتادم بسبب خستگی آنشب را خواب راحتی
کردم و صبح زود برخاستم و بحمام رفتم دست و پا و ریش خود را حنای مشتی بستم و دل خود را خوش میکردم
که بمراد خود رسیده ام + بعد از یک دو ساعت دیگر از حمام بیرون آمده بطرف خانه مقصود روان
شدم + خانه مشارالیه بین مسجد شاه و در مبارک خانه بود + و از یکطرف در خانه مقابل خندق

سـلللـ
وحال انکه بدذاتی
میکرد و دروغ
میگفت

ارک شاهی که نزدیک بازار است بود حجله خانه [اطاق خواب] بسیار کثیف بود ولی خود بهشت پاک و پاکیزه
و آب پاشی شده بود ولی اطاقیکه درش در کریاس خانه باز میشد با وجود سفید بودن یک دست
فرش داشت که گویا از زمان خلفای بنی عباسی به ارث بمشار الیه رسیده بود و گمان میرفت که در
صحرای کربلا به اتفاق ابن سعد بوده یا در موکب سلطان محمود غزنوی از جنگ لات و منات هندوستان
مراجعت کرده بود یا اینکه به اتفاق صلاح الدین رومی از جنگ جهاد بیت المقدس بغارت آورده بودند
زیرا که از کثرت سوراخ و ترکیدگی جای آباد نداشت خلاصه بالای اطاق غالیچه عراقی رنگ رفته
افتاده و روی همان غالیچه شخص رنگ پریده نشسته بود و قیاساً گفتم یا این صاحب خانه باشد بعد معلوم
شد که حدس من بخطا رفته بود زیرا که همان شخص جالس گفت آقا در اندرون است و الان تشریف
می آورند + محض اینکه بنظر موقر بیایم و بدانند که درجه من از نوکری سرپائی بالاتر است بدون اذن
جلوس پهلوی همان آخوند نشستم و مشغول صحبت شدم + مشار الیه خواست که از مزه دهن من بفهمد که
چه کاره هستم و برای چه آمده ام + ولی من طوری صحبت نکردم که چیزی دست گیر او بشود + همین قدر
معلومش شد که تازه واردم و تحیراً پرسید شما اتفاقاً تازه بطهران آمده اید + گفتم بله آقا + مجدداً
گفت شاید بجهة توقف آمده اید + گفتم معلوم نیست + تأملی کرد و گفت + طهران جائی است
پر عیش و عشرت بدون دوست و آشنا لطفی ندارد ولو یک هفته باشد + چنانچه خدمتی از من
بر آید بجهة راحت شما مضایقه نخواهد شد + گفتم لطف شما کم نشود فعلاً زحمتی بشما ندارم یک کار مختصری
به آقای ملا نادان دارم + گفت بفرمائید من و او فرقی نداریم + اگر کاری باشد من به سهولت میگذرانم
بقسمی که با امید خدا خود شما راضی بشوید + از متفرقه صحبت زیادی در میان آمد من گفتم تجارتی ندارم
مشار الیه گفت لزومی ندارد که شما تاجر باشید شما انسانی هستید غریب و بجهة استعانت کفایت
میاید اگر یکسال یا یک ماه + یک هفته + یک روز + یا یکساعت متوقف طهران باشید لازمه
نوع شما است که در صدد راحت نوع خود برآئید + من از سر و چشم دریغ ندارم + من متحیر بودم که
مقصود از این حرفها چیست و میخواستم سؤال نمایم که توضیح بنماید در این بین خود ملا نادان وارد اطاق
شد + مشار الیه سناً چهل ساله و بلند قامت و خوش سیما بود + ریش صحرائی سیاهی داشت که تازه
حنا بسته بود چشمهای درشت خوش حالت خود را سرمه کشیده بود عمامه بسیار بزرگی سفید کردی بر سرش
و عبای نجفی دو رنگی بر تنش بود که از قلب [illegible] و رنگش خبر میداد + هیکل و قوای بدنی او قابل پیشه لشکری
بود نه ملائی و فقه و اصول + ولی چهره او بر خلاف صورت صادقانه لشکری آثار مکر و فریب و خدعه داشت

با دستش این

با وصف اینکه گویا سیدهٔ انسانیت بود + لدی الورودش از جا برخواستم و سلام غرائی کردم کاغذ
جناب مجتهد را بدستش دادم و دیگر جرئت نشستن نکردم + مکتوب را باز کرد و نگاهی بمن نمود و سطری
میخواند گویا از بشرهٔ من مضمون کتابت را فهمید چشمش که بمهر با دامی مجتهد افتاد لبش مثل غنچهٔ گل شکفت
و بخنده درآمد + روشن کرد و گفت حاجی بنشینید + خوش آمدید + پس از جلوس از سلامتی احوالات
جناب مجتهد استفسار نمود منهم از دانه لطوری جواب دادم که گویا همیشه یار غار او بوده‌ام + کتابت را
مکرر مکرر مطالعه نمود ولی از مضمونش صحبتی نداشت + پس از آن از نبودن قلیان معذرت خواست
و گفت ببخشید که من قلیان کش نیستم و این خرج را جزو اسراف میدانم میخواهم هیچکس از مسند من نباشد
که در زمرهٔ اخوان الشیاطین محسوب شود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اسراف را منع فرموده اند اگرچه
در اغلب ممالک این مخارج متداول است ولی من مخصوصاً فرمایش پیغمبر صلعم را اجرا میدارم زیرا که آن
وجود مقدس کل مسکرات را حرام فرموده اند اگرچه تنباکو معمول عموم است لاکن گاه گاهی باعث
تغییر حالت مینماید ازین جهة اجتناب میکنیم پس از معذرت قلیان ملانادان از صوم و صلوٰة و خمس
و زکاة و زهد و تقوی و ریاضت و قناعت خود الی قدر مذاکره نمود که اسباب خیال من گردید
با خود گفتم که هرچه آخوند اولی از عیش و عشرت و خوش گذرانی گفت برخلاف آن باید در اینجا فقر
و فاقه کشید ولی ملاحظه قوه و بنیه او را که نمودم و صورت گلناری او را که مشاهده کردم اسباب امید
واری من شد گفتم رنگ سرخ او از روزه و نماز نیست و بنیه و قوهٔ او از ریاضت نخواهد بود چنانچه ظاهر
داری مینماید در باطن اصلاح حال خود را مینماید شعر خواجه حافظ بخاطرم آمد — زاهدان کین جلوه در محراب و
منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند + لهذا شعر خواجه حافظ اسباب تسلی خاطرم گردید

فصل ششم تدبیر تازهٔ ملانادان بجهة حصول پول در دست اشخاص مجهول

بعد از یک دو ساعت آخوند اولی خدا حافظ کرد و رفت در اطاق من و ملانادان ماندیم مشارالیه کتابت
جناب مجتهد را از بغلش درآورد و مطالعهٔ مجدد نمود و فرمود نهایت از مراسلهٔ جناب مجتهد خوشوقت
شدم و با شما بجهة سفارش ایشان در نهایت محبت رفتار خواهد شد + و پس از آن تحقیقات معلومات
مرا نمود در کمال فصاحت جوابهای کافی شافی دادم که از همه جهة مطمئن و خوب پسند گردید ملانادان
گفت که من سالها در جستجوی شخصی مثل شما که همه کاره باشد بودم اکنون بدستم آمده + دیر آمدی ای نگار
سرمست + زودت ندهیم دامن از دست + البته آنچه لازمهٔ عطوفت است در بارهٔ شما کوتاهی

نخواهد شد + این شخص را که دیدید الآن رفت سالها با من مصاحبت دارد لاکن خیلی ناپاک و مزوّر است
اغلب بجهت فائدهٔ شخصی کارهای مرا ضایع میکند + من شخصی را میخواهم که با من یکجهت باشد و محرم
رازم گردد + لقمه نانی باکدیگر صرف نمائیم و بمقسوم خودمان قانع باشیم من در جوابش گفتم + در این
عالم کون و مکان زیر و زبر دوران را زیاده دیده ام و بچشم ذرّه بین خود امتحان ها نموده ام چنانچه
مرا قابل خدمت خود بدانید لیاقت مرا خواهید فهمید که چگونه مقاصد شما را انجام میدهم + در حین گفتگو
عرض کردم که کلیه مقصود این است که خدمت کسی را کنم که قدردان باشد که دین و دنیای من هردو آباد
گردد و مسلمان مقدس شوم ملاناداان گفت از این بابت مطمئن باش که یکی از اشخاص خوش بخت
هستید بجهت اینکه مردم مرا نایب پیغمبر صلعم میدانند + و جانشین شرع نبوی میخوانند + مختصر بدانید که مرا
قرآن ناطق میشمارند هیچکس در این عصر زیادتر از من عبادت و طهارت نمیکند و احدی پیشتر از من پرهیز از
محرّمات نمی نماید واجبات و مستحبّات را بهتر از من کسی بجا نمی آورد و شما هیچوقت لباس ابریشمی به تنم و
انگشتر طلا بدستم نخواهید دید وضو و غسل و طهارت من در دار السلطنه معروف است و پرهیزگاری من مشهور
میباشد هیچوقت در حضور عوام کالانعام شراب نخورده و بازی شطرنج و تخته نرد گنجفه نکرده ام در زهد
و تقوی بی نظیرم در ایّام رمضان اغلبی به انواع اقسام حیله بازی میکنند و بهانه میکنند و بیت از روزه
مینمایند که بلکه از من استجاز روزه خوردن بیابند + ولی من همیشه به آنها گفته ام که مردن بهتر از روزه
خوردن است + خودم از این جمعه تا جمعه دیگر غذای حرام نمیخورم و خودم را آلوده بچیز ناپاک نمی سازم
خلاصه در مسئله روزه اش چندان تحسین نکردم ولی در سایر مطالب القدر تمجید نمودم که بهمان اندازه که
از خودش راضی بود از من هم رضایت حاصل کرد بجهت نمودن قیودات مذهبی و ملّتی و محض زهد و تقوی
خود مجید را گفت که من تاکنون عیال اختیار نکرده ام و مردم مرا مثل حضرت سلیمان بن داود علیه السلام
میگویند که چندین صیغه و کنیز مهوش داشت با وجود یکه خودم متاهل نشده ام دیگران را بجهت این کار تاکید
مینمایم و مدد میکنم و بجهت همین عمل صیغه میخواهم شما را همدست و همراز خود بسازم باطناً گفتم که دیگر اول کار
من است ولی بظاهر عرض نمودم که چنانچه ترک قانون جنگ مینمایند منهم از این کار بی اطلاعم ولی
هر طور دستور العمل بدهید اطاعت مینمایم + جناب ملاناداان فرمودند + شما تازه وارد دید و از این
شهر اطلاعی ندارید لازم است که شما را مطلع سازم + مدّتی است در این شهر برخلاف شرع محمدی زنهای
فاحشه زیاد شده اند و اسباب افتضاح دولت و ملّت شده اند وضعی پیش آمده که زنهای منکوحه گوشه
نشسته اند و مردهای آنها عقب زنهای زانیه خانه خود را خراب کرده اند ملک و مال موروثی خود را

بجهة انجها بر باد داده اند چون اعلیحضرت شاه شخصی است مقدس و خودشان غیر از نکاح و متعه
کاری دیگر نمیکنند استماع این احوال بخاطر مبارکشان گران آمده اول تاکید اکید به خائن الدوله و نجاب
الملک که رئیس نظمیه و داروغه شهر است فرمودند پس از آن بکدخدایان جدا جدا تهدید کردند که
ممانعت از این کارها نمایند خائن الدوله با نجاب الملک با کدخدایان همدست شده عمر داخلی
بجهة خود دید اگر دند و وجه معینی از هر یک اجتماع میگرفتند و از دادن آنها مشغول کار بودند بعد از مدتی
باز خبر افتضاح بعرض شاه رسید چون همیشه علما را محترم میشمارند حکم بملا باشی کردند که باید حتماً رفع این
کار را نمایید + این حرف میانه من و شما باشد که ملا باشی عاقل تر از بعضی نیست + با فرنگی ها هم مذاقیت
چندان پابند مذهب نیست ولی محض امتثال حکم سلطان و محض جلب منفعت شخصی خواست کاری
بکند + لاکن من که این مطلب را شنیدم و از قول محبوب مشوم گفتم بهترین شقوق متعه یعنی صیغه میباشد
و هر فردی از افراد میتواند بمدت قلیل و کثیر این کار را بکند گذشته از آن هر کس میتواند که صورت زن را
اول به بیند بعد از پسندیدن صیغه بخواند و مثل نکاحی نیست که بصلاح فلان خاله یا بتعریف فلان عمه زنهایی
بجا بفتند و مادام العمر مبتلای صورت کریه باشد + البته شلق شلوق است ملا باشی که تدبیر مرا شنید نفع خود را
در آن دید که زنهای فاحشه را از دست رئیس نظمیه و داروغه نجات بدهد و همان پول را بشکل دیگر بگیرد
حسب الامر سلطان حکم نمود که چند خانه معین شود و آنها در آن خانها منزل کنند چند نفر آخوند هم مقرر
کرد که مشتری بیاورند و صیغه بخوانند حق العمل ملا باشی را منهی نموده باقی را به زنهای مفعوله بدهند
حال این کار یک دخل بسیار بزرگی بجهة ملا باشی شده است عمارتهای عالی و پارک متعدد ساخته است
و حالا طوری شده که حق العمل از فاعل و مفعول میگیرد و من که بانی این کار بوده ام محروم مانده ام از فرش طاق
پس معلوم است + منهم به این خیال افتادم که در این تجارت خود را شامل نمایم ولی علانیه نمی توانم اگر
ملا باشی بشنود در است و دروغی خدمت شاه عرض میکند آن وقت من بیچاره باید بسمت کربلا و خراسان
بروم + من گفتم شما این کار را بکنید و این نفع را ببرید اگر لازم برفتن شد در آنجا هم جاری بدارید +
ولی حرفهای او را که شنیدم سر تا پایش را برانداز کردم گفتم خدایا این حاکم شرع ماست و همان شخصی است
که مجتهدان همه تمجیدش را کرد چنانچه حافظ هم فرموده + گر مسلمانی همین است که حافظ دارد + آه اگر از
پس امروز بود فردائی[4] + خلاصه چون من تازه پا بدایره تقدس گذارده بودم با خود گفتم این گونه حرکات
که بظاهر بنظر من قبیح است شاید من نفهمیده باشم و حکمتی در این باشد تا آن کار را باید دید فلهذا از خیالات
خود منصرف شده به تمجید و تحسین لب گشودم چنانچه شاعر گفته + بدشان به زعامی [illegible] +

[4] این طبقه مارا به بهشت بها [illegible] [illegible]

خوبشان از فرشته بالاتر + ملا نادان که قدری مرا مشتاق استماع فهمید دو مرتبه مشغول صحبت شد +
گفت چون شما را مستعد دیدم میگویم بشرطیکه مخفی بدارید + فعلاً سه زن در یک خانه گذاشته ام شما کاری
که میکنید این است در کار رد آنها را پکر دید و مشتری پیدا کنید تجار و مسافر عبور میکنند آن ها را در آنخانه ببرید
و از قیمتیکه ملاباشی مقرر کرده کمتر بگذرانید که برغبت صیغه کنند + ولی ملتفت باشید با هرکس بطوری جداگانه
به اندازه مکنت رفتار کنید که مفت بازی نشده باشد لاکن من از مداخل این عمر چیزی نمیدهم چراکه در
عوض شما کار یاد میدهم و در اندک زمانی خود شما ملائی میشوید قابل و هزارها نفوس را هدایت میکنید +
در خانه من برای شما همه چیز حاضر است و میتوانی بطور صداقت کیسه خود را پر کنی + هر وقت که دوستان
نزد من می آیند و با من شام و نهار میخورند در آن موقع شما بطور نوکری رفتار کنید + و در مواقع دیگر که مرا
میکنم پیش روی من بنشینید و محرر باشید + در اینجا ملا نادان صحبت خود را تمام کرد و منتظر بود که از من جوابی بشنود
لاکن من در میدان بی پایان دستور العمل او چنان سرگردان بودم که تا چند دقیقه مبهوت و قوه تکلم لاو
نعم نداشتم + منکه منتظر بودم که در گوشه عزلت بنشینم و مشغول طهارت تقوی باشم و قرائت قرآن نمایم
و تعقیبات بخوانم به شکیات و سهویات بپردازم نماز جماعت کنم در مدرسه درس و بحث نمایم گوش بموعظه
روم با این پیشه عالیه چه خاک بسر کنم و با کسیکه خود را چاه دین میداند و تارک دنیا میخواند چه بگویم
حال تازه مشار الیه میخواهد که صاحب ثروت شود و مشهور عالم گردد + من بی نوا چه گونه از عهده
این کار بر می آیم خلاصه در اندیشه بودم که چه کنم و چه بگویم بعد با خود گفتم که هرچه پیش آمدنی است خواهد شد
باید دید + میروم تا عنان رشته گیرم + زنم از دست خوبرویان داد + عقل گوید مرو که نتوانی
عشق گوید همه آنچه باداباد + آخر با خود گفتم که در شهر طهران مصاحبت چنین شخص کار کمی نیست ولو
اینکه هم دخل دارد و هم عیش بی خرجی است لهذا فرمایشات ملا نادان را سمعنا و اطعنا گفتم + شهوت
مرغ زیرک که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + اگر چه به تله افتاده بودم لاکن بخیال
بودم و میگفتم چه در طاس لغزنده افتاده مور + رهاننده را چاره باید نه زور + ولی علی الظاهر
خوش وقتی او این شعر را خواندم + بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود ز راه و
رسم منزلها + از استماع این شعر خوشوقت شده گفت مطالب چند در چند است که باید سر فرصت گفته
شود و عجالتاً موقع نیست چراکه بخانه بحر العلمین وعده دارم و مجبورم که در آنجا بروم ولی چون قیدی به
و تجملات بخودم نبسته و نمی بندم به اندازه لزوم یک دو تا نوکر پیشخدمت نگاه نداشته ام یکی طباخی تنها میکند
و یکی دیگر سه کار دست نظارت میکند + پیش خدمتی مینماید + و مهتر طویله هم هست که خدمت الاغ

سفیدی را میکنند شما که میدانید که سواری الاغ سفید بجهة ملاباشی وتوی دارد ونزحمت زیاد الاغ مذکور را بدست
آورده ام انشاءالله قدریکه همراهی شما کار رواجی گرفت وخلی بدست آمد یک قاطری اسم میخرم +
اسم قاطر که مذاکره شد موقع را غنیمت شمردم که اقلا خرجی از گردنم برداشته شود + گفتم جناب آقا بنده
قاطر دارم + پیش کش میکنم + بعد از گفتگوی زیاد قرار براین شد که هم قاطر را نگاهدارد وهم الاغ که هروقت
بخواهد جائی برود خودش سوار قاطر شود وملازمش سوار خر ....

فصل هفتم صیغه خوانی وشاگردی کردن حاجی بابا

مختصر اینکه در کار وپیشه خود زود ترقی پیشرفت نمایم ملا نادان فرمود که اول باید شرایط متعه را یاد بگیرید وبعد باید
کتابچه درست نمائید که دران حسن وجمال وقسم وکمال سن وسال وقیمه مال نوشته شده باشد وان
کتابچه نیز وشما همیشه باشد هروقت مشتری به بیند آن کتابچه را ارائه نمائید که دل مشتری را بصورت زهره
وشان بربائید قبل از تعلیم صیغه متعه به بازار رفتم + یک عبائی وقبای آخوندی مع یک طاقه ململ خریدم
طاقه ململ را عمامه پیچیده بسر نهادم قبا را پوشیده عبا را بدوش گرفتم لباسی بمناسبت حال ترتیب دادم
بطرف خانه لولیان رفتم بدون مزاحمت اذن دخولم دادند زیرا که قبل از وقت مطلع از آمدن من شده
بودند + بعد از ورود دیدم که هرسه ایشان در یک اطاق محقر سیاه شده نشسته اند ومشغول قلیان
کشیدن هستند چادرشان چنانچه رسم است بسر کشیدند ویک گوشه آن را بجهة دیدن بشکل مخصوصی باز
گذارند وبیک چشم نگاه میکردند + محض تالیف قلوبشان گفتم خانمها سلام علیکم + شما که میدانید
من از جانب ملا نادان آمده ام که بشما خدمت شایان برایگان بکنم چون شما مقصود آمدن مرا میدانید
دیگر جهتی ندارد که از من رو بگیرید + جواب دادند علیکم السلام + خدا شما را بسلامت بدارد جناب
آخوند انشاءالله قدم شما مبارک ومثل قدم خضر با برکت است امید واریم که از آمدن شما نکبت ما
برود وعسرت ما رفع گردد خلاصه از این قبیل چرب زبانیها بسیار نمودند ودو نفر آنها فورا چادرهای
خود را پس کرده روی خودشان را گشودند + چنان تصور نمودم که پرده از روی گل زار برداشته شد +
سبحان الله عجب روی وموی وقد وبالائی وچشمهای شهلائی داشتند مگر در روی ماه خال سیاه مشاهده
میشد وعلتش را نمیدانستم آن روز که بگوشه ابرو وچال زنخ آنها نگاه کردم حل مشکلم گردید گفتم الحمدلله لاکن
خوب که نزدیک شدم چین وچروک پیشانی آنها را که دیدم لاحول ولا قوة الا بالله خواندم وگفتم
نمیتوانم که فرشته را بمبالغه زینتی بدهم اما با خود خیال کردم که خضاب پرده پیری نمیتواند شد مکر وحیله زنان

مهار نتوان کرد + خواستم مشغول نوشتن کتابچه شوم که سومی هم کم کم روی خود را باز کرد و آن دو فتنه گر +
لب بخنده گشودند بلاتحاشا از روی تعجب به آواز بلند گفتم ماشاء الله سبحان الله ای شیرین لب من تاب
این نگاه تند شما را ندارم دل فرهاد قوه این نگاه را ندارد + تیر و کمان مژه و ابروی شما رستم را از پا می اندازد
از خیره گی نگاهت قلبم تیره میگردد + برای خدا چشم ترحم بر من بین + به آن دو نفر اولی گفتم که این خانم
چرا از روی حیرت اینقدر نگاه تند بمن میکند شاید مشار الیها تصور مینماید که من قابل ملاحظه کرشمه های او نیستم
در واقع همین طور است که عقیده مخفیه اینکه من قلامی فقیری هستم ولی آفتاب با آن عظمت جاه نور خود را
از کجا و پست دریغ نمیدارد و اگر بر اشیاء بی قوت هم چندان نمی تابد که خاکستر گردد همیشه تابش آفتاب
بکوه های بزرگ است + هم چادری هایش گفتند + چرا اینقدر ناز و غمزه میکنی شما میدانید که این کاتب
وحی باید خط و خال و حسن و جمال و عقل و کمال ما را بنویسد که هر جا بتواند بیان کند و مشتری بیاورد و الا آن
در این خانه خرابه بفلاکت میگذرانیم به امید آنکه راضی بشوم زنها لعنت و ملامتمان می کنند و میگویند دیگر
سگ هم نگاه به اینها نمیکند + ضعیفه سومی گفت حال که چنین است بسم الله دیگر رو نمیگیرم منهم گفتم +
خوب رویان گشاده رو باشند + تو که روبسته مگر زشتی + مشار الیها گفت آخوند اینقدر عجله مکن من ترا
خوب می شناسم خیلی لوس مشو + اگر گربه بخواهد الله زیر پتو بردن بیاید تا نوازش نشود خارج نمیشود یعنی من
از گربه کمترم بسم الله این روی من بمحضیکه چادر از سرش کرد بنظرم آشنا آمد خوب که غور کردم دیدم عیال
میرزا احمق حکیم باشی شاه است که مشار الیه آقای قدیمی من بود + گفتم عجب سری است + به ارواح پدرم
و بمرگ خودم که از اسرار مگوست این کارهای اجنه است که این ضعیفه اینجا آمده است مرا که در حالت تعجب
دید مطلب حیرت انگیز را فهمید گفت بابا حاجی با قضا کارزار نتوان کرد + حکم بر کردگار نتوان کرد +
شما خودت اسباب قتل شوهر من بوده ای از کجا آخوند صیغه خوان و جاکش شرعی شده و حال تعجب هم
میکنی — من گفتم در واقع شوهر شما مرده است راست میگوئی + چرا خارج از مطلب صحبت میداری + حکیم که
شوهر شما مرده است خیلی خوب یک وقتی آقای من بوده است و منهم مغموم هستم چه باید کرد + حالا شما باید
بگوئید که من قاتل او بوده ام + پس از این قرار من قاتل امام حسین علیه السلام هستم در هر صورت بگوئید ببینم چه طور
مرحوم شد من هیچ به اطلاعی ندارم + مشار الیها همان صدائی که همیشه گفت چرا خودت را بکوچه حسن
چپ میزنی و تجاهل میکنی در صورتیکه شما خوب میدانید که از جهة افعال شنیعه شما شاه زینب بی گناه را از این
دنیا خارج کرد + و اسباب ریش بریدن حکیم بیچاره شد و ریش او که بریده شد + اسباب افتضاح او گردید
و خجالت و افتضاح اسباب قطع حیاتش شد + و شخص شما اسباب تمام این بدبختی ها و بدبختی ما

بود واید + من بغیض گفتم ای خانم + شما چه خاکی بسر من می بیزید چرا تهمتی بمن می بندید که در آن وقت پنجاه فرسخ
دور بوده ام + بمن چه ربطی دارد اگر شوهر شما شکم روش برده بود شما می توانستید بگوئید که آنهائیکه برنج
می پختند اسباب قتلش شده بوده اند مختصر باهم مدتی مباحثه کردیم تا اینکه یکی از آن زنها از ترس
اینکه مبادا کارش بتعویق بیفتد و محسنات چشم فتنه انگیزش مختل بماند آمد و میانجی شد گفت بابا مگر کار
دیگر ندارید که به حرف روز خودتان را شب میکنید + خانم هم که حرفهایش زبانی بوده و قیدی بشوهرش
نداشت بلکه قلباً متنفر هم بود بیشتر میل داشت که از ایام سابق چیزی بگویم لهذا او هم خواهش نمود که بسم الله
مشغول کار خودتان باشید خلاصه باعتقاد محض احترام اوصاف اهلیه حکیم را پیش انداخته مشغول به نوشتن
شدم + از مبتدا انتها پرسیدم که سرگذشت خود را بگو تا بنویسم + وشتری عذب به تابه بعید از گفته
تا یک اندازه شما از حال من باخبرید که در اوایل عمر گلی از بوستان حلاوت و ملاحت بوده و در شبستان حرم
سرای شاهنشاه قندیل نور محسوب میشدم و در حسن و کمال گوی سبقت از هم کنان ربوده بودم لاکن
از انجا که کاتب تقدیر در روز ازل سوء بخت و فلاکت تحریر نموده بود تغییر در عالم اوفتاد غمازی حاسدان
بدکیش و دلربائی یکی از مه‌های بداندیش قلب متلون شاه را از من گردانده بجانب خویش کشید + چون
میگویند که + دست بالای دست بسیار است + در جهان فیل مست بسیار است + مهوی مذکور معیت
غمازان و غمزه خود چنان دل شاه را جذب کرد که دیگر مکاری و خدعه من اثر نداشت + اعلیحضرت شاهنشاه
نظر بپاس محبت سابقه کاری که کرد این بود که بکشتن من راضی نشد والا مقصدا خیالشان این بود که قطع رشته
حیات مرا نمایند مختصر شاهنشاه محض ترغیبه خواطر حریفم + مرا لعقد حکیم باشی درآورد + آخ آخ + چه بگویم
از انساعتی که از حرم سرای شاه بخانه حکیم رفتم آنوقت اگر کسی سر مرا می برید خون از حلقم جاری نمی شد +
بعینه رفتن از حرم سرا بخانه حکیم حالت سکرات موت و سرازیری گور را بجهت من داشت حکیم با آن
هیکلش که دیده بودید هر وقت نزدیک من می آمد و دست مرا بر دفت فشار میداد بنظرم معاینه مثل ورود
نکیر و منکر و فشار و عذاب قبر بود بسبب زینب وغیره را دیگر متذکر نمیشوم به اختصار می پردازم که پس از فوت
حکیم جد و جهد بلیغ نمودم که بلکه شرح حال خود را به آستان شاه برسانم ولی سلاطین و بزرگان اشیاء
بخصوص ایران کی در صدد رسیدن بعرض مظلوم هستند کی در فکر وفاء عهد میباشند انقدر سد طرق کرده
شنیدن مطالب و عرایض دارند که اگر هم کسی خیر خواهی خودشان را بخواهد عرض نماید مجال رسائی
محال است و از انجا که قسمت من صیغه روی بوده در این خانه افتاده ام و الآن من کجا و بی وفائی +
اختر بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم + در این اواخر با آن حکیم هم دلی خوش

کرده بودم و الفاظ را که به سهل و ممتنع هم خو کرده بودم خداوند آنرا هم از من گرفت پس از ختم درد دل بنا
بگریه و ندبه گذاشت اشک از چشمهایش مثل ناودان جاری بود + من از تحریر دست کشیدم و به تسلی
دادنش تقریر نمودم در آخر کار وعده اش دادم که هر جا صاحب پول دار و جوان خوشگل زوردار بدست
بیاورم اول بجهة او بند و بست کنم در اینجا قلبش ساکت شد و گفت شما میدانید که در بوستان و جاهم
پای خزان نرسیده و هنوز موسم بهار من است نرگس شهلای چشمم را به بینید هیچ تغییری در فتنه انگیزیش نشده
مژه و ابروی مرا مشاهده کنید قاب قوسین دماغم را ملاحظه نمائید قد سرو مریم را با کمر باریکم موازنه کنید
که تمام دور کمرم یک وجب نیست + غیر از بدبختی دیگر نقاش و نجار قد و رشته نقص ننموده + مگر این بدبختی
من از حسد است + حسد در وجود اناث گویا فخر است چنانچه غبطه و غیض در وجود مرد از اسباب ارتقا
مرتب است بهمین طور بجهة زن اسباب تنزل است هر خانواده که ذلیل شده از حسادت زن بوده +
مختصر مشار الیها از سرتاپای خود را تحسین نمود و گفت خوب به بینید که ذره نقصی در اعضای من نیست بغور ملاحظه کردم
باکره هفتاد ساله بنظرم آمد پیش خود گفتم که برای آهک ساختن خوب است حیف دانستم که تمامهای مردم را
بچنگ این خرس پرخط و خال بیندازم و بر خود حتم کردم که تلافی بدیهای او را که نسبت بزینب نموده تمام
و سوء سلوک او را تقاص کنم آن دو ضعیفه اولی هم بطور اختصار شرح حالی گفتند + یکی گفت من زن زرگری
بودم یک وقت از جانب شاه طلائی آوردند که یک جفت شمعدان بسازد شوهرم از طلای مذکور دزدید
پس از ساختن شمعدان معلوم شد که تقلب نموده مشار الیه را دم توپ گذاردند + و مدتی است که بیوه شده ام
و دیگری گفت که شوهرم را بیجهة مقصر شاه کردند بیچاره ناچار بخاک روسیه گریخت چون کسی را در این شهر نداشتم
پناه بخانهٔ فلان دادن آوردم اکنون بزیر سایه او بسر میبرم چهار شاهی که از صیغه روی عاید میشود حق العمل او را
میدهم و باقی بفلاکت میگذرانم + آن دو نفر عجز و التماس کردند که ملاحظه اینها را بنمایم چرا که هنوز جوان
هستند و خوشگل + منهم حتی الامکان تصدیق بقولشان میکردم که رنجیده نشوند و وعده شان دادم
که در خدمت گذاری کوتاهی نکنم + یکی از آنها گفت خاطرتان نرود + سنم هیجده ساله میباشد +
دیگری گفت فراموش نکنید + من هنوز باکره میباشم + زن حکیم هم گفت ابروی پیوسته من از نظرتان
محو نشود + گفتم بسر و چشم واز خانه بیرون رفتم + واز گریختن خودم خوشوقت شدم و خنده کنان لعنت بآنها کردم

فصل هشتم دیدن حاجی بابا شخصی را که مرده تصور مینمود و بلکه زنده یافت و ترتیبات عروسی تکمیل میشود

کارهای خود را تا یک درجه مرتب نموده بکاروانسرائیکه همیشه عبور و مرور میشد رفتم + که بلکه موجب دلخواه

تا دادن مشتری بدست بیاورم و اطفای حرارت حرص آقای خود و هوس زنهار انجام + نزدیک
کاروانسرائی شدم + دیدم کوچه های قرب آن پر از قاطر و شتر است که هم بار مال التجاره دارند و هم
زوار بعضی از آن عابرین شال سفیدی که علامت زواری است بسر پیچیده بودند معلوم شد که از زیارت
مشهد رضا علیه الاف التحیة والثنا می آیند بسبب تنگی کوچه ها که مانع از عبور بود قدری ایستادم پس از
فحاشی زیادی که مکاری ها با شتربانان و زوار با یکدیگر کردند و منازعه بی پایان که شتردار با قاطرچی کرد
اموال و اسباب ایشان را داخل کاروانسرا بردند + با خود گفتم احتمال دارد که از حسن اقبال خود بعضی از دوستان
خراسانی را در اینجا ببینم و بتوانم بشناسم لهذا بهمین خیال یک یک زوارها را بغور ملاحظه میکردم اگرچه
از زمان چوب خوردن من در مشهد مدتی گذشته بود و تغییرات زیاد در بشره های هر کس واقع شده بود
ولی از ذهن و ذکاوتی که داشتم مطمئن بودم که هر کس از دوستان سابق را ببینم بشناسم هر قدر نگاه این
طرف و آن طرف کردم و جستجو نمودم کسی از آشنایان بنظرم نیامد مایوسانه بطرف خانه میخواستم مراجعت
کنم که شخص مخصوصی با دماغ مفین و پشت و پهلوی گرد و کفل برآمده مدور بنظرم خورد خوب بطرف
او متوجه شدم + گفتم این خیلی بنظرم آشناست و باید آشنائی آن طرز مخصوصی داشته باشد که فوق
العاده با او مصاحبت کرده باشم + خوب که غور کردم + گفتم باید عثمان آقای اولی من باشد لاکن
یقین نداشتم و از نظر من محو شده بود بجهت اینکه هیچ تصور نمیکردم که مشارالیه از دست ترکمن بی پیر خلاصی
یابد + بلکه یقین داشتم که در بلای ترکمن فدا شده است خوب که ملاحظه قد و اندامش را کردم دیدم
حقیقت خیلی شباهت به او دارد گفتم + یا خودش است یا برادرش یا همزادش می باشد + نزدیک جائیکه
نشسته بود رفتم که صدا و لهجه او را بشنوم ولی بنظر هیچ می آمد که محو است + سکوت او بیشتر اسباب
شبهه من شده بود + تا اینکه بعد از مدتی بهمان آوازیکه بگوشم الفت گرفته بود از شخص عابر تاجری
پرسید که محض الله بگوئید ببینم قیمت عادله حالیه پوست بره در اسلامبول چه طور است و اینجا بچه نرخ
فروش میرود + یک مرتبه گفتم آهای + اشتباه نکرده ام حدسم به غلط نرفته است شما عثمان
آقا نیستید خودم را معرفی کردم مشارالیه بیشتر از من بتحیر افتاد و هیچ باور نمیکرد که من حاجی بابا
باشم + و او را عثمان آقا می سازم پس از مدتی که با یکدیگر بحث کردیم و رفع شبهه طرفین شد خوب
بالا و پائین همدیگر را برانداز کردیم + گفتم جناب افندی ریش شما زود سفید شده حیف بود + گفت
محض خدا ای نوجوان زنهار از ریش سفید من + که این برف پریشان بر سر من بام می بارد + آن وقت
که مرا دیدید جوان بودم و حال شما جوان شده اید ریش سیاه خوبی دارید اگر زنده بمانید سفید خواهد

شد دنیا محل اعتنا نیست + چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند + از مفاد صحبتش چنین استنباط
کردم که خیالات سابقش بعوض کاهیده شدن زائد گردیده + به شخص چون پیر شود حرص جوان
میگردد + خواب در وقت سحر کاهیده میگردد + پس از تاسف و تحیر زیاد شرح حال خود را از
زمان مفارقت الی حین ملاقات بیان نمود و بهمان طریقه سابق خود عنوان کرد ابداً تغییری
حالتش پیدا نشده بود و از قرار شرح ذیل بیان نمود + گفت داشت گنه حاجی قارداش + یعنی
بشنوید برادر من ای حاجی پس از آن که در اسیری مبتلا شدم و مفری از نجات خود متصور نبود دم روز کارم
بهتر از طوریکه منتظر بودم گذشت + بجهة اینکه در کار شتر چرانی غیر از مجالست با شترها کاری نداشتم و بهمان
جهة بیشتر عادت شترها خو گرفته ام که همیشه در سکوت و تفکر باشم غذای مختلف داشتم ولی آنهم اسباب
گوارا و پاک بود چیزی که زیاد تاثیر داشت محرومی از تنباکو و قلیان بود چند سال همین منوال گذشت
بر خود حتم کردم که بقیه عمرم را هم بهمین طور بگذرانم از انجا که قسمت ازلی طور دیگر بود تغییر حال در داد
ضایع واقع شد و اسباب نجاتم خود بخود فراهم آمد + قناعت و سکوت من اسباب این شد که
ترکمن ها مرا ولی فرض کردند و چون مردمانی بودند صادق و صلح و زود اعتقاد دو سه کار کردم که معجزه
تصور کردید هرچه میگفتم به اصغاء قبول میرسید غارت گران مجرب معروف هرچه مال وزدی می آوردند
از یمن قدوم من میدانستند و اغلب در زیر بیدق من جمع میشدند و بهر کاریکه آنها را هدایت میکردم اقدام
می نمودند مدتی هم که بر این منوال گذشت بعد از چندی اهل و عیال اولاد و اطفال خانه و مال بخاطرم
آمد بخیال وطن و حریت افتادم بالصراحه گفتم من یکی از امراء و پیشاوات بغداد میباشم و از فرقه
تسنن هستم نظر برحم و مروت سنت و جماعت بنا به محبت خلفاء ثلاثه بدون گرفتن چیزی مرا نجات
دادند + بلا درنگ بعد از مخلصی رو بخراسان نهادم لدالورود بعضی دوستان را دیدم از یک دو نفر
آنها که خویش سببی بودند و از اقارب عیالم محسوب میشدند وجهی گرفتم و بنای تجارت پوست
بخارائی گذاردم چون ایام توقف بین ترکمن مهارتی از خرید و فروش پوست بره پیدا کرده بودم بصیرتی
از خوبی و بدی آن بهم زده بودم کار تجارتم بالا گرفت و بجهة رفتن بخارا همتی پیدا کردم در انجا مدتی تجارت
نمودم و بیع و شراء خوبی کردم و از انجا پوست بخارائی باب اسلامبول خرید نمودم اکنون در اینجا آمده ام و
با چند نفر تاجر بخارائی و سمرقندی و تجار مشرقی ایرانی عازم اسلامبول هستیم که انشاء الله پوست ها و باقی
مال التجاره را در انجا بمصرف رسانیده بسمت بغداد که وطن اصلی است بروم پس از آن گفت که اکنون
منتظر هستم که ایام بهار در رسد و قافله آن موسم حرکت نماید به اتفاق آن قافله حرکت مینمایم ولی فعلاً

که از دست وحشی‌ها نجاتی یافته‌ام و بجائی مثل طهران رسیده‌ام در مدت توقف چندی میخواهیم که عیش
نمائیم و براحت بگذرانیم شما درین باب چه مصلحت میدانید و بچه طور باید این مدت را بگذرانیم +
درینجا مطالعه‌کنندگان محترم تصور خواهند نمود که چه گزکی بدستم افتاد و در هیچوقت در غربت مطمئن
بدشمنان دست‌نما نشوند + فوراً بخیال کار خیری که بدست گرفته بودم افتادم چراکه میدانستم مشارالیه
همیشه در صدد عیش و عشرت است لهذا بدون معطلی برای او فکر زنی کردم بمحض اینکه مختصری از صفات
کمال و جمال زن بیوه حکیم باشی شرح کردم آب از لب و لوچه عثمان آقا سرازیر شد و بریشش میریخت با خود
گفتم که این وقوعات کلیه باعث تدبیر حقیقی است که آنچه میخواهد میکند + درچنین وقتی باید یک آقائی
من از مطلع آفتاب برسد و زن بیوه آقای دیگرم در مغرب منتظر شوهر باشد آنکه از مشرق آمده زن مغرب
را بگیرد و منکه دلال هستم واسطه کار آنها باشم چون عیال حکیم چاق و تر و خوش قواره تر از آن دو نفر بود
گفتم عثمان آقا او را بهتر می‌پسندد و در حقیقت همین طور هم واقع شد و گمان میکردم که اگر صد نفر دیگر هم
بیایند او را پسندد زیرا که غمزه و ادای او و عشوه پرجفای او طوری بود که از هزار زن یکنفر نداشت چنان
خود را لوس میکرد و ابروهای پیوسته و چشم لنگه بالا می‌انداخت و برسومات اناث اسلامبولی حرکت
مینمود که دل اسلامبولی‌ترین ناس را می‌برد خلاصه بعد از قرار و مدار رفتم ملا نادان را از مطلب مطلع ساختم
و گفتم خوب خرسی را به تله انداخته‌ام + جناب آخوند ملا نادان از این خبر بهجت اثر که شنید خوش وقت گردید و
دستورالعمل مخصوصی بجهت اجراء صیغه شرعی بمن داد + فرمود که باید یک نفر از جانب زوجه وکیل بشود و
یک نفر از جانب طرف مرد + لاکن بشرایط مخصوص بزبان عربی وکیل زوجه اول قبلت نفس موکلتی بگوید
که صیغه شرعی باطل نگردد پس از آن وکیل زوج بگوید که قبلت همچنین سه مرتبه باید بعربیت گفته شود
متعت نفس موکلتی لنفس موکلک بمبلغ معین و مدت مقرر + ملا نادان که نصایح خود را بمن تلقین کرد و از
صیغه مرا مستحضر ساخت خودش وکیل زوجه شد و مرا وکیل زوج نمود و پس از آن گفت که حق صیغه خوانی را
دیگر بسته بکفایت خود شما است که در موقع خوشی تحصیل کنید پس از آن نزد خانم رفتم و از قرارداد مستحضرش ساختم
نظر بحقوق سابقه مشارالیها را هنوز خانم میگفتم چراکه نوکر آنجا بودم در واقع زن آقای سابق من بود
مشارالیها از استماع افتخاری نمود و اسباب حسد آن دو نفر گردید و میگفت این مسئله ثابت البته من از
همه بهتر و اعلاتر از شما هستم خوشگلی و غمزه و ادای من البته دلربائی دارد این دیگر حسد و بخل ندارد عنایتی است
از جانب خداوند + با خدادادگان ستیزه مکن + که خدا داده را خدا داده است + مشارالیها از
سینی قوار و خود مطمئن بود که صنم ترک خواهد شد + و ثمن خواهد گرفت پس از اطلاع مجدداً نزد عثمان آقا

رفتیم و مژده بیاو دادم که کار صورت گرفته است مشار الیها که سالها بین عشق و وحشی های ترکمنی گذران کرده بوده
بحسب عادت از آنها نموده بجهة ملاقات خانم حاضر براق شد و چنان تصور مینمود که آن عفریته
حور العین است و از بهشت برین آمده و زلف مشکین او عنبرین است + فوراً برخواسته بحمام رفت
و ریش جوکندمی خود را به حنا و رنگ (در رنگ) یکرنگ کرد دست و پای خود را خضاب نمود سبیلش که همیشه آویخته
بود تاب داده سر بالا تعلیم داد که تا زیر چشمش میرسید + پس از آنکه از حمام بیرون آمد متفقاً بخانهٔ ملا امان
بجهة صیغه خواندن رفتیم مشار الیه چنان خود را ساخته بود که از سن طبیعی ده سال جوانتر بنظر می آمد خلاصه
خانم و عثمان آقا که یک جا بجهة اجرای صیغه نشسته جای خوانند محرم خالی بود که تماشای وضع حرکات آنها
نمایند + عثمان آقا در کش و قوز بود که محبوبه خود را ببیند متصل زانو به زانو میشد و حرکات و سکنات طفلی
یادش آمده بود خانم هم از طرف دیگر دست خود را بالا و پائین میکرد گوشه ابرو مینمود حتی چادرش بلند
بود + ولی من از این تماشا حظی داشتم + در این اثنا بیخاده اشرفی که در کلاه او بود بخاطرم آمد با خود گفتم
که اگر این عفریته را نه پسندد و کج خلق کرد احتمال دارد که ادعای مال خود را از من بنماید آن وقت من چه خاک
بسر کنم بهر جهة صیغه خوانده شد + من یقین داشتم که تا صیغه خوانده نشود مشار الیها صورت خود را نشان نمیدهد
همین قدر که از جانب او قبلت بهکذا گفتم + دیگر طاقت نیاورد + و چادر او را پس نمود و بنظر خویدار
نگاهش کرد + حاجت بعرض نیست بعوض اینکه برای مشار الیها غش و ضعف کند لنج و لوچش آویخت و سبیلش
سرزیر شد + همین قدر که دید چنگی بدل نمی زند دستش بجهة پولهائیکه داده بود بهم مالید و مرا صدا کرد +
گفت حاجی این چه چیز است تعریف های شما چه شد مگر نه باید زن صیغه را دید + من خاطر جمع حرفهای
شما شدم میگفتید که هفده سال بیشتر ندارد + الان هجده و پنج سال دارد + چین و چروک صورتش
از دست و پای شتر بیشتر است + من خودم را کوچه حسن چپ زدم و تجاهل عارفانه نمودم + گفتم
جناب آقا مگر میخواهی نی بزند + تاپ و توپی (پیر و بی هوش) میکنند خوب است + هر چه باشد بهتر از ماده الاغ نیست
همین که بنظر شما نمی اید یک وقتی گل سرسبد زنهای حرم سرای شاهی بوده و انگهی زن صیغه است اطفای
حرارت میباید زن و شوهری بسته به نصیب و قسمت است همیشه خاله من می گفت که ملاحظه خوشگلی را
نکنید نجابت و اصالت خوب است + جوان و پیر چندان تفاوت ندارد زن باید که با تو و خانه دار باشد
از حرفهای بی ماخذ من بیشتر اوقاتش تلخ شد + غضبانه گفت این حرفهای پوچ چه چیز است خاله ات
غلط کرده این الان مرا هلاک می سازد + مسلمانها تمام عمر از بی شوری بدم قسمت و نصیب آی بزنم
هر بی شوری که از ما سر میزند میگوئیم قسمت نصیب (بوده) در جوانی هر چه باشد + ربطی بحال ندارد +

شما نجاست را بخیال اینکه وقتی برنج و روغن و گوشت بوده چرا نمیخورید + خرس پیر انگلیسی در گفتن
حقیقت از حرفهای او ترسیدم که این معامله را بریش خودم ببندد و مخارج را بگردن من بیندازد
ولی مشارالیه که دید چارهٔ ندارد و پول پس گرفتن هم ممکنش نیست و بنده تسلیم نمود چون میدانست
که بغیر از افتضاح نتیجه ندارد به بردن خانه قبول نمود و رضا بقضا داد + من گفتم شاید بعد از همه حرفها
مثل توش گرسنه بخیال شکار پرواز خواهد کرد + ولی حدث من بخطا بود زیرا که مشارالیه از جا حرکت
کرد و متفکرانه بطرف کاروانسرا روانه شد + در وقت حرکت به آن عفریته گفت که هر وقت میل کردی عقب
من بیا + این حرف بیشتر اسباب خیال من گردید ولی چارهٔ نداشتم و تفویض محض بودم —

فصل نهم چگونه تکبر و تبختر ملاباشی اسباب افتضاح خود و مریدش گردید

چند روزی که گذشت و قدری با ملاباشی محرمیت تامه پیدا کردم + دیدم علاوه بر خبث جبلی نفس اماره
و هوا و هوس فوق العاده هم دارد مثلاً کلیه خیالش این بود که ملاباشی طهران بشود و بجهة نائل شدن باین
مقام منیع آنچه لازمه جهد بود می کرد + که معروف خواص و عام شود بلکه باین وسیله آب گل آلوده کند
و ماهی بگیرد در زهد و ریا مذهبی و پیروی کردن به دشمنان آنی غفلت نداشت + در مسجد مخصوص پیش
نماز بود و امامت میکرد در مدرسه دولتی مدرس و در منابر واعظ بود مباحثین را تحریک بمناقشه
مینمود که در آخر کار خودش مصدق باشد + مختصر آجیل هر آشی بود + و در هر کار مراقبه میکرد + و
مداخله داشت مخصوص در ایام اعیاد که هیئت علماء در ارک شاهی جمع میشدند و تبریک عید میگفتند
و دعا و ثنا بشاه مینمودند مشارالیه در آن روز بیشتر بقرائت تملق می گفت و بفصاحت زیادتر از دیگران
تکلم مینمود + و احادیث و آیات میسرود + باین گونه فضولیهای جاهل فریب خوبی شده بود اگرچه
اشخاص بابصیرت و با علم باو اعتنائی نداشتند ولی شهرتی کرده بود + بجهة همین مداخله های بیجا
اتفاقی چهره گشود که اسباب تباهی من و افتضاح و خرابی خودش گردید محض بصیرت و اطلاع دوستان
عرض می کند که چگونه تغییر دوران و ضایع دنیا است و چه قدر این گونه دنیا دوست مخصوص اشخاصیکه قدری
داناتر است همیشه بیشتر در انقلاب است از این جهة فرموده (بیت) کاش کشوده نبود چشم من و گوش من ؛
کافت جانم شده عقل من و هوش من + بابا طاهر رحمة الله علیه خوب گفته + خوش از آنان که هرگز بر نهند
نه چیزی دانو سند نه خوانند + خلاصه آن زمستان را هر شکل بود گذراندم و مشغول متعه دادن بودم با خود
میگفتم که همین آب باریک در کنج اطاق تاریک باقی عمر را بسر میکنم + زمستان که گذشت موسم بهار پیش آمد

مصنف
عارف واقف
ادبی شخص عاقل
کامل مجرب
دلخسته
زمانه
اعلم العلماء و
اشرف الفضلاء
والشعراء

ولی چه بهاری که بدتر از خزان بود + بعوض اینکه مردم خوشحال و مفرح باشند غم و اندوه کمی بارش شهر تشنگی
از طرف شمالی ایران خبر رسید که بکلی بارش نیامده + کم کم غله شیرین شده بیم آن بود که مبادا قحطی واقع شود
کم کم که اواسط بهار رشد ترس و خوف گرانی بر خطه های جنوبی هم سرایت کرد بخصوص در خود طهران که اغلب
یک فی الحجه مستعملی بجهة گران فروشی میخواهند چون چندان ترس و سوابق نبود اندک چیزی اسباب خود بسر
رفته رفته انتشار گرانی بعرض شاه رسید حکم از مصدر جلال ملا باشی دار السلطنه صادر شد که علما فضلا و غیرها
در مساجد دعای باران بخوانند + آقای من + ملا نادان این موقع را فرصت شمرد + که بجهة شهرت کار خود
خواهد کرد + لهذا محض همدردی و جوش همدینی کوتاهی در هیچ باب نکرد لازمه جهد را بجهة شهرت نمود +
محض جذب قلوب عامه عوام را دور خود جمع کرد و بیرون شهر رفت نماز و دعاء باران خواند البته این مسئله
منافی طبع ملاباشی بود + اتفاقاً بارانی بارید مسئله بیرون رفتن ملا نادان و آمدن باران بعرض شاه رسید
شاه حکم فرمود که عموم طبقات ناس با مشارالیه نماز و دعا بخوانند که بارش تحمیل شود + در این مسئله چنان
گرم کار شد و چنان سرروف گردید که حد و حصر ندارد + اقدام مشارالیه اسباب این شد که تمام فرق
گبر و یهود و نصارا و عموم مسلمان شهر بنماز و دعا مشغول شدند + از عدم تمکنت ملا نادان دیگر بارشی
نیامد و آسمان صاف شد مأیوسی مردم و جوش و خروش عداوت ملا نادان بیشتر گردید + چند روز گذشت
ملا نادان جمعی را در خانه خود جمع نمود و عظی کرد و گفت + امروز هوا صاف تر از همه روز است و آنچه
لازمه جهد بود کردیم آنچه دعای تواتری که از ائمه رسیده بود خواندیم اثری نبخشید و اینکه اثری
نمی بخشد جهتش این است که در این خاک ری کفار زیاده است و بسبب معاصی آنها ما بیچاره ها مبتلای
عقوبت هستیم که نه دعای ما اثر دارد و نه طاعت ما کفار بیرون از عدول حکم پیغمبر ما کرده اند و علانیه بشرب
خمر مشغولند از جهة همین است که لوث معصیت آنها دامن عصمت ما را آلوده کرده است و شهر ما را بسوء
اعمال خودشان نجس نموده اند که اسباب قهر خدا گردیده است بیائید برویم شراب فروشان را توبه دهیم
و خم و کپ آنها را بسنگ بشکنیم احکام شرع را اجرا داریم شاید به این وسیله اسباب رضایت خالق
کردیم + محض این موعظه چنان هیجانی در خلق افتاد و چنان تعصبی در مغز آنها بظهور رسید که تصور
و بیانش غیر ممکن است گویا جوامیس را منتظر این احکام بودند ملا نادان جلو افتاد و من از عقبش بودم
صدای هنگ سنگ و خم شکستن شش تانند بود شنیدم که یکی از صحابه بخواص محسوب میشدم و شمل دیگران لطف
تعصب میکردم و میگفتم حضرات آقا را مجمله از منه بر به که در اینجا شراب بیشتر از همه جاست و دیگری میگفت
در خانه های یهود دست بیعی میکنند در خانه های مسلمانان بیشتر از همه جا است در این ترشیها ... دیدم

آنها که دیدند مسلمانهای کینه جو بطرف محله آنها میروند متحیر بودند که چه کنند + جمعی درِ خانههای خود را کلون کردند
برخی از آنها گریختند + جماعتی که پابند اهل و عیال بودند تن بقضا داده مبهوت ایستادند + خلاصه چندان
توقفی نتیجه ورود ماندند نشدند که جمعیت خدائی خبران رسیدند و آنها را سنگباران کردند و بقدر رفتنی
نمودند و تماشا کردند که آن بیچارهها منتظر قتل و غارت شدند ملاناداان با جمعیت خود در خانههای معتبرین
آنها دخول کردند و در جستجوی خمهای شراب برآمدند خانه وضیع و شریف را یکسان کردند فرقی بین خمار و نجار
نگذاشتند آخر الامر خمهای شراب را با خاک یکسان کردند و دل صاحبانشان را از آتش حسرت آب نمودند
مطالعه کنندگان این قصه غصه و اندوه آن مظلومان را تصور خواهند نمود که در آن وقت حال این بدبختان
چه بود صاحبان خمره و شیشهها کاری نداشتند جز کف افسوس سودن وقتی که ملا و پیروان ملاناداان اجرای احکام
شرعی مینمودند عوام الناس مشغول کار خود بودند + و دست هوس خودشان را بسر و سامان آن بیچارهها
دراز کرده بودند چنانچه فردوسی فرموده + زبان کسان از پی سود خویش + بجویند دین اندر آرند پیش
شدت بیرحمی بحدی زیاد شد که ارامنه طاقت توقف نیاوردند تمامی بکلیسای خود جمع شدند آن جمعیت حتی
اکتفا بخانه خرابی آنها نکردند در کلیسا را شکسته داخل معبد آنها شدند هرچه در کلیسا بود غارت کردند زیرا که
عوام الناس اینقدر که در صدد اساس خانه هستند در پی رواج دین نیستند دین و مذهب را مستمسک غارت
گری میشمارند + خلاصه آنچه از کتب و صلیب و زینت منزل بود حتی فرش و پردهها همه را پاره پاره کردند
شکستند چاپیدند + آنچه اشیاء قیمتی قابل حمل و نقل دیدند بردند هرچه از دستشان برآمد کردند و آتش غضب
خود را به ریختن شراب و شکستن ابواب فرو نشاندند + اگر فراشهای شاهی با یکی از معتبرین ارامنه رسیده
بود احتمال داشت تمام آنها را میکشتند ولی آمدن فراشها اسباب نجات ارامنه و گریز مسلمانان شد
لذا ورود فراشها تمام جمعیت از دور ملاناداان پراکنده شدند از متفرق شدن آنها من تعجب کردم حق هم
داشتم چرا که اگر توقف کرده بودند تمام آنها را میگرفتند غیر از من و ملاناداان و دیگر احدی باقی نماند
ده باشی فراشها پیش آمد و گفت اعلیحضرت شاهنشاه شما را خواسته است + از استماع این حرف آب
بدهنم خشک شد و رنگ از صورتم پرید + اگرچه ملا هم حالش همین طور بود معهذا مراتب میداد که
مشغول نیست میرویم شاه را مستحضر میسازیم + منکه سالها در نوکری بودم میدانستم که قبل از عرض کردن
کار را بجای خود میرسانند + ولی چاره نداشتم + و از حماقت خودمان بصورت یکدیگر نگاه میکردیم
آخر الامر ملاناداان بمامور گفت که زحمت بکشید همراه من تا در خانه بیائید تا من جواب قرض خود را پا کنم
و از آنجا بحضور مبارک شاه مشرف شویم + مامور متغیرانه گفت هیچ لزوم ندارد + ملا در حرف او

لرزه درآمد + ولی من باید قبول کنم که دلم آب نمیخورد همراهی با ملا کنم و از وحشت پایم پیش نمیرفت
ملا نادان بتشدد گفت چه باید کرد + باید دشمن دین را هیچ نگفت که بیایند بسر ما مسلط شوند فراش
بی رحم که مثل عزرائیل بود پیوسته جواب داد + شما بیائید معلوم خواهد شد + در این گفتگو بودیم در راه
میرفتیم تا بدر ارگ رسیدیم + داخل ارگ که شدیم + دیدیم ملاباشی با وزیر اعظم در اطاق فراشباشی
نشسته اند + همین قدر که ملا نادان جلو اطاق رسید + وزیر اعظم به آواز بلند گفت + این چه خبر است که
شنیده میشود + عقل شما از سرت رفته است + شما فراموش کرده اید که در طهران شاهی هم هست ملاباشی
از طرف دیگر گفت + پس من چه کاره هستم که شما عوام الناس را جمع می کنید و بخانه ارامنه میریزید +
فراشباشی عصایش را بدست گرفت و از جا برخواست رو بفراشها کرد گفت ببرید اینها را بحضور
منهم می آیم + قبله عالم را منتظر نگذارید باید اذعان نمایم که در آن وقت ما مرده متحرک بودیم +
ولی مجبورا در خیابان ارگ میرفتیم تا اینکه بدر کوچکی رسیدیم از آنجا هم گذشتیم وارد باغی شدیم در ته
باغ قبله عالم را دیدیم در اطاقی جالس میباشند + قدریکه نزدیک شدیم دیدیم اعلیحضرت شاه
هر دو سبیل خودشان را که علامت غضب است می تابند من در بشره ملا نگاه کردم دیدم از سر تا پای او
عرق میچکد نزدیک است که از عرقش جوی روان شود + مقابل قبله عالم که رسیدیم کفش از پا کندیم
و دست از جان برداشتیم و نزدیک حوض مرمر ایوان شدیم من و ملا نادان و وزیر اعظم و ملاباشی
مع فراشباشی جلو قبله عالم ایستادیم و یک ارمنی هم بود + فراشباشی عصای خود را زمین گذارد دو قدم
پیش رفت تعظیمی نمود و بزبان متداوله عرض کرد قربان + ملا نادان با ملازمش حاضرند اعلیحضرت
شاهنشاه رو بملا نادان نموده به آواز بلند فرمودند + بگو ببینم + آخوند + کی تا حالا انقدر جسور شده که
رعیت ما را قتل و غارت میکنی + این اقتدار را از کجا آورده + تازه پیغمبر یا پادشاه شده + ای مرد
بگو ببینم + این چه غلطی است که کرده + محرمیکه در مواقع دیگر زبانش یک ربع و نیم بود در آن وقت
گویا گنگ شده بود + در کمال وحشت به لکنت زبان همین قدر عرض کرد + شکستن شراب ریختن به جهت
باران میبوده + و سکوت کرد + اعلیحضرت شاه رو بملاباشی کرده فرمودند چه میگوید + ملاباشی
عرض کرد بنده نمیدانم از کجا این اقتدار را پیدا کرده فراشباشی عرض کرد قربانت گردم عرضش این است
که چون اعلیحضرت قبله عالم مترصد باران بودند + این اقدام را نموده که شاید تفضل الهی شامل حال بی
گناهان بشود و به ابر رحمتش بارش عطا کند + چون کافران شرب مدام میکردند و منهیات را مباح
میدانستند اسباب قهر الهی شده لهذا بجهت رفع معاصی شکستن ظروف شراب را جایز دانسته است قبله عالم

فرمودند

مرد احمق + جمعی از رعایا را غارت میکنی که جماعتی براحت باشند + پس من در پای تخت هیچکاره هستم
سگ های کافر بیچاره را قتل و غارت میکنی + از خود ما هم نمیپرسی + بگو به بینم احمق چه خوابی دیده
مغزت خشک شده است + پس از آن به آواز مهیب شاهانه فرمودند + از همه چیز گذشته ما در پای تخت
خودمان شخصی هستیم + و کافران هرچه هستند ما را شاهی میشناسند + فراش بیا اینجا + بیا اینجا +
بیا اینجا مردکه + این آخوند را ببر عمامه اش را پاره کن + عبایش را بدر + تمام ریشش را از ریشه بکن
کت و بغلش را ببند + وارونه سوار الاغش کن در شهر بگردانش + و بعد از آن او را با مریدان احمقش از
شهر بیرون کن + من پیش خودم گفتم خوب شد که شاه درباره من حکمی نکردند و مرا نشناختند که رفیق
زینب بوده‌ام نسبت به آقای خودم من سفت جستم + خدا رحم کرده بود که کسی جرئت نداشت که غیر
از آنچه حکم شده عمل نماید + مختصر چه درد سر بدهم فراشها ریش آقای مرا مثل اینکه زنها مرغ آب ریت ورکنند
میکنند + کندند + و پس گردنی زیادی بما زدند که زود راه برویم + در بین راه از قضا اول خرلنگی گیر آمد
آخوند را سوار کردند + چه آخوندی که همیشه جاطلب و پرافاده بود + بیچاره را در کوچه ها گرداندند +
منهم سر خود را از خجالت بزیر انداخته عقب سر خرش میرفتم + عمامه آخوندی خودم را پاره کردم و عبای
خود را دریدم بگریه و زاری میرفتیم تا اینکه بدر یکی از دروازه های شهر رسیدیم + از دم دروازه ما را
بیرون کردند + مقداری راه که رفتیم + از قضا باران شدیدی بارید + حقیقت قابل تفکر و یادداشت است
گویا خدا میخواست که مردم تماشای بی ابروگری دو نفر فتنه انگیز را بکنند و ما را در این عقبه بنشانند که بدانند فتنه جویی خوب نیست

فصل دهم وقوع حادثه فوق العاده در حمام و محفوظ ماندن حاجی بابا بطور اعجاز

بعد از بارش که قدری فراغت حاصل شد من از روی طعنه به آقای خود گفتم + از این رحمت و احترامیکه در حق
شما بمن رسید کمال امتنان دارم و تشکر مینمایم هر گاه میدانستم که سفارش نامه جناب مجتهد این نتیجه را دارد هیچ وقت
شما حاجی بابا را در این تنبیهات نمیدیدید + اگر بارش می آمد یا نمی آمد برای شما چه نفع و ضرری مترتب بود اگر
ارامنه مقدس بودند یا نجس یا شراب خوار بودند یا پرهیزکار برای شما چه سود و زیان داشت + شعر خواجه شیراز
که اول دیباچه نشنیده میفرماید + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری
مکن + تمام این مصائب که بخودتان و من وارد آمده محض فضول طبیعتی شما بوده است کی در آیات قرآن و زبور
و تورات اذیت خلق جایز است بکدام مذهب و ملت آزار خلق واجب است گویا این همه درس و بحث
کرده اید علم اخلاق نخوانده اید اشعار سعدی و حافظ را هم ندیده اید + زاهدا منعم مکن از کار زشت

من بد ورنج میبردم از اذیت باز داشت + حقیقت هرچه بود راست وشجاعتش کردم همه را شنید وسکوت
داشت آخر الامر خودم خجل شدم که دیگر علیش از این بزخم دلش نمک نپاشم + هردو ساکت وساکت
پیاده رفتیم تا به قریهٔ رسیدیم + در انجا توقف کردیم که چارهٔ بحال فلاکت خود نمائیم + رفیق من که نفی
بلد شده مجبور بود که تا آب از آسیاب بیفتد یعنی هیجان ارامنه ساکت نشود و تغییر وضع نیابد آواره وار
صدد چاره باشد + بی پولی بی لباسی بی اساسی ما را الفکر متروک انداخت مشار الیه در خیال خانه واساس لیت
بود + من بفکر لباس و پول و قاطر خود بودم + و هیچ خبری نداشتم که بعد از حرکت چه واقع شده و چه تازه
رخ داده قرار برین شد که من بشهر مراجعت کنم وخبری بیاورم + لهذا محرمانه عصر همان روز مراجعت بطهران نموده
بسمت خانه ملاناداوان رفتم + نزدیک خانه که رسیدم معلوم شد که خانه او را بکلی چپو کرده اند معروف است
که دزد بازار آشفته میخواهد + اتفاقاً همان فراشیکه اول دفعه از جانب شاه عقب ما آمده بود دیدم که سوار
قاطر من است و بقچه جلو پیش گذاشته بسرعت میرود فهمیدم که یا لباس واسباب من است یا مال ملاناداوان
که قسمت او شده است آن وقت ملتفت شدم که مال مرده و دزدی دوامی ندارد + از ملاحظه این حال چنان منضجر
شدم و از ترس اینکه مبادا فراش مرا ببیند و بشناسد الفقدر مضطرب گردیدم + که عالم بنظرم تیره و تار بود
نمیدانستم چه بکنم آخر مجبور گردیده در حمامیکه نزدیک خانه عددی ما یعنی ملاباشی + بود خودم را انداختم +
لباالود ودرخت کهنه خود را از تن کندم چون تاریک شده بود کسی مرا نشناخت + حتی جامه دار حمام و
کیسه کش آب گیر انجا هم مرا ندیدند + از سربینه گذشتم و در گرم خانه رفتم + درگوشه تاریکی نوره خانه فارغ
البال نشستم و فکر بدبختی های خود را میکردم که بعد از این بچه قسم گذران نمایم + با خود گفتم + که دنیا
ترک مرا کرده است و مثل آهوی زخمی نموده است که همیشه شکار بدبختی میشوم + اگر تاجر شدم گرفتار ترکمنها
گردیدم + قلیان فروشی کردم بدست داروغه افتادم + عاشقی پیشه گرفتم رقابت با شاه شد + درگوشه
انزوای قم خواستم بسر برم ممکن نشد + بخانه پدر رفتم انقدر زنده نماند که از مالیه اندوخته او مطلع شوم +
با وجودیکه هرکس امید دولتمند شدن مرا داشت چیزی بدستم نیامد مثلی است معروف فی الجمله هم که از دو
از دو در آمد دو چار فال گیر شد + در این اواخر که شخص ملای با اقتداری مرا در کنف عنایت خود پناه داد
و با خود میگفتم که ما دام العمر بکنج عزلت یا گنج قناعت می سازم آنهم از عدم بخت من مبتلای بی عزتی گردید
و از شهر هم تبعید شدم + و فی الجمله اندوخته که مایه توکل من بود آنهم به باد فنا رفت + و بدست مردمان
بی حیای پر جفا افتاد + در گوشه تاریکی که تفکر میکردم میگفتم گمان ندارم که هیچ کس در دار دنیا بدبخت تر و سرگشته تر
انقلابات حالش بیشتر از من باشد از دنیا سیر شده بودم و موت خود را از خدا مسئلت میکردم خلاصه

هوا تاریک شده بود مشتریها از حمام رفته بودند و کسی نبود در حینیکه فارغ البال با بخت خود در شکایت
بودم یک مرتبه دیدم شخصی با چند نفر دیگر وارد حمام شده از جلو چراغ کور کورک حمام که گذشت شناختمش
که ملاباشی است + بعد از ملتی قدری ایستادند مشارالیه بطرف خزانه آب گرم حمام رفت تدّق آب را
با دو مشت خود شلپ شلپ میکرد و بسر و صورتش دست می مالید مقداری هم غرغره کرد فن فن دماغش
هنگ هنگ سینه اش بلند شد مکرر استغفر الله و الحمد لله میگفت با خود گفتم که این ترتیبات مخصوص در غسل
خود دارد بهتر این است که تماشا کنم اگر این اداب را بجا بیاورم هم دیدنش ضرری ندارد ابتدا در کمال حزم
و احتیاط سر انگشتی پاورچین پاورچین رفتم و از سوراخ خزینه نگاه کردم دیدم که رئیس الفقها بدون حس و حرکت
روی آب افتاده بقرینه فهمیدم که سرش از شدت حرارت آب گیج شده و دیگر اجل حتمی فرصتش نداده
که کسی را در حالت غش صدا کند روحش از قالب تهی گردیده است از مشاهده این احوال نزدیک بود که منهم
از وحشت قبض روح شوم با خود میگفتم که بدون شبهه ستاره طالعم در زوال است که این حوادثات رخ
مینماید + حالا دیگر برای تهمت کارم درست شده + و مرا بدون شبهه خواهند گرفت که قاتل هستم + چرا که
همه میدانند که مشارالیه با ملا نادان خصومت داشت و اسباب افتضاح و نفی بلد او شده بود مرا آلت انتقام
فرضش خواهند کرد خدایا دیگر دادرس کجاست و کی قبول می کند که من مرتکب قتل او نبوده ام در موقعی که من
روی پله خزانه ایستاده و این خیالات را میکردم نوکر ملاباشی با بینه دار وارد حمام شدند و دیدند که
ظاهراً یک نفر از آب بیرون آمد + تصور کردند که من ملاباشی هستم + بدون تکلم قد لیفه پیش آوردند
منکه این حرکت را دیدم بفراست دریافت کردم چنانچه باید بدون صحبت رفتار نمودم که اسباب شبهه
بجهة آنها نشود و مرا همان اشتباه فرض نمایند + بلکه اسباب نجاتم بشود + چراغ حمامی همین قدر کور کورک
میکرد که آدم بتواند تشخیص صفحه حمام را بدهد و لباس بپوشد + چون قد و قامت من بهمان اندازه مرحوم بود
نوکرها هم بدون شبهه تشخیص ندادند و مرا آقای خودشان فرض کردند + زمانیکه من در خدمت ملا نادان
بودم اغلبی از آنها را می شناختم و چون با مردمان متشخص معاشرت کرده بودم میدانستم که بچه وضع رفتار
کنم که موقتاً از دست آنها بر هم چیزیکه بجهة من اشکال داشت رفتن در اندرون ملاباشی بود چرا که من
آن خانه را بکلی ندیده بودم و وضع و ترتیبات اندرونی او را نمیدانستم لاکن از خارج و داخل شنیده بودم
که مشارالیه با سوء خلق در اندرون رفتار می کند و از قراریکه ملا نادان حکایت میکرد همیشه با منکوحه خودش
در جنگ و نزاع بود چرا که اغلب میل او بطرف کنیزها بود و چندان رغبتی بمنکوحه نداشت + و دیگر اینکه
کم سخن بود و اگر هم حرفی میزد همیشه جمله مختصر میگفت و غالب الفاظ مغلق عربی استعمال میکرد که هیچ وجه

باصطلاح ایرانی نبود + وبیشتر عبارات را بقرائت از حلق ادا میکرد + بهر جهته + تا لباس میپوشیدم ابدا تکلم بکردم + وهمیشه صورت خود را پناه دیوار میگرفتم که کسی ملتفت نشود قهوه چی قلیانی آورد چون وضع قلیان کشیدن ملاباشی را دیده بودم بهمان طور گرفتم وچند تا یک بقلیان زدم + پس از قلیان کشیدن از حمام بیرون شدم بقرائت گفتم خدا حافظ + واین لفظ اسباب اشتباه یکی از نوکرها شد چرا که هیچوقت ملاباشی بحمامی خدا حافظ نمیکرد واین شبهه هم زود دفع شد چرا که در موقع سوار شدن به اسب بسرعت پا برکاب گذاشتم وبقوت توی زین نشستم + مختصر + از دالان بخانه ملاباشی رفتم و در خانه پیاده شدم + اگر چه از معبر خانه بی اطلاع بودم ولی باباقلی بیگ که نوکر موثقی بود جلوم افتاد ومرا تا بدر اندرون برد انجا که رسید پرده اندرون را بالا زده بآواز بلند گفت + چراغ بگیرید + زود چراغ بیاورید + وخودش عقب ایستاد + تا لاق تلوق کفش استماع شد و دو نفر کنیز ماه جبین با چراغ لاله پیش آمدند وهر یک بدیگری سبقت میجست که خود را زودتر بمن برساند که شاید من هم او را بیشتر دوست بدارم + چند قدمی که وارد خانه شدم دیدم در تالار بزرگ چراغ روشن است وچند نفر زن نشسته اند بقرینه فهمیدم که این منزل تشمین منکوحه ملاباشی است قدری تامل کردم که بچه حیله انجا بروم که مرا نشناسند از قراریکه آن دو کنیزک صحبت داشتند دریافتم که پیش از آمدن حمام ملاباشی با زنش نزاع تازه کرده تامل مرا کنیزها دیدند تصور کردند که میل ندارم به تالار بروم از انجا که ستاره بخت من در سعود بود دعم بدنیا باقی کنیزها راه را چپ کرده مرا بخلوت بردند انجا که رسیدم بخیال افتادم که چگونه خود را نجات بدهم + آنها که جلو من چراغ میکشیدند سرشان زیر بود ملتفت حال من نشدند + تا در اطاق آمدند وبرگشتند + هر گاه در اطاق می آمدند وبچراغ تماشا چهره مرا میکردند + بدون شک وشبهه موت بجهة من مهیا بود + چراغ را از دست یکی گرفتم ودیگری را باشاره خارج کردم هر گاه در وجود من حرارت سابقی بود که بزینب رسیدم احتمال داشت که از جهالت هر حرکتی میشدم که اسباب افشای رازم میگردید + ولی صدمات زمانه چنان مرا ادب کرده بود که عفیفانه با انها سلوک نمودم وبزودی از من جدا شدند مرا بحال خود گذاشتند + اتفاقات ساعت گذشته را که فکر کردم با خود میگفتم که حقیقت معجزه شده خود را بین آسمان وزمین دیدم یکجا تصور نجات خود را مینمودم ومحظوظ میشدم که بسلامت اینجا رسیده ام وبنعمت غیر مترقبه حیات نائل گردیده ام واز طرف دیگرم مغموم بودم ومیگفتم که دنیا از من برگشته است وتنم بلرزه افتاده رعشه بدن گرفته بودم

فصل یازدهم نتایج سرگذشت حاجی بابا که احتمال خطر داشت وعاقبت بخیر بیانجامید

کنیزها که از نزد من رفتند و من تنها ماندم چراغرا در گوشه اطاق گذاشتم که دور از من باشد باین ملاحظه
که اگر کسی از عقب شیشه های اطاق تماشا نگاه کند صورت مرا نشناسد که ملا باشی نیستم و خودم هم دور
از چراغ نشستم بعد از این ترتیبات خیالی بجهة من روی داد که تا بتوان تعبیری بکردم + و آن این بود
که بخیال دیدن جیب و لوله کاغذ افتادم + گفتم + ملاحظه نوشتجات لازم است شاید چیزی
در آنها نوشته شده باشد که در آتیه بکار من بخورد + در جیب راستش دو رقعه بود + و یک تسبیح و کیسه مهر
ثبت بود و در جیب چپش قلمدان و عینک کوچکی و یک دانه شانه بود + در جیب بغلی زیر ارخالقش
ساعت و کیسه پولی بود کیسه پولی زودتر بدستم افتاد سرش را باز کردم دیدم پنج اشرفی تومانی است
و دو عدد قران سفید ساعتش هم قاب طلا و کار انگلیسی بود قلمدانش بسیار خوش ساخت و قیمتی بود و یک
چاقوی قلمتراشش رجبی و یک مقراض کار عباس اصفهانی با معدودی قلم داشت تمام این اشیاء متفرقه را
من ملک تلک خود دانستم بجهة اینکه من با جان خود قمار زده بودم + فلهذا همه را بجای خود در جیب بغلم
گذاردم + و اما رقعه ها که یکیش مهردار نبود مضمونش این است + دوست عزیز من یار شفیق برادر مهربان
من گفتم که باید این کاغذ از کسی باشد که با او همسان است + جناب عالی که اخلاص غایبانه این ارادت
کیش را میدانید مطالب این رقعه را میخوانید + که ارادت غایبانه همیشه نسبت به آن قطب زمانه و نایب
پیغمبر یگانه دارد و امیدوار چنان است که همیشه بنیاد مرحمت آن مشفق گرام روز افزون و اساس وداد وحدت
مقرون مستحکم باد از راه خلوص شش عدد خربوزه اصفهانی بجهة خالی نبودن عریضه ارسال خدمت
نمود یقین دارد که از نظر مرحمت چشم از حقارت آن نخواهند پوشید و قبول و نوش جان خواهند فرمود
چون میدانید که خربوزه اصفهانی همیشه در طهران دستیاب نمیشود + انشاء الله هر وقت برسد تقدیم
خواهد کرد + مستدعی است که اجازه شرب مدام لطف فرمائید + چراکه حکیم نوشیدن خمر را تجویز
نموده و گفته است که اگر همیشه استعمال نمایم بجهة برکندن بیخ و بنیاد کفار و دشمن دین جرئت پیدا خواهم
کرد از مطلبش فهمیدم که رقعه فراشباشی است که باین اختصار مطالب خود را بیان کرده است +
یعنی هم چاپلوسی کرده هم سالوسی نموده و هم تکبر و تفرعن خود را بخرج داده است با خود گفتم که این [illegible]
دو وقتی بکار من میخورد خوب کاغذ دیگر را ببینم چه نوشته شده + کاغذ را باز کرده دیدم بموجب تفصیل
ذیل نوشته است + ولی نعمت واقعی با مرحمت دام اقباله + اقل چاکران آستان حضور مبارک
آن عمود دین و مستظهر علم یقین مرجع گنه کاران ملجاء عاصیان جسارتاً عرض مینماید که بهزار زحمت و مشقت
صد تومان پول نقد از رعایای رزیه جناب عالی دریافت نموده است و پنجاه نفر دیگر هم علی الحساب

کرده است لاکن حسنعلی را هرچه چوب زدم و داغ و درفش کردم چیزی نداد یعنی چیزی ندارد که بدهد
فعلا دو راس گاو او را تصرف کرده‌ام و بعد با حق المقدور زجرش می‌کنم که بلکه چیزی وصول نمایم چنانچه
رای مبارک اقتضا نماید کسی را روانه بفرمائید تا وجه نقدی را تسلیمش کنم زیاده جسارت نمی‌نماید اقل
چاکران آستان عبدالکریم و همان مهر عبدالکریمی را هم پای کاغذ زده بود + گفتم هنوز ستارهٔ بخت من
در سعود است و بی جهت خود را بدبخت میدانستم + انشاءالله عبدالکریم را پیدا میکنیم اگر هم زیر زمین رفته
باشد بیرونش می‌آورم و ده مذکور هرجا باشد تحقیق می‌نمایم و آن صد تومان را بعوض مال منهوبه خود متصرف
میشوم + آن وقت سر مطلب را گذاردم + که جواب فراشباشی را بنویسم + بعد از چند دقیقه بدقت جواب نوشتم
دوست عزیز و جان شیرین من رقیمهٔ محبت ضمیمه جناب عالی در اسعد ساعات شرف وصول نمود از مژدهٔ
سلامتی وجود ذیجود دکمال بهجت افزوده مطالب مندرجه مفهوم گردید + در جائیکه علم اسلام بید اقتدار
شیر شیران و غضنفر غران است و شمشیر دودم در ید جلادت برج سطوت و صولت است کدام روباه
لنگ قدرت سربلند کردن و طاقت گردن کشیدن دارد + البته بدون درنگ مل گلرنگ را با نغمه
و چنگ بنوشید و در استیصال دشمنان دین بکوشید + خانهٔ احسان شما آباد از فرستادن
خربوزهٔ بی موسم شما نهایت ممنون و متشکر گردیدم چنانچه مزید بر محبت التفاتی بنمائید واسبابی بزین
و برگ براق که لازم دوستدار ارادت شعار است لطف نمائید که تا قریهٔ جهنم درهٔ برود و بزودی از آن
اقبال مراجعت نموده مسترد سازد دکمال امتنان خواهد داشت جواب کاغذ را نوشته مهر کردم + و عزم نمودم
که صبح علی الطلوع خودم برسانم + و جواب کاغذ دومی را هم باین مضمون نوشتم + عالیجاه عزت
همراه آقا عبدالکریم زید عزه مرسوله در بابت مال مغصوبه شما رسید مضامین مندرجه مفهوم گردید + بموجب
همین نوشته وجوهات متفرقه که نزد شما است بحاجی بابا یک معتمد ما بدهید از بابت مطالب دیگر دستور العمل
بشما خواهد رسید عجالتاً در کمال تشدد تحصیل بقایا بنمائید و از خدا مسئلت دارد که در عافیت باشید دعا
بخیر شوید + جواب نوشتجات را که تمام کردم منتظر بودم که موقع بدست آورده از خطر بگریزم که در انجام
اسباب بی عزتی فراهم نباید نصف شب گذشته بود و میخواستم که از منزل بیرون بروم + در این بین
صدای دری آمد + گویا کسی میخواست وارد شود حالت آن وقت من لازم بشرح نیست مطالعه کنندگان
بقیاس خواهند فهمید + آن بآن دقیقه به دقیقه منتظر آمدن داروغهٔ شهر و کدخدا و یا کارگزار محله بودم
و میگفتم الآن مرا خواهند گرفت الآن مرا خواهند زد و در این اثنا آواز چپ چپک زنها بگوشم رسید
ولی از شدت قلق و اضطراب ملتفت نمیشدم که چه میگویند + صدا چه بود و مقصود شان چیست

میدانم + لاکن من کاریکه کردم این بود که خودم را بخواب زده خور خور بلند میکردم که آنها بدانند من خواب هستم و عذاب ندهند + مختصر انقدر تامل کردم که اهل خانه ساکت و سامت شدند و همه از صدا و ندا افتادند یواشکی از جا برخواسته بخا مستقیم بدر خانه رفتم و با احتیاط تمام در را باز کرده از خانه خارج شدم پشت سر خود را هم دیگر نگاه نکردم زور را آوردم مخصوصه از کوچه و پس کوچه ها رفتم که دوچار داروغه و گزمه نشوم قدریکه راه رفتم صبح پاک شد و کم کم مردم تردد میکردند من خودم را مشغول نموده تا اینکه دکان و بازار باز شد چون لباس ملاباشی به تنم بود گفتم بهترین شقوق تبدیل این است که مشکوک به واقع نشوم + لباس مندرسی از کهنه فروش بقیمه مناسبی خریدم لباس و اسباب ملاباشی را قایم بسته زیر بغل گرفتم و بطرف خانه وزیر باشی رفتم و رقعه خود را یکی از نوکر هائیکه هیچ مرا نمی شناختند دادم گفتم مال اقای ملاباشی است چون در شرف حرکت هستند و میخواهند بسر دهات بروند جواب فوری خواسته اند + طولی نکشید دیدم گماشته ایشان اسب بسیار خوبی آورد و گفت اقا در اندرون است جواب را بعد میفرستند اسب مذکور رشمه و داغ باغی طلا و تو زینی مخمل داشت و هنه بسیار خوبی بسرش بود که مینا کاری و دانه نشان شده بود + با خود گفتم که اینها هم مال خود من است اگرچه مال حرام دوام ندارد ولی موقتاً خوب است دیگر معطل نشدم که مطالبه چیز دیگر بکنم بمدلول التاخیر فی الافات عمل نموده سوار اسب شدم و بچشم بهم زدنی از دروازه شهر بیرون رفتم + و در دهات نهادم + پشت سر خود را دیگر نگاه نکردم تا نزدیک رودخانه کرج به بعضی تل و تپه های از آب خراب شده رسیدم انجا قدری توقف کردم + خاطرم آمد که مردم می گفتند ده جهنم دره ملاباشی در کنار راه همدان است لهذا راه همدان را پیش گرفتم + همین قدر که نفسی کشیدم حقیقتاً بخیال افتادم + که من بدست خود بچه بلائی خود را گرفتار کرده ام بصداقت میگویم نمیتوانستم پیش بردم و نه قوه مراجعت داشتم که بپای خود بسر دار بردم + گفتم حقیقت کارهای من اکثر از دزدی و راه زنی نیست اگر کسی مرا بگیرد و افشای راز شود حتماً دم توپم خواهند گذاشت + لمحه که گذشت گفتم من شخصاً غاصب نیستم در صورتیکه کارهای عجایب را تقدیر مینماید تقصیر من چیست + من که در صدد قتل ملاباشی بر نیامدم و منتظر مرگ او نبودم + اگر بپای خود در حمام آمده جلو روی من جان بجان آفرین سپرد + و اگر ملازم او مرا بجای ملاباشی فرض کرد + و لو اینکه واقعاً نبوده ام + پس دست تقدیر این کارها را کرده است بمن وارد نیست که اگر وکیل یا مظهر او بشویم + و تا زمانیکه من قایم مقام او هستم + انچه بکنم جایز است و جیب لباس و صد تومان پول او حلک با استحقاق من است و انچه نوشته ام نایب مناب او بوده ام بر این خیالات گویا روح تازه در جسم من آمد مجدداً سوار اسب شدم و بدهی که اقرب بود رفتم +

از اهل آبادی پرسیدم که قریهٔ ملاباشی کجاست و عبدالکریم نام در این هول و هوش کیست که بازرد قسمت بحکم سن منظلمه + فوراً یکی از اهل آبادی گفت اینها + در یک فرسخی واقع شده است و عبدالکریم هم نایب ده خود جناب آقاست منزلش دم ده میباشد + آنوقت گفتم ای داد و بیداد که عنوان کاغذ باید عوض کنم و لقب مخصوص او را بنویسم + همان وقت پیاده شده بزمین نشستم از لوله کاغذ ملاباشی پارچه کاغذی پاره کردم و با قلمدان خودش تغییر لقب او را دادم بعد سوار شده براه افتادم پیش خود در راه خیال میکردم که اگر صد تومان بدست من برسد بدون تعطیل راه نزدیک سرحد ایران را پیش میگیرم و از خاک ایران خارج میشوم — (مترجم — فاعتبروا یا اولی الابصار اگر ملاباشی درباره ملانادان زبان بدبختی میداشت و اگر ملانادان اسباب پریشانی بندگان خدا نمیشد اسباب وبال و پراکندگی حال بجهة هیچیک فراهم نمی آید ولی از آنجا که مکافات لمثال نیست دائمی نفهمید ... آنها که راه دارند و بیراهه میروند — بگذار تا بیفتند و ببینند سزای خود)

فصل دوازدهم در بی تدبیری حاجی بابا .. و سرگذشت ملانادان

من بقریه ..... که اسم واقعیش سعیدآباد بود رسیدم + ولی طوری خود را در روی اسب نموده کردم که در خور مرکوب خود باشم و چنان بسرعت وارد قریه شدم که هر کس از اهل آبادی مرا میدید بی اختیار کرنشش مینمود + در وسط ده پیاده شدم اسبم را بیکی از رعایا دادم و به تشدد گفتم + آوی مرد که عبدالکریم کجاست + از چهار طرف اهل ده دویدند و حاضرش کردند + بعد از سلام و علیک رسمانه گفتم من از جانب جناب آقای ملاباشی بجهة مطلب معهود که میدانید آمده‌ام و کاغذ خود را باو دادم چشمهای ملا عبدالکریم چنان برطلعلع بود که من از نگاه کردنش خوف داشتم + ولی الحمدلله بعد از مطالعه کاغذ و بخشم گفتن او ترس من زائل شد + مشارالیه در نگاه ادب گفت بچشم پول حاضر است ولی مخصوصاً شما خسته کوفته‌اید چیزی بخورید + و از کسالت بیرون بیائید آن وقت تحویل بگیرید — از چشمهای او ترسیدم گفتم نمیتوانم توقف کنم بسیار عجله دارم + ولی محض اینکه مبادا اسباب شبهه بجهة او رخ دهد از خوردن قدری دوغ و میوه مضایقه نکردم یک خربوزه بجهة من آوردند + قاشی از آن بریدم که بدهن بگذارم + ملا عبدالکریم گفت من شما را در دستگاه جناب آقا ندیده‌ام + و بنده که خدمت شما ندارم و سایر ملازمین آقا را خوب میشناسم من چطور که نمیدانم حرفش را همه کارکنان اشتم + گفتم بله همین است که میگوئید ولی من نوکر جناب آقا نیستم من از ملازمین شاهی هستم و از طرف آقای شیخ الاسلام ... که الان فرستاده شده آمده‌ام + مختار است که از بابت معامله ماهیانی حواله معظم الیه کرده باشند

اطمینان

ظاهراً از این جواب گویا رفع اشتباه واشکالات قلبی عبدالکریم شد و اسب وسر یراق اسب را که
دید بیشتر مطمئن گردید بهر جهة پول را تحویل گرفتم و در بغل خود گذاردم + پس از آن برخاستم و راه شهر را
پیش گرفتم که اسباب تشویش خواطر آنها نشود + ولی چنان مبسوط بودم که در پیراهن خود جا نمی گرفتم
و صد درجه بیشتر از آمدنم بشاشت داشتم همین قدر که مقداری راه رفتم و از آبادی دور شدم عطف
عنان بجانب دیگر گذاردم و چنان مهمیز به اسب زدم و چهار نعل دواندم که از دو طرف اسب کف عرق
جاری شده بود + اراده کردم که بکرمانشاهان بروم در آنجا اسب و اسبابش را بفروشم و از آنجا
بدون درنگ به بغداد خود را برسانم که از آفات ایرانی محروس بمانم بقدر پنج فرسخی که رفتم دیدم یک
شخص عجیب الخلقه قدمهای بلند بلند برمیدارد و در راه رفتن آوازه خوانی میکند + کلاه درویشی بسرش بود
وصورت خود را با شالی پیچیده بود + و کفش اخوندی بسیار بپا داشت تلاق تلاق میکرد و میرفت +
گفتم بابا شبه آدمی است غریب + قدری که نزدیک شدم بنظرم هیکل او آشنا آمد گویا سابقاً او را دیده بودم
بلند بالا و خوش هیکل بود + سینه پهن کمر باریکی داشت + گفتم محتمل است که ملا نادان باشد + لاکن بسبب
آوازه خوانی که از حرکات ناشایسته با ملائی است گمان نمیکردم که مشارالیه باشد چرا که آدم فهمیده چنین
حرکتی نمی نماید + اگرچه او مرا نشناخت ولی حدس من بخطا نرفته بود + و خود مشارالیه بود + سبب
خود را نگاه داشتم که او مرا به بیند اگر نشناسد من متعرض خود را نمایم با خود گفتم گذشتن از او و خفتائی بی مروتی است
آشنائی را دادن هم یکباری بدوش من میشود و رفیق نامناسبی بجهة من می گردد + لاکن اگر مرا بشناسد
و بداند که من عمداً غمض عین کرده ام البته خواهد گفت که من دزدم و راه زن + و هرگاه غمض عین کنم و از او
اجتناب نمایم بعدها اسباب خصومت خواهد شد که با من دشمنی کند + علاوه بر آن خیال کردم که اسب من
خسته است و راه دور و دراز در پیش دارم مجبورم که در این دو نزدیک امشب را بسر برم او هم که بهمان جائی آید انیس
بهتر این است که نزدیک بروم اگر مرا شناخت که باهم صحبت میداریم تا بمنزل برسیم و اگر التفاتی نکرد
منهم بلا تکلیف از او رد میشوم + بملاحظه حقوق نمک + قدری اسب خود را آهسته کشیدم + مشارالیه روی خود را
گرداند سر تا پای مرا ورانداز کرد + لاکن ظاهراً مرا نشناخت + چراکه به آواز بلند گفت ای آقا محض
رضای خدا به من بخت برگشته رحمی کن که غیر از خدا و شما راه بر دار بجائی نیستم تکلم الم انگیز او دل مرا از دست
دیگر خودداری نتوانستم بنمایم + ولی محض اینکه باقی مطلب خود را ادا نماید تاملی کردم که به بینم چه میگوید
آخر الامر قهقهه خنده من بلند شد + خنده آن وقت من مثل آوازه خوانی بی موقع او بود + بجهة اینکه مشارالیه
دست پاچه که آیا من که باشم شاعر ادیب خوب فرموده + خنده که از دل نگشاید گره +

گریه از آن خنده بیجاش به + لاکن همین قدر که من یک دو کلمه سخن گفتم + رفع تمام مشکوکات گردید +
چنان بشاش شد و خوشوقت از دیدن من گردید که نزدیک بود از شدت وجد مجهول گردد + مختصر
فوراً دویده زانوی مرا بوسید و گفت ای حاجی + نور چشم من + عموی من + جان شیرین من + شما از
کدام آسمان به اینجا نازل شدید + تجمل تماماً از چه جهة است + اسب و اسباب یراق طلای شما مال کیست از کجا
آورده اید + این زینت را از کجا تحصیل کردید + تسخیر دیو مودید اجنات را تابع کردید + نصیب قسمت
عاشق شما شده و شما را وارث نزد شان قرار داده من مشغول خنده بودم و او مشغول آبست سکنت +
چه واقع شد که قاطر خودتان را به این اسب ترکی تبدیل کردید + و اسب البیت خود را چه کردید حقیقت
از الاغ من بکردید برای منش نیاورد دید که حالا در این حالت خستگی سوارش بشوم + بگو بمن بگو بمن + ترا
بریش پیغمبر + بگو چه شده + چه کرده اید + سرگذشت خود را بگوئید + من با خود خیال کردم که اگر انکار
از شرح حال خود نمایم + مشارالیه چنین تصور خواهد کرد + که تمام اسباب او را تصرف کرده ام و به این
چیزهای ظاهری خود ناخت زده ام + لهذا وعده اش دادم که تمام کیفیت ما جری را مفصلاً در سر بیان خواهم
کرد + مشروط اینکه هرچه بگویم از عجایبات بدانید + و تصور ننماید که من حیله در کار زده ام که او را فریب
بدهم + که میدان ارادت خود را گشوده باورکنند + پس از قول و قرار باهم متعداً طی مسافت نموده
تا بده رسیدیم و در همان خانه منزل گرفتیم + مقصود از همان خانه منزل کرایه است زیرا که در ایران مثل
دهات سایر بلاد منزل دولتی نمی شود که عابرین سبیل توقف نمایند و عموم منازل هم کاروانسرای وقفی ندارد
اگر هم در شاهراه بزرگ کاروانسرای وقفی باشد اغلب مخروبه است و قابل توقف نیست لهذا اغلب جماعت
یک دو نفر نمیتوانند در خانها بدون مخارج سکنا بگیرند گذشته از آن اگر کسی در کاروانسرای وقفی توقف کند با هیچ تا آخر منزل خود را
در همان یک کاروانسرا صرف نماید زیرا که کاروانسرای وقفی جزء دخل مستاجرین یعنی حکام و ضباط شده است به هر جهة در
یک خانه منزل یک شبه کردیم و شخصی که مثل من اسب و ریش و آب کوک داشته ممکن نبود که اعتنائی از او نشود فوراً که طلای خود در سر منزل ما آمد و گفت
شامی برای ما حاضر کنند + تا اینکه شام حاضر شد منتظر بودم نظر به ایفای وعده سرگذشت خود را به جهة
رفیقم گفتم + نوادرات واقعات بسیار اسباب حیرت مشارالیه شد + و همین قدر که مستحضر گردید که این
تجملات من بسبب فوت شدن دشمن خود او بوده نزدیک بود که از خوشحالی و بشاشت غش کند چنانچه رحم است
از شرح حال عمر دو که الم رسیده مطلع میکردد اسباب تسلی قلبش میشود + در بین صحبت که از یکدیگر مستحضر و
مطمئن شدیم من بقیافه فهمیدم که از خود خصلت رفیق خود چنانچه باید مطلع نشده بودم لهذا مشارالیه عرض
کرده که دوز ماشکه خاصیت جناب حاجی بابا بوده تصور میکردم که یک نوع حصلت مخصوص استغنا و غلو طبعی در وجود

مبارک هست ولی امروز بر خلاف عقیدهٔ خود می بینم چراکه شخصی با آن تکبر و تجبر امروز به این طور برد باری خیلی تعجب است مشارالیه جواب داد ای حاجی داغ مرا تازه مکن و زخم جگر مرا نمک مپاش + آنکه شیران را کند روبه مزاج + احتیاج است احتیاج است احتیاج + فلاکت است که انسان را هلاک می‌اندازد تنگ دستی راست سازد نفس کج رفتار را + متصل جان من در انقلابات بوده و هست مثل من مثل چرخ فلک است که در اعیاد اطفال بازیچه قرار میدهند و همیشه در هوا معلق و زیر و زبر میشود + من از اشخاص بدبخت روزگار هستم که حرف متقدمین را نشنیده ام که گفته اند — در جای نمناک توقف مکن + من گفتم + معنی با مرضی از وقتیکه خدمت جناب عالی رسیده ام حال شما را میدانم ولی اگر میل داشته باشید سرگذشت سابق خودتان را بفرمائید که ببینیم چه بوده + و در چه گردش بوده اید + بهترین مشغله شب صحبت داشتن است که انسان از افکار خارج میشود و امید است که شما مرا محرم خود بدانید و از اسرار نهانی آگاه نمائید + ملا نادان گفت سرگذشت من تازگی ندارد چراکه مثل حال عموم ایرانی است که یک روز مثل شاهزاده هست و روز دیگر کدامی پا برهنه میشوند + زیراکه در این ملک هیچ کاری بالاستحقاق بکسی نمیدهند. تلون مزاج و علو طبع هم که در نوع بشری هست عموم کارها شرق دست است اگر فضل و کمال و هنر کسی داشته باشد یک نفر می پسندد و همان محسنات را دیگری عیب میداند بسلیقه شخصی هر کس رفتار میکند این است که هیچ کاری دوام و ثبات ندارد ولی چون شما میل به استماع دارید به طور اختصار میگویم + من یکی از سکنه همدان بودم + پدرم ملای محترم قابلی بود + و خیالش این بود که اجتهاد نماید + چون همیشه اشخاص بی علم و نادان در صدد تنزل عالم کاردان . و کار گذار است که بی علمی و حماقت خودشان مستور بماند + لهذا بسبب بعضی مسائل مذهبی جمعی از خوندها که لباس ملائی محض داشتند . با پدرم نقاضت کردند حکام عرف این ملک را هم که شما می شناسید آنها هم با عوام الناس همراهی نموده بیچاره عالم را از آبرو انداختند و از ترقی باز داشتند زحمات چندین ساله او بهدر رفت و عمر گران مایه اش برایگان گذشت چون مشارالیه با طبقه حکام ارادتی نداشت لهذا اطفال را هم بطوری تربیت مینمود که ابتداءً هم از طفولیت نسبت به این طبقه محبتی نداشته باشند البته شما هم تا بحال شنیده اید + کفتم بلی العلم فی الصغر کالنقش فی الحجر است مشارالیه مجدداً گفت که تعصب مذهبی پدرم نسبت به این فرقه القدر زیاد شده بود که خوی طبیعی گردیده بود چنانچه یهود و نصاری و مجوس را واجب الطعن میدانست این طبقه را هم واجب اللعن میشمرد + و چیزیکه در ابتداء از هوای نفس بود در آخر دستور العمل شد بود + مختصر من و تمام خانواده و قبیله متعصباً در مسائل مخترعه پرورش یافته بودیم + و در شیعه گی و حمایت این مذهب مستبد الرای بودیم احکامات مشارالیه قلوب مارا جذب کرده بود که خانواده ما فرقه جداگانه

دفعاً به چرخ فلکی بازیچه چرخی ساخته اند که در اطفال در ایام عید در آن جای نشینند و شخصی آنرا حرکت میدهد

متعصبی محسوب میشدند + و همیشه اسباب وحشت کفار و حامی دین بودیم + و در فقره ریختن نجاستهای
ارامنه طهران که خودتان حضور داشتید که بچه بخو ختم و قرابه اخفار اشکستم و لازم به بیان نیست در زمان
طفولیت هم که در همدان بودم و تدریس مینمودم یک انقلابی واقع شد در آن شورش هم من مقدم
بودم و تفصیلش این است که سفیری از طرف بغداد می آمد که بطهران برود و مقیم پای تخت ایران باشد
چون همدان بین راه واقع است خیال داشت که دو سه روز در همدان توقف کند + متعصبانه خواستم که
عقیده و جهد خود را بعمل بیاورم جمعی از جوانان عوام دیوانه که مثل خودم بودند جمع نموده با خود همراه کردم
آنها را به اندازهٔ محرک شدم که بجهة ترویج مذهبی بزرگان خود آماده شدند چون حقوق و درجه سفیری را
نمیدانستم مصمم شدیم که به عهمان های عثمانی حمله بیاوریم و از لعنت و ملامت خودمان که نسبت بانها مینمائیم
مستحضرشان نموده انکه بطریق مستقیم شیعهگی علی علیه السلام انها را دعوت و هدایت کنم + همین قدر میدانستیم
که سلیمان افندی نام سنی و مخالف شیعه هست دیگر مدارج او را نمیدانستیم + روزی معظم الیه از خانه
بجهة ملاقات حکومت همدان خارج شد + ما وقت را غنیمت دانسته دورش جمع شدیم و به آواز بلند
بالصراحه لعنت به او نمودیم + ملازمینش در جواب ما دست درآوردند + ما هم مجبور شده اطراف او را
گرفته سنگ بارانش کردیم + اسباب وحشت معظم الیه و ملازمانش گردیدیم + کم کم در این هنگامه تجری
پیدا کرده عمامه وکیل دولت و مظهر سلطنت را از سرش کشیدیم و بر ریشش تف انداختیم + لباسش را پاره پاره
کردیم + شتم و لعن و توهین ما نسبت بمعظم الیه طوری بود که اغماض نشود + لهذا سفیر مذکور حکومت انجا را
تهدید نمود که الان چاپار روانه طهران مینمایم و از همین جا مراجعت میکنم + حکومت و ضباط و امناء ایران را
که خوب می شناسید که اغلبشان راحت و عزت خود را بذلت نوع در راحت اجانب میدانند + از
ترس اینکه مبادا معزولی بجهة خودش بشود + سفیر را بوعدهٔ گرفتن شورشیان و تنبیه ایشان تقنیع نمود + قول
داد که سرکردهای این مفسده را دستگیر نموده بخدمت سفیر روانه نماید + سفیر مذکور ساکت گردید + بملاحظه
عزت و احترامیکه پدرم در همدان و فتوحاتیکه از او شده بود دماغم پر از باد غرور بود که همیشه انتقام از
عثمانیها نکشم و خاطر جمع بودم که کسی کاری بمن نخواهد کرد + ولی حاکم بی مروت که اعتنائی بعوالم مذهب نداشت
مرا با دو نفر از محترمین دیگر که رفاقت تام داشتیم گرفت و بخانه سفیر مذکور روانه نمود + وقتیکه رد بروی سفیر عثمانی
شدم حال آن وقت را فراموش نمیکنم که از شدت خجلت و غیرت جگرم مثل مرغ بسمل بود + ومیگفتم خدایا از کسیکه
نفرت داشتم باید دست بسینه اش بایستم + کاش آن حاکم احمق خودش ما را تنبیه کرده بود که اینقدر ما شرمنده
صدای چوب زدن او که مکافات حمل مینمود و تحملات چوب خوردن من در عوض کاری که پیش رفتم غیر از فحاشی

نمود تا دم کرد

نبود تا دم مرگ از خاطرم محو نمیشود + هرچند از ظاهر لفظ معلوم بود که بجهة مال در فکر وبال جان ما بودند
ومیخواستند که بطور تکمیل اقتدار و تغیض خود را بما بنمایند و مردمان با گذشتی نبودند که از فوت جهالت ما اغماض
کنند حد شرعی را بعرفی جاری کردند و دل هیچکس خبردار نشد الا خود من که تحمل کردم مختصر پای ما را الفلک کرده از
وانچه خواستند چوب زدند که آخر مثل قیمه شد + چیزیکه اسباب تسلیت من شده همان غضب و قهر بود که تحمل
این مصیبت را نمود و لذت مذهب دار را چشیدم + پس از صدمات زیاد که سفیر عثمانی انتقام کشید ما را رها
کردند + بجهة این صعوبت تا چند سال از سر اجرای قانون شرعی گذشتم + اگرچه با پیروی حصول احترامات
معتادی پدری مخالف بودم ولی بکلی از هوا و هوس مذهبی افتادم تا اینکه عمرم به بیست و پنج رسید و ریشم مجری بالی
گردید و زخمهای پایم معدوم شد بعد اینکه ترقی در تحصیل خود دیدم و با مردمان عالم محشور گردم با صفهان
رفتم + و بجهة خودنمائی درس و بحث نمودم + که وقری و شهرتی پیدا کنم + من بمقاصد خود نائل شده احترام
حاصل نمودم + و کسب آبرو کردم خواستم که امتیازی بین اقران داشته باشم در صدد بر آمدم و بزودی کامیاب
گردیدم و تفصیلش این است که در زمان شاه صفی معروف که در واقع خودش نیم ملحدی بود + اهالی فرنگ
بجهة تجارت در اصفهان آمدند + آنها بسیار وطن دوست بودند و مشار الیه هم از آنها حمایت تامه
داشت در طریقه مذهبی نصاری مختار کرده بود و به آنها اجازه داده بود که بنای کلیسا کنند و راهب و علما از ملک
خودشان بیاورند و محض بدنامی دین حنیف شریف ما اجازه داده بود که در کلیسای خودشان علی الرؤس ناقوس ها
بزنند و بطریق باطل خود عبادت نمایند + فرنگان بطریق خود یک خلیفه بزرگی که سردار کل محسوب میشود
دارند و مشار الیه را پاپ میگویند + یکی از شعبه کار او این است که در تمام عالم اسباب ترقی مذهب خود
بشود + چنانچه پیغمبر ما صلواة الله علیه میشد + و بجهة این کار راهب در تمام دنیا دو مبلغ زیادی بانواع
حیله و مکر و بهانه + در خانقاه ها دارد که بعضی از آنها در اصفهان و جلفا هم هستند اغلبی از معابد آنها خالی
بود و خرابه شده بود + لکن یکی از آن کلیساها که کلیه مقصود از ترویج دین مسیح و ترقی ملت بود آباد و برقرار
مانده بود + من با چند نفر مسلمان متعصب متحد شدیم که آن کلیسا را مخروبه نمائیم و این اراده ما برخلاف
میل حکومت سخیف الرای ایران بود زیرا که از تجارت آنها سراً و جهراً فایده می بردند + معهذا ما مستعد
تباهی آن مقصود بودیم + در کلیسای مذکور دو راهب بودند یکی از آن دو نفر بسیار عیار و مکار بود + که
تمام کارهای دنیا را میدانست و از تمام عوالم مطلع بود چنان عاقل و نال بین بود که شیطان با او هم از
او درس بخواند و میتوان گفت که پدر ابلیس پر تلبیس هم بوده است + هیکلاً بلند بالا و باریک اندام و پرقوت بود + چشمانش
مثل برق و داوزش هیچوقت در سمع میرسید هیچوقت در مطالب مذهبی و بحث و سر راه گیری غفلت نداشت بلکه

ساعی وجری بود که علمای ما را مغلوب نماید + کلیه عقیده اش این بود + که سرور کائنات کاشف المهمات شفیع
المذنبین حارس المؤمنین حامی دین محمد مصطفی پیغمبر آخرالزمان و شافع روز جزا صلوات الله وسلامه علیه پیغمبر نبوده
و اغلب بعضی از جهال را هم که میدید مدلل میداشت + مختصر در کشتی مباحثه و معارضه بسط یدی داشت
و خود را لوح میدانست و مطمئن بود که بقوه ملاحی بحث و شراکشی ردیه هیچوقت در غرقاب مغلوبیت سرگردان نخواهد
شد بلکه همیشه بمعیت باد مراد جواب مسکت زورق خود را بساحل خواهد رسانید و علم کامیابی
بالا کشیده لنگر فتح خواهد انداخت بسخنهای تنها کفایت ننموده کتابی تصنیف کرده بعقاید خود دلیل و برهان نموده
بود و خبط و جنون خود را به ثبوت رسانیده بود + از عدم بخت کتاب مذکور را بیکی از ملاهای ما نشان داده
بود که جواب ردیه اگر بتواند بدهد و حال آنکه آن بیچاره هنوز نفهمیده بود که تا آب زیاد نباشد آتش مشتعل
خاموش نمیشود + و تا دوا مؤثر نباشد قلع ماده مرض نمیکند از مزخرفات هرچه شاید نوشته بود ولی
آنچه باید نبود + رفعت و عظمت و کمال اسلامی را بکنار گذارده بتحریر دلالت ظاهر نموده بود + زمانیکه
من به اصفهان رسیدم از آن بابت مذاکره و مشاجره زیادی بود + محض اینکه خود را سوخی بدهم و پیش مردم
جلوه کنم + گفتم + بهتر این است که راهب مذکور روز مخصوص در مدرسه جده وعده گیری شود تا با علمای صفاهان
شخصاً گفتگو نماید + در آنجا بحث بشود + اگر آنها توانستند که ردیه سئوالات او را بدهند و حقانیت اسلام را
ثابت کنند مشارالیه مسلمان گردد + و اگر در واقع نتوانستند بدلایل قوی قایل نمایند مذهب عیسوی را
قبول کنند آنهم دینی است و طریقی است بخدا + ملای عیسوی قبول این مطلب را نمود ولی ما قبل از موقع معهود
بین خود اندیشه نمودیم که چنین خار زهرداری نباید در پهلوی علمای ایرانی بماند و دیگر نشاید بجهة خلوت
و حقیقت عقیده خود ما این حرفهای مزخرف و صدای بلند گفته شود صحبتی باید داشت که متعلق بهمان مطلب باشد
لهذا تمام اهل عمائم و تمام ریش دارهای وظیفه دار خود را محرمانه بجهة روز معهود وعده گرفتیم + و چنین مجلس
تا آن روز در اصفهان فراهم نیامده بود و منعقد نشده بود + و هیچوقت اطفال مسلمین چنین جم غفیری و تجمع
کثیری ندیده بودند که در آن عهد فرخنده دیدند در و دیوار مدرسه دیگر جا نداشت علاوه بر طبقه علما و
طلاب اهالی شهر مجتمع شده بودند که فتح و نصرت حامیان دین را ببینند صحن و طاق و پشت بام مدرسه مشحون
و مملو از جمعیت بود + در موقعیکه سر بالای سر و عمامه بالای عمامه بود که ملای فرنگی تن تنها بی یار و یاور
وارد در مدرسه گردید + به اطراف خود ملاحظه کرد ظاهراً از کثرت جمعیت ما وحشت بر او غالب گردید و رنگش
پرید + دو سه نفر از فحول علما که باید بحث نمایند جلو رفقای خود نشستند منهم پهلوی آنها مقابل ملای فرنگی
بودم + ما در خیال سئوالی بودیم که مشارالیه استفسار نموده بود + و اگر چنین جواب بدهد ما چنان خواهیم کرد

از حالتش معلوم بود که سوای زبان بجهة محافظت خود چیز دیگر نداشت و صورت خصمانه حضار مجلس را که نگاه میکرد از خاطرش معلوم بود که خوف زده شده بود + خلاصه بدون اینکه ملاحظه در کار خود بکند ما بعجله از او استفسار کردیم + یکی گفت + آیا به اعتقاد شما خداوند تعالی در آسمان متشکل بصورت انسان است و در اینجا توقف دارد + دومی گفت آیا شما معترف براین مطلب هستید که خداوند تبارک و تعالی مرکب از سه شخص شده است و واحد است + سومی گفت آیا شما یقین دارید که روح القدس بقالب و هیکل کبوتر از آسمان نزول نموده است + این سؤالات چنان پی در پی گفته شد که متحیر بود بکدام یک به پردازد و چه جواب بدهد + آخر قلب خود را قوی نموده گفت چنانچه اراده قتل مرا دارید بسم الله + لاکن از کشتن من فائده بجهة شما مترتب نیست + و هرگاه مراد شما بحث و فهمیدن و فهماندن مطلب است وضع مباحثه این نیست که اجماعاً سؤال نمائید و ولوله و غلغله کنید + و همین مسئله دلیل متقن است که شما برهانی ندارید و بزور میخواهید پیش ببرید و بجهة اینکه اهل دنیا بدانند کفایت است که شما مغلوب من هستید + مباحثه را تمام میکنند که مطلب بدست بیاید و اکنون خیال شما جدال است نه دال + پیغمبر شما این طور مباحثه با کسی نکرد که شما میکنید + آن وقت رفقا دیدند که عنوان مذکور قرین بقیاس است و از عهده او بطریق ملایمت بر نمی آیند و احتمال است که مغلوب خواهند شد + من شاخص شده برفقا گفتم + ای مسلمانان ای متعصبان دیندار مدد کنید که کافری دین میخواهد بمذهب ما تاخت بیاورد + و سعی می کشد که ملت ما را منقلب سازد مدد + مدد + انتقام + انتقام + سخنان من چنان مؤثر شد که هزار صدا بر صدا و بلند کردید + یکی گفت بگیرید + دیگری می گفت بزنید و بدست من بهلوانش بدهید جمعی میگفتند بکشید + غلغله کنید + مختصر تمام مجلس بهیجان آمدند و مثل ابر متراکم و دریای متموج شدند راهب . بنای مسیحی دید که در تهلکه افتاده چاره بجز زبانی بجهة فرار خود فراهم آورد و گفت از کشتن من دین شما مستعلی نمیشود یکی از طریقه مذهب رحم است و مروت از شعبه ملت است اکنون من وارد بر شما و مثل مهمانم + اکرم الضیف ولو کان کافراً دلیلی است محکم چنانچه رحم و مروت میکنید و مهمان نوازی نمی نمائید مختارید من صید دست و پا بسته شما هستم + ولی مهمان کشتی خلاف تمام مذاهب است + از این مقوله صحبت های جان گداز قلب رقیق آقای میرزا محمد شفیع که از فحول بود برحم آمد + فوراً از جان خود گذشته عبای خود را بدوش آن مسیحی انداخت قیاس قلوب سنگ اسلوب عوام الناس را نموده مشار الیه را به دهلی از بین اجماع بیرون برده سلامت بخانه اش رسانید + چون معظم الیه واجب الاحترام بود آن وقت کسی مزاحمت ننمود ولی بعد از رفتن ایشان که ما ملاها دیدیم شکار از دستمان رفت پشیمان گردیدیم و بتصویب اجماع در منزل حکومت بداریم

جمعی از عوام الناس بیکار هم بعقب ما آمدند که در دین داری اظهار تحسین نمایند + در انجا با انبوه کثیر
وارد شده تا توانستیم اشتعال فتنه دادیم + از قضا حاکم شهر هم از خوانین ایلات و شخص بسیار ظاهر داری
بود محض پیشرفت خود را متشبه بزهد و تقدس نموده بود ما منتظر و مترصد بودیم که مشارالیه در این مسئله
همراهی میکند + بطوری تمام اظهار داشتیم که ملای فرنگ بدون درنگ با ما در جنگ است و میخواهد
پایه اعتقاد مخلوق عوام را سست نماید مردکه احمق بالصراحه میگوید که پیغمبر ما ساحر و حیله باز بوده +
سرکار عالی باید مشارالیه را بگیرید و بدست ما بدهید تا رجمش کنیم حاکم بیچاره در بحر تفکر فرو رفت و متحیر
بود که در کاریکه پای رعیت خارجه درپیش باشد چگونه مداخله نماید محض اینکه مبادا دستش از کار دنیوی
کوتاه شود پای خود را از همراهی با پیروان دین عقب کشید + و گفت چرا باید ملای مسیحی را بخواهم جهتی ندارد
که بجهت شما دست از آبروی خود بردارم و متعرض رعیت خارجه بشوم که مقصر دولت گردم آن وقت وزرای
داخله و خارجه بگویند خلاف معاهده و قانون عمل کرده اید باید معزول باشید + اگر شما حرفهای اورا
نمیخواهید بشنوید + و اگر در مقابل جواب مسکت معقول ندارید + و میخواهید بزور و ضرب کار پیش ببرید
بعوض اینکه معیت نمائید معایب دیگر بوقوع میرسد که اسباب خلل و ضرر دین خواهد شد + و اگر در
واقع حجت نیست و مقصود حاجت است و سؤالات شما را بدلایل متقن جواب نگوید + البته کافر است و
بموجب شریعت ما خونش مباح و واجب القتل است + از سخافت رای و از جوابهای ناثواب او بیشتر
مایوسی روی داد اذن مرخصی گرفته دم از انتقام میزدیم + لاکن یقین داشتیم که اگر شکار از کمند گریخته بچنگ ما
می افتاد خونش را میریختیم و قیمه اش میکردیم + هر تکه گوشتش را خورد کلاغی میدادیم + چون خود او هم
از این مطلب بی خبر نبود + ترک توقف آن شهر را نموده شبانه گریخت + بله چیزیکه اسباب دل خوشی ما و
فتوحات ما محسوب میشد این بود که تا مدتی دیگر در انجا نیامد + اما بشما بگویم که در آن موقع بنده انقدر زبان
آوری و دلیری در تکلم کردم که اسباب شهرت و عزت من گردید و بر دیگران تفوق فوق العاده یافتم +
ولی این بارک الله و ماشاء الله او باعث تغییر معاش من نشد + آخر الامر مجبور شدم که دست از سرمایه
توکل بردارم و بقیه السیف ما یملک خود را بفروشم دست و پای خود را جمع نموده همتی خود را به [illegible]
درآوردم و از انجا به قصبه قم رفتم به امید اینکه جذب قلب جناب مجتهد را بنمایم و بوسیله مرحمت ایشان مشغول
کاری گردم میدانستم که فائده سفارش نامه معزی الیه زیادتر از حاصل ده سال روزه و نماز است +
لذا از او کامیاب گردیدم چراکه وجود خود را تازیانه کفار نموده بودم + از انجهت آلت دست انتقام و
خیالات جناب آقا و محبوب القلوب عموم عوام شده بودم + معزی الیه مرا شاکر درستید و مرید صادق العقیده

بد
افزودی

قصور ملحوظ

تصور مینمود + محض رضایت خاطر معزّی الیه با طبقه صوفیه کینه می ورزیدم + مدتیکه گذشت استدعای
سفارشنامه بجهت علماء و قاطبه امناء و وزراء طهران نمودم اگرچه از مفارقت من متالم شد ولی استدعای
مرا قبول نمود + از آنجا بطهران رفتم و یکی از علما و پارسایان پای تخت محسوب شدم + با وجود این
چنانچه باید و شاید در مسموع الکلمه گی کامیاب نشدم + رقبا در طهران زیاد بودند + ولی با وجود حسن ظن
پیشرفتی نکردم و مثل آنها تاسی اقدام بتخته نشست همیشه در شش در ناامیدی بودم + و مجبور شده بودم که
تاسی از رقبا نموده به بعضی از علماء و امناء همه روزه چیزی برسم هدیه و تحفه بدهم و مجلس آرائی کنم تا اینکه
جذب قلوب شود + و زبانی حرکت بدهند + اتفاقاً یک روز در مجلس ملاباشی شرف ورود و حضور
یافتم + در واقع راس و رئیس ملاها بود + کم کم که اعیان و اکابر مرا آنجا دیدند و شخصیت آنها را شناختم +
بخدمت جناب وزیر اعظم و وزیر خارجه و داخله عدلیه احتسابیه و خالصه و منشی حضور و بعضی از سایر امناء
و اعیان رسیدم جذب قلوب از وزیر خزانه و فراشباشی نصیحت های موافق کردم + مکرر در مجالس صبح
و شام آنها حاضر شدم و شرح مرا داده انداختم شما که میدانید اعیان و اکابر طهران همیشه از آخوند مسلمانان
ترمزاج خوششان می آید + بمذاق آنها رفتار کردم و از هیچ چیز با همراهی آنها فروگذار نشدم + با وجود این
آخوند فقیری هستم و شب و روز در این خیال بودم که خود مرا بین این گله عوام امتیازی بدهم + وقتی در
منزل وزیر اعظم روضه خوانی بود به همان ملاحظه گریه زیادی کردم که صاحب منزل و سایر مستمعین مشعوف شوند
و همان طور هم شد که روضه خوانی نمایم روضه خوبی خواندم و مورد تحسین اهالی مجلس شدم + از همان وقت
جلوه در انظار مردم کردم و میدانستم که همان هم بجهت شخص هواپرست کم نیست + ولی پدر افلاس بسوزد
که انسان را ذلیل میکند + معهذا فائده که مد نظر داشتم نبردم که دشمن هر چیزی گردش دهر است و دشمن فضلا و علم
آنهاست که در وجود خود قابلیت می بینند اطاعت از فرومایه ها و بی شعوران دنی طبع نمی نمایند چه خوب
گفته است شاعر دهاتی + بدریا غوطه خوردن همچو ماهی + به از پیش ورق زنهار خواهی
دیگر دلم از این نوع بی اهمیتی سیر شده است + و دیگر میخواستند مارا از دشاد به بند حرکات مردم را دیدید
که چگونه مثل پشه پریدند + الحق غیرت و فتوت از میان خلق برداشته شده است من بخاطر جمعی آنها
جلو افتادم مرا رو دست زدند فی الحال می بینید که بدبخت و آواره هستم و بشهر خود مراجعت میکنم در صورتیکه
یکشاهی ندارم و مثل وقتی هستم که از آنجا خارج شدم

فصل سیزدهم حاجی با ملا نذیری بمناسبت حال خود کرده و در پی مهر دهانی اشتر مرغیکه از ان عبا دزدیده

ملا نادان که ماجرای خود را به انتها رسانید + من بجهة تسلی خاطر او گفتم که همان قسمتیکه شما را در ایام عمر ترقی شباب
داد و از خاک سفلی به اوج اعلا برد و پس از آن نیز بمصائب و تکالیف مبتلا کرد شک و شبهه نیست
که باز همان تقدیر یاوری خواهد کرد و شما را عروج خواهد داد + بجهة اینکه ما هر دو در ایران عمری بسر کرده ایم و
انقلابات بی انتها دیده ایم + در مملکتی که تمام احکامات خیر و شر وزیر و زبر بسر زبان منوط بخیال یکنفر است
یقین بدانید که همان زبان میتواند که شما را مجدداً احضار کند و همان کسی که حکم نفی بلد و کندن ریش داد امکان
دارد که شما را باز با خویش کند و تلافی مافات نماید انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا که در قران مجید است شاهدی است
عادل و تبادل حتمی است چنانچه طوسی هم فرموده است + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
و شیخ سعدی هم فرموده است + هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب + شما که در علم و فضل یکتا هستید و در
تجربات علمی و عملی بی همتا هستید و حکمت به لقمان اموختن جهالت است. ولی انسان باید که سالک طریق باشد
با صعوبت و سهولت رفیق + مرد باید که در کشاکش دهر + سنگ زیرین آسیا باشد + و اما از حیث
معیشت که متألم هستید + توکلت علی الله سرمایه بزرگیست + رزق را روزی رسان پر میدهد + و دیگر
اینکه من خودم به تجربه دیده ام و در علم کیمیاگری خوانده ام + که در کوره زرگری یا آهنگری + پس از آنکه
کارشان تمام میشود آب روی باقی مانده زغال کوره می ریزند که بی جهة خاکستر نشود + بعوض شعله انوقت
دود و سعود میکند + ولی باز مجدداً که لازم می آید باندک دمیدنی شعله ور میشود و حدتش زیادتر می گردد
رفیقم گفت فرمایش شما صحیح است و همین مطلب اسباب تسلی خاطر من است + از وقتیکه شما مرا در راه دیدید
همین مطالب را تصور مینمودم و بجهة همین خوشدلی به وجد در آمده آوازه خوانی میکردم که اسباب حیرت شما
شده بود و الا میدانم که شرعاً و عرفاً و عقلاً بجهة اشخاص تربیت شده آوازه خوانی و چیز خوردن در بین خیابان
ممنوع است و این قبیل کارها مخصوص اشخاص بی تمیز است اگرچه برخی مستمسک بان هستند و اسعتا فلان
هستند لاکن انسان نمی تواند که همیشه در بدر و آواره باشد بهزار خون جگر علمی تحصیل میکند بصد هزار بوک و مگر در شهری
با چهار نفر انس میگیرد و زحمت ها می کشد تا تحصیل آبرو می کند مگر انسان آب حیات خورده است که
مدام خانه بدوش باشد و الا من میدانم که به تحریک آن ملاباشی روسیاه اعلیحضرت شاه بمقتضای حکمت عملی
این سیاست را کرد که خود را محبوب القلوب عیسوی ها نماید ولی شرط ملت نوازی و رعیت داری چنین
نمیباشد روزی خواهد آمد که قوم اجانبه به ایشان تاخت نماید و آن وقت مجبور شوند که به حامیان دین
متوسل کردند و وجود مثل منی را غنیمت شمرند + ولی چون که دست دلم از بی ترتیبی ناسر د شده میخواهم
حقیقتاً از فریب و مکر ملائی پا بکشم و مشغول تجارت گردم تمام خیالاتم این است که بجان کار حقیقی مشغول بشوم

حقیقت خیال هم دارم که خود را شهید نمایم و پیش خود فکر میکنم که چندین سال زحمت کشیده الونکی فراهم
آوردم حال که از همه آنها ساقط شده ام کله خشک خودم هم بدنیا نباشد بهتر است + گفتم در بلیت
جزع مکن که جزع پای تا سر دلت کند رنجور + و از این خیال ها بگذر بیا برویم به بغداد و خود تان را از تهلکه
سیلاب حوادثات ایران نجات بدهید + می آئید + یا به ایران میمانید + رفیقم گفت فعلاً خیالم این است
که بوطن مالوف خودم همدان بروم + پدرم هنوز زنده است و احترام فوق العاده دارد + بمعیت معظم له
ادعای خسارت خود را از طهران مینمایم که بلکه مجدداً صاحب خانه و کاشانه شوم + شما خیال کدام طرف را
دارید + انشاء الله خانه و اسباب من که بدستم افتاد و همان کار متعه را در همدان جاری مینمایم اگر شما بیائید
همان کار سابق شما را هم وامیدارم بهتر این است که شما هم در همدان بیائید + گفتم من ای دوست عزیز +
شما مخبط شده اید و همه حرفی را تو هم میزنید + بنده با وجودیکه علی الظاهر اساس اقبالی و مایه توکلی دارم
معهذا از شما بدترم هستم و جلای وطنی من و خانه بدوشیم از شما سخت تر است و قایع بد بدبختی در دامن من مال کنید
و از حال دل من خدا عالم است که دزد مقبلی هستم و بقضا و قدر تن در داده ام + چرا که خود قضا و قدر لباس
طلائی به تنم کرده و دولت او را بمن داده سوار اسب یراق طلای فراشباشی کرده و همان تقدیر نیز قسمتم نموده
که بپای خود از وطنم بروم + من نمیتوانم که در اینجا بمانم و خودم را شبقه شدن رونق افزای کوچه و بازار نمایم
خیر بنده از این وطن و اهلش گذشتم اگر کسی با شیر و پلنگ انس بگیرد یقین دارم که اینها آنقدر وحشی گری نمیکنند
وامیدوارم که چند روزی نشده صحیح و سلامت بملک ترکی عثمانی برسانم و در حدود خاک آن تربیت شدگان
با مروت نفسی تازه کنم (مترجم — اینکه ممالک دولت علیه اسلامبول بعثمانی معروف است نه بجهة مذهب
آنها است چون عثمانی بیک نامی در ششصد سال قبل پایه این سلطنت را محکم نمود لهذا به احترام آن مرحوم
بعثمانی مشهور گردید + محض اینکه شیعیان اشتباه نکنند لهذا متعرض شدم که هم مطالعه کنندگان محترم سرگذشت
حاجی بابای اصفهانی را خوانده باشند و هم از مطلب تاریخی بی اطلاع نمانند چنانچه سوء ادبی از مترجم
شده باشد عفو نمایند) خلاصه مبلغی از غنیمت تحصیل شده برفیق خود تعارف کردم و گفتم + دوست آن
باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی + وحقیقت تعارف من محض این بود که شر مرا فاش
نکند و از قبول نمودن تقدیمی بسیار خوشوقت شدم که بمیل و رغبت گرفت + و به انصاف رفتار نمود زیرا
که ده تومان بیشتر برنداشت و نود و پنج تومان بجهة خودم گذاشت + و گفت عجالتاً بجهة من کفایت است
و انشاء الله هر وقت وسعتی در کار من بشود مسترد خواهم نمود فعلاً برسم قرض الحسنه باشد + لاکن بعد از
گرفتن وجه مجدداً مرا ترغیب برفتن همدان نموده تخویف از گرفتاری مینمود + و من دلم گواهی نمیداد

که بهمدان بروم در آخر کار گفت همین قدر که فوت ملاباشی معلوم شود + فراشباشی از خسارت اسب
و اسباب خود مطلع خواهد شد و از فرستادن سوار به اطراف و جوانب بتجسس من کوتاهی نخواهد کرد
و وضع شما طوری نیست که بتوانید خود را پوشیده نمائید — پس اصلح این است که در پناه مشار الیه باشم
و از من حفاظت نماید تا آب از اسباب ها بیفتد — یعنی مطلب کهنه شود و مردم از خیالات منصرف
کردند + و محض تسکین دلم گفت که پدرم قریه دارد و قدری دور از همدان است و ممکن است که مرا در آنجا بطوری
نگاهداری کند که اصلاً شبهه نباشد + و اما از بابت اسب و اسبابش آنها را هم بسهولت خواهد فروخت
که افشاء راز نشود + و همدان نزدیک است اگر امشب از اینجا حرکت کنیم فردا صبح به آنجا خواهیم رسید — اما ولیکن
ترکی چند روز طول دارد + و احتمال است که اگر زور به اسب بیاوریم + وامیماند + آنوقت مزاحمتی در
گرفتاریم نیست چرا که خبر پی سوار کوتی خواهند رسید + من ملاحظه صحبت های مشار الیه را که نمودم دیدم قرین
قیاس است لهذا رایم منحرف شد چرا که اولاً از این راه بکلی بی اطلاع بودم و بصیرت شوارع شاهی لازمه من بود
که مستحضر باشم + زیرا که شعب مختلف بدهات داشت و طریق واقعی را بلد نبودم از آنجهت مستقلاً بسرحد
عثمانی رفتن خالی از اشکال نبود + و ثانی اگر ملاناادان بخواهد کشف رمز نماید اعم از اینکه با او بروم یا نروم
خواهد کرد + پس اعتماد بمشار الیه نمودن شق اصلح است + ناچار تن بقضا داده نصیحت او را قبول کردم
که همراهش بروم قدریکه از خواب و خوراک خود را تازه دم ساختیم + در نیمه شب بسرعت حرکت نمودیم و
قبل از اینکه آفتاب طلوع کند مقدار زیادی راه طی کردیم + پس از طلوع آفتاب بزمین مرتفعی رسیدیم
و سواد شهر همدان پیدا شد + در آنجا مکثی کردیم که بکدام جاده برویم + ملاناادان دهی را با دست خود
نشان داد که تقریباً یک فرسنخ دور بود — و گفت این دهی است که باید شما در آنجا توقف کنید تا اینکه
سر شهرت فوت نادر ملاباشی بخوابد ولی شما نمی توانید که با این لباس و اسب عمده وارد این ده بشوید
چنانچه بهمین هیأت وارد شوید حکماً اسباب سک خواهد شد + و اهل دهات تنگ چشم شما را دق
خواهند داد پس بهتر این است که ما تبدیل لباس کنیم و اسب را تفویض بمن نمائید + و خودتان را از
متعلقان پدر من محسوب نموده ورود بده کنید + و منهم منفرداً وارد بخانه پدر خواهم شد
بر این ترتیب بجهت هر دو سودمند است + شما از اتهام برائت یافته اید و من از توهین + یقین است که
مسئله افتضاح و بدبختی من بسمع خویش و اقارب رسیده است و اگر به این هیکل وارد شوم بیشتر اسباب
ذلت من خواهد شد ولی هرگاه حشمت وار وارد شوم اسب خوب زیر رانم باشد که سر و یراقش طلا باشد و تو
زینی مخمل داشته باشد و قاش زینش مطلا باشد و شال کشمیری بکمرم ببینند + البته بدون شبهه بوقر

سابق خواهم بود چون عقل مردم بچشمشان میباشد دیگر کسی مرا مسخره نمی نماید + پس از چند روزیکه حظ انها را
بردم بحیله معقولی محرمانه بفروشش میرسانم و وجهش را بشما خواهم داد — صحبت جدید مشار الیه سبب تنبه
اسجهه من شد با خود گفتم هر کس ریش خود را بدست دیگری داد البته حماقت خود را ظاهر کرده است بخصوص سید
و ملا که هر چه بدستشان برسد حلال میدانند و جزء خمس و زکات شمرده مثل شیر مادر میخورند گذشته از این
چنانچه باید اعتمادی بمشار الیه نداشتم و شاهد و بینه در میان نبود این شعر بخاطرم آمد + از این قوم چشم بهی
داشتن + بود خاک در دیده انباشتن + معهذا حرفهای او را صدق دانسته قبول کردم با خود خیال نمودم
که با این اسب و یراق و لباس + ده پانزده روز توقف در این ده محال است و حتماً اسباب شبه
خواهد شد — علاوه از الآن در قبضه اقتدار این شخص هستم و اسیر کمندش شده ام چنانچه مرا دنک بدهد
و بخواهد گرفتار نماید چون شراکت کرده است خودش هم لابد گرفتار خواهد شد مجبوراً بموجب صوابدید او عمل
کردم ولی محض تهدید به مشار الیه گفتم که آقا + اسب فراشباشی را خوب توجه نمائید که ظاهر نشود والا هر دو را
گرفتار خواهیم شد + ملا نادان جواب داد خدا کریم است هیچکس بسرعت ما نیامده و قوه آمدن ندارد + تا
اینکه کسی از عقب برسد من بخانه پدرم رسیده ام و آنچه لازمه شهرت است خواهم داد + پس از رسیدن
بخانه دیگر مسئله نیست و قائم کردن و خفیه داشتن اسب و اسباب کار سهلی است محافظت آنجا دیگر با ذمه خود
من است شما یقین بدانید که در آنجا دیگر کسی مجال نطق کشیدن ندارد + ما هر دو لخت شدیم و تغییر لباس
دادیم + مشار الیه لباس پشمین مرا پوشید + و من بدبخت لباس مخفف پاره پاره او را + من کلاه پوستی قیمتی
خود را به او دادم و عمامه ملاباشی را با لباس پیچید او کلاه نمدی خود را بمن داد + چیزیکه من نگاه داشتم کیسه بند
ثبت و بقیه پول و ساعت ملاباشی بود قلمدان و تسبیح و قاب عینک و شانه ملاباشی را هم بجهه استعمال
ملا نادان دادم + وقتی که مشار الیه لوله کاغذ بکمرش زد و سوار اسب شد گویا خود ملاباشی بود حقیقت از
هیکل او خوف نمودم و تعجب کردم + خلاصه با تاسفات ظاهری از یکدیگر جدا شدیم + بمن وعده داد که
آمدنش بزودی بمبلغ من خواهد آمد + و موقتاً دستورالعملی بجهه ورودم در ده بپدرش داد + و گفت
حتی الامکان آنچه بتوانم + درباره او تمجید و توصیف کنم + در راست و دروغ بیافم + پس از آنکه از من
مفارقت نمود من بحالت خراب مکدر الحال بودم زیراکه در آن بیابان بحکم تقدیر حیران و بی سر و سامان
شده بودم + این مصرع بخاطرم آمد + گدا چون گنج یابد زود دستانند از دستش + نه تکلیف حالم
معلوم بود و نه مالم — راه قریه را پیش گرفتم ولی متحیر بودم که بچه طریق خود را به اهالی ده معرفی نمایم —
حقیقت حال تو گفتم مثل کسی بود که از آسمان بقعر زمین افتاده باشد + گفتم اهالی چه تصور کنند کسی را

که علی الظاهر شال هم بکمرش نیست یک قبای شرنده به تنش کلاه پاره بسرش وکفش مندرسی بپایش
میباشد + بعد از تفکرات زیاد گفتم خودم را تاجر بقلم میدهم و میگویم که گروهی از قطاع الطریق مرا لخت کرده اند
و اسباب مرا چپو نموده اند و خود را از خجالت بنا خوشی میزنم و تمارض مینمایم تا اینکه خبری از طهران برسد و معلوم
گردد که تا چند روز باید توقف کنم + در این مطلب پیشرفت کردم چرا که اهالی دهات همدان از حکایت
باور نمودند و مرا در ده جا دادند + چیزیکه بجهة من ناموافقت داشت طبابت کردن پیره زنی بود که تمام اهالی
مشارالیها را طبیب حاذق میدانستند و بجهة کوفت و درد و فت بمن دوا میداد و الا از همه جهة آسوده بودم

فصل چهاردهم گرفتار شدن ملا نادان بمکافات عمل حاجی بابا و بجهة تسویه نیت خود تنبیه دیدن از مجازات دهر

من ده روز متواتر بسختی و صعوبت در قریه مذکور بسر بردم و جوابی و خبری از ملا نادان نرسید متشکی شدم که آیا هنوز ستاره
اقبال مشارالیه رو بزوال است یا اوج + و احتمال دارد که از سوء نیت خود چنانچه مترصد بود زمانه با او مساعدت
نکرده است + یاری مرا در ده طمع بین اهالی قریه و شهر میباشد + من از بی اسباب خود بکلی مایوس شده بودم و میگفتم
که دیگر ملا نادان مرا فراموش کرده است اتفاقاً یکی از زارعین بشهر رفته بود که عملی نماید کاری بدستش نیامده یک
عصری مراجعت کرد و قصه گفت که رفع شبهه و خیالات من گردید + مذکور نمود که شور و ولوله در شهر برپا شده
و فراشی از طهران آمده پسر آقای خودشان که مالک آن ده میباشد گرفته است اسبی داشته تصرف نموده و
خودش را مجبوراً بطهران برده است + میگفتند که مشارالیه متهم بر این است که ملاباشی طهران را کشته است
تصور حال وقتیکه این خبر را شنیدم بعهده مطالعه کنندگان وامیگذارم چرا که قوه تحریر ندارم + البته آقایان
محترم بدرایت خودشان ملتفت خواهند شد که مجسمه محض شده بودم + ولی بمدلول الیاس احدی من الراحتین
قلبم ساکن و از خیالات واهیه منصرف شدم و سبب سکوت مشارالیه را فهمیدم که از چه قرار است اگر چه بظاهر
محفوظ بودم ولی معلوم نبود که تا کی باین حالت باشم + فوراً بخیال حرکت افتادم + بپیرزن با اهالی دهاتی
گفتم که من از کوفت و درد صحت یافته ام بیش از این اسباب مزاحمت شما نمیشوم و مرخص میگردم —
با آنها خداحافظ نموده بطرف همدان روانه شدم که ببینم بیان واقع چیست و صحت و سقم حرف زارع را دریافت
نمایم + چون پدر ملا نادان معروف بود پیدا کردن خانه او اشکالی نداشت + در راه میرفتم و میگفتم
بر بوی مال مسلمان به برند مالت را + بانگ فریاد براری که مسلمانی نیست + از رفتن بخانه او دست
خود احتراز نموده + در دکان دلاکی که همسایه او واقع شده بود رفتم + گفتم که اصلاح سر و ریش میکنم و
هم ضمناً از واقعه ملا نادان استفساری مینمایم + اتفاقاً شخص دلاک در آنجا فضولی بود ولی موافق با خیال من

افتاده بود — همین قدر که یک دو کلمه از عدم اطلاع خود گفتم و اشتیاق استماع از گفتگوی افواهی نسبت
بمقدمه ملانادان نمودم مشارالیه که دست نرم بسرم می مالید دست از سرم برداشته دو قدم عقب ایستاد
و گفت شما از کجا می آئید که از شرارت و خباثت ملانادان سگ اطلاع ندارید + مرده که احمق لامذهب
بکشتن ملاباشی معصوم کفایت نکرده لباس او را هم پوشیده بود + دیوس بهم اینهم قناعت نکرده اسب
بسیار خوبی مع زین و برگ و یراق طلا به اهمیت از فراشباشی شاه گرفته گریخته بود + حقیقت بدبختی
خورده بوده + خریتش حماقت و طمع او قاضی است + من گفتم این مسئله که شما میگوئید شنیدنی است
خواهش بنده است که مفصلاً بیان نمائید که منهم مطلع بشوم دیگر معطل نشد که چیزی زیاد تر بگویم
بموجب شرح ذیل عنوان کرد + ده روز قبل آن سگ بدنفس بخانه پدرش وارد شد سوار اسب راهوار
بسیار عمده بود که زین و یراقش همه طلا بود + و برخلاف پیروان راه هدی و بنده مطیع خالق هر دو سرا
مثل یکی از خوانین و شاهزادها خود را ساخته بود که هیچ صاحب منصب نظامی این طور بخانه پدر ورود
نمی نماید + و هیچ سرهنگ و سرتیپی به این قسم بماموریت نمی رود + ملبس بلباس شال کشمیری فرد
الحمل علاوه و خود را مثل یکی از مجتهدین جامع الشرایع بقلم میداد + با آن وضع لباس و طرز ظاهرداری
بقلوب مردم فوق العاده جلوه کرده بود + بجهت اینکه چندی قبل افواهاً خبر رسید که مقصر شاه شده نسبت
به رسوائی و افتضاح تمام از طهران جلای وطن شده مشارالیه این مسئله را رو آورد خود نمیکرد + اگر کسی
هم می پرسید + دلیرانه جواب میداد که واقعه مهمی نبوده در مسئله جزئی اعلیحضرت شاه محض سیاست بظاهر
حکمی فرمودند ولی در پرده پیغام دادند که دلگیر نباشم و حکمی است موقتی و عارضی و محض ترضیه هم
همان اسب سواری را با اسباب مرحمت کردند که دلگیر نباشم + جواب مشارالیه قرین قیاس بود چرا که
این اسب و اسباب غیر از شاه کسی دیگر ندارد + و محض همان شیخ ظاهری او پدرش بعزت و آبرو و راوا
کرد لاکن از عدم بخت روز بعدش که میخواست اسب را سوار شود و بمردم بنماید فراشی که تازه از طهران
بجهت همین کار آمده بود از در خانه عبور نموده اسب و اسباب را شناخت در حالت تحیر از بعضی استفسار
نمود که این اسب از کیست گفتندش که متعلق بملانادان است + لا اله الا الله گفت و پرخاش کرد
که ملانادان کدام سگ است + این اسب مال آقای من فراشباشی شاه است و هر کس که میگوید خر است
دروغگو است میخواهد ملا باشد یا نه ملا در اثنائی که ملا خود را مقصر دید و فهمید که مسئله از چه قرار
خواست خود را پنهان نماید از قرار معلوم فراش مذکور یکی از مامورینی بود که روز نفی بلد بملانادان
ملازمت داشت پیش از آنکه خود را پنهان کند او را دید و شناخت که در لباس ملاباشی است

یقینش شد که همان شخص است داد زد که بگیرید این مرد که را + بخت من بلند است که او را شناختم + بجای فراشباشی پسر شاه که این همان حرامزادهٔ مکار زورشکسته است که ملاباشی بدبخت را کشته و اسب آقای مرا دزدیده است اگر خود فراش او را نشناخته بود حکماً از میدان میگریخت و خود را بجائی پنهان میکرد که پدر فراشباشی هم دست رس باو نداشته باشد مختصر مامور شاهی دست بکمر او انداخته از اسب پیاده اش کرد و گفت ﷺ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ﷺ یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم مختصر بکمک همراهانش و به استعانت تماشاچی ها او را گرفت و حبس کرد + چون مردم هم دیدند که فراش شاهی است حرفی نزدند — ولی ملا نادان به آواز بلند میگفت که والله بالله به پیر به پیغمبر من دزدم نه قاتل + قرآن بیاورید تا قسم بخورم که از کشتن ملاباشی خبری ندارم — خلاصه ولاک مذکور مفصلاً صحبت بین فراش و ملا را باین طور شرح داد من در دل خود گفتم — من چه فرق با لاخره توقع فیه + او میخواست که مرا از مال محق خود محروم نماید و از مکافات مجازاتش کرد + ولاک که سرگذشت ملا نادان را اختتام کرد اینقدر متاثر و بشاش شدم که مافوق آن متصور نیست اولاً تاثر من بجهة اسب و اسباب قیمتی و شال کشمیری که گم بود و ثانی بشاشت من بجهة این بود که اگر سر ملا نادان بریده شود + دیگر احدی از این باب متعرض من نخواهد شد — معهذا خود را مستخلص نمیدانستم و خوش بخت نمی شمردم تا اینکه علة گرفتاری ملا نادان را ملاحظه کردم وجهة سادهٔ لباس او را بخاطر آوردم + باوجودیکه تمام احتمالات را داشت که مشارالیه بعوض من مجازات شود معهذا احتمال محفوظ ماندن من هم در خاک ایران نبود فلهذا مصمم شدم که بهمان خیال سابق بدون مسامحه از حدود ایران خارج شوم + خود را بهمان توضیح تو تسلی میدادم و میگفتم که اگر اسب و اسباب از کفم رفته سبک بار شده ام و این جزئی مبلغ کفایت خالی بنده را دارد که بجائی برساند توکلت علی الله را سرمایهٔ خود نموده چنانچه سایر فقرا هم مجبوراً مینمایند و بلفظ خدا کریم است خود را قانع نمودم و گفتم — آنچه نصیب است نه کم میدهند + گر نستانی بستم میدهند

فصل پانزدهم حاجی بابا مطالبی از سرگذشت خود شنیده و بیت الحمام متوحش گردیده

چون از سلک ملائی غیر از صدمه و رسوائی سودی ندیده بودم برخود حتم کردم که از سر این کار بگذرم و در زمرهٔ تجارت داخل شوم که بلکه رفع حقارتم شود لهذا خود را بلباس تجارت درآوردم و با کاروانیکه بکربلا نشابان میرفت حرکت نمودم مکاری قاطری داشت که در طهران بارگیرش نشاده بود و یکی میبرد همان قاطر را من کرایه کردم صاحب قاطر کرایه بسیار جزئی از من گرفت چرا که مرشح باجی

واسباب متفرقه نداشتم مالیه من منحصر بود بهمان خورجینی که بکتفم بسته بودم لهذا من و قاطرچی با
یکدیگر مساز کار بودیم + روز هشتم بمنزل مقصود یعنی کرمانشاهان رسیدیم و در صدد کاروان دیگر بودم
از قراریکه استماع شد تا یک ماه تمام حرکت قافله طول داشت و میگفتند چون دزدهای کردی راه را
بسته اند مکاری جرئت ندارد و قافله تک و توک هم نمیرود تا اینکه زوار و عابر بسیار جمع شود و آنوقت اینکه راه
کمتر نخواهد شد + و دیگر شنیدم که یکدسته قافله زواری با نعش بسیار از داخله ایران آمده بود و دو روز گذشته
حرکت کرده بود + کسی بمن گفت که اگر فوراً حرکت کنم احتمال دارد که قبل از آنکه بمنازل خطرناک برسند من
به آنها ملحق گردم + مخصوصه محض اینکه مبادا خدای نخواسته بچنگ فراش و نسقچی بیفتم و مبتلا بزحمت سوم
مشقت پیاده روی را گوارا بر خود نموده روانه شدم + پولی که داشتم بکمرم بسته بودم دیگر چاقی که بدستم
بود دیگر چیزی نداشتم + عصر روز سوم که دیگر خسته و خورد بودم آتشی از دور دیدم که سر تپه میسوزد و دودش
به آسمان میرود + به اثر آتش رفتم دیدم گله بچر مشغول است و آثاری از قافله نیست + خوب که نزدیک
شدم بار و بنه دیدم که روی هم چیده بودند + گفتم اینجا حکماً قافله هست و یک چادر سفید کوچکی هم
بنظرم آمد که قدری دور از بارها بود + و علامت قافله زواری بخوبی معلوم شد که زن بسیاری هم در
قافله میباشند + چراکه هم تخت روان پهلوی چادر بود و هم کجاوه و محمل + من خودم را بچادر قلم دادم
و چادر دار هم که ملاحظه حال ظاهری مرا نمود دلش سوخت و مالی بجهة سواری من معین کرد لاکن
آن تاثیر نبود و بجهة همان اشرفی چنان اسباب تکبر و عجب در وجود من شده که نزدیک بود مرا معرفی بهم
وطنان نماید و حال آنکه هیچکس مرا نمی شناخت و چیزی نمانده بود که مرا بمخاطره بیندازد + آدمی زاد
بدتر نمی باشد از مال + مغز آخر بر شکستن میدهد بادام را + معروف است که هر کس دارای یک اشرفی
باشد نشئه یک بطر باده دارد + آن وقت حالت منهم همان طور بود که در باده غرور مست بودم + خلاصه
قدریکه پهلوی کشند و باربند جلودار نشستم چشمم به بعضی بارهای دراز نمد پیچیده افتاد که علاوه بر بارهای
معمولی روی زمین افتاده بود + معلوم میشد که آن بارها به کمر و به شتر بوده که متفرقاً جفت جفت واقع شده
بود + چون از این بارها ندیده بودم بجهة من تازگی داشت آخر با خود گفتم نادان نه داند نه پرسد ولی عاقل
استفسار از هر چیزی می کند که بصیر شود + بعد از استفسار معلوم شد که تمامشان مرده اما نعش بوده که بعد از
چند وقت بیرون آورده بکربلای معلی میبرند + آن وقت معنی گور بگور افتادن را فهمیدم و از این کار کراهت
کردم + جلودار که شخصاً مدعا و عقلش بقدر مادرش بود گفت معلوم میشود که شما غریب این بلد
هستید + که چیزی به این عمده گی را نمیدانید اگر شما غریب الوطن بوده اید به ترتیب دیگر میگفتم ولی حال

به اختصار میگویم که چیز عمده را بکار بلامی برم + چون این طبقه کلیه پرگو و پر مدعا هستند آنهم مثل امثال خود بود
من گفتم بله + من غریب الوطنم + وازراه دور می آیم + ومثل این است که از پشت کوهستان آمده ام + تو
ترا نخدا راست بگو به بینم چه چیز است + مجدداً گفت به ماشاء الله عجب آدمی هستید شما هستید فوت حکیم
الخبز ملاباشی طهران را نشنیده اید که در حمام مرده وروحش به اسب سوار شده بجانه او رفته بود وبعد از آنها
بچه ترکیب از خانه فراشباشی شاه اسب برده بود وپس از آن گفته تاسف بهم سوده وشانه خود را به
بتعجب بالا انداخت وگفت شما دراین مدت حادثه کجا بوده اید + از صحبت او مضطرب شدم ولی
بتجاهل محض نموده خواهش کردم که تفصیل بیان واقعه را بگوید + چون از واقعه قصه بخوبی بصیرت داشتم
ملحقات ومنضمات آن لذت مخصوصی داشت + جلو دار قافله اول گفت که آنچه من میخواهم بگویم بیان
واقع است چراکه در وقت وقوع واقعه خودم در آنجا حضور داشتم وبرای العین دیده ام + ملاباشی شام
تنگی بحمام رفت وبعد از نماز مغرب وعشا به اتفاق ملازمان خود بجانه که ورود کرد یک سر در حیاط
خلوت خود رفت وانشب را در آنجا خوابید + چون شما مطلع هستید + لازم نیست که بگویم + که طرف پیش
از ظهر اغلب حمام عامه را بجهة زنها قرق میکنند ودر ساعت معین مقرر زنانه است وپس از رفتن زنها
مردانه میشود + اتفاقاً زن ملاباشی صبح روز دیگر با کنیز سفیدها وکنیزها وقت بوق بهمان حمام میرود ومشارالیها
ومتابعینش اول اشخاصی بودند که وارد حمام شده بودند + محض احترام خانم هیچیک از کنیز سفیدها وجاریه
در آب خزینه گرم نرفتند + چون صبح زودی بود وهوا خوب روشن نشده بود شیشه های طاق حمام هم
هم که بالطبع کثیف تراست لهذا حمام خوب روشن نبود وقتیکه عیال ملاباشی وارد ... گرم خانه حمام شد
که بخزینه برود وهوای آنجا تاریک محض بود ملاحظه باید کرد که هنگامیکه دستش یک مرتبه بگوشتی رسید که روی آب
افتاده بود حالش چگونه بوده + اول در عالم تحیر وخوف جیغ زد + وبعد خود را لرزان لرزان پس کشید
مثل اینکه کسی عقبش گذارده است از شدت واهمه پاش دور هم پیچیده بسر در رفتاد وضعف کرد هرکس میتواند
بسهولت خیال کند که درمیان نسوان اتفاقیکه رخ میدهد چه خوش وشوری میگذارند بهمان طور پریشان
حالی هریک چراغی دست گرفتند ورو بگرم خانه قبلی بی دویدند وهریک به فراخور جرئت کم وبیش پیش رفته
جیغ میزدند وبرمی گشتند یکی می گفت چه کارش کنم + دیگری می گفت میخورتم + سومی گفت میکشیمش مختصر
هیچیک علته اضطراب وضعف بی بی خود را نمیدانست بی جهة غل وشوری میکرد + آخر الامر کنیز سفید
دل خود را قوی کرده نگاهی در خزینه آب گرم کرد لاشش مرده را روی آب دید + جیغ وداد آنها زیادتر
تر بلند شد که از اثر آن زن ملاباشی بهوش آمده با آنها مجدداً بتماشای مرده رفتند + از شدت

واهمه چشم جمله گی غبار گرفته بود تشخیص نمیدادند که لاش کیست + آخر الامر که از جنبش آب سر و صورتش بطرف
بیرون آمد همان کنیز سفید چراغ خود را جلو صورت آن گرفت معلومش شد که خود لاشه آقاست بی اختیار شده
گفت یا علی + یا امام رضا + یا ضامن غریبون + روسیاه بشه لاشه ملاباشی است لش آقاست
خاک بسرم بشه + زن ملاباشی که شنید مجدداً در عالم سکته افتاد و کنیزها بنای شیون گذاشتند و بنا بحکم
جو میان انفسا واقع شد که از قوهٔ تقریر خارج است در بین شیون و گریه که همه آنها خود زنی میکردند
کنیز سفید گفت + که این نعش آقای ما نیست چرا که من خودم او را خوابوندم + و محتمل است که هنوز خواب
باشد + و امکان ندارد که هم در حمام باشد و هم تو رخت خواب + شاید این کسی دیگر است - از سخنان
او بیشتر اسباب حیرت و تشویش شد + زیرا که اینها خیال میکردند که مسمم زاد یا روح آقاست مجدداً زن
ملاباشی بهوش آمد + و با انگشتش اشاره بطرف مرده نموده گفت + یقین دارم که لاشه شوهرم است
چرا که پریروز که دعوا کردیم من ضرب بضربش زدم و جای ناخونهای من باقی است که بالا آمده است جاریه
دیگر هم گفت + ماد الله + اوده ها + یک مشت موئی هم از ریشش کنده شده + اوده ها + جای موها
کنده شده هم هست + این خیالات وزدا انگیز بیچاره زن آقا را بیشتر بگریه انداخت لاکن کنیزها او را باین
حرف تسلی دادند + که پیش از وقت شماله کردن خوب نیست یقین نمائید که آقا در خانه خواهد بود +
صبر کنید نگاهی بکنیم و خبری بیاوریم + چرا که خود او از دست من چراغ گرفت و در اوطاق را خود بست
و مرا رخصت نمود + و پس از آن که بخواب رفت خره میکشید + خلاصه جاریه در حرفهای خود یقین داشته
و هیجان میکرد که هنوز آقا در بستر خوابیده است محض دیدن او لباس پوشیدند و طلب شد که زن حمام بیرون
برود و خبر بیاورد + لاکن دیگری گفت اعتقاد نمیکنم چرا که ممکن نیست که یک روح دو قالب داشته
در یک قالب روحش باشد و در قالب دیگر تهی بجهت تبدیل بگذارد + سومی از روی تمسخر گفت چرا نگوئید
انقلاب مردم خانه یا بی لاقیدی تقیلاتی دارند + شاید این هم همین طور باشد + مختصر هر کس که در حمام
بود چنانچه عادت زنان است تخمینی زده و قیاسی نمود تا اینکه کنیز در طلب مراجعت کرد و خبر قیاسی بیک
حرف مبدل شد و گفت که غیر از نقش بدنش دیگر چیزی در رخت خواب نیست از استماع این خبر شدت
شیون و واویلای آنها زیاد شد و خبر این واقعه از حمام بیرون رفت و اسباب اجتماع اناث و ذکور
گردید مردهای بیرونی حمام از استماع این واقعه و یکه بی اختیار شده بودند که در حمام بیایند و لا
ملاباشی را ببینند زنها هم مشغول رخت پوشیدن شدند از لا مر که زنها بیجانه رفتند ازدحام کثیری از
مردها در حمام شد زیرا که چنین اتفاقی در طهران واقع نشده بود و اسباب حیرت خواص و عوام بود

عجب هنگامه بود دیگ حرف ماتم داری اناث یک سمت زاری ذکور و ولوله در شهر افتاده غلغله بر پا شد
اقارب و احباب میت مجتمع گردیدند ـ مرده شور حاضر شد ـ غسلش دادند کفنش کردند و تهیه راه
سفرش را نمودید و بجهت دفن بکربلا روانه اش کردند زنش هم قصد نمود که باتفاق جنازه شوهر بکربلا
مشرف شود + بعقیده مجتهد خیالش این است که شاید ضمناً در عرض راه یا در ورود کربلا فکر شوهری بجهة خود کند
و اگر هم ممکن نشود اقلاً سفر تفننی کرده باشد که عده موت شوهرش به آسانی گذشته باشد بجهة این سفر را
خواستند قاطرهای مرا کرایه کردند الکنون شما می بینید که من زیر بنه آنها هستم و آن جا در دستگاه هم متعلق
بعیال و کنیزهای ملاباشی است آنجا مثل هم روی زمین افتاده و خاک میخورد جنازه کور بکوری ملاباشی است که
مظلمه خلق شهر را بعهده گرفت که سوار اسب و قطار نوکر باشد دست مکافات حلقش را گرفته باز
دو قاطر است فاعتبروا یا اولی الابصار + باقی جنازه هم بعضی از خود طهران است و چند تائی هم در راه از
صعوبت سفر مردند که در واقع از زحمت زندگی ایران جستند تمام اینها در خاک کربلا دفن شدنی
هستند و امید است که در روز جزا امام حسین از آنها شفاعت کند که خداوند انصار را بیامرزد و بهشت
بروند ـ گفتم بلا فروعات را با صولات ترجیح میدهیم ـ و حال آنکه یوم لا ینفع مال و لا بنون کل
فاعل مسئول است + اگر خدای نباشد زیاده اش خوشنود + شفاعت همه پیغمبران ندارد سود ـ خلاصه در
اینجا مکاری حرف خود را ختم نمود و مرا بفکر انداخت و از ترس اینکه مبادا کسی مرا بشناسد زبانم لال شد و
رنگ از رخسارم پرید + گفتم + امان از آنچه ترسیدم رسیدم + ای وای + خدا کند که آن نوکرهائی
که مرا در خانه ملاباشی دیده اند نشناسند + از جا در آمدم به جمعیه افتادم + بدست خویش چشم خویش کندم
بکوری خویش را در چه افکندم + چون من رخت کهنه خود را در گوشه طاق حمام گذارده بودم خواستم بفهمم
چه شده است + پرسیدم دیگر چه اتفاق افتاده گفت بسر علی و حضرت عباس دیگر خبری ندارم ـ
ولی همین قدر + میدانم که هر کس گفتگوی مختلف می کرد + یکی می گفت که ملاباشی بعد از غرق شدن
در اندرونش دیده شده بود که تو رخت خواب رفته + دیگران میگفتند که صبح روز دیگر بخانه فراشباشی
رفته و اسب خوبی از او گرفته و فرار کرده بود + فراشباشی رقعه با مهر خود ملاباشی را دیده بود که اجازه
شراب خوردن به او داده است + مختصر هر کس چیزی می گفت + آدم حرف کی باور کند ـ همه متحیر
بودند که چه طور زنده از حمام بیرون آمده + چرا که حمومی بینه دار نوکرای خودش آورده دیده
بودند مع هذا در خزینه او + کرم افتاده بود + هر چه بیشتر تحقیقات میشد رازش بود دروغ میگفتند
مثل میگفتن یک دست رخت پاره و چرکی گوشه حموم بوده + بعضیا شناخته بودن که از رختهای
بوده آن شخص

بیچاره ـ استغفرالله ـ آدم حرف کی باور ـ اورا آمده ـ میگویند

شخصی بود که ملا حاجی بواسش میگفتند که نوکر و باعث فساد ملاناداں بوده است + و ملاباشی یکی از دشمنان جونی ملانادان بوده است + بعضی ام میگفتند قاتل خود حاجی بواس + بدون شبہہ حاجی بو قاتل آدم مقدس بوده و بالیس بکشتنش خیلیام عقبش کشند که پیدا اش کنند بسیار ام میگفتند مقصر خود ملانادون هس + از چهار طرف مامور روانہ شده که هر دو راه هر جا باشن بگیرند یا زنده یا کشته بتهران بیارن من دلم میخواست که طالعم بلند باشد بلکه یکی از او ناره بدس بیارم + اگر او نا بدستم بیان مستلقی کیردم میبات که بیش از کرایه از تهران تا کربلای من میشود + حالا دیگر اختیار با مطالعه کنندگان محترم کہ در انوقتیکه این حرف راشنیدم چه حالی داشتم + مختصر حفظ جناح نمیکنم دنکه هیچوقت جرئت اینکه با مقابل بکنم نداشتم و همیشه محتاط و بطریق سلامت روی معتاد بودم و مخصوصه پیاده روی را محض سلامتی و نجات خود قبول نمودم اکنون بیشتر دوچار صعوبت شدم و زیاد تر مایل گردیدم که بهاین حالت سفر کنم + چون سرحد عثمانی هم نزدیک بود با خود عهد کردم که تا آنجا رسیده باشم راز خود را بهر شکل باشد پوشیده بدارم بعد از رسیدن آنجا هر چه شدنی است خواهد شد فلهذا مصمم شدم که در عین عالم وامنده گی راه خانقین را پیش بگیرم که بلکه از چنگ خاک خطرناک ایران بگریزم و در آنجا نفسی کشیده بصورت هوسم آبی بزخم دل خسته برایم

فصل شانزدهم شناخته شدن و گرفتار حاجی بابا و از مسافت تخت نجات یافتن

قافله قبل از آن صبح بار کرد + و منهم محض اینکه مظنون واقع نشوم با تیم قاطرچی ها و فقرای قافله که اغلب پیاده تگدی کنان به زیارت میروند براه افتادم تخت روان عیال ملاباشی با کجاوه و پالکی کلفت‌ها و نوکرهای مردانه اش قطار براه افتادند + شترهای مرده کشی هم بهان ترتیب با شترمانان و سفرقه میرفتند + قاطرهای متفرقه هم که بارشان بود عقب سر یکدیگر بودند پیاده‌ها نیکه لباسشان پاره تر و صورتا حرامزاده و منگار تر بودند از وجاهت من حسد می بردند لهذا من بسیار خوف داشتم که مبادا بجهت سیاحت خودم مشکوک به + واقع شوم لاکن هیچ اعتنائی به آنها نداشتم و محسود من هم نبودند توانم انکه نیاز ارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنجه در است + مخصوصه هر وقت که ملازمان زن ملاباشی از پهلوی من میگذشتند از خجالت میمردم که مبادا شناخته شوم و عمدا صورت خود را طرف دیگر می کردم که مرا نه بینند + روز اول بصحیح و سلامتی گذشت و شب را هم سر خود را روی باری گذارده خواب راحتی کردم + یوم دیگر هم که به سعادت میگذشت با خود خیال کردم که با مصاحبی بهتر از

دشمنهای
بعضی ام
باباست
باید
نادان
باباش
قاتل شده
میگفتند
این شخص
از این قبیل
سخنان زیاد
استعمال شده
در فارسی خوانان
هند سطلہ از
محاورہ کو بلند

گذار و چاروادار بگذرانم اتفاقاً یکی از کشیش های ارامنه در قافله بود با او هم صحبت شدم + و بدو گفتم خوشا
سعادت شما که طریق هدایتش گرفته اید و به لباس اهل خدا هستید + در این اثنا یکی از ملازمین زن
ملاباشی که با محفه بود از پهلویم گذشت و من او را شناختم که همان شخصی بود که قبل از دیدن ملا نادان
خیال داشت که نتیجه من متعه ترتیب بدهد و از من سر و سراغ میگرفت + حقیقت از دیدن او دلم برای
ریخت و ماست ها را کیسه کردم + اگر روح خود ملاباشی را میدیدم اینقدر وحشت شاید بمن اثر میکرد که از
هیکل نحس و متاثر شدم + فوراً صورت خود را برگردانیدم و او از پهلوی من بی خیال گذشت و رفت
الحمد لله آن وقت قرانی گذراندم و از قصیص ارامنه هم ارامنه هم قدری دور رفتم بخیال اینکه بجای
اولی خودم بروم او را بحال خودش گذاشتم روز دیگر هم بایستی از دره های کوهستان کردستانی قطاع الطریق
بگذریم و هر کس آن روز را هم بفکر جان خود بود و بعالم من توجهی نداشت ولی مواضعی بود که اگر از آنجا بدون
صدمه میگذشتیم و وارد آبادی میشدیم دیگر از خطر خاک ایران دور بودیم ولو اینکه منهم شناخته میشدم چندان
تشویشی نداشتم بهر جهة در آن روز که من خوب یادم هست و در سوانح عمری خود نوشته ام اهل قافله
بوضع سپاه گری درآمدند هر کس هر چه داشت از کارد و تفنگ و شطاب نیزه شمشیر و قمه بیکاره افتاده بود
بر گردن و کمر خودشان بستند و اسلحه نمائی کردند + میدان رزم آن روز چنان خاطرم میباشد و در
اوایل سانحه خودم درج است مثل همان ایامی بود که با عثمان آقا سفر کردیم و دو چار حمله ترکمن شدیم و
در آن روز هم وحشت قلبم همان طور بود و از روی صداقت قبول دارم و اقرار میکنم که نه سرور ایام قلب
مرا قوی تر کرده بود و نه خود را محق میدانستم که بگویم شیرافکن میباشم و دلیر چنانچه در آن سفر خوف بر من
غلبه داشت در این سفر هم عارض بود + اگر در آن روز مثل توره بودم در این روز هم کمتر از روباه نبودم
بهر جهة تمام قافله در تحت فرمان چاوش و جلودار قافله بودند ملازمان زن ملاباشی هم همراه چاوش و
جلودار بودند اگر چه خود را مقدمة الجیش قرار داده بودند ولی همیشه در قلب لشکر میکشیدند + و منهم که بیشتر
بفکر سلامتی خود بودم با جمعیت پیاده ها سبکبار میرفتم و خوشوقت بودم که مال و دولتی غیر از همان نقدی
نداشتم که بکمرم بسته بودم قافله ساکت و سامت میرفتند و صدائی غیر از زلنگ زلنگ زنگ و جنگ
قافله بگوش نمیرسید + من در بحر تفکر بودم که در بغداد + نود و پنج تومان خود را بچه مصرف برسانم که بی نتیجه
نباشد + در این اثنا دیدم که جلودار با یک سوار مسلح ایرانی بسرعت نزدیک من آمدند + جلودار با
دست خود بطرف من اشاره کرد و گفت همین است + بمحض استماع گفتم یا علی که دیگر اقبال از من
برگشت چشمم که بسوار ایرانی افتاد فوراً شناختمش که همان ملاعبدالکریمی است که از جانب ملاباشی در

ده جهنم دره سعیدآباد نیابت داشت و بموجب کاغذیکه خودم به اسم آقای او نوشته بودم صد تومان
دریافت کردم + نزدیک بود که من خودم را از ترس بیازم گفتم + زدم بسلسله زلف تا مدار دست
بپای خود شدم اندر دهان مار آخر + ولی از این حرف چاروادار قدری خودداری کردم که گفت
شما هم آنید که آخر همه شامل قافلهٔ ما شدید و احتمال است که شما هم شنیده اید که کلبعلیخان دزد کجای راه
را بسته است من در عین اضطراب جوابی دادم و چشم بچشم های ازل و تیز عبدالکریم بود + و چشمهای
تیز انفصم بطرف من بود و خیره خیره نگاه میکرد پرتاب نگاه او دل مرا آب میکرد و هر چه خواستم کناره کنم
ممکن نشد مختصر بنظر شبه انقدر نگاهم کرد که آخر بیادش آمد که من همان شخصی هستم که صد تومان گرفته ام
یک مرتبه فریاد کرد + جستمش جستمش + این همان است که مرا ریشخند کرد و صد تومان قاپید و رفت رو
بحضار کرد و گفت بگیریدش + بگیریدش + سر پیغمبر بگیریدش + اگر دزد را میخواهید بگیرید که الان میگریزد
من انکار صرف کردم و بمعاذیر عدیده متمسک شدم + گفتم مسلمانان این چه طریقه مسلمانی است که
باشتباه تهمت میزنید و ظلم و تعدی میکنید + با سلوکی به زیارت کربلا میروید + من کجا ملاباشی کجا
با او ربطی نداشتم + عداوتی نداشتم از جزع و فزع من نزدیک بود که بعضی زوارها باور کنند که
در این بین از عدم بختم قضای ناگهانی رسید + یعنی همان شخصی که سابقاً در خانه ملانادان بود پیش
آمده مرا شناخت و به اسم صدام کرد + آن وقت دیگر انکار محال بود و مشت آقازاده باز شد +
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد + کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند + آن وقت مردم دورم
ریختند و کت و بغلم را بستند + در شرف بردن نزد والیه ملاباشی بودند که یکمرتبه از مساعدت بخت و یاوری
اقبال صدای همهمه از تل های نزدیک راه بلند شد + از این طرف هم جلودار اهل قافله هی جار هی جار
کشیدند که یکمرتبه دیدم دسته سواری از دور نمایان شد و فوراً نزدیک رسید و این سوارها همان کردهائی
بودند که اهل قافله میگفتند سر راه را بسته اند + و از آنها خائف بودند + اضطراب و وحشت مردم
عمومی شد + و اهل قافله یقین کردند که صید قطاع الطریق شده اند و بکمند بی رحمی آنها در افتاده اند +
آنهائیکه زبده سوار بودند مثل تیر رو بصحرا نهاده گریختند قاطرچی و چاروادارها محض حفظ قاطر و شتر خود که
قلابهای بارها را پاره کردند و گسیختند + مالها سبکبار شدند و بارشان روی زمین بدست رحم و مروت
غارت گرها افتاد شترباناها هم محض راحت خودشان شترها را خوابانیدند و جنازه ها را روی زمین پهن
کردند + از قضا من دیدم که صندوق جنازه ملاباشی از روی شتر بجوی آب افتاد گفتم در سیاق قسمتش
شنا و زیست منحصر کردها مشغول چپو کردن شدند + مردم از سرافت من افتادند و بفکر گریز خود بودند

من که تنها ماندم مشغول باز کردن دست خود شدم + در این اثنا دیدم که دزدها بیشتر بطرف تخت روان و ملازمان آن با دقت متوجه گردیدند + زیرا که بالطبع در این موارد نزد مردمان محترم نقد و اشیای قیمتی دزدها هم بصیرت تامه دارند لهذا چیزهای خوب به آنطرف رفتند که مال عمده بدست بیاورند + حال اضطراب آنهارا که ملاحظه کردم گفتم ای دنیای شعبده باز وای چرخ نیرنگ ساز کسانیکه تا ساعت قبل در صدد بی آبروگی و پریشانی من بودند بلکه قصد کشتن مرا داشتند حال خودشان الآن الفقاره مشوش کرده که بقدر رسوزنی بفکر من نیستند حقیقت بعمر خود چنین واقعه + که مکافات بمثل است نه شنیده و نه دیده بودم فی الواقع اگر در عالم این طور مجازات بمثل بجهة چهار نفر واقع شود + دیگر احدی گرد معاصی نمیگردد + اگرچه از رهائی خود مسرور بودم ولی از وضع مملکت مبهوت بودم در همان حالت میگفتم خدایا ما ایرانی تاکی مبتلای به این بلا باشیم کی در ملک ما امنیت میشود کی آقا بنوکر بابا مهر نمیکرد خلاصه آدمهای زن ملاباشی عبث آنها را تهدید کردند ولی چه قسم و آیا از نداشتن چیز خوردند چه از شقاوت قلب آنها را هیچ چیز رقیق نمیکرد یا دمی بهمان قانون بی ترتیبی غارت گری خود را مرتب ساختند که هیچکس نتوانست از چنگ آنها بگریزد یا به آنها بستیزد + من یقین کردم که بخت با من مساعدت چراکه در آن وقت هرکس که لباس ظاهری او نو و مال سواریش پر و بود طرف توجه دزدها شده بود ولی من الحمد لله از همه چیز عاری بودم معروف است که نه مال ظاهری داشتم که دزد ببرد نه ایمان باطنی که شیطان برباید + خلاصه منهم از آنها تا سی جبة بتفحص مال سواری افتادم یک قاطر مرده را اختیار کردم که دشمن نداشته باشد و هیچکس هم بخیال مزاحمت برنیاید + نعشی هم نداشتم که کسی از من باج بخواهد + مثل نسیم صبا پاک و از هزار مخاطرات محفوظ بودم + حقیقت گویا من سحر کردم و همه را مفتون نمودم + راه خانقین را پیش گرفتم و رفتم و میگفتم بارک الله + بارک الله طالع + بارک الله گویا شاعر این شعر را در چنین وقتی گفته است + بخت کوروی کن و روز من شکر کر + یار گو یار شو هر دو جهان دشمن باش

فصل هفدهم به بغداد رسیدن حاجی بابا و ملاقات کردن آقای خود و قصد تجارت کردن آن

زن و کلفت و نوکر ملاباشی را بدست رحم و مروت گردها گذاشتم و بطرف منزل مقصود روانه شدم اعتنائی بعوالم گذشته نداشتم و از آینده هم بیخبر بودم خود را طوری ساختم که هیچکس بصرافت من نباشد + بسیاری از اهل قافله را دیدم که از هیبت دزدها گریخته اند چون که اکثرشان کم و بیشی اسباب در قافله داشتند خیلی دوزخ نه بودند بجهة اینکه منتظر بودند که خبری بشنوند یا اینکه دوباره مال و دوستان خود را ببینند من در واقع از آن

خیالات آسوده بودم وبقدر دو سه فرسخ راه بعجله رفتم وپس از آن به اختیار خود حرکت از اداده میکردم مصیبت وراحتی که بمن وارد شده بود مجدداً بخیالم میگذشت همین قدر که خود را محفوظ و مستقل دیدم باز در اندیشه افتادم که از مساعدت بخت از مصائب محفوظ مانده ام چنانچه از ترقیات سابق عقب افتادم اکنون باید جبران نمایم وبزودی بمقامات عالیه ارتقا یابم نو دو پنجتومان زر نقد در کیسه مهیا باشد و ابواب رحمت الهی هم بر عموم مفتوح میباشد و دنیا محل امید است اگر ملّا نادان بسبب سوء افعال خود دم توپ برود + واگر زن ملّا باشی بسبب قبح اعمال خود گرفتار گردد هیچ دخلی ندارد که من با این حسن نیت وصورت مثل بهترین ایرانی کلاه خود را کج نگذارم ومشعوف نباشم در این خیالات کیفی داشتم و تصوراتی مینمودم که سواد برج وباروی بغداد نمایان شد مختصر مقداری دیگر طی مسافت نموده وارد شهر شدم ولی بکلی از شهر اجنبی واز کوچه ومحل بی اطلاع بودم همین قدر بقرینه میدانستم که کاروانسراها هست اما متحیر بودم که در کدام یک منزل کنم افسار قاطر خود را بپالانش بستم واو را به اختیار خود گذاشتم که بهر راهی که خواهد برود در واقع او را رفیق خود تصور کرده هادی قرار دادم پیش خود گفتم حتماً ضررش کمتر از ملّانادان وصدمه اش کمتر از زن ملّا باشی است از قرینه فهمیدم که قاطرم از کوچه وبازار و کاروانسرای اینجا با خبر است چنانچه طولی نکشید مستقیماً بکاروانسرای بزرگی مرا برده همان جا ایستاد یقین کردم که در این کاروانسرا اگر آمده است + حیوان بیزبان بسکوی وسط کاروانسرا که رسید بزبان حال محض اینکه نوع خود را اطلاع بدهد چندین مرتبه بلند بلند عرعره داد اگرچه از نوع خود جوابی نشنید ولی من میتوانم بگویم که از خوش بختی نوع خود را دیدم وفهمیدم که این جا منزل معمولی ایرانی است + با خود گفتم که قدری در امن آسوده هستم وهیچکس پرسش وسؤالی از من ندارد ولی قضیه برعکس واقع شد + زیرا که لدالورود دورم هجوم عام شد + چون مردم منتظر همین قافله بودند بمحضیکه خبر ورود مرا شنیدند از چهار اطراف جمع شدند + خدام کاظمین از یکطرف تحقیق ورود عده مرده وزنده ایرانی میکردند تجار دل افکار از طرف دیگر تحقیق مال التجاره تجسس مینمودند + مختصر بهر یک جواب مناسبی دادم ولی با خود اندیشه کردم که باید به بعضی ملاحظات از چنگ آنها بگریزم وخود را مخفی بدارم + اول کارم این بود که قاطر را بحال خود در کاروانسرا گذارده خارج شدم ودر محله دیگر سکونت گرفتم + خیال کردم که فردا صاحب قاطر خواهد آمد واو را تصاحب خواهد شد پس در اینصورت لزومی ندارد که بدانند من آورده ام آن وقت مطالبه کرایه نماید یا مطالب دیگر درمیان آید ودیگر محض اخفاء خود کلاه پوستی گردآلود و رنگ رفته خود را بکلاه فینه قرمز خوش رنگ معمولی عثمانی تبدیل نمودم ودستمال ابریشمی دورش بستم وگیوه اش چنانچه رسم بود بعقب بسرم

حاشیه: دیگر ملّا بین بزبان فیض هزار مثل ترکی ایرانی یافتن میگوید

انداختم یک لباده ترکی نیم داری هم که معمولی آن شهر بود خریده روی لباس ایرانی پوشیدم و خود را
بهیکل عثمانلوها در آوردم محض تکمیل هیکل یک جفت کفش چرمی قرمز رنگی هم خریده پوشیدم پس از
آنکه لباس خود را آراسته کردم در دلم گذشت که بخانه عثمان آقا بروم و حقوق نمکی بجا بیاورم بلکه بتوسط
آن خانواده با اهالی شهر آشنا شوم + و خود را در تجارت و معامله و داد و ستد + ترقی بدهم +
فلهذا طریق بازار را پیش گرفتم و مخصوصه در بازار بزازها و پوست فروش ها رفتم که تحقیقی از خانه آقای
سابقی خود نمایم زیرا که من میدانستم آقای من عمده تجارتش پوست بخارائی بود چون در اغلب
اوقات که سردماغ بود از وضع بازار و خانه خود صحبت میداشت گفتم ممکن است که بدون استفسار
از آن بازار مستقیماً بطوریکه نشانه میداد بخانه او بروم + خیالات و زحمات من بی نتیجه نماند چراکه
لدالورود بازار پوست فروش ها که میخواستم استفسار از حال عثمان آقا نمایم خود مشار الیه مرا به اسمم صدا زد
از استماع سخن و دیدن مشار الیه حالت وجدی بجهه من روی داد و اسباب تعجبم شد + خود او هم
متعجب شده بود + پس از سلام و علیک رسمانه مستفسر از حال یکدیگر شدیم بنده شرح حال خود را بطوری
مناسب میدانستم بیان کردم + مشار الیه هم تفصیل حال خود را باین طور عنوان نمود + که پس از
آنکه از طهران بقصد اسلامبول حرکت کردم در بین راه شنیدم که طرق و شوارع وسط ایروان و ارض روم هم
از تطاول قطاع الطریق مغشوش است از آنجا که همیشه مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد
عطف عنان بجانب دار الامان بغداد نمودم که بعد از چندین سال در خانه خود آلیجه و استراحت
کنم + آنجا که رسیدم دیدم که پسرم بحد بلوغ رسیده و خبر فوت مرا شنیده است + ترکه مرا بدون
تأسف به موجب آیه قرانی بین خود و خواهرها در تقسیم نموده است عیالم پیر و دخترم جوان شده است
و وقت شوهرش میباشد + ولی بعد از ورود پسرم بی حیائی نکرده از من پذیرائی نمود +
خلاصه همین قدر که سرگذشت خود را بطور اجمال به اتمام رسانید + مرا خطاب کرده به عتاب گفت
حاجی عزیز من + تو را به پیغمبر که از این متعه که در طهران برای من فراهم آوردی چه حاصل بجهة شما
داشت + یعنی شما خیال کردید که اوقات من به این عفریته بفرحت میگذرد + بجان نمکی که باهم خوردیم
قسم است که ایام مصاحبت با او انقدر بمن تلخ گذشت که اوقات اسیری در ترکمن آنقدر صعب
نگذشته بود + حاجی لازمه دوستی سابقه همین بود که شما با من کردید طریقه نمک خواری همین است
که شما معمول داشتید + من محض اینکه رفع خجالت از خود نمایم و دل او را بدست بیاورم گفتم +
من در این مسئله مقصودی جز رفاه حال وجود شما نداشتم تصور کردم که مشار الیها در ایام شباب

مثل سایر طرق ایران

خود را در حرم شاه گذرانده و محبوب القلوب سلطان بوده. در ایام کهولت بسهولت میتواند شخصی که سالها محشور با شتر بوده بگذراند و مطمح نظر او شود — عثمان آقا جواب داد عجب از شتر غمزهای او شتر البته صد درجه بهتر از او بود — آن بیچاره همیشه ساکت مشغول نشخوار کردن خودش میباشد این سلیطه همیشه در جنگ و نزاع و در صدد افتضاح بود — این اژدهای بی دُم و این خر بی شُم دائم تکبر میکرد که فلان وقت بشاه چنین گفتم و چنان خفتم — امان امان از هیچ شیئی بیم داری و خیل خیل از چنین عفریته مکاری حرکات زشت او هنوز در نظر من است و تا زنده هستم محو نخواهد شد — با آن کبر سن آنقدر حریص بجماع بود که نمی توانم شرح بدهم بهرحال آخر الامر اذعان نمود که من تقصیری نداشتم و مقصودم رفاه او بوده — با کمال رأفت از من خواهش نمود که مادام توقف در بغداد در منزل او باشم بنده هم در کمال میل و رغبت و نهایت ممنونیت قبول کردم — خلاصه عثمان آقا در بین صحبت بجهت پذیرائی از قهوه خانهٔ نزدیک دکانش پنج پاره قهوه خواست و با یکدیگر در سکوی دکانش صرف کردیم — پس از مدتی که با یکدیگر صحبت داشتیم و درد دل کردیم مرا در بازار بزازها بدکان پسرش برد اسم آقازاده سلیمان بود — مشار الیه در ایام غیاب پدر حرفه بزازی را پیشه گرفته قرب دکان پدرش کسب میکرد و اوقات خود را براحت میگذراند و همیشه در زیر سایهٔ خنک نشسته مشغول بیع و شراء بود غیر از موقع نماز سایر اوقات خود را روی سکوی دکان صرف مینمود مشار الیه مثل پدرش سمین و چهارشانه بود — همین قدر که عثمان آقا از من معرفی کرد سلیمان آقا در کمال عطوفت از من احوال پرسی کرده قلیان خود را بمن تعارف نمود — این تعارف رسمی قبل از وقت اسباب امیدواری من گردید تصور کردم که موفقاً میتوانم بتوسط آن مردمان نیک نهاد کاری پیشه گیرم — محض اینکه آنها بدانند که من نمیخواهم باری بدوششان بشوم اظهار نمودم که فعلاً نود و پنج تومان وجه نقد دارم و میخواهم بهمین جزئی سرمایه داد و ستدی کنم بهر طریقی که صلاح بدانید هدایتم کنید — و بعد از آن گفتم که حقیقت از مسافرت کسل شده ام و قصدم این است که بقیه عمر خود را در گوشهٔ قناعت و آزادی بگذرانم کمتر کسی است که بعمر خود به اندازهٔ من تحصیل معاش کرده باشد و بحوادث روزگار بباد فنا داده باشد عثمان آقا تصدیق بقولم کرد — و تصویب بخیالم نمود پس از آن این مصرع را مناسبت قرائت نمود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود باری بعد از صحبتهای متفرقه عثمان آقا مرا باتفاق بخانهٔ خود که قریب بازار بود برد

فصل نوزدهم معامله چوب چپق کردن حاجی بابا و بستن دختر آقای خود سوز مالی نهاد

خانهٔ عثمان آقا در کوچهٔ تنگی واقع شده و منتهی به بازار میشد. مقابل خانه‌اش کپهٔ زشت ریزی بود و بالای
بچه گربه زیادی افتاده بود. از پهلوی آنها که گذشتیم صدای دنگ و دنگ آنها بلند شد و قدری بالاتر
از آن توله سگهای وافری می‌کشتند سگ لاس‌گری هم که مادرشان بود و کشیک اینها را میکشید فریاد و
نوسک نوسک اینها هم بهوا میرفت ما مجبور شدیم که آنها را از هم جدا نمائیم. همین کپهٔ زشت و تپهٔ خاک
و زباله منزل عثمان اقا واقع شده بود. عثمان اقا از جلو و من از عقب وارد خانه شدیم. خانهٔ مذکور
مشتمل بر چند اطاق کسیف پوسیده بود و اساس البیت صحیحی هم نداشت چون منهم اسباب سفری
که حملش اشکال باشد نداشتم از این حیث آسوده بودم. غالیچهٔ مندرس خود را از کاروانسرا آورده بگوشهٔ اطاق
مهمانخانهٔ میزبان خود انداختم مشارالیه هم در همان جا رخت خواب انداخته خوابید. پس از دقی محض
اینکه از من پذیرائی کرده باشد سینی غذائی آوردند. در آن سینی کباب گوشت بره و قابی پر از پلو
گذارده قدری پنیر و خرما و پیاز هم مزید شده بود. بقرینه غذای مذکور را عیال و دختر و خدمهٔ
مشارالیه طبخ کرده بودند. لاکن بسبب تاریکی نه من آنها را دیدم و نه هم پرسیدم که عثمان آقا مالک چند زن
شود. غیر از من و پسر مشارالیه یکی از همکارهای خود را هم وعده گرفته بود و آنهم از قرینه معلوم میشد
که در سفر بخارا با هم شفیق بوده بودند. بحکم الجنس مع الجنس یمیل. عثمان آقا با رفیقش گرم صحبت تجارت شدند
چون من عاری از آن کار بودم هیچ مفهوم نمیشد. لاکن چون خیالم این بود که بدان رشته خود را آشنا
نمایم بگفتگوی اینها دل میدادم که مستحضر گردم. آخرالامر از تجارت متفرقه صحبت کردند و از فائدهٔ
هر چیزی بحث نمودند تا اینکه صحبتشان بکسادی بازار اسلامبول و پوست بره کشید وضع صحبتشان این بود
که گویا قیامت برپا شده بود یا دنیا بآخر رسیده بود. مرا از کل پوست منع نمودند و گفتند عوض اینکه
سرمایهٔ خود را در این تجارت بباد فنا دهی. چوب چپق خریداری کن که در ضربانیه است و الان در بازار
قسطنطنیه قدر و قیمتی دارد. از قراریکه همه هفته کاغذ میرسد مشتری زیاد داشت. خلاصه بعد از صرف غذا
در رفتن مهمان من در بحر تفکر غوطه‌ور شدم آخرالامر از تمام خیالات خود را منصرف نموده خریدن چوب
چپق را بر خود حتم کردم و تمام از روز را بخیال اقسام چوب چپق بودم که از کدام قسم بخرم و چه طور بفروشم
تفکرات مختلف نموده آخرالامر بملاحظهٔ ترقی و مساعدت اقبال خیالات فائده بر من غلبه نمود.
تدابیر منحصر بنظیر همان تاجری بود که شیخ سعدی علیه الرحمه در جزیرهٔ قیس دیده و در گلستان خود شرح داده است
زیرا که پیش خود خیال میکردم که از منافع چوب چپق انجیر زیادی از مبلغ میخرم و در اروپا بمصرف میرسانم
از فائدهٔ کلی آن کلاه زیادی بجهت مصر می‌آورم و آن کلاهها را خورده خورده می‌فروشم و پولش را آنجا

میکنیم از انجا به اصفهان رفته از شهر اصفهان چند غلام و کنیز بی حسابی ابتیاع میکنیم و به حجاز میرسانیم + و از فایده آنها بمکه مشرف میشوم و از انجا قهوه بجهة خاک ایران خریدی میکنم + و آنها را بقیمت اعلا فروخته فارغ البال باخوشبختی دولت و مال بشهر خود میروم بدون وزر و وبال با عیال بدیع الجمال عدیم المثال بگوشه راحت میکنم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + پس از آن گفتم در خانه نشستن کار زنان است مرد باید تا دم مرگ وجودش مثمر ثمر باشد بعد از ورود بخاک ایران اسبابی فراهم می آورم و پیشکشی میدهم و وزیر شاهنشاه میشوم انوقت در کمال اقتدار حکمرانی میکنم البته لذت عزت بهتر از گوشه عزلت است بتصور مساعدت ایام مستقبل مستعد بخریدن چوب چپق شدم + و با یک چوب چپق سازی قرار گذاردم که مشار الیه بکوهستان لور و بختیاری برود و چوب آلو بالوی جنگلی خریداری کند و پس از آن به بغداد بیاید و چوبها را قد کرده سوراخ نماید + و بسته بسته با آب خاک ترکی کند خلاصه بعضی کارها را که ترتیب دادم + دلم فارغ از جهت چوب چپق ساز بود + که در این بین بمرض دانه سالک[1] مبتلا شدم که آن عارضه در بغداد شایع بود و اغلبی که آن عارضه را داشتند اگر هم خوب میشدند بعد از خشکیدن دانه ها جای آن باقی می ماند اتفاقاً یکی از آن دانه ها در وسط لپ راست من بیرون آمد که مقداری از ریشم را گرفت و معیوب کرده طرار ریشم نموده و عارض گلناریم را از غالی ساخت و محاسن حسین سالیم را داغ دار گردانید مجبوراً تحمل این لکه را بایدکنم و این صدمه را باید بکشم با مقدرات قوه جدال نیست، و الا میگفتم که جائی دیگر بجهة این لکه پسند کرده شود + بهرجهة آه سردی از دل پر درد کشیده گفتم رضاً بالقضاء بعد تسلیماً به امر الله + حقیقت حکماء عاقل درست گفته اند که اگر کارهای دنیا اختیاری بود همه سنگها میل داشتند که الماس باشند و اگر کارها به اختیاری نمیشد یک آدم بدگل در بغداد وجود نداشت + باری محض اینکه اسباب تسلی بجهة من شده باشد با خود میگفتم + با وجودیکه لکه این دانه در صورت عثمان آقا نیست معهذا مشار الیه آئینه زشت روئی است ولی مشار الیه بعوض اینکه مکدر باشد یا مرا دلداری بدهد هیچ معلوم میشد که گویا قلباً مسرور و خوشوقت بود + بالصراحه گفت حاجی اگر در دنیا پیش از این صدمه بشما وارد نیامده از این مسئله دلتنگ مباش چراکه اگر یک طرف صورت شما کریه شده طرف دیگرش صحیح است هرگاه فیروزه یک طرفش تار و لکه دار باشد و طرف دیگرش شفاف و با طراوت باشد از فیروزگی خارج نیست و باز سنگی است قیمتی + چراکه در هستی اگر انسان دو شاخ داشته باشد ناچار است که تحمل نماید سخنهای بی مغز او را شنیده در دلم گفتم چنانچه اشخاص بدخصلت نیک فطرت را نمی توانند به بینند همین طور شخص کریه چشم وجیه را ندارد و جاهلان نمیتوانند عاقلان را به بینند تا زنهای شکاری با وجودیکه هیچوقت کاری بسکهای بازاری نگی

---

[1] بزبان شیرازی دانه سالک میگویند و بکاشان سنبور و رنگ بچه میگویند

نداند متعهد المحمود انها واقع هستند خواهی نخواهی هر وقت سگی تازی را می بیند پارس میکند ولی نزدیک
نمیرود + تازی هم اعتنائی بپارس او ندارد + با وجود + لکه عارضم و تغییر خوش گلیم متعهدا تا مدتیکه در خانه
آقای قدیم خود بودم و جا هستم آرام از دل + دلارام نام دختر ولی نعمتم ربوده بود و قلب او را بی قرار کرده
بود چنانچه به انواع اقسام محبت خود را به من ظاهر مینمود مشار الیها و مادرش در علاج این مرض مهارت
تامه داشتند لهذا متعهد گردیدند + که عارض گل ناری مرا به دوای مجاری مداوا کنند محبت دلارام و طلل
عارض من اتفاقا در یک موقع طغیان کرده بود و هر دو واقعه در یک زمان مشتعل شده بود + همان طور
که دانه خدمن روز بروز در شدت بود بهمان طور محبت او هم در حدت بود حقیقتاً محبت او بدل من
اثری نداشت زیرا که صورتش بدلم غنچی نزده بود اگر مسلمانان مرا تکفیر نکنند منکر القلب و بهدی الی القلب شدم
چرا که صورت مشار الیها بعینه شبیه پدرش بود و صورت پدرش هم پاکی از شترهای پیر نداشت لهذا
موقع مسافرت و وقت حرکت به اسلامبول که نزدیک شد فیض عظمی دانستم چوب های چپق هم جمع کردید
و بر ترتیب معمولی مرتب نشد + حسابم را با طلبکارها مفروق کردم رخت و لباس خود را پیچیدم
دست و پای خود را جمع نمودم همین قدر که شنیدم روز دیگر قران سعدین است و در همان یوم قافله
حرکت میکند بسیار خوشوقت شدم که از چنگ تحسین مادر و دختر خارج میشوم + و اما از دلارام
بگویم همین قدر که اساس صبوریم فرو نشست داغ فراق دل آن بینوا را شکست لاکن بظاهر گفتمش +

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل —— وادی بوادی منزل بمنزل

فصل نوزدهم در تجارت و مسافرت از بغداد به اسلامبول حاجی بابا

علی الصباح بهاری بود که با میزبانهای خود وداع نموده از دروازه بغداد که معروف بدروازه
اسلامبول است به اتفاق مکاری و سایر رفقا خارج شدیم منهم علی الرسم مال التجاره ام را در خورجین
شو پائی گذارده و رخت خواب خود را بجهة نرمی بالای قاطر بسته سوار شدم + تفرج صحاری بغداد عنبر
بیز و صدای زلنگ زلنگ زنگ قاطرها طرب انگیز بود و خودم را مثل تاجر محترمی فرض می کردم
هم سفرهای قرین من عثمان آقا رفیق هم کار پوست فروش سابق الذکر که در شب مهمانی با من شریک
بود بودند + دو نفر دیگر هم از تجار بغداد هم سفر شده بودند + علاوه بر اینها معدودی هم از شهرهای
مختلف ایران بعزم تجارت قصد اسلامبول داشتند و با غلبی از آنها کم و بیش آشنائی شده بود + بتصل
خال من با آقا باشی طهران شهرت مفصلی داشت + فی الواقع لباسی که من پوشیده بودم و دانه سالکی

که از بغداد بعارض من عارض شده بود هر کس مرا بغدادی فرض می کرد و کمتر کسی بود که مرا ایرانی بداند
مطالعه کنندگان محترم را مفصلاً متصدع نمیشوم که مسافرت من در خاک ترکی چگونه گذشت و ناامنی
چه طور بود و در کاروانسرای بین راه بچه قسم مردم را می چاپیدند و مکاری با سرنشین چگونه سوء سلوک
مینمود همین قدر کفایت است که صحیح و سالم بمنزل مقصود رسیدیم ولی از تفصیل ورود قسطنطنیه نمیشود
اغماض کرد که چه حالتی داشتم + من که شخصی بودم ایرانی اخص اصفهانی و همیشه وطن خود را
اول شهر دنیا میدانستم و هیچ وقت تصور نمیکردم که در عالم جائی نظیر آن باشد اگر هم کسی از پایتخت
روم و از محسنات آن بوم حکایتی میکرد من حالی را مضحکه میکردم ولی بدواً که پا بخاک عنبر فشان
آن شهر گذاردم مدهوش گردیدم + تا در اصفهان بودم میدان جلو علی قاپی و مسجد شاه عباسی را
اول بنای عالم میدانستم امّا در اسلامبل صدها مساجد و میدان دیده شد که هر یک در نظافت و خوبی
از دیگری تفوق داشت و مراتب بهتر از اصفهان بود + حقیقت هیچیک آن نمیشود تطبیق نمود چراکه
طرف نسبت نیست گذشته از آن از تل و تپه های وسیع و خانهای طبیع انجا عقلم مات و چشمم خسته شده
بود تمام کوه و صحرا از قلت جا مسکنا شده با خود گفتم اگر اصفهان نصف جهان است پس قسطنطنیه کل
دوران است فضیلت این شهر غدار همین بس است که در بین بغازی[۱] وارد و در اطراف بغاز بعوض صحاری
شوره زار و کوهستان خاردار اماکنه بی شمار واقع شده است و انعکاس هر یک در آب ملایم صاف دریا
افتاده مزید نظافت خانها و تراوت باغها گردیده زبان و بیان قوه تقریر و تحریر آن محل و مکان را
ندارد از کدام محسناتش سخن گویم که شنونده متحیر گردد + وضع تشکیلش مجملی گفته شد و از دریای آن
مختصری میشمارم هزارها قایق و بلم و جالی بوط بیکاره و کرجه و طراده به اشکال مختلف در تک و پو بودند
انقدر غنچه و جهازات و کشتی های بزرگ در مطارح لنگر انداخته بودند که تا انتهای نظر دکلهای
آنها مثل جنگل مازندران و نخیلات عربستان معلوم میشد + بر قفای خود گفتم + آدمی + باید
بهشت برین همین باشد + حقیقت دیگر از چنین جائی بیرون نمیروم + امّا بعد که بصرافت حسابها
عک افتادم و فهمیدم که بدست اشخاص خارجی است از خیال توقف منصرف شدم که در بین
چنین قومی سر بردن منتهای دنائت است ولی یک چیز دیگر اسباب تسلی خاطر من شده بود
وان این است که میگفتم چنانچه خانهای آنها در این دنیای دو روزه معمور است و اسباب تعیش
آنها از همه جهة وفور است بهمین طور در آخرت در مقابله بجهة آنها اسباب سؤال و جواب و عذاب
و عقاب لابد ضرور است البته الدُّنيا سِجنُ المُؤمنِ وجَنّةُ الكافرين سنت

۱ بغاز بزبان ترکی انگلیسی ستریت بفارسی دهنه میگویند

خلاصه پس از آنکه ترتیبات خودرا دادیم و مال التجاره خودرا از گمرک خانه مرخص کردیم + با رفقا
شراکتاً یک قایقی گرفتیم و از شهر اصلی اسلامبل عبور نموده به اسکوتار که یکی از محله های معروف
آنجاست رفتیم و در کاروانسرای وسط شهر و نزدیک بازار که آمد و رفت ایرانی بود منزل گرفته
رحل اقامت انداختیم تا از زمان خودرا آدمی میدانستم وضع و ترتیبات و تجملات انحصاراً که دیدم
وجود خودرا عدم صرف شمردم + وقتیکه متاع پربهاء دکاکین و اشیاء نفیسه آنجارا مشاهده کردم
و ملبوس قیمتی اهالی را دیدم و آقایان و بزرگان آنجارا سوار به اسب های گران بها با زین و برگ
اعلا مناظره کردم دیگر از حال طبیعی خارج شده در دل خود دیوانگی گفتم + قسطنطنیه با تجمل و طمطراق
کجا + ایران و بیکسیه مفلوکش کجا + ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است + ای کاش اعلیحضرت
سلطان و وزراء و امناء ایران می آمدند و طرز راحت رعیت داری را اقتباس نموده در مملکت
خودشان اجرا می داشتند که ایرانی هم از فلاکت برهد البته اگر اهل ایران مربی داشته باشند از (اذکی)
فراست و کیاست صریح التربیت هستند + نمیدانم با آن خودسری چرا لذت و راحت نمیدانند
مختصر در کاروانسرا من و عثمان آقا یک اطاقی بشراکت کرایه کردیم + همه روزه روی سکوی جلو
اطاق چوب چپق های خودرا قطار میچیدم چون مال التجاره مفلوک من مرغوب واقع شده بود به قیمت
خوب میفروختم و منفعه میبردم به همان اندازه که نفع می رسید بر خلاف عادت سابق مخارج عیش
و عشرت میکردم + مصروف است که هرچه پیدا میکردم خرج اتمامی کردم + باری لباس ظاهر
خودرا هم قادری مشین ساختم یک چپق بسیار قیمتانهی که سر دسته اش کهربا بود خریدم + کمر خودرا
بشال سنگینی رنگین نمودم + یک کیسه ابریشمی نقاده دوزی هم تهیه توتون خریدم + کفش زرد رنگی هم با
خنجر قبضه مطلای بکمر زدم کم کم میل ماندن آنجا کردم + با خود میگفتم در مخارج امساک نباید نمود
در تفرج گاهها باید خودنمائی کرد + لهذا اغلب در قهوه خانها میرفتم و روی نیمکت های دوشکدار
دائماً لمیده شوبچق میزدم و علی الرسم اهالی هو فی فنجان قهوه میکشیدم + چون در ایران بجهة
صحبتی یاران مبتلا به تکالیف بی پایان بودم + در اینجا از ایشان کناره میکردم و با ترکان طرح دوستی
می انداختم لاکن هموطنان همیشه در پی تو در آوردن کار من بودند که کیستم و چه کاره ام برای چه آمده ام چنانکه
رسم ایشان است + و به نظر استخفاف بمن نگاه میکردند لاکن من به ایشان ادب نمودم و تا زمانیکه
در داد و ستد رقابتی نشده بود + از آن ها بمن حقارتی و خسارتی نرسید + باری در قهوه خانهای
عمومی من خودرا تاجر بغدادی قلم داده بودم + و آن نکته بسا که همیشه با خیالاتم ناموافق میدانستم

در اینجا گوم

در اینجا گواه صادق برای من شده بود + عسا ان تحبو شیئا و هو شر لکم و عسا ان تکرهو شیئا و هو خیر لکم
مشهود گردید + و چیزی بهتر از این لکه صورتم بجهه دلفریبی ترکیها بود + سکوت و وقار + شایستگی
اطوار + سنجیدگی کردار + آهستگی رفتار + و حسن گفتار + و سلیقه بردباری انها قسمی بود که
انسان میتوانست بسهولت در مدت قلیلی تقلید کند + چنانچه مدتی نگذشته بوضع و ترتیبات شان طور
عمل نمودم که گویا سالها از جنس انها بوده ام + چنان خود را مستمع میساختم و چنان آه می کشیدم و
آهنگ و لهجه دردناک چنان یا الله یا ربا میگفتم و با تسبیح خود در حقیقت بازی و بظاهر ذکر می کردم
که به هر قهوه خانه وارد میشدم امتیاز و احترامی داشتم + صاحب آن قهوه خانه شخصاً بجهه من قهوه می
و هر وقت که فنجان قهوه را بدستم میداد از روی محبت میگفت بسم الله اقائی بسم الله مولانا در هر مطلب
جزئی و کلی که صحبت میشد و لو اینکه مسئله اسب و سک اسلحه یا تنباکو باشد محض همان صورت ظاهرم
قول من در نفی و اثبات مسموع بود اگر یق + یالانسیقیم میگفتم همگی قبول میکردند + و اگر نعم و بله میگفتم همگی می پسندیدند

فصل بیستم بدام کشیدن حاجی بابا را زن بیوه پیری که دل او خون شد از او بود و در آخر کار شاد شد

بموجب شرح فوق مدتی به این وطیره در اسلامبول میگذرانیدم + تا اینکه سه روز متواتر بعد از مراجعت از قهوه
خانه پیره زنی را دیدم که در گوشه کوچه محاذی قهوه خانه ایستاده است + مشار الیها همیشه در آنجا توقف میکرد
مثل اینکه میخواهد چیزی بمن بگوید و هر وقت که در منزل میرفتم از پائین منزلم بطرف شبکه در اطاق نگاه حسرت
آمیزی می کرد + در دفعه اول با خود گفتم پیره زنی که گوشه کوچه ایستاده محل اعتنا نیست شاید بکسی کار
داشته باشد + در روز دوم قدری متشکک شدم و بخیال افتادم + روز سوم اشتیاق و استعجاب
بجهه من رخ نمود + ولی روز چهارم بر خود حتم نمودم + که اگر او را به بینم از او استفساری نمایم که
مقصودش چیست و کیست + و بهمین ملاحظه تغییر لباس دادم و با خود گفتم که شاید وجاهتم با ستاره
اقبالم موافقت کرده باشد و بخواهد مرا از نحوست بدبختی در آورد + مختصر پس از آنکه از قهوه خانه بیرون
آمدم + در کمال وقار بطرف پیره زن بیقصد رفتم + قدریکه نزدیک او شدم و میخواستم سلامش کنم
که در اینجا چشمم بگوشه دیوار کوچه افتاد + در دریچه آن خانه که مقابل قهوه خانه بود دیدم زن وجیه ایستاده
صورت و قامت او جنت و قیامت بود + گلگی بدستش بود که اول بمن نشان داد و بقلب خود
گذاشت و پس از آن گل را بطرف من پرتاب کرد و دریچه را بسرعت بست + حرکات او در نظرم
خواب و خیال شد در اول وهله تیر نگاهش مرا از پا در آورد + در همانجا خشک شدم + با دهن

بازشده چشم بدریچه دوخته بودم که شاید دومرتبه صورت ماهش را از پس ابر به بینم در چنین حالت
احتضاری آن پیره زن مکاره پیش آمده گل را برداشت و آستین مرا بملامت کشید گل را بدستم نهاد +
حقیقت گل مذکور نمونه از عارض گلگونش بود + گفتمش ترا بخدا و رسول بگو به بینم + در این کوچه محل جن
و پری است + مشارالیها جواب داد + که شما انقدر از رسومات عاشقی عاری هستید که معنی این گل را
نمیفهمید + با این ریش و سبلات با این قد و قامت و لباس و صورت معلوم میشود که شما دنیا دیده هستید
شما بچه که نیستید اگر شما معنی این گل بادام را ندانید + پس چگونه سفر کرده اید + و چه طور تجربه حاصل کرده اید
من در جواب گفتم + او + معنی فستق و پستق که ردیف یکدیگر است میدانم + که کنایه از بادام و هم
بستری است چنانچه دو مغز بادام در یک پوست است ولی من ریش خود را هم مفت دراز نکرده ام
میدانم که در این کار مخاطرات بی حساب و صدمات بی شمار است چنانچه مغز بادام که قدری درشت
شد پوستش می ترکد + سر انسانم بهمین طور به بریدن میرود + چنانچه شاعر گفته + مغز آخر بشکستن میدهد
بادام را — پیر فرتوته به ترکی گفت + جوان قرخمه + احمق لق المه + یعنی جوان مترس حماقت مکن
به پیغمبر قسم است که مسئله منیت دل گل ناپاک است + اگر شما انکار مطلب مرا بکنید + گویا پاروزی خودت
زده + شما خر نیستید که از سایه خودتان ترسید + از حرفهای مشارالیها قدری قوت قلبم شده پرسیدم
که آن حور کدام بهشت است و چه باید کرد مقصود چه میباشد + مجددا جواب داد + انقدر دست پاچه
مباش + امشب کاری نباید بکنیم + صبر و حوصله بکن + موقع و منزل مقتضی نیست + فردا مقارن
ظهر سر مقبره ایوب شما را خواهیم دید + وانچه باید بشنوید در انجا گفته خواهد شد + و در انجا در پائین پای قبر
دیر که بطرف دست راست واقع است خواهیم نشست و محض اینکه شما مرا بشناسید روی کتف چپم شال
قرمزی می اندازم که اشتباه نکنید + حال بروید + خدا همراه شما ... مشارالیها راه خود را پیش گرفت
و منهم بدار الحزن خود آمده در فکر بودم که چه واقع شده است ولی شبهه نداشتم که بجهه من اسباب خوبی فراهم
خواهد آمد و این مطلب بقلبم اثر کرده بود + ولی از غیرت مردهای ترکی چیزهای عجیب و غریب می شنیدم
که اگر بقدر جوی از عیال خود چیزی بشنوند اسباب حقد و حسد انها خواهد شد حقیقت حفظ جناح
میکنم بسیار هراسان بودم که مبادا این ضعیفه شوهر داشته باشد و من فدای قهر و غضب مرد او بشوم + مسئله زینب
و برج بلند و حکایت مریم ارمنی و یوسف شوهر او + واقعه دلارام و دانه سالک خفقان + تمام منظرم میگذشت
که این واقعات کلیه از جهه عشق و محبت واقع شده بود + آتش هوس خود را به آب تدبیر فرو می نشاندم
و میگفتم در این مسئله در کمال مواظبت رفتار میکنم + معهذا حرارت جوانی هنوز باقی بود و بقدری حدت

داشت که به پیروی آن برانگیخت ولی چنانچه باید اشتیاق نداشتم + در ساعت معهود در روز موعود
من بوعده خود وفا نمودم + به اول امامزاده سبز گنبدی که رسیدم همان نشانه‌ها رفتار کردم و
مشارالیهارا در آنجا دیدم + از طرف معبر خارج شدیم و بزیر سایه درخت شمشادی که در همان
مقبره بود نشستیم + از آنجا سواحل و بنادر نغاز معلوم بود + ما مشغول صحبت خودمان شدیم ......
در ابتدا پیره زن مکاره از ایفاء وعده مرا تحسین کرد و پس از آن تسلیم داد که در کاریکه مطمح نظر است
آسوده و مطمئن باشم و مدت مدیدی وراجی کرد و صغرا و کبرای بی نتیجه چید و حسن خدمت و محبت
خود را نسبت بمن اظهار داشت + همه مطالب او را شنیده در دلم گذشت که میخواهد فواید چوب چپق
مرا از دستم بگیرد و بی اختیار گفتم + از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ۲ پیغام آشنا نفس روح پرور است
مادر جان دست از این صحبتها بکش و سخن از آن ماهرو بزن که آن سرو رفتار صنوبر کدام باغ و خانه کدام ۲
سعادتمند را چراغ و چه بزمی را ایاغ است ریاحین کدام چمن و ثمن کدام برهمن است دلاله علامه طومار
بیانات لاطائل خود را پیچیده سر حکایت دلبر زاهد فریب را از قرار ذیل باز کرد گفت آن خانمی را که شما
دیدید من خدمتگارش هستم + آن محبوبه دلدار یگانه گوهر یکی از تجار معروف الیف میباشد و دو برادر
هم دارد + پدرش در همین تازگی فوت کرده است + برادرهاش همان تجارت پدری را جاری داشته‌اند
و از مشهورین این شهر محسوب میشوند + و اسم یا اسمایش شکرلب است در اول بلوغ شخص میرپیری شوهرش
داده‌اند امیر مذکور از روی هم چنین فهمیده بود که از یک زن کارخانه منتظم نمیشود + به این لحاظ مایل
شده بود که بموجب قانون شرع زن متعدد داشته باشد و مخصوصه با خدمه میل مفرطی داشت + به این
ملاحظه خیال کرده بود که زن کم سنی بگیرد و میل خود تعیش کند که هیچ تخلف از خانه‌داری ننماید
از مساعدت اقبال خانم من مطبوع طبع او گردید زیرا که بسیار ذهین و فهیم و باسلیقه و حلیم بود فقط
در یک مسئله مخالفت داشتند و همان مطلب هم اسباب قطع حیات او شده و طولی نکشید فوت کرد *
و آن مسئله این است که خانم من نان چربه دار میخواست و شوهرش میل مفرطی به نان پنیری داشت (نان چربه دار
یا پنیردار قسمی از اغذیه میباشد که معمول ایران نیست) و بجهة همین مسئله جزئی پنج سال تمام در سر نهار همیشه
مباحثه داشتند + تا اینکه درش ماه قبل امیر مذکور نان پنیری زیاد تناول میکند چون هاضمه مشارالیه قوه
تحمیل بردن آن غذای ثقیل را نداشت لهذا اسباب سده و هلاکتش گردید + در حیات خود ربع مالش را
بآن شکرلب گل اندام هبه نمود + آن خانه مع اساس البیت و کنیز و غلام بدست آن گلفام افتاد مختصر
بموجب قانون قسمت مکنی آنچه داشت به خانم من که حالیه بیوه و حزین است رسید + خال دوالی مزید

بر محسنات سباحت و شرافت خانم من شده + شما یقین بدانید که مشتری آن زهره زمان در مراتب
چون مشار الیها از عقل و فهم و کمال و حسن جمال و دارائی مال سرآمد اقران خود میباشد + و دختر با
شوهر و مرد بی کار هم آئینه و تیغ بی صیقل است از اطراف و جوانب ابواب پیغامات مفتوح میباشد
ولی مشار الیها مقصودش این است که خودش شخصی را انتخاب کند که مطبوع طبعش باشد و شخصی را میخواهد
که خالی از غرض و عاری از خواهشات بی جا باشد...... اینکه خانم من در این خانه مقابل قهوه
خانه عامه شهر مسکنا گرفته مقصودش این است که عابرین را مشاهده نماید و شخصی را شخصاً پسندد و در
حقیقت بدون ابا و مکر و ریا شخص شما با سلیقه مشار الیها موافقت کرده است + و شما را بدیگران رجحان
داده است برادر من صاحب همان قهوه خانه میباشد + چون همیشه عبور و مرور مردم در این قهوه
خانه زیاد است به او سپرده بودم که او هم در فکر باشد + مشار الیه شرحی از اوصاف حمیده و حرکات
پسندیده شما ذکر نمود + اتفاقاً موافق با خیالات خانم من گردید فلهذا ما خیال کردیم که شما را ببینیم
و با خودتان آشنا شویم البته شما کتمان خدمت مرا نخواهید کرد و اذعان مینمائید که چگونه بمراد خودمان
رسیدیم و بمقصود خود نائل گردیدیم + حقیقتاً هیچ مترصد چنین خبری نبودم که از آن دلاله شنودم +
آن وقت حالم مثل کسی بود که بفتوای مفتی حکم قتلش جاری شده و معفو از کشتن گردیده باشد بعوض دیدن
اسرار سردار با مشاهده کردن تلوار خون بار ترکمان بزرگ دار خود را دو چار دولت و عزت و آسایش
و اصل بآن گلعذار بدون اغیار شمار میکردم + از مساعدت اقبال شکر مینمودم و با خود میگفتم که فنجار
قضا و قدر عجب کوزه گری است + عشق از اول در دل معشوق پیدا میشود + گر نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود
و کارهای روزگار غریب و عجیب حادثه ایست + صید از پی صیاد دویدن مزه دارد + از استماع
این مژده از خوشحالی چنان از خودم بی خبر بودم که هزارها الفاظ بی ماخذ برفیق شفیق گفتم و عهد و پیمان
بستم که مادام الحیات از وصال آن آب حیات شیرین کام باشم + و وعدهٔ انعام خوبی به خود آن
دلاله هم دادم که بعد از رسیدن بخدمت آن ماه تمام بندگی میکنم و تا ابد الدهر ممنون احسان او میشوم
مشار الیها گفت مطلب دیگری هم خانم من استفسار کرده و قبل از آنکه خدمت خانم مشرف شوید لازم است
که بگوئید + و آن این است که اولاً شما باید حسب و نسب خانوادگی خود را بیان نمائید و از وسعت تجارت
خود مطلعش سازید + شما باید بدانید که برادرهای مشار الیها بسیار متکبرند چنانچه خانم کسی را که کفو همسری
او نباشد به همبستری قبول کند + برادرهایش در نهایت خشم و غضب با او سوء سلوک و سختی خواهند نمود
و اگر هم از کشتن او برگشت شوهرش دست بکشند زبان بطعن و لعن خواهند گشود ...... اگرچه

من نمیدانستم که او چه سوالی میخواهد بکند که مطابق آن جواب حاضر کنم ولی بهمان عجله که یاوری بخت خود را
تصور کردم بهمان سرعت جواب مهیا نمودم + و بدون مسامحه گفتم + خانه واده بنده + از خانه واده
بنده می پرسید به به کیست در عالم که حاجی بابا را نمی شناسد + هر کس میخواهد از اول خاک یمن الی آخر
ارض عراق جویا شود + و از سکنه ابتدای هند الی انتهای بحر قلزم بپرسد + حسب و نسب بنده
اظهر من الشمس + و ابیض من الالماس است + مجدداً پیره زنه پرسید + پدر شما کیست + جوابش
پس از تأملی گفتم پدرم شخصی بود بسیار مقتدر + کمتر کسی بود که سرش زیر دست پدرم نیامده باشد و ندرت
ریشی بود که از بی سیاستی دوچار بی اعتدالی پدرم نشده باشد + حتی افسرهای و تاجهای از دست
پدرم روگردان نبودند + ریش هر کس بدست پدرم می افتاد تا مشت پشمی ازش نمی کند دست بردار
نمیشد + در اینجا وقتی بدستم آمد که از خانه واده خود هر چه بتوانم است و دروغ ببافم و لاف و گزاف بزنم
و خوب خشت قالبی نمایم لهذا بمشار الیها این ترتیبات گفتم + اگر در واقع خانم شما طالب مناعت خانه
وادگی است مرا قبول کند + خون و برادرانش هر چه باشند همسنگ فضیلت اصالت من نخواهند شد در عروق
من خون عربی جولان میزند و در جوارح و اعضایم حرارت عالی خانه وادگی دوران مینماید — آبا و اجدادم شهره
آفاق و از عرب منصوریست که از خطه نجد عربستان با تمام قبائل بخاک ایران پا نهاده و با شاه اسمعیل
صفوی همعصر بوده در مزارع و مراتع ایران نشو و نما کرده اند + شعر فردوسی علیه الرحمه بخاطرم آمد +
نسب از دو کس دارد این نیک پی + ز افراسیاب و ز کاوس کی + چون مشار الیها فارسی نمیدانست و به بزرگی
صحبت میداشتم — محض اینکه او را زیاد تر مشتاق نمایم گفتم + اجداد من اصلاً از فاطر بن خزبن سب بن
مادیانی است که از رنگ قبیله قریش محسوب میشود + و نسلاً بعد نسل مستقیماً به یعفور سواری پیغمبر منتهی میگردد
و شما میدانید که حضرت پیغمبر صلعم سر سلسله اسلام است و امروز پایه مذهب مسلمانان از وجود مقدس او
استوار است + و لالا آهی کشید و گفت یا الله + یا الله + دماغچق سولمه + آندرم + آندرم + یعنی
بیشتر فرمایش ندهید فهمیدم فهمیدم اگر حسب و نسب شما این است که میفرمائی خانم منهم غیر از این چیزی
نمیخواهد — اگر دولت شما با اصالت نجابتتان مطابق باشد دیگر نوراً علی نور است........ در پاسخش گفتم
بد مسئله مال و دولت من شخاعی میکنم و تکبری نمی نمایم + چراکه وجه نقدی ندارم و رسومات تجارت این است
که هر وقت چهار شاهی از جائی میرسد فوراً از آن جنسی خرید میکند و بجای دیگر میفرستد هیچ پول نقد نگاه
نمیدارد همیشه سرمایه اش در کار و در این شهر و آن دیار پخش است و بموقع خود با نفع خواهد رسید — ابریشم
های ایرانی و مخمل های کاشانی من الان بطرف خراسان ارسال شده که بفروش برسد و در عوض

پوست بخارائی خواهد آمد + گماشتگان و وکلای خراسان من که سکه طلا و چرم سگ آبی و روباه بجوا
آنها فرستاده شده دستورالعمل داده‌ام که شال کشمیری بخرند و سنگهای قیمتی هندوستان ابتیاع نمایند
و در استراخان اجازه داده‌ام که تکه‌های پنبه مرا با پوست خز و سمور و قماش و بلور معاوضه نمایند و
مال التجاره که از هند به بصره آمده بود من در آنجا خریدم و به آرلیب فرستادم که در عوض شال و کلاه
بخرند و روانه نمایند مختصراً من نمی‌توانم که شرح خود را بیان کنم چنانچه کلنشو و سنبله گندم و جو را
شمرده نمیتوانم که سرمایه خود را تعداد نمایم + ولی شما مرحمتی نمائید خدمت خانم عرض کنید که آن
شخصی را که پسندیده اید + هر وقت دولت خود را جمع آوری کند بشما و خانواده شما خواهد نماند که اسباب
حیرت همگی بشود + خلاصه معتمده خانم گفت شکر که آئینه ضمیر منیر خانم مثل آئینه منعکس بجمال شخصی شده که با
اصالت و نجابت یکتا و از دولت و وجاهت بی همتاست الحمدلله که کارها بر وفق مراد واقع شده و چنانچه
دلش میخواست صورت گرفته + چه خوش باشد که بعد از انتظاری + به امیدی رسد امیدواری + حالا
چیزی که باقی مانده آشنا شدن بیکدیگر است + البته شما باید در اول غروب آفتاب سر کوچه معهود بیائید
که با کمال حزم و احتیاط شما را به آن ماه رو معرفی نمایم + هرگاه منظور نظرش واقع شدید دولت اقبال
بشما رو آورده + دیگر تأخیری در عروسی و عایقی از روبوسی شکرلب ندارید + در این آخر بشما یک نصیحت
مختصری میکنم که شما نان جو بدارائی نان پیزی ترجیح ندهید دیگر در سایر مطالب خانم فیاض و همباز است
خدا شما را محافظت نماید و بسلامت بدارد + مشارالیها خداحافظ کرده و گوشه برقع خود را بصورت کشید
و براه افتاد + من سینه سوخته دو عدد اشرفی گنده برخش کشیدم (یعنی بدستش گذاردم) خلاصه مشارالیها
مثل کشتی بی و گل و خشت را در بحر تفکر ما جرا گذاشته الله ساخله سن + الله برکت و برکت گفت و رفت +

فصل بیست و یکم ملاقات محرمانه حاجی بابا با خانم شکرلب معاهده شیرایط گرد و انجام عروسی داد

همین قدر که عجوزه از نظرم غایب شد منهم دیگر در زیر درخت توقف نکردم چرا تا وقت معهود کار زیادی که ترتیب
بدهم + اولاً لازم بود که خود را بشکل غنا قلم بدهم و کیسه خود را پر از پول کنم و لباسی که مناسب آن ملاقات است
بپوشم و ثانی خود را تر و تازه بسازم بلکه منظور نظر آن نوردانه نازپرورده بشوم + البته برای ملاقات
حمام لازم و عطریات واجب بود + در راه که میرفتم اندیشه‌های دور و دراز نموده با خود راز و نیاز میکردم
و میگفتم + ای حاجی + رفیق + حاجی + بریش بابات و بجان خودت که این دفعه بین عاقل
و جاهل تفاوت گذاردی به به خوب کاری کردی + خودت را از نسل منصوری شمردی

وبطایفهٔ قریش نسبت دادی + ای احمق این چه حماقت بود که کردی عجب بخت مساعدی داری
بهرکاری دست میزنی پیشرفت می کنی + مگر دم داری + یا سحر و جادو میمنائی + ایحاجی مکار
از خجالت آخر کار ملاحظه کن بعد بخود میگفتم بروپی کارت از تو هاست دست بردار انسان باید
سعی خود را بکند + اگر شد نفعی می برد + و هرگاه نشد پیش نفس خود خجل نیستم + خلاصه در این خیالات
بکاروانسرای خود رسیدم + عثمان آقا را دیدم که بگوشهٔ اطاق نشسته تخمین فواید مال التجاره خود مینمود
و در گوشه دیگر بسته چوب چپق خودم را دیدم جزئی فائده آن چیز ناقابل را با اسباب فراهم آوردن
کار بزرگ تطبیق نمودم بقلب من چنان اثر کرد + که از حال طبیعی خارج شدم + و مناعت بزرگی بر
خلاف سابق در احوال من تولید شد ولی نمیدانم که آن حالت را عثمان آقا هم ملتفت شد یا نه + لکن
همین قدر که صحبت کردم گفتم + آقا + این چوبهای چپق را خدمت شما گرو میگذارم + پنجاه اشرفی بمن لطف بفرمائید
آنوقت مشارالیه را قدری وحشت پیدا شده دیدم + مضطربانه جوابم داد + فرزند خبر تازه است دیوانه
شده اید + انقدر پول با این عجله برای چه کار میخواهید + جنون پیدا کرده اید + یا میخواهید قمار بزنید
من در جوابش گفتم + استغفرالله خدا مرا از شر شیطان و قضای ناگهان محفوظ بدارد + الحمدلله نه مجنون
شده ام و نه قمار بازی میدانم + خدا از سر تقصیرات من بگذرد عقل من بجای خودش است و دنیا مرا دور من
میگردد + شما مرحمتی بکنید و پنجاه اشرفی قرض الحسنه لطف نمائید + نتیجه آن بعدها بسمع شریف خواهد رسید
مشارالیه که قیمت مال التجاره مرا میدانست دیگر چندان مماطله نکرد زیرا که در عوض آن مبادله بسته بود پنجاه
اشرفی از کیسه در آورده جلنگ جلنگ پیش من شمرد منهم آنها را برداشته از در اطاق بیرون شدم و فوراً
به بازار رفتم لباس خوبی مزید ملبوس خود نمودم + و بدون تعطیل مستقیماً بحمام دویدم + در انجا سر و
صورت خود را صفائی دادم + و سر بینه آمده خود را به بهترین ترتیبات ملبس نمودم + موقع معهود هم
رسید از حمام بیکسره با قلب متزلزل بمحل موعود رفتم — انجا که رسیدم دیدم دلاله منتظر است
و اطراف را نگاه کرد که کسی نباشد به اصطلاح راه پاک می کند خانه که محاذی کوچه و قدری دور بود بمن
نشان داد + الحمدلله من در کمال سهولت امید خریداری داشتم زیرا که در تمام گذر + بنده
بشکل یکی از متمولین بزرگ و خوانین سترگ بنظر مردم وانمود داشتم + من و پیره زن هر دو مجتمعاً
از در عقب که به اصطلاح مدخل و مخرج محرمانه بود وارد خانه شدیم وارد خانه شدیم از قراریکه معلوم شد
رسمول خانه را از زمان فوت امیر بجهت احترام بسته بودند که کسی آمد و شد نکند و هیچ فرض شود که صاحب
خانه در حیات است از دالان باریکی عبور کرده به هشت در خانه رسیدیم + در این هشت حوض ساخته

شده بود + از همانجا از پله چوبی سود به بالا نموده در انتهای پله ها پرده رنگینی آویزان بود و جوزه
پرده را عقب زده در اطاق انتظار وارد شدیم آنجا غیر از یک چراغ و چند جفت کفش سرپائی زنانه
دیگر چیزی نبود + هادی مرا در آنجا گذارده و خودش در اندرون رفت که خانم را جهت پذیرائی من مسبوق
نماید + در اطاق های متعدد صداهای مختلف می آمد + من بقیاس گفتم که این کفش ها باید متعلق بصاحبان
صدا باشد + و لابد کفشها را می بینند + چرا که هم از شکافهای در آنها را میدیدم + چند لمحه نشستم
دریکه در زاویه واقع شده بود مفتوح گردید + و بمن اشاره کردند که داخل بیا + در عین طپیدن قلب
وارد حجره دیگر شدم دستم را محض احترام از آستین جبه بدر کردم و پاپیش نهادم وارد اطاق گشتم
دیدم چراغی روشن است ولی روشنائیش همین قدر است که اساس ها فی البیت معلوم شود + دور
تا دور اطاق مخدع چیده بودند و تمام آنها + ریشه کلابتونی داشت + نزدیک دریچه گوشه اطاق مطلوبه
من جالس در کمال مواظبت از سر تا پا بزیر چادر مستور بود + از اعضای او چیزیرا که من دیدم همان
دو چشم بادامیش بود که در نظر اول دل مرا ربود .... مشار الیها با دست بلورینش اشاره بجلوسم کرد
ولی من محض احترام عمداً ابا کردم که اشتیاق او زیادتر شود + پس از اصرار زیاد کفش خود را کنده + در گوشه
نیم کت نشستم و دستهای خود را روی هم بستم و طوری حرکات خجلانه و منفعلانه مضحکانه میکردم که هر وقت
یادم می آید از خنده روده بر میشوم + چند دقیقه که مقابل یکدیگر نشستیم و تعارف رسمانه مختصری
کردیم + خانم بهمان دلاله آهسته اشاره بود فرمود که از اطاق بیرون برود + پس آن رهزن هر برزن
بغمزه و ادا و فنون مخصوص دست خود را دراز کرد که با دبیزن بردارد عمداً چادرش را قدری عقب زد
چشم من و دل اسیر بصورت بی نظیر آن بدر منیر افتاد + و همین یک اشاره جهت دلربائی من بس بود +
در کمال خضوع و خشوع از صنمم ستایش کردم و لبعاد تش کمرا رادت خم نمودم + عبارات مسجع
و مقفا و اشعار فرحت افزا طوری ادا نمودم که بدون شبهه از عقل و مدرک و اشتیاق محبتم در دل او اثر
کرد و بجوشش سلیقگی و ملامیت من مایل شد ظرف و ثوقش واقع گردیده قبول خاطر شما افتادم + شکر لب مذکور
لب شکر من خود را گشود و راز دل نمود و گفت .... ای رفیق قرین اکنون من بعذاب الیمی گرفتارم
چشم حسود و شوم مردم جان مرا پر از شر کرده است * ملاحظه بنمائید بسبب این دولتی که از شوهر خدابیامرز
بمن رسیده است * و بجهة آن جهیز و مالیه شخصی که انحصر مقدار گزافی میشود * از چهار طرف خویش
و بیگانه بمن یورش آورده مرا دیوانه ساخته اند خویش و اقارب او تمائی جداگانه میکنند و میگویند
ما هم ارث می بریم * ا خوانم بجهة فائده شخصی دارتک و دو هستند که بجهة من شوهر معین کنند گویا میخواهند

عادل هیزم را به و قره برنج معاوضه نمایند برادرزاده شوهر من که یکی از طلبه های مدرسه میباشد و به بهانه مخصوصی که ملاها دارند ادعا میکند که بعد از فوت میت یکی از اقارب او محق است که عیال او را پرستاری کند مقصودش این است که مرا بحبالهٔ نکاح خود در آورد + و از طرف دیگر دیگری از خویشانش دندان تیز کرده میگوید که آنچه در ید تصرف من میباشد بموجب قانون شرع زیادتر از حقوق من است و مقصودش اغفال ذی الحق است مختصر از چهار طرف جنود غم و الم چنان بر من بی اهدام هجوم نموده که چاره غیر از شوهر کردن ندارم فی الاصل حال و قسم از لی شما را از راه دور در اینجا آورده اکنون مجبورم که در وصلت عجلت کنم .... پس از آن محض اطلاع گفت ترتیباتی بجهة این کار داده ام و تمام لوازمات را مهیا کرده ام چنانچه منافی با طبع شما نباشد خدمت آن اخوندی که بجهة عقد حاضر نموده و اکنون در همین خانه میباشد اقرار خود تان را بنمائید تا صیغه بخواند و قباله نامچه نویسد + مشار الیه از جانب من وکالت دارد + منکه هیچوقت منتظر این نعمت غیر مترقبه نبودم از استماع سخن شکر لب بند دلم برید + و هوش از سرم پرید + قلبم مثل مرغ بسمل متزلزل بود و طایر هوا و سم در بین هوا طیران مینمود + لاکن در کمال مناعت بفصاحت اظهار تشکر از محبت خالصانه اش کردم و این شعر را انشاد نمودم * بدین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ماست *
با خیالاتش که ابداً منافی نشدم زیاده اسباب فرحش گردید * مشار الیها چنان عجله داشت که فوراً عایشه را بر گماشت که من دل ویرانه را در اطاق عقب خانه بخدمت آن ملای فرزانه ببرد و اقرار بشود * بر حسب میلش خدمت ملا رسیدم و دیدم شخصی با عمامهٔ گنبدی نشسته و اخوند دیگری هم پهلویش میباشد - لذا فوراً سلام غرائی کردم جواب با قرائتی شنیدم * پس از نشستن نگاه حسرت آمیزی کرده فرمود ما از جانب زوجه وکالت داریم شما هم جناب ایشان را از طرف خودتان وکالت بدهید تا صیغه مناکحة جاری شود بارنگ پریده و دل رمیده خمیده عرض کردم جناب ایشان وکیل بنده هستند که خانم شکر لب را بنکاح دائمی بجهة بنده صیغه بخوانند - طرفین مشغول خواندن انکحت و زوجت شدند صدای قبلت تا اطاق دیگر میرفت + پس از ختم صیغه که مشغول قباله نوشتن شدند مالیه مشار الیها بجای جهیز قرار دادند و از من در مسئله مهریه پرسیدند + در اینجا کار مرا عقب انداختند و مرا متحیر ساختند منهم که خود را دو چار آنها دیدم ناچار آنچه در مقبرهٔ ایوب بعایشه گفته بودم تکرار کردم دیدم ان بدکردار از سر من دست بر دار نیست از روی اجبار اموال خود را بعیالم هبه نمودم که ما لمان بنگید تگر برسد - نویسنده فتنه گر + بپاسخ گفت که عجب شخص فیاضی هست و عجب آدم دمبازی است + ما چیزی نقدی میخواهیم * از آنچه در قسطنطنیه داشته اید آخر دست خالی که اینجا نیامده اید * و این راه دور را مفت طی نکرده اید * مال و دولتی که در این شهر داشته اید

از قبیل نقد یا مال التجاره و بیوتات بفرمائید که بخشم کفایت میکند * من در جوابشان گفتم چنین باشد خیالی کرده در حالت انبساط خاطر + بوقاحت ظاهر گفتم بیست صره پول میدهم + وده نگار قماش ترسیدم مبادا خونهای خلایق بخیر خبر کنند و شر برپا نمایند و من بیچاره را از این فیض عظمی محروم سازند باری وکیل مشار الیها که این اقرار را از من شنید با عیال امیر مشورت نمود پس از صحبت زیادی که شکرلب بالب شکرینش قبول مطلب فرمود قطع معامله و فصل مکالمه شد رضایت طرفین منظور گردید و مهر قباله معقود بپای قباله رسید مجدداً صیغه قبلت بهکذا و بهکذا قرائت کردند مشار الیها را منکوحه شرعی من نمودند و مرا تبریک گفتند * من حق العمل ایشان را بطور دلخواه دادم و مبلغ خوبی هم در اندرون فرستادم که بین خودشان تقسیم نمایند ...... بعوض اینکه در نزد او هم منزل خود عثمان آقا بروم و بسته چوب چپق را زیر سر بگذارم در کمال احترام و عزت بوضع بزرگ منشی ترکان بحرم سرا رفتم و شکر خدا را بجا آورده و میگفتم + دولت اگر سلسله جنبان شود + مور توانذ که سلیمان شود

فصل بیست و دویم از دوره گردی چوب فروشی حاجی بابا بدرجه بزرگی آقا رسیده از نتیجه دروغ گوئی حالش بدتر از روز اول گردید

وارد قصر آن حور لقا که شدم در اول ها بین من و یک کنیز و دو غلام که خدمتگذار بوستان عارضش بودند نزاع واقع گردید بدواً نرگس عابد فریب چشمش فتنه انگیزی نموده بقصور اینکه از کلید بوسه قفل حجاب خانم را باز کرده ام در کمند گیسوی گرفتارم نموده بیچاره زغنش محبوسم کرد + از مدد طالع دست بسوسن عنبر زلفش رسانده خود را با آیه غبغبش کشیدم ولی ابرو با شمشیر عریان حمله نموده ناچار قرص عارضش را سپر خود ساختم یاقوت لبش بکین خواهی برهم خورد و دست بخنجر مژگان نمود بقصد در آمد مقابله با جبر نموده لیموی پستانش را بچنگ آورده بجیب پیرهنش خود را پنهان کردم خجل آسا از بوی عبیر سرم دوران نموده پایم از سینه بلورش لغزید معلق زنان بگوشه قبجاق نافش جا گرفتم + چشمم روشن و قلبم گلشن گردید + گفتم + خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد + مصلحین خیراندیش ظاهر سیاه باطن سفید خط و خال دلشان برحم درآمده ما را آشتی دادند و گفتند + پس از جنگ آشتی کن تا محبت بیشتر گردد + درختی را که پیوندش دهی شیرین ثمر گردد + بعد از صلح من از در تملق معانقه نموده روی همه را بوسیدم بوسیدم بسر و چشم خود مالیدم + وسعت گلستان و فسحت میدان را که بی معارض دیدم تا صبح پاک مشغول عیش و عشرت شدم ولی از آنجا که زمانه غدار و چرخ کجرفتار همیشه در صدد آزار مردمان دل افگار است هیچ راحتی را بی رنج و هیچ نعمتی را بی نقمت نمیگذارد همین قدر که از خواب برخاستم و با شکر لب سخن راز و نیاز می گفتم از فحوای کلامش فهمیدم که کارهای عمده من باقیست و باید در تدارک

نرگس
هلال
یاقوت
اسمای یک کنیز
دو غلام قوم است

آن باشم ش فلاسفه حقیقی نجیب‌ال نبی کلام حکیمانه فرموده است که اگر خوردن غذا منحصر بهمان
برداشتن از بشقاب و گذاشتن بدهن بود اشکالی نداشت و انسان میتوانست مدام غذا بخورد و لاکن مراتب
عقبه دارد — اول باید از اعضا و امعا بگذرد در معده که محل با نعمه است جا بگیرد و پس از آن کیموس شده
و بقوه جاذبه و دافعه ماسکه کیموسی گردد و پس از هضم به اعضا و جوارح و عروق و جواهرش سرایت کند
آنوقت صحت و قوت به بخشد بهمچنین در مسئله عروسی است اگر تنهم منحصر بهمان فعلی بود که بین مرد و زن واقع می شود
پس اشکالی نداشت و کاری از این آسان تر نبود چرا که از قوه هر حیوانی بعمل می آید + خیر نه چنین است
بعد از عقد مواصلت باید طرح نسبت انداخت و شرایط قرابت را بجا آورد و از این نسبت و شرایط تولید مراتب
حسن و قبح میگردد و ایجاد هزار خیر و شر میشود + چنانچه محبوبه منکوحه که چندروز متواتر در عین پریشانی خاطر
به انواع اقسام ترشی آلات حرفهای خویش و اقاربش مرا مهمانی مینمود و از نزاعات و حسادت و حقارت
آنها که نسبت مشار الیها شده بود پذیرائی میکرد و مخصوص از اسباب فوایدیکه از قبل اقاربش نسبت
بمشار الیها متصور میشد مستحضرم مینمود تو درا در آشیانه و دام عقارب دیدم + باری مشار الیها عنوان
کرد + که باید محض ظاهرداری و ترحم برادرهای او را از وصلت تازه‌ئی مطلع سازیم + اگرچه زن و شوهر
شرعی هستیم + ولی چون برادرانم از متمولین و معتبرین شهر محسوب میشوند و راحت ما منوط برضایت
آنهاست لهذا محض احتیاط دلجوئی آنها لازم است + و گفت که من محض احتیاط شهرت دادم که
میخواهم یکی از تجار متمول ترین و معتبرترین بغداد وصلت نمایم یکی از برادرانم که شنید ممانعتی نکرد و منهم
نگفتم که این مسئله صورت گرفته است حال میخواهم که علانیه همه مستحضر گردند و خواهش کرد که باید یک
ولیمه بعموم اقاربش باین اسم بدهد + و از بابت مخارج هیچ توجه کوتاهی نباید بشود که اسباب افتضاح گردد
و محض اینکه مردم تصور نکنند که من با شخص دنی بیمایه‌ئی وصلت کرده مورد طعن و لعن شوم باید بقدر استطاعت
و شئونات خود رفتار نمائیم و محفل خود را از زینت و نمایش رونق بدهیم که بهترین کفو من و آنهاست ؛
من با مشار الیها موافقت کردم و ضمناً هم اشتیاق داشتم که بزودی در چنین موقعی ثروت خود را بنمایم + اول
معدودی از نوکرهای معروف و ملقب جمع آوری کردم و قلیانهای قدیمی را بقلیانهای مرصع جدید
سنگین قیمت مبادله نمودم بهمین ترکیب اسباب قهوه‌خوری را هم تغییر دادم و فنجان نعلبکی و غیره تازه قیمتی گرفتم
بعضیش مطلا بود و برخیش میناکاری + یک دو عدد هم فنجان مخصوص بجهت خودم دانه نشان مرصع بکار
فراهم آوردم + و پس از آن گفتم حال که من پا بکفش امیری کرده‌ام + چه ضرر دارد که بپوشیدن لباس هم
تکمیل شوم + امیر مزبور از قرار مذکور در پوشیدن لباس سلیقه مخصوصی داشت و قیاسش می‌گفت +

جوهرش
برادرانه هم

که سالها بهمین طور لباس در صندوق خانه روی هم افتاده است + ولی من میدانستم که تعداد آن
باشد یا نه + مختصر به اصرار عیاش که میگفت بید میزند و ضایع میشود قبل از روز مهمانی حک و اصلاحی در
آنها نموده موافق سلیقه خودم لباسی که قابل شئونات آقائی است پوشیدم با وجودیکه دلاک زاده بودم
ولی از حیث گفتار و کردار و رازش نسیم یقین دارم که اگر هر کس دیگر بود با این وقار و تمانینه رفتاری کرد
خلاصه از این مطلب نباید صرف نظر کرد + قبل از اینکه روز مهمانی مقرر شود + من غفلت از ملاقات
خویش و اقارب جدید نداشتم + اگر چه همیشه منتظر سوء نتیجه ملاقات بودم + معهذا هر وقت سوار اسب
قره به امیر که زین و برگش مخمل بود و روی زمین میکشید + میگردیدم و نوکرهای خوش لباس متعدد جلو
و عقبم می انداختیم + حالت بشاشت و بزرگی طوری در اشتها هم انداخته بود + که گویا همیشه بزرگ زاده
بوده ام در کوچه که عبور میکردم از دیدن مردم بالطبع محض احترام عقب میرفتند و دست بسینه میگذاردند
و نگاهم میکردند و از جهت اینکه اسب سواریم بزیر رانم گویا از رکیب خود فخر مینمود و در مینه خود را میجوید
و خرامان خرامان میرفت + و بسبب فرحت ملایم سوار شدن و ملمع نشستن که مردم را پیاده و خود
سوار میدیدم با تکبر و پندار چنان مرا مغرور ساخته بود که هیچکس از تشنه باده انقدر مست و مخمور بود و چنان
از جام تجبر سرگرم گردیده که زمام حالت بشاشت از کفم رفته از خود بیخبر شده بودم بنظر خودم معلوم میشد
که گویا کدوکی روی کوه نشسته است همو طنان مفلوک سفر بغداد خود را که با آن کلاه های پاخ پاخی و لباس
های دو لکی پینه دار بین عثمانلو ها پژمرده میدیدم و از مشاهده آنها معلوم میشد که مرا با این شئونات و زینت
مشاهده میکردند انجمله مزید بر لذت من شده بود + نمیدانم مرا شناختند یا نشناختند ولی من خاطرم
هست که روزی یکی از آنها را در معبر دیدم عمداً روی خود را برگرداندم و بزیر ریش و پناه سنجاب و عمامه
بزرگ شال کشمیری سر خم صورت خود را پنهان کردم بجهت ملاقات هر جا که میرفتم بهتر از آن طوری که
مترصد بودم الحق رفتار میشد هر چه میخواهد مقصود برادر زنهایم باشند + با من در کمال تهذیب سلوک کردند
و علی الظاهر متملقانه گفتند که ما از این وصلت افتخار داریم + تجار هر چه میخواهند باشند صحبت از تجارت
کردند منهم علم و اطلاع خود را اظهار داشتم و از مال التجاره های خودم به آنها گوشزد نمودم + ولی در
انوقت من خیلی احتیاط میکردم که مشتم باز نشود + همین قدر که دیدم عنان همسند باد پای دریا نورد که گرد
سخن بجانب میدان تجارت منعطف شد و زبان به تحسس مال التجاره در جولان آمد بمقتضای صوابدید عقل
زرین و دانش دوربین بوضعی بیان نمودم که شرح آن از قوه بنان خارج است + وقتی که آنها از
تجارت بغداد و بصره عرب و هند و چین گفتند و از حاصل محصول جنس و تجارت سؤال کردند د

تحقیقات مجدد نمودند + زمام سمند فرجام کمیت خوش خرام تقریر را درکف اختیار خود گرفته
بطور اختصار قسمی پاسخ میدادم که در آینده محل اعتراض نباشد * و هرجا که میدیدم مجال قلعه گیری نیست
خود را در خندق عقب و خاک ریز اختصار محصور مینمودم و آن تجارت را از قنطره مراوده مجال میشمردم
ولی مطلب سهولتی که پا مینهادند دست تطاول به توپ اندازی دراز میکردم و علم فیروزی پرچم
کشیده مثل خیال جاپانی به خیال غنیمت دو اسبه می تاختم ...... پس از آنکه با اشخاص لازمه ملاقات
نمودم * بدلم گذشت که یک کار واجبی باقی مانده باشد + و آن وعده گیری از پیرمرد صالح یعنی عثمان آقا
بود * که او را شریک در مهمانی کرده باشم میخواستم که ضمناً هم از عروسی و ترقی خود اطلاعش سازم *
ولی در حقیقت اذعان مینمایم * که با وجود حالت سکوت او جرئت این مسئله را نکردم * چراکه خودم
میدانستم + که مسئله واقعه سراسر خدعه و حیله بوده است ازاین جهة متوحش بودم که مبادا رازم افشا گردد
و شیرازه دستگاهم از هم بپاشد * لهذا آنوقت مراوده را موقتاً با مشارالیه و سایر هموطنان موقوف داشتم
و با خود گفتم چندی تامل مینمایم تا پایه استقلالم محکم گردد و ترس تغیر وضع مرتفع شود آنوقت به آنها اطلاع
میدهم معروف است که هر وقت ماهی گرفته شود تازه است ....

((فصل بیست و سوم هوا و هوس حاجی بابا اسباب شک بیجا و فضاحتش گردیده و مجادله با عیالش شد))

اوضاع مهمانی برحسب خاطرخواه فراهم آمد + و هرکس از وضع ظاهری تصور مینمود که در حقیقت در کار بی اصل
کامیاب شده ام و مهمانها چنین تصور میکردند که من مصنوعی همان شخص واقعی هستم لهذا خیالات وهمیه
کم کم بدلم اثر نمود که من قابض اموال تازه یافته هستم و خوش و خرم بودم + با اشخاص عیاش هم طرح
رفاقت می انداختم + و بلباسهای فاخر خود را محظوظ میکردم مدام توسن خیالاتم براه دور و دراز جولان
میکرد و علی الدوام مرغ واهمه در هوا دوران میزد + فی الواقع بجهة این ترقی مرهون منت اهلیه خود بودن
هم برمن ناگوار بود + با وجودیکه سابقاً عایشه ملاله مسبوق ساخته بود که بغیر از مسئله زن پیر دار + یا چریه دار
در سایر مطالب هم اختلاف رای میشود ــ همیشه با خود میگفتم حقیقت امیر مرحوم شخص زیرکی بوده است
که در این مدت مدید در یک مسئله با عیال خود طرف بحث بوده + واگر این مسئله ناگزیر مین ما واقع شود
و با یک دیگر طرف مباحثه شویم هر یک مشق اختصاصی مینمائیم که رفع غائله شود ...... اشتیاق تامی داشتم
که با هموطن خود عثمان آقا ساعتی بفراغت بنشینیم و تجملات خود را در کار و بار مشارالیه بنمایم و از حالت
تعجب مشارالیه نسبت به ترقی خود دم محظوظ گردم چون قدری از تعیش صحبت فارغ شدیم و کار بالا برد

مرا دیدم تا خیر رسیدن خدمت عثمان آقا را جایز ندانستم لهذا یکدست لباس مخصوص پوشیده به یکی از
بهترین اسبهای اصطبل سوار شدم و نوکرهای خود را دورم جمع نموده در عین گرمی بازار و کار و بار بکاروانسرا
بدست فروشی چوب چپق وارد شده بودم رفتم + چون مردم مرا به آن وضع دیده بودند از حالت ظاهری
مرا شناختند مخصوصاً اشتیاق داشتند که بملاحظه خریدن متاعشان مرا احترام نمایند + من در حجره عثمان آقا
برآمدم + نوکرها هم یک دانه قالی ایرانی آوردند و بجهت جلوسم گستردند و فوراً یک سبیل و دسته کهربائی
برای کشیدنم چاق کردند + در این اثنا عثمان آقا هم رسید و بدون اینکه مرا بشناسد در گوشه قالی در کمال
ادب نشست بدون مخاطله با وی تا مدتی صحبت داشتم + خوب در بشره من نگاه میکرد و اخر الامر خودداری نتوانست
بکند یکمرتبه به آواز بلند گفت + بریش پیغمبر قسم است که باید حاجی بابا باشید + از حرف او من قاه قاه خندیدم
پس از تعارف زیاد در سینی من شرح حال خود را بیان کردم که چگونه به این فیض نائل شدم و پنجاه اشرفی که بعنوان
قرض گرفتم بچه مصارف رساندم + چنانچه سابقاً تصور کردم دل فلاسفه مشارالیه علی الظاهر از تغییر اوضاع
من مسرور نشد + ولی هموطنان ایرانی من بمجرد اینکه شنیدند حاجی بابا با آن عمامه عمده و آن لباس نفیس در اینجا
نشسته است و همان شخص دست فروشی است که سابقاً حالش مثل حال اینها بوده + و حال به این تجمل اسب و دارای
نوکر رسیده است و چپق همراه خود میگرداند + از خواب بیت بطرقی بیدار شدند و دیگر از حقد و حسد و سوء
سلوک نتوانستند خود را نگاهداری کنند....... افسوس که این مطلب را من دیر فهمیدم که کار خبطی کرده زود
خود را به آنها نشان دادم + در آنوقت از عدم بخت ممکن هم نبود که خود را از نظر آنها بدون پیشرفت دیگر
غایب نمایم + مستمعین آقایان + چشمتان روز بد نه بیند که این هموطنان حاسدان چه بروز کار من
آوردند + یکی میگفت + این دلاک زاده اصفهانی که سگ بگور پدرش تغوط کند و مادرش نصیب
خر گردد + عجب کاری کرده است + دیگری میگفت + اولاد ایرانی تحفه حقه باریش های ترکان
کردی + دیگران هم همین کار را با تو خواهند کرد + سومی میگفت عمامه گنده اش را ببینید تمام کشاکش
و چپق درازش را نگاه کنید + پدرگور بگورش این چیزها را بخواب هم ندیده است + به این طریق این
بی مروتهای وطن مرا ملامت و حقارت کردند + تا اینکه درجه سابقم بمردم یقین گردید در عین طعنه و
تشنیع آنها از جا برخواستم و به اسب سوگوار خود سوار شده بطرف خانه رفتم + از یک طرف از توهین
و حقارت که از آنها بمن مرعی شد اوقاتم تلخ بود و از طرف دیگر از فعل زشت خود مکدر بودم....
با خود میگفتم تورا بجان کربلائی حسن دلاک + اهل وطن خوب با تو سلوک کردند..... هر سگی که بین
گرگ برود البته او را پاره پاره میکند + کدام سگ احمق شهری در بادیه وحشی عرب رفته که از ضرب و

نیب محفوظ

نسب محفوظ مانده است + خر عیسی گرش بمکه برند + چون بیاید هنوز خر باشد + عقل است
که خریت موروثی نیست + پس از آن گفتم محتمل است که حاجی بابا یک روزی عاقل میشود + ولی
وقتیکه عقل بسرش بیاید شترم خودش را دیده و انقدر صدمه چشیده که دیگر پدرش درآمده است
ریش خود را بدست گرفته گفتم + این ریش کثیف بچه کار میخورد که آخرش ملتفت بلکه بی مغز می شود + با
مثل این است که کسی دسته محکمی به زنبیل بی ته بسته باشد عجب شخص با دانش و بینشی بوده که فرموده
نوع بی مروت بی انصاف جنس خود را بارتفاع ارتقا نمی تواند ببیند ولو اینکه آن بیچاره سر دار معلق
و بی قرار باشد نمیدانم با این خباثت نظری و حسادت جبلی بچه دلیل به حیوان شرف دارد + بلکه بعضی
آنهائی هستند که این خصلت را ندارند و نوع را رفعت میدهند و منفعت میرسانند .... از همین قبیل حرفها را
با خود طی نمودم تا اینکه بخانه رسیدم + بحرم سرا رفته جهد میکردم که بقیه آن روز را شام کنم بلکه کظم غیظ نمایم
ولی این خیال هم از عدم بخت بکلی باطل بود + چراکه دیو سیرتان کام عیالم + شکر لب را بعضی خیالات
تلخ کرده بودند و مشار الیها را تحریک نموده بودند که وجه مقرره که هنگام عقد بجهة لباس وعده کرده بودم
مطالبه کند + لهذا شکر لب انقدر ترش مزاجی نمود که من از حال طبیعی خارج شدم اوقاتم از آن وقتی که
اهل وطن بی انصاف به با دوشنام شتم و طعنم پیچیده بودند تلخ تر گردید + حرف های خشن و زشت از
دهن جاری کردم + لعنت به آنها میکردم و نفرین به این + شخصی مثل حاجی بابا که همیشه سلیم و حلیم بود + زیاد
تر از سرباز ندران بهیم و سهیم گردید + مشار الیها که این حالت وحشی گری را از من مشاهده کرد در
ابتدا متحیر گردیده سر خود را در زیر آستین لباس پوشانید — عایشه خدمتکار قدیمش هم متعجب و منتظر
وقت بود که حرفی بزند + آخر الامر دید که جواب لازم است آنچه دلش خواست گفت + و دیگر تنگ خلقی بیش
بجهة ادای سخن های ترش و تلخ و شور تنگ بود + از تقریرات وحشت ناک خانم زبان خدمه عایشه نام
در کاهش بجولان درآمد و اسباب هیجان سایر زنهای مکان شد انقدر جیق و فریاد زدند و انقدر شتم و
طعن و لعن ناکام نمودند که نزدیک بود مغلوب شوم هر قدر میخواستم آنها را ساکت نمایم سودی نداشت
قهر و غضب آنها چنان زیاد شده بود که در اطاق قیام گاه گنجایش ایست گاه نبود + من که دیدم
کار باینجا کشید از اندرونی با آه و ناله و عجز و لابه بطرف بیرونی پناه بردم + پناه بخدا + خدمه کف زنان
ملامت کنان قهقه کشان خانم خود را پیش انداخته عقبم آمدند + طوری جنون به آن حور و جنبون غلبه کرده
بود که موکلان موعود محشر از شیون و شین بکف در شور بودند .... مختصر از واقعات آن روز
خسته و خورد و دل شکسته + آخر رفتم در یک اطاقی تخت نشستم و در اطاق را بروی خود بستم در آن

اطاق طوری هجوم آوردند که جای مستمعین خالی بود که تماشا کنند ــ خودم را بدبخت ترین ناس تصور میکردم
از حماقتهای خود خودم سرزنش میدادم + و خیالات خام بجهة آتیه تجسم مینمودم + میگفتم این خجالتها
که کشیدم و خسارتها که بردم نتیجه خدعه و دروغ است که انسان را فروغ می سازد + خود را در دام
بلا مبتلا میدیدم + اگر کوشش میکردم که در این حیص بیص برائت و دروغ خود را از این ابتلا رها کنم احتمال
داشت که در انتها دوچار اشد صدمات بشوم که دیگر نجات دشوار شود + بخدا مینالیدم و میگفتم +
کاش در ابتدا بطور صداقت و صفا پیش آمده بودم که بالمحال مثل نسیم صبا پاک بودم + اگر در اول بدیانت
رفتار کرده بودم عیال من تا قیامت فریاد و فغان می کرد و کاری پیشرفتش نکشید و دستش بجائی بند نبود
ولی حال چه خاک بسر کنم که سند با مهر داده امضا هم کرده ام + اگر نطق بکشم و چون و چرا نمایم در
تمام عالم مردم مشهور به بدقولی و بدفعلی خواهم شد (مترجم ابنای نوع از حکایات و صدمات حاجی بابا
عبرت بگیرند + اولا حقد و حسد نوع و هموطنان خود را فراموش نکنید و ثانی گرد خدعه نگردید همیشه بصداقت
رفتار کنید که عین نجات فی الصدق دلیلی است متقن و برهانی است غیر مستعجن + حقد و حسد و خدعه مهم
ولی علو طبع و غبطه ممدوح است + من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال)

فصل بیست و چهارم ظاهر شدن تقلبات حاجی بابا و تنگ شدن دنیای وسیع بجهة او

آنشب را بی آب و نان با حالت پریشان در اطاق مذکور فوق تنها نالان افتاده بودم تا وقتیکه مؤذن اذان صبح
گفت چشمم نخفت همین قدر که چشمم گرم شد و ساعتی نگذشت از هم همه غیر معمولی بیدار شدم ☙
که داند بجز ذات پروردگار ☙ که فردا چه بازی کند روزگار ☙ یکی از نوکرها اطلاعم داد که برادرها
عیالم با چند نفر دیگر در خانه آمده اند + از استماع این خبر جانم در شرر و رعشه بی اختیار بر اندامم تر نمود و در
ابتدا مرا از قوه و طاقت کار انداخت + و نتیجه دروغ گوئی خود بخود بظهور رسید + پنجاه قسم صورت
وحشناک که هر یک از دیگری خوفناک تر بود در قلبم مجسم شد + و چوبی که در مشهد خورده بودم و سالها از
آن مقدمه منقضی شده و ممکن نبود که از نظرم محو شود اثرش بکف پایم ظاهر گردیده بنای مورمور نمود
بی اختیار این شعر بزبانم جاری شد + در آتشم بفکن و نامم کنه مبر + کاتش بگرمی عرق انفعال نیست
خلاصه در آخر کار به این خیال افتادم که شکرلب عیال عقدی و شرعی من است هر چه میخواهد بشود + مرگاه
من در ابتدا خود را متمول از حال حالیه خود بخرج داده ام اظهار هم چندان اهمیتی ندارد + زیرا که قبل از من
هزارها نفوس این کار را کرده اند + فلهذا منکر خود رو کرده گفتم + محض رضای خدا و رسول به آنها

بگو تشریف بیاورند + وزود قهوه و چپق مهیا کن + رخت خواب مرا جمع کردند و مهمانها که در واقع
وبال بودند قی و دمبال در عالم سکوت وارد اطاق شدند + و هر یک روی مخدع باندازه مدارج خود
زیر دست و بالا دست نشستند + آن ها اخوان الزوجه و عمو و عمو زادگان بودند و غیر از اینها یک شخص عبوس
خشن دیگری هم بود که او را ابداً نمی شناختم علاوه بر آنها چند نفری هم نوکر بودند که قطار پائین اطاق
صف کشیده ایستاده بودند + جلو تر از نوکر دو نفر نخراشیده تندخو و ترش رو قیام داشتند و چوب کلفتی
بدستشان بود و غضبانه بمن نگاه میکردند...... من در ابتدا خود را بشکل بی تقصیر و معصوم در آوردم و با
آنها تعارف و تواضع رسمانه نمودم و خوش و بش کردم گفتم مشرف فرمودید مرا سرافراز کردید نهایت امتنان
شما امتنان دارم که کلبه مخلص را بیمن قدمتان منور ساختید + باندازه که لزوم داشت رسم تعارفات را
بجا آوردم در عوض این همه تعارفات بهمین یک کلمه مختصر لطف شما زیاد اکتفا کردند من چپق و قهوه خواستم
که در ضمن مقصود اظهار الفهم + برادر زن بزرگی را مخاطب ساخته گفتم صبحکم الله بالخیر + مشغله تازه ایست
که صبح باین زودی تشریف آورده اید اگر خدمتی فرمایشی که از قوه من بعمل بیاید بفرمائید + مشار الیه
بعد از تامل منحوسانه گفت حاجی نگاه بمن کنید + شما ما را حیوان بی شعور بی مدرکی فرض کرده اید یا اینکه
خود را شخص اول این زمان و لاثانی میدانید + که مخصوص ریش مردم را بقبضه تدلیس و تزویر اقتدار
خودتان گرفته هر چه میخواهید میکنید + من بملایمت جوابش دادم + استغفر الله + در حق من بدگمانی ظن مبرید
این چه فرمایش است میدهید + ای آقای من + من چیزی نیستم + کسی نیستم + من کمتر از مشتی خاکم را در
دمی قدری بلندتر گفت + اگر شما میگوئید کسی نیستم چیزی نیستم + پس این چه کاری است که با ما کرده اید بقدر
بنظر شما حقیر شده ایم که از بغداد آمده مثل میمون و عنتر ما را بحکم خودتان میرقصانید + مجدداً گفتم خدا بزرگ است
و منزه + این مطالب چیست + چرا این فرمایشات مینمائید + بنده چه کرده ام چه خلافی از من سرزده
بگوئید بفهمم + عموی عیالم سر و ریش خود را تکانی داد سرفه کرد و گفت ای حاجی حاجی + شما واقعاً بد
غلطی کرده اید + شخصی مثل شما جهان دیده تصور مینماید که دیگر اشخاص مثل شما خود را بلوث بی احترامی
میآلاید + شکر خدا کن و بگو خیر خیر + اگر چه ما آلوده گشته ایم ولی این گستاخی شما هم اغماض نخواهد شد
من گفتم + آخر بفرمائید چه کرده ام عمو آقا + جان من بفرمائید چه شده است چه کرده ام + پسر عموی عیالم
گردن کشیده گفت + دروغ گوئی چیزی نیست + دزدی چیزی نیست + عروسی کردن با مردمان محترم
بخدعه و فریب چیزی نیست + شما باید آدم بی نظیر بی شرمی باشید که این کارها را چیزی نمیدانید + برادر
بزرگی باز بآواز بلند گفت شما تصور مینمائید که بجهة ما افتخاری است که پسر دلاک اصفهانی پسند دختر ما

خانواده های تجار متمول شده دختر شما را بگیرد برادر دیگرش گفت که شما دوره گرد و چوب حق (درویش) گرد
خودت را به هیئت تجار درآورده خود را کفو آن زن میدانید + عمویش از راه مسخره و طعنه گفت شاید یکسیلی از پشم
دمحل های او در راه است که از بخارا پوست بره بیاورد + بسته های شالهای او از کشمیر بجهت با خواستید
جهازات غیر معدود او دریای بین چین و بصره را سیاه کرده است + پسر عمویش باز از همین مقوله شروع
کرد + پسر دلاک شما میگوئید معاذالله + هیچ نیست + هیچ نیست + او خودش با تقریبش عشق میکند
هرگز دلاک زاده نیست بحق خدا و رسول + کی میتواند خود را مخالف با عرب منصوری بداند + مثل که دیدم
از چهار سمت دورم را گرفته و به حرف های طنز و مسخره و دشنام و لعن کشتی بی بادبان عزت مرا به امواج بی
اعتدالی به باد میدهند شکان اعتدال صبرم گسیخته شده فریاد کردم این ها چه چیز است که میگوئید این
مطالب شایسته ذکر نیست + اگر میخواهید من غریب را بکشید بسم الله و الا حاجت ندارد که پوست مرا
بند بند میکشید + آنها دیگر هیچ نگفتند ولی شخص خشن مذکور که تا آن وقت نطق نکرده بود گفت من بشما پوست
کنده بگویم + ای غیر متدین + میدانی مسئله چیست + تو آدم متقلبی هستی و مستوجب لقا نیستی + هرگاه
الان حقوق خودت را بعیالت مصالحه نکنی و از این خانه بدون اینکه چیزی ببری خارج نشوی بدون مسامحه
(اشاره به آن دو نفر که مثل میرغضب بودند نمود) همین دو نفر میگوئیم که جان تو را از قالب بهمان آسانی
که تنباکوی سوخته از سر چپق میریزند تهی نمایند + من بشما گفتم + حال شما اختیار خودتان را دارید + پس از آن
اهل مجلس گویا از این حرف بهیجان آمدند بمسخریه زبان گشودند + بدون اینکه ملاحظه از افعال و
گفتار داشته باشند حرفهای بی شمار زشت لایعنی زدند........ طوفان ملامت و شماتت آنها که کم کم به
چهار موجه شد و دل شکسته مرا بگرداب غم انداخت در حالیکه به استعانت ناخدای صبر کشتی تحمل خود را
نگاهداری می کردم فرصت تفکر یافتم + در اندیشه بودم که بکدام شرا و دامن کشتی شکسته بی ریسمان و
لنگر آرزوی خود را بساحل امن برسانم و از این طوفان تا یک اندازه جلوگیری کنم لهذا بخیال باد
مرا دنفاق افتادم که بلکه به این وسیله سلسله تفرقه بجنبانم و لنگر به بندر امنیت بیندازم + به آن شخص نا
تراشیده بدخو گفتم + شما کیستید که در این خانه آمده اید و با من مثل سگ خودتان سلوک میکنید
در این مسئله اگر این آقایان محترم که خویشان عیال من هستند صحبتی دارند مختارند چرا که این خانه متعلق
بخود ایشان است و اینها خویش آمده اند لکن شما که نه پدر و برادر زوجه ام هستید و نه عموی او اینجا
چه کار دارید نه من دختر شما را گرفته ام نه خواهر شما را شما حقی ندارید که بدانید من کیستم و چه کاره ام......
در اثنای این مذاکرات از بشره اش استنباط میشد که آتش غضبش در هیجان است مشارالیه با آن دو

نثر حاجی مراد

نفر حرامزاده بد جنس سبیل های خود را از طرف گوشه چشمشان تاب میدادند و طوری بمن نگاه تند میکردند که گویا شیر
در کمین گاه قبل از کوبستن بطرف آهو نگاه میکند این حرفها را که شنید در کمال خشم گفت اگر میخواهید مرا
بشناسید از اینها بشنوید که مرا آورده اند به رسید + من و همراهان من مامور دولتی هستیم + هرگاه انکار در این
مسئله کنی و بحث نمائی احتمال است که برای شما بدتر خواهد شد همین قدر که فهمیدم آنها مامور دولتی هستند
ماست ها را پاک ریختیم فهمیدم که مشت درفش نمیشود شد شعر شیخ سعدی بخاطرم آمد + هر که با فولاد باز
پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد + لهذا بملایمت عرض کردم بسیار خوب مشارالیها عیال شرعی
من است + بگذارید من خدمت حاکم شرع بروم + کلام الله ناطق محافظ و ملجاء مسلمانان است
البته شما کافر نیستید که مرا از این مسئله باز بدارید و ممنوع شوید آنچه احکام الهی و پیغمبر است
معمول خواهد شد + در هنگام صیغه و نکاح این ترتیباتی که میگوئید مشروط نبود زیرا که در ابتدا مشارالیها
در تجسس من در آمد و من در صدد او نبودم + مشارالیها محض خاطر خودم با من وصلت نمود نه برای فائده
دنیا + وقتیکه من بر نیت قبولش کردم او را هیچ نمی شناختم و نه هم از مال و خانواده او اطلاعی داشتم
تمام این واقعه از سرنوشت ازلی بوده هرگاه شما مسلمان باشید البته نمیتوانید منکر این مسئله بشوید ؁
حرفم تمام نشده برادر بزرگش گفت خاطر شما جمع باشد شکر لب خودش بیشتر از ما در تفریق ساعی است +
در این اثنا آوازی بگوشم رسید که میگوید + بله + بله بنا بخاطر پیغمبر) بگذارید بسلامتی برود + محضاً لله
ما را از دست این نجاست بدهید + از این قبیل سخن ها چند مرتبه شنیدم + بطرف دری که به اندرون باز
میشد و صدا می آمد نگاه کردم دیدم عیال من با خدمه ها ایستاده و بر ضد من قرار مینماید + و معلوم میشد
که آن دیو خصلتان قلب خوردش او را ربوده و شیون داده و پا گذارده بودند که من از خانه بیرون بروم
گویا آن سنگدلان و آن فتنه گران مرا ساحر فرض کرده میخواستند آسیب و بلا را از سر پرشور خود شان
دور کنند + شد در و آمد بجانم هر سه یکبار ؁ غریبی و ره دور و غم یار ؁ غریبی و ره دور هم بهر حال
غم یار غم یار غم یار ؁ همین قدر که فهمیدم آب از سرچشمه خراب است و جد و جهدم ناصواب است
و امکان هم ندارد که با مامور دیوان در افتم ملاحظه حال غربت و کربت و بی استطاعتی خود را نموده
سر ملبسی خود را بزیر انداختم آهی کشیده گفتم + خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود + پس از آن بطرف رو
آن در کرده بکدورت خاطر گفتم + گشت معلوم که ملیت با من دل تنگ نیست ؁ تو نخواهی من نخواهم ای نگار جنگ نیست
ناچار با دل شکسته و کیسه کم خالی شده از جا برخاستم و به آه و افغان گفتم حال که چنین است باشد من از سر شکر لب
و مالش دیدار درعوض بد سگالش گذشتم در صورتیکه شما مرا نمیخواهید منهم شما را نمیخواهم + شعر +

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ✽ رونق بازار آفتاب نکاهد ✽ ولی همین قدر میگویم که شما خارج از
حکم شرع مسلمانی با من رفتار کرده باشید تا دهر از شما مکافات بکشد اگر من سگ مشرکین می بودم
بهتر از این با من سلوک میکردند + از صمیم قلب گفتم چنانچه مرا در این روز آخر بعقوبت مفارقت مبتلا کردید
واز حکم پیغمبر صلی الله علیه و آله عدول نمودید در دنیا مبتلا بعقوبت جدائی و در آخرت گرفتار عذاب الیم خواهید شد
خلاصه در وسط مجلس ایستادم خود را عاری از لباس عاریه آن بیعار نمودم و به انضمام چیزی که
از پول عیال خریده بودم تسلیم آن مسلم نامورین عذاب الیم کردم + و طوری پرتاب دادم که گویا کراهت
قلبی داشتم چون دیدم اراده بیرون کردنم را دارند با خود گفتم ✽ پیش از آن کت برون کنند زده
رومنت بکه خداش نه + پس از آن ردای بی نوای خود را خواستیده و شم انداختم بعوض شروش پیچاند
بی دانش بکوهش کرده با آه سرد و دل پر درد از در رفتم (مترجم در عالم هر کس بلند پروازی نمود با عیال
متمول گرفت بدون شبهه در مال پامال شده و چار و بال گردید + روباهی دم خود را با دم شتری گره
خواست که تفرجی کند بطبع شتر ناگوار آمد و حال آنکه بجال آن مصر نمود + یکمرتبه از جا حرکت کرد و روباه بیچاره
در هوا معلق آویزان گردید در صدد نجات بر آمد دمش کنده شد بزمین افتاد سرش هم شکست و بزبان حال گفت

من خرج عن زیه فدمه هدر ✽

فصل بیست و پنجم اتفاقی که در کوچه افتاد که اسباب تسلیت حاجی بابا شده و از ملاقات و عیان آن مطمئن گردید

خلاصه از شدت خشم و غضب و حدت خسارت و تعب از خانه آن لامذهب که بیرون شدم مانند
مجنون واله و شیدا در معبر به بوک و گرمی گشتم و متحیر بودم که چه کنم و کجا روم درد دل بکه گویم و از که
بی درد چاره بجویم سینه ام مثل آتشکده آذری پر از اخگر بود و قلبم مشابه بزلف پریشان مه وشان از زیادتی
حرارت فراق پیچ و تاب داشت ملاحظه محبت یار را که میکردم میگفتم + فراقت انچه با من می کند سزاوارم
چرا که قدر وصال تو را ندانستم + تصور کج رفتاری آن قدار را که میکردم از ملاقاتش بیزار می شدم
و به مرحم این شعر جگر سوخته خود تسکین میدادم + خوب رویان جهان رحم ندارند دلشان
سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان + مختصر قدری که راه طی کردم از خیالات بیهوده دماغم
خلجان پیدا کرده چشمم به آب دریا افتاد از زندگی سیر شدم میخواستم خود را از ناچاری بلجه پرتاب دارا
نمایم که از تاب بی اعتدالی روزگار مکار و صدمه نوع غدار و جور یار بی اعتبار آسوده شوم مخصوصاً
سوء سلوک او بیشتر مرا در آتش افکنده بود مکرر میگفتم + گل بوستان زیست چه شقاوت است لیکن

با خود گفتم که این سم چاره کار را نمی کند از عقل سلیم هم بعید است که از خطای دیگران به نفس خود جفا کنم
در این اثنا بجای وسیعی رسیدم و اتفاقی مشاهده شد اگرچه بظاهر حقیر و خفیف است ولی جهة من اسباب تسلی
گردید + و طوری نمود که مرا از جاده هلاکت منحرف گردانید و بسوی طریق مستقیم جدید هدایت شدم
و آن این است که یکی از سگهای بیصاحب کوچه را دیدم که با سگ دیگر در نزاع است چنانچه این گونه سگها
اغلب در معابر اسلامبول و ایران دیده میشود + از قرینه معلوم میشد که سگ مذکور به تنور دیگری رفته و استخوانی
به ادعای حقوق بدزدی بدهن گرفته بود + یکی از سگهای آن محله پاسبانی کرده و مدعای خود را بطرز خاصی
اعلان نموده جمله ی هوهوکنان به تقاص برخواستند + سگ دزد که مطلب را فهمیده و تاب مقاومت و
دفاع نداشت خود را بسرعت بحدود شخصی خود رسانده و در انجا یاران خود را دیده استعانت جست واقعا قضیه
باید از سگ یاد گرفت و غیرتی را از خر + به اتفاق انها مراجعت نموده بجدال مخصوص مشغول عفعف بودند
این واقعه را که دیدم خیالی بمخیله ام خطور کرد + گفتم ای پروردگار + ای خالق لیل و نهار + عجب دست و دلی
از قوه غیبی خود بمن دادی + انسان بی بصر کوتاه نظر در هیچ مورد نباید از اراده و مشیت مکدر باشد
چنانچه در قضیه هابیل و قابیل کلاغی را هادی نمودی که بطرز آن تعلیم گیرد و برادر خود را دفن نماید + بحیرت
سرگردان + کلاب را بجنگ انداختی که سرمشق انها پیشرفت کنم این مناقشه را نباید وهن کرد و حقیر شمرد
از جدال آن حیوان چنان متعجب بودم که گویا انسان در کمال مشعر حرکت مینماید + حال که مشیت الله
چنین قرار گرفته خود را به آب نمی اندازم و در صدد رنگ برآمده دوست مجربی پیدا میکنم و از او چاره
جوئی و استعانت میخواهم بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش راه خود را بطرفیکه مد نظرم بود پیچاندم
با خود گفتم خدمت دوست قدیم و ناصح کریم خود باید بروم اگرچه آن ترک است و سنی + معهذا بهتر از اهل
وطن و هم مذهبم بامن سلوک نموده است رفته رفته بخدمتش رسیدم مشارالیه در کمال رأفت از من
پذیرائی نمود گفتمش مرا از علت بیگانگی از خویش مران + که دوستان وفادار بهتر از خویشند + پس از آن
از ماجرای بدبختیم او را باخبر ساختم و آب دیده شده از دل پر تابم آهی کشیدم و این رباعی را خواندم
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار + وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری + گر بخندم دان
پس از گریست گویند خند + ور بگریم آن بهر روزیست گو بد خون گری + مشارالیه که از بدبختیم مطلع شد
یک پکه قاهی بچپق داغی دستش زد و آهی کشید و گفت خدا کریم است غصه مخور آن خالق بی نیاز یک
سبب را از هم آورد باز میتواند که بجهت شما سبب بسازد و چاره نماید که از غم و اندوه آسوده شوید + از
همان وقتیکه شما با آن جلال و شکوه در اینجا آمدید و اینها شمارا دیدند من خوفناک بودم که مبادا خدا

نخواستند چشم زخمی بشما برسد + شما بقدر سعی ندارید که دانسته باشید قرآن چه قدر مهم اند + قدری خود
کنید که اشخاصیکه بدرجه خود شما نی چپق یا تنباکو فروشی می کنند + ممکن دارند که خودشان را از اندازه اعتدال
خارج کنند و از آن اندازه زیاد و تر از تقاضا نمایند + درصورتیکه شما سوار اسب خوب میشوید لباس خوب
می پوشید چپق که علامت بزرگی است همراه میکنید و نوکر جلو و عقب خود می اندازید + البته آنهائیکه حرم هم
ندارند از غنا و دوست فطرتی کوشش می کنند که شما را به پای خودشان برسانند + احتمال کلی هم دارد
که نزد برادر زنهای شما رفته و مطلب را بگوش آنها رسانیده اند که شما تاجر بغدادی نیستید و پسر دلاک زاده
اصفهانی هستید که چوب چپق فروشی می کردید و لابد همان ها هم بعیال شما رسانده اند که وجه مهریه
مطالبه نماید بهر جهت هر گاه شما محرمانه بمن اطلاع میدادید البته بشما میگفتم که خودت را با ایشان هم وطنان بده
حال دیگر کار از کار گذشته است چیزیکه من میتوانم حال بشما بگویم این است که در آینده ملاحظه کار خود را
بکن + بعد از این صحبت ها مجدداً چپق خود را چاق کرد و بنا بر تکیه قایم گذاشت + پس از تاملی گفتم
بسیار خوب تیر از شصت رفته و طیور از قفس پریده است + آخر من مسلمانم همان طوریکه در باره
سایر مذاهب بعدالت رفتار میشود — منهم مستحق احقاق حق میباشم کاهی استماع نشده که زنی
شوهرش را از خانه بیرون کرده باشد ولی برخلاف آن مکرر اتفاق افتاده و دیگر من نمیدانم چرا اینقدر
صاف و صادق باشم در هیچ خانه بروم و باز مثل سگ بی آبرو شده از آن خانه بیرون بیایم
و آن هیچ جهتی نداشته باشد جز تلون مزاج زن بیوفا که صبحش در کمال رأفت بوده و شامش بخصومت را مانده
در این شهر و سایر شهرهای دیگر مسلمانان قاضی مفتی شیخ الاسلام دارد + علتی ندارد که عرض حال بآنها
ندهم + به آنها مواجب وظیفه داده میشود و بجهت همین کار نشسته اند دستشان را روی هم گذارده
با تسبیح خودشان بازی میکنند و منتظر این گونه اعتدالیها هستند که اصلاح نمایند البته کلوخ انداز را پاداش
سنگ است + عثمان آقا که این حرفهای مرا شنید پوزخندی زده گفت حاجی بابا دیوانه شده اید که این
خیال ها را می کنید آنها بجهت شما با زن امیر اسلام و اولادش که امروز از معتبرین شهر میباشند طرف نمیشوند
و احقاق حقوق نخواهند نمود حال اینکه مشار الیها از طرف برادرهایش که امروز از مقتدرین قسطنطنیه
میباشند تقویت تامه دارد + شما این مدت عمر خود را کجا صرف کرده اید + هنوز نفهمیده اید که
میگویند زر هر کس بیشتر است کارش پیشتر است + نقد نمیدانید که اگر شخصی مثل شما در جلو مسند مفتی با سطور دایه دوره
قرآن بر دو و تمام احکامات درباره شما واقعیت داشته باشد. و بعد از آن مدعی اشخاص مقتدری مثل زن
زنهای شما با آن اشرفی های خوش سکه وارد شود + در چنین موقعی هر چه میخواهی قرآن را ورق بزن ابداً

مفتی و قاضی آن اوراق را با آن اشرفیهای زرد ترجیح نمیدهد نشنیده که میگویند این خلق زمانه بجهت دیناری
قیصریه را آتش میزنند منحصر بمفتی و قاضی اینجا نیست شما از شهرهای خودتان اطلاع ندارید که این بی مروتها
چگونه شرع مبین را مضمحل کرده‌اند دانکه با دست خالی چه میتوانی کرد مناسبت این شعر را خوانده +
دست تهی گر برسی بی زری + شیخ نه بینی و نه بینی مراد + آقا جان مردم دینشان حاجی اشرفی و مذهبشان
کره بلا قرانیست نشنیده اید که میگویند + ای زر تو خدائی ولیکن بخدا + ستار العیوب و قاضی الحاجاتی
من گفتم آقاجان + علاجی بکن که دلم خون نیاید + رشک از زخم پاک کردن چه حاصل + حقیقت حرفهای
مأیوسانهٔ عثمان آقا جگرم را پاره پاره نمود و غصه را تازه کرد و بی اختیار فریاد کردم + ای علی + ای محمد
اگر دنیا این قدر هرج و مرج است پس حاجی بابا حقیقت بد معامله کرده است + و من میخواهم مجدداً همان
کار نی فروشی را انجام ولی امکان ندارد و نمی تواند + چرا که سرمایه از دستش رفته و سررشته از کفش گسیخته است
حال که چنین است میروم به پشت بام و در آنجا فریاد و فغان میگذارم + در همان اطاق بنای شیون و
شین نمودم و از مایوسی خاطر ریش خود را از ریشه میکندم و میگفتم + ز بی دردان علاج درد جستن خیال باشد
که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقربها + عثمان آقا که مرا در این ریش دید تسلی مرا بخویش فرض نموده میگفت
کاتب ازل قسمت ما چنین نوشته است چگونه میشود جرح و تعدیل کرد + آرام بگیر تحمل کن + این حرفها
کجا بخرج مجنون میرود فریاد کرده گفتم من ایرانیم + چرا باید مظلوم دست ترکی بشوم + آخر ما یک ملت
شریفی بودیم سلطانی مثل چنگیز خون ریز و تیمور لشکر تور و نادر قادر داشتیم آنها کاری کردند که احترام رعیت
خودشان در عالم بماند و هیبت سطوتشان بصفحهٔ روزگار باقی باشد انصافاً طوری بودند که هر جا ترکی بدست
می آوردند مثل خاک پست میکردند + من حقیقت ساکت نمی نشینم خدمت سفیر کبیر ایران می روم اگر مشارالیه
آدمی باشد دولت خواه و ملت نواز البته عقب میکند تا اینکه احقاق حقوق من بشود + مشارالیه
عیال مرا بالقوه و اکنون و قانون مسترد سازد آن وقت دیگر خواهیم دید که قوه نطق دارد که اسم او را
بیاورد + خلاصه گفتند از این خیالات خام کردم و به دل خود قوه کیموسیه رساندم که دیگر تاب اینکه
جوابی از عثمان آقا بشنوم نیاوردم فوراً از جا برخواستم و خودم را تر و تازه ساخته به تجسس خانهٔ مظهر شاهنشاه
جهانداد انجم سپاه ایران رفتم + از قرار استماع معلوم شد که مشارالیه هم تازگی در ساعت سعد برسالت
وارد سعید اسلامبول شده بودند.

فصل بیست و ششم در کوشش احقاق حق حاجی بابا، دوستی را می یابد و بعضی تفصیل از میرزا فیروز میشنود

خلاصه بعد از تحقیقات زیاد از این و آن معلوم شد که چون سفارت خانه معینی دولت ایرانی در اسلامبول ندارد لهذا جناب سفیر در محله اسکوتار یک منزلی گرفته اند + مجبوراً راه اسکوتار را پیش گرفتم + در قایق که نشستم بر آن محله عبور کنم سر فراغتی داشتم که خوب خیالات خود را بنمایم که در موقع ورود چگونه صحبت بدارم مکرر میگفتم

میاد هجران از ذوقت گوشمال ✽ تا بداند قدر ایام وصال ✽

پس از ورود بساحل اسکوتار از راه منزل سفیر جویا شدم خیابانی که بسفارت میرفت پر از نوکر و چاکر ایرانی بود که از حرکات و طرز تکلمات آنها وطن عزیز بیادم می آمد + با وجودیکه لباس طرز اسلامبلی پوشیده بودم معهذا از وضع حرکاتم فهمیدند که منهم یکی از آنها هستم لهذا بدون هیچ اشکالی بمن وعده کردند که مرا بخدمت آقای خودشان برسانند لاکن قبل از آنکه من خدمت سفیر برسم اشتیاق زیادی داشتم که از جنبات احوال او با خبر شوم و از خفایای حالات او مستحضر گردم که بهمان طور موافق طبع او عرض حال و طرز کلام نمایم + بنا بر این با یکی از پیش خدمتهای مشارالیه در دوستی گشودم و بعضی تحقیقات لازمه از او کردم و شبهه ندارم که مشارالیه هم بدون کم و زیاد کلیه احوال را بمن نشان داد و اطلاعاتیکه واجب بود ارائه نمود — تفصیل تحقیقات من موافق شرح ذیل است + سفیر کبیر اسمش میرزا فیروز و مسقط الراسش شیرازی بود + شخصاً محترم ولی نسبت به پدرش مادرش شریف تر بود + زیرا که مادر مشارالیه خواهر وزیر اعظم سابق مقتدر طهران بوده است که شاه را به تخت جلوس داده بود + وزیر اعظم مذکور صبیه خود را بخواهرزاده اش میرزا فیروز سپرده بود + و این وصلت اسباب ترقی مشارالیه می گردد و لاسابق بران میرزا فیروز هم مثل من و سایر ایرانی بدبخت مبتلا به انقلابات زمان چندی در مملکت دیلمان بوده است + بهر جهت اتفاق وصلت یکی از اسبابها بوده که اعلیحضرت شهریاری مشارالیه را بجهة سفیری دربار خارجه انتخاب فرموده اند + مخبر صادق بمن اطلاع داد که جناب سفیر شخصی است بسیار چالاک و سریع الادراک + شدید الغیض + حلیم الطبع میباشد + اگرچه در ابتدا قهرش به انتها درجه میرسد ولی عفو شعار است + خداوند طلاقت لسانی به او عطا کرده که در هر مجمعی بوده بقوه حسن تقریر و زور ناطقه ناجی گردیده است با خدام و چاکران خود گاهی به انتها درجه رأفت مینماید و وقتی به اعلا مرتبه خجالت میرساند بعضی اوقات آنقدر ملایمت و بردباری میکند که آنها هر چه دلشان میخواهد میگویند + و برخی از اوقات چنان عبوست مینماید که احدی یارای نزدیک شدن ندارد + روی هم رفته شخصی است خوش اطوار و خوش رفتار + و همه دل آشنا میباشد گذشته از آن برخلاف اکابر ایران در موقع کار دیده میشود خلوت و جلوت او وقت مخصوصی است همیشه میفرماید شخص مرجع باید مرجعی باشد + توزک ایران ندارد که در موقع کار در خلوت بماند + مختصر مرا بخدمت شخصی که به این صفات حمیده موصوف بود بردند

معظم الیه

معظم الیه برسم ایرانی در زاویه اطاق نشسته بود ولی معنی این زاویه نشستن را نفهمیدم که مناعتش هیبت +
و قد و قامت او را هم تشخیص ندادم + ولی خوش اندام و گلفام بنظر آمد + سر و شانه اش متناسب بود
و کمربندش باندازه همان خمیده گی داشت تنگی لباس گشادی سینه اش را بهتر نمایان کرده بود و یک قدر
ساحت منظر داشت که کمتر در ایران دیده شده در دلم گفتم + خوشا حال دل دلبری که دلبرش است
چشمهایش درشت و خوش حالت + دندانش سفید و ردیف و دهنش با غنچه و نفیف و ریشش رشک ناظرین
بود مختصر بجهت نمایش ایرانی بهتر از آن انتخاب نمیشد کرد + علی الرسم مسلمانی که سلام و علیک رد و بدل
شد پرسیدند + ایرانی هستید + عرض کردم بله اگر قبول بشوم + مجدداً فرمودند پس چرا لباس عثمانی
پوشیده اید + در صورتیکه از سلطان و مملکت خود افتخار داریم + عرض کردم بله + فرمایشات جنابعالی
صحیح است + و از روزیکه این لباس را پوشیده ام از سگ کمتر شده ام + لاکن دست و پی لی از بی یادگار
و از وقتیکه با این خلق نکره آمیزش از جهت تجارت کرده ام ایام من تمام به تلخی گذشته و جگرم آب شده است
در پائین و بالا غیر از شما و خدا پناهی ندارم + متبسماً فرمودند از لهجات اصفهانی معلوم میشود که
به بینیم + بچه اصفهانی + چه اتفاق از ترکها برای شما رخ داده — و در واقع بسیار تعجب است که دم
اصفهانی به تله ترک آمده باشد + و این راه دور را طی کرده ایم که نگذاریم کسی مظلوم حق ما بشود و غلط
بیجا از آنها سر نزند محض استحضار خاطر ایشان تمام سرگذشت خود را بدواً الی ختماً عرض کردم + همینقدر
که شروع کردم از بشره معظم الیه معلوم شد که متعجباً میل به استماع دارد + صحبت از عروسی که کردم بسیار
محظوظ شدند + و از عیالم که صحبت نمودم خنده نماید دل بندی کردند + از تجملات و مشمولات خود که گفتم
اسباب خوشوقتیش گردید + همین قدر که قمقره از تدلیس و فریب (بقول خودشان) آن کاوه ذکر
کردم خوب متوجه مطالب شدند و در وسط هر مطلبی یکصدائی به بارک الله و آفرین بلند میکردند و گاه
گاهی هم تفسیر مودند + ای اصفهانی ای درشکسته خوب کاری کردی اگر من آنجا بودم برای خودم این
اتفاق رو میداد به این اسلوب نمیتوانستم عمل کنم — لاکن وقتیکه عرض کردم که این ابناء وطن حاسد من
چگونه سلوک کردند + و در سند از خانه بیرون رفتن و حق و داد زنها و صحبت خویش و اقارب زنم عرض
کردم + و از شدت قهر و غضب که مرا از حالت ادب و طبیعی خارج کرده نقل اطوار و حرکات آنها را در آوردم
بطوری مبسوط الخاطر شدند که رگهای پیشانیشان برجسته شد و بی اختیار از شدت خنده روی همان نیمکتش
غلطیدند پس از حکایات مضحک عرض کردم + آقای من + حال حالیه این است که بعوض آن رخت خواب
گل افشان الآن یک متکائی بجهت زیر سر ندارم + و از بابت اسب و زین برگ مخمل کاش میتوانستم

بگویم یک الاغی از خود دارم + و از عیش و عشرت خود از حیث ملبوس اعلا و اسبهای عمده + نوکرهای قطار + حمام مرمر + چپق ها و سبیل ها + ظروف قهوه خوری مختصر آنچه لوازمات زندگی است صحبت کردم و گفتم حالا گدای محض هستم خواهم عیر از خنده چیزی ندادند و مراآلت مضحکه خود ساختند برمایوسیم افزوا مختصر در حالت خنده و قهقهه گفتند که استغفرالله همه آنها را با ریشهای دراز و کلاهای کلان و مغزهای خالی دیدم که یک ایرانی دیوانه باشعوری به آنها چه کرد و اگر مشتبه بر آنها باشد فهمیدند + که جنس همان نمونه چه کارها میتواند بکند و پس از آن گفتند که در این مسئله چه باید کرد + من پدر یا عموی شما نیستم که در کار شما مداخله کنم یا اینکه با خویش و اقارب شما طرح مصالحه بیندازم و قاضی و مفتی هم نیستم که قطع مرافعه شما را نمایم یا بجهة شما غزا کنم دیگر حرف مفت مزن که مفتی هم کار را مفتی نمیکند + من عرض کردم چیز اقامتی نزدم ولی عرضم این است که در اینجا جناب عالی پناه گاه من هستید و شما مظهر ظل الله هستید + شما میتوانید اسبابی فراهم بیاورید که حق بما بستحق برسد + و ممکن دارید که نگذارید که من بی کس و آشنا مظلوم واقع شوم + جوابم دادند که ممکن است شما عیال خود را تصاحب بشوید ولی سرت در رخت خواب به بریدن میرود در این صورت مال و عیال بعد از مردن بچه کارت میخورد + ابداً لزومی ندارد — خیر خیر گوش بمن بده — و مشوره خوب بشنو برو لباسهای ترکی را بیرون بیاور + و لباس ایرانی بپوش + وقتی که این کار کردی بشما خواهم گفت که برای شما چه خواهد شد + حکایت نغز شما دلچسب من شد و شعور و اطوار شما موافق سلیقه من واقع گردید است یقین بدان که در این دنیا کارهای عمده تر از چپق کشی تمام روز و خوابیدن در رخت خواب گل افشان و سوار شدن به اسب کوه شکن کاهکشان میباشد + عجالتاً شما در همین جا منزل کنید + و موقتاً خود را از ملازمین من بدانید + هر وقت که میخواهم حالی کنم شما را میطلبم که شما مجدداً شرح احوال را بهمان منوال مخصوص بیان نمائید + من بی سر و سامان که مثل خر وامانده بند و بیهوش بودم + پیش رفته زانوی آقا را بوسیدم و اظهار امتنان از مرحمت ایشان بظاهر نمودم از آنجا بیرون آمده جزء نوکرها در گوشه نشستم و متحیر بودم که در این کاری اصل چه باید کنم بخودم لعنت کردم که چرا اینجا آمدم یکی از هم قطاران که در وقت صحبت حاضر بود بمن گفت برادر غمگین از کار دنیا مباش گفتم برادر چه میگوئی این مدح و تعظیم بجهة رفع حاجتم بود منفعل زان مدح بیجا گفتن و آن کرنشم میتوانم بلکه وا مدحم چنان واکرنشم

فصل ۲۷ مفید افتادن حاجی بابا بجهة سفیر ایران و شریک شدن مشار الیه در اسرار او

چندی بهمین حالت گذرانیدم و از بخت و طالع خود شکر میکردم میگفتم اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان بته کاو پروار ـ ولی مایوس و رنجیده خاطر و غمگین بودم چرا که آثار آسایش و تفریح بجهت زندگی
من فراهم نبود + و چنین بنظرم می آمد که باز مجبور بشوم که از شعور و مدرک خود ثمری بجهت خودم بنمایم که از
گرسنگی تلف نشوم با خود اندیشه می کردم و میگفتم اگر خانه از کفم رفته است دوستی مثل سفیر ایران خدا بمن
عنایت کرده است ناشکری و نفی دوستی و حمایت او را نباید کرد + همان صانع مقتدر که مرا قدم بقدم
بکنار جاده حیات رسانیده قادر است که از قدرت کامله خودش بطریقی هدایتم نماید که در آخر کار احتیاج
بتحصیل طرق دیگر نداشته باشم + مقصد کلیه این بود که با جناب سفیر بیشتر مراوده و دست رس داشته باشم
و خرم از این مسئله بودم که در اول بار و بعد ها در اوقات ملاقاتم پسند طبع معظم الیه واقع و کم کم محبتش زیاد
شده بود + تحصیل بعضی اطلاعات که از من نمود مفید بحالش بود + و بعد بدون ملاحظه از اوانه از حکومت
خود و از مقاصدیکه برسالت آمده بود گفتگو میکرد + ولی تمام همّ مصروف به جمع کردن مال و دولت بود
چندان بمعاملات عمومی هم مایل نبودم + و از ملل دنیا بصیرتی بهم نداشتم بجز همان ترکی و ایرانی که اسم
بسیار کم مستحضر بودم + اسم بعضی ممالک هم از قبیل چین + هند + افغان + تاتار + کرد + اعراب
هم میدانستم + و اما از فرنگیها چیزی که میدانستم همان نمونه غلام و کنیزی بود که در خانه های ما خدمت میکردند
و اما اگر کسی از فرنگان یا روسیه یا سنگفت چیزی که در ایران شنیده و میدانستم همان اسم انگلیس و فرانسیز
بود + وقتیکه به قسطنطنیه رسیدم و شنیدم که ملل مختلفه علاوه بر آن سه فرقه سابق الذکر در دنیا است
متعجب شده بودم معهذا من مشغول کارهای خود بودم و از آنها اطلاع تازه تحصیل نکردم در ابتداء با چند
دار و پیشخدمت جناب سفیر بیشتر مراوده داشتم اتفاقاً روزی در پورت وی رفتم دیدم چندین صنادیق
رخوت و چندین بخدان های سایر لوازمات وارد منجمله چند جعبه دوا بود که از بزورات لوقات حبوبات
و معاجین مملو بود حتی دم موش شاخ یعفور شیر عصفور پر کرگدن و کاکل شیخ شیبور هم داشت گفتم این همه دوا
برای چیست گفت اگر رسم ایران را میدانید باید در سفر بیچاره ها بجهة بعد مسافت چه قدر اسباب بردارند
از این جواب آهی کشیده ساکت شدم + ولی آن وقت که بحکم قضا و قدر بمصاحبت سفیر واقع گردیدم
در خیالات من طرز تازهٔ ایجاد شد + و مطالب مختلفه مطرح مذاکره میکرد و دید که من هیچ نمی فهمیدم در آن
مطالب بیشتر متجسس شدم + مشار الیه که مذاق مرا با خیالات مد نظر خودش موافق دید بظاهر بشاشت
داشت + و آخر الامر مرا محرم راز خود ساخت یکروز صبحی نوشتجات زیادی از طهران بجهة مشار الیه
رسید مرا نزد خود خواست و گفت با شما مطلب محرمانهٔ دارم + و سایر ملازمین و مجالسین را رخصت کرد
بسته را پس از آنکه مجلس خالی از اغیار شد اذن جلوسم داد و بملایمت گفت ما در خلوت بروی غیر بستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم + بیا ای حاجی بابا مدتی بود میخواستم با شما صحبت بدارم + آنها که اسباب
آشنایی بین من و شما فراهم آورده اند هیچیک آنها مدرک و شعور بطوریکه من میخواهم ندارند اگرچه
راست است آنها هم ایرانی هستند و مشعرشان بیشتر از سایر ملل است ولی در معاملات دولتی القدر
کفایت ندارند که آنها را انباز مقصود خود سازم و مستقل نمایم * ولی بجهة پیشرفت کاریکه مرا فرستاده
اگر آنها مستحضر کردند احتمال دارد بعوض بصال نافع از حصولش نشوند حاجی شاعر میگوید ؎ کار هر بز نیست خرمن
کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کهن ؎ + حال الحمد لله بطوریکه من شما را شناخته ام مثل آنها نیستید کفایت و
درایت شما هیچ نسبتی به آنها ندارد دنیا دیده و صدمه کشیده هستید سرد و گرم دنیا را چشیده اید احتمال است
که کار مد نظرم از عهده شما برآید و از کف کفایت شما بمنصه شهود برسد + شما شخصی هستید از قراریکه من فهمیدم
که سر دیگران را گرم نمائید و مغز قلم را بطوری ببیسید که از بیرونش دست خوردگی ظاهر نشود و زرده تخم مرغ را
خارج کنید بقسمی که پوست و سفیده اش بحال خود باشد و من چنین شخصی را لازم دارم و دوست میدارم + هرگاه
همت خودت را مصروف بخیالات من و اعلیحضرت شاهنشاه بنمائید + هر دوی ما در نزد شاهنشاه موقع
خود را سفید خواهیم شد و از مساعدت اقبال جانبین سر افتخار خود را به اوج سما خواهیم سائید +
من عرض کردم که هر خدمتی از من برآید کوتاهی نخواهم کرد + من نوکر زرخرید شما هستم + من گوش اختیار
خود را بدست اقتدار جناب عالی داده ام + آنچه گوئی و آنچه فرمائی + سر تسلیم از آن نگاه آقائی + هر فرمایش
و امری باشد بجان منت و بسر افتخار دارم + سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست + مشار الیه
فرمود البته شما شنیده اید که مردم افواها میگویند سبب آمدن من این است که چند عدد جاریه بجهة اعلیحضرت
شاهنشاه ابتیاع نمایم که آنها هم رقص بدانند و هم از ضرب طرب و قلاب دوزی و نقده دوزی مطلع باشند
و دیگر پارچه های ابریشمی زرافشان و بعضی اشیاء نفیسه دیگر هم بجهة اندرون ها ابتیاع نمایم + البته این
مسئله بجهة مردمان ضرر است و یقین است که اشتباه کرده اند + زیرا که این کارها مفارق نیست چنین
سفیری هستم که این قبیل کارهای شنیع بی حقیقت مرتکب شوم کارهای من مهم تر است و اعلیحضرت شهریار
ما که اراده سریع الاثرش مثل برق لامع سریع النفوذ است بدون مطالب مهمه اشخاص مجرب امتحان
نمیفرمایند همین قدر که مرا پسندیده اند کفایت است حال بشنوید چه میخواهم بشما بگویم ...... چند ماه قبل
از این سفیری از اروپا بدربار گردون مدار اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران آمد + از قراریکه گوشزد شد
مشار الیه از جانب بوناپورت نامی که خودش را شاهنشاه ملت فرانس میدانست فرستاده شده بود + که
کاغذی بیاورد و تقدیم اعلیحضرت شاه نماید مشار الیه در اینجا که رسید اقتدار نامه بخرج داد و صحبت با

سفیر بناپارت

داشت که بی پیت از ولی نعمت او رنجیده شود و کارهائی کرد که علامت کارهای سلطانش باشد و بجهة صلح و اتحاد طوری ذهن نشین نموده بود که مشار الیه از جانب شاهنشاه اختیار تامه دارد + دولت خود را به اعلا درجه نمایش داد و سایر دول فرنگ را مثل خاک پای خود فرض نمود + و میگفت آنها قابل الذکر نیستند و عهد و پیمان بست که دولت روسیه را مجبور سازد بر اینکه گرجستان را بما مسترد نماید و تفلیس و باد کوبه و دربند را مع شهر و قراء و قصبه جاتیکه سابقاً از ایرانی گرفته شده بتصرف شاهنشاه بدهد و دیگر گفت که هندوستان را بجهة ما فتح کند ا- و انگلیس را از انجا بتارو ند مختصر آنچه ما ازاو خواهش کنیم بدیده قبول تسلیم کند حقیقت این مسئله صحیح است که ما از فرنس همی شنیده ایم و میدانیم که آنها پارچه های نفیس و زربفت خوش نا لیلس میسازند ولی مطالبیکه مشار الیه دعوی میکرد ما ابداً نشنیده ایم که بتوانند از عهده برآید...... دیگر شنیده شد که اینها بتاهره و مصر حمله برده اند و از جهة نزاع آنها قهوه و حنا گران بها شده و دیگر یکی از خوانین معتمد صفوی مذکور میداشت که ایلچی مخصوصی از جانب لوی + سلطان فرانسه بخدمت شاه سلطان حسین صفوی فرستاده شده بود + ولی هیچیک از ایرانی نمیدانند که چگونه بوناپورت به شاهنشاهی ارتقا یافته است تجار ارامنه که در تمام ممالک سفر میکنند میگفتند که چنین شخصی هست و مذکور مینمودند که معظم الیه جرار و بانی فساد بنا بمقوله آنها و نظر بمطالب دیگر + اعلیحضرت شاهنشاه ایلچی مذکور را بار در بار در دربار دادند لکن مکاتباتیکه مشار الیه ارائه داد طوری بود که احدی نمی توانست بخواند و ممکن نبود که صحت و سقم آن را کسی بتواند بداند که منشاء اثر است یا مبداء خیر + وزیر اعظم و سایر وزرا هم در این مسئله ما اعلم میگفتند اعلیحضرت شاهنشاه که خداش پناه باشد + الحق یا خبر از انچه در زیر قبه شمس و قمر است + از این مطلب اطلاعی ندا شتند + و بغیر از خواجه عابد ارمنی که وقتی در مارسیلیاء فرانس رفته بود و در انجا چهل روز بمحبس افتاده بود و نرسیس عابد که در یکی از خانقاهای آن ممالک بجهة تلمیذ رفته بود + دیگر کسی در دولت سرای شاهی نبود که علی التحقیق اطلاعی داشته باشد آنها هم که در مبالغه مغالطه میکردند + در اینصورت از کجا معلوم میشد که بوناپورت یا ایلچی او جعلی و مصنوعی هستند یا صحیح و صادق یا اینکه مفهوم میشد که آنها آمده اند از سرما کلاه تمکن بردارند یا لباس تمول بپوشانند در هر حال طول نکشید رفع الحمایه شبهه شد + زیرا که تجار انگلیسی که در بین هند و ایران تجارت دارند و معدودی هم از آنها در بوشهر اقامت میکنند خبر ورود او را شنیدند فوراً به اتفاق وکیل خودشان مکاتبات عرضه داشتند و ساعی بودند که ایلچی فرانسه پذیرفته نشود و جد و جهد بلیغی بجهة کامیاب نشدن او کردند + لهذا از قرینه معلوم شد که بین طرفین منافرتی هست + حضرت ظل اللهی فرمودند + که اختر اقبال ما بحمد الله در عروج است ما در اینجا بسر مسند سلطنت خود مان جالسیم + معاندان ما یک از یسار و یمین به پایه تخت ما تقدیمی میکنند

که این اجازه مناقشه و منازعه حاصل کنند + بگذارید بیایند + من که از دربار گردون مدار حرکت کردم بنا
بود که ایلچی انگلیسی وارد شود + و این مکاتباتیکه حالا رسید از سرگذشت احوال پذیرائی مشارالیه و
وقایع حالات همان مکالمات بود + از قرار مکاتبه معلوم میشود که تا خبری از طرف ما نرسد اعلیحضرت
شاهنشاه مداخله نفرمایند + بجهت اینکه بحضور مبارکشان عرض شده است که نمونه های تمام ملل اروپ در ایران
مرعی هستند + یعنی هر یک آنها در انجا سفیری دارند از دانائی و بسیار مغزی بنده را در اینجا روانه فرموده اند
که تحصیل مطلب نموده اتصال دارم و شکوکی که در ایران از بابت فرانسه و انگلیس بجا و شده مرتفع سازم
و اگر ممکن شود صدق و کذب مطالبیکه آنها درباره خودشان میگویند تعیین نمایم ...... بعد
جناب سفیر فرمودند حاجی + من یک نفر هستم و از قرار معلوم این مطالب کار پنجاه نفر است + فرق فرنگ
مشتمل بر چند ملل هستند + صدای یک گراز که بر پدر از چهار طرف آواز خوکها بلند میشود + گاه یکدفعه
می بینید که یک گله جمع شده است + چنانچه سابقا بشما اظهار داشتم + آنهائیکه بین من و شما طرح آشنائی
انداخته اشخاصی نیستند که در تحقیق و کنکاش این مسئله بتوانند با من معیت نمایند + لهذا من شما را
پسندیده ام و از زحمات شما من نهایت مطمئن هستم + شما باید با یکی از این کافرها طرح رفاقت
بیندازید + چون زبان ترکی اسلامبولی میدانید مطالبیکه ما میخواهیم آنها میتوانند بشما بگویند + یکی از
دستورالعملهای شاهنشاهی را بشما خواهم داد شما بروید در گوشه بفراغت بنشینید و عمده رئوس مطالب
بمغز خود بسپارید و همان دلیل راه شما خواهد شد که مقصود از استفسار کدام مطالب است + و خوب غور
نمائید که چه تدابیر باید کرد مشارالیه مرا مرخص فرمود و منهم بخیال طرح تازه ترقی زندگی از نزد ایشان شدم

فصل بیست و هشتم انجام دادن حاجی بابا خدمت عمومی و مفید واقع شدن نتیجه امرش

همین قدر که جناب سفیر خلاصهٔ وقایع نامه یا دستورالعمل را بمن دادند + من در مقبره که متصل بخانه بود رفتم
که در آنجا بسر فراغت بخوانم + کاغذها را در کمال مواظبت در شکن کلاه خود گذاردم چون اول دفعه که مداخله
بخدمت عامه کرده بودم مضامین عمده آن تازه هستم بنظرم میباشد + چنانچه بقلم قضا رسم رقم
شده بود این است که اولا سفیر ارسطو تدبیر با حسن کفایت و تدبیر سیاست تخمیر وسعت خاک فرنگستان را
عرض نماید + و شخصی که در ایران بشاه فرنگ معروف است وجود شخصی مع پای تخت او را عرض کند
(باب دوم) بمشارالیه امر شده بود که ایل و قبایل فرنگ را معین کند + که آیا آنها شهرنشین هستند
یا بادیه پیما + چنانچه در ایران ایلات خوانین دارند بهمان طور هستند یا بقسم دیگر حکومت می کنند ....

(باب سوم) تحقیق بشود که وسعت ملک فرانس چه قدر است + آیا آن فرقه هم از همان فرنگیان
یا باشند . یا سلطنتی جداگانه دارد ۔ + دیگر اینکه بوناپورت کیست + که خود را شاهنشاه آن ملک میشمارد
(باب چهارم) مخصوصه در باره انگلیس با تحقیق دقیق بعمل آید که این ها کیستند که مدتها بسبب ماهوت
ساعت و چاقوی قلمتراش در ایران مشهور شده اند + از منشاء و مبدأ اینها تحقیق بشود که در یک جزیره
ساکنند یا آنکه به ییلاق و قشلاق نقل مکان مینمایند + یا اینکه در جهازات سکونت دارند و غذای
دائمی ایشان ماهی است یا چیز دیگر + و هرگاه منزلشان در آنجاست چگونه در هندوستان رفته اند و
آنجا را تصرف کرده اند و مطالبیکه مدتها است در ایران اسباب تردید شده تصفیه نماید + لندن
و انگلند چه نسبت بیکدیگر دارد + آیا انگلند جزئی از لندن است + یا لندن ناحیه از انگلند میباشد
(باب پنجم) مشار الیه حکم شده بود که از دولت کمپانی خبر صحیح بدهد که آن چیست و کیست که این همه
نعت و وصف میشود + و چه نسبتی به انگلند دارد + چنانچه معروف میباشد پیره زالی است تنها
یا دستمند به هیئت پیره زالیها + و این پولیکه متعلق باو است و معاملات بیسوقت صاحبش تمکن میرود
یا آنکه مثل قسم لامای تبت است + و دیگر معین نماید که در انگلند بچه قسم حکومت می کنند .....
(باب ششم) مشار الیه مامور بود که خبر صحیح و صریح از ینگی دنیا + یا دنیای تازه عرض کند و در این
باب زیاده توجه نماید * و در آخر کار مامور شده بود که تاریخ مخصوص فرنگستان را عرضه بدارد و طریق
آسانی بنماید که بچه قسم ممکن است آنها را از شرب شراب و خوردن خوک باز داشت و بجاده مستقیم
مسلمانی وا داشت کاغذ را خوب ملاحظه کردم + کار مهمی است الکه تدبیر و تامل باید — پس از
بفکر و تامل حیلی از خاطرم گذشت که توسط کاتبی جواب دادن آن بسیار سهل است و گفتم گر این کار از پا
آفندی بر می آید + و ریاض آفندی شخصی است که در ایام تجمل و تعلیع خودم با او رابطه دوستی شده بود
و قهوه خانه که مشار الیه آمد و شد داشت هم میرفتم + و اوقات رفت و آمد او را هم مطلع بودم +
اگر چه مشار الیه چندان نسبت دوستی معتاد نبود ولی امید وار بودم که اگر فنجان قهوه سر کشد و چپقی بکشد برنگ
مخصوص که من تعارفش بکنم محتمل است که در دلش را باز کند * و مطالبیکه من میخواهم از او اخذ
نمایم + چنانچه شاعر گفته + خواهی که باخبر ز ضمیر کسی شوی + او را بجام مهر و محبت اسیر کن
در دلم این خیالات را یافته و بعجله خدمت جناب سفیر مشرف شدم و مستحضرش ساختم + مشار الیه بقدر
خوشحال شد که تمام مطالب خیالی مرا بخودش نسبت داد و مرا مفتخر از این خدمت نمود مشار الیه فرمود
من چنین نگفتم بشما * نگفتم که شما شخصی هستید زیرک * هو * قبول کن که من آدم بی فراستی نیستم

و اقرار نماده بود که بجهة تجسس استعداد و امتیاز مخصوص میخواهد تا دریافت مطلب را کند که کجا میباشد و اگر آن امتیاز در من بود ما هم توانستیم چنین کاتبی پیدا کنیم + که بتواند هر چیزی را بما بگوید + و این طور خدمت ظل الهی را انجام بدهد پس از آن من اختیار داد + که اگر چیزی لازم شود منشار الیه وعده نمود که اگر مطلبی ناقص بماند خود مشار الیه از میرزا یعنی از خود ریاضی آفندی تحقیق نماید در کنکاش وی بموقع مخصوص که میدانستم در قهوه خانه می آید رفتم و رفیق خود را در آنجا دیدم با کمال خلوص دوستانه منشار الیه برخورد کردم * فوراً پیشخدمت قهوه خانه صدا کردم که یک قهوه یمنی خوبی بجهة ما بیاورد * و رو برو هم نشستیم * و با یک دیگر حرف کردیم * در بین صحبت مشار الیه ساعت خود را از بغل در آورد و ملاحظه نمود آن وقت فرصت غنیمت شمرده سر مطلب خود را برداشتم * گفتم این ساعت اروپائی است یا ... جواب داد بله اروپائی است * جای دیگر ساعت نمی سازند * گفتم خیلی عجیب است مشعر اهل فرنگ ما فوق دیگران است * مشار الیه گفت بله * ولی کافرند من حق خود را از لعلم گشیده بدین او گذارم و گفتم شما را بخدا بعضی مطالب از احوالات آنها بجهة من نقل کنید * فرنگستان ملک بزرگی است پایتخت سلطانش کجا است * مشار الیه جواب داد + شما چه میگوئید + دوست عزیز شما از ملک بزرگ پرسیدید + حقیقت ملک وسیعی است سلطانش منحصر به یکی نیست سلاطین متعدد دارد + من گفتم لاکن شنیده ام که مشتمل بر چند ملل و قبائل است و اسم هر یک جدا است و سرکرده آنها بوالست مهدا یک فرقه هستند مشار الیه گفت اگر شما میل دارید آنها را یک ملت بگوئید + شاید هم صحیح باشد بجهة اینکه تمام آنها ریش خود را می تراشند + و موی سر شان بلند است کلاه بسر میگذارند و لباس تنگ هم می پوشند + علاوه بر آن جنگلی شراب و گوشت گراز هم استعمال میکنند + و هیچیک آن فرقه به پیغمبر ما معتقد نیستند + ولی واضح است که سلاطین آنها مختلف است چرا که سفراء آنها در اینجا بقدر یک محله هستند و پیشانی خود شان را به عتبه اعلیحضرت سلطان می سایند + از این سگ ها در اینجا زیاد اند و پناه باید بخدا برد که اسباب کسالت شده اند + من گفتم شما را به پیغمبر بفرمائید تا بنویسم + شما شخص عاقلی هستید فوراً قلم و دوات از کمر کشیدم و خودم را بجهة نوشتن جمع کردم + مشار الیه دستی بریش خود کشیده و سبیلش را تابیده و پیش خود از بابت ملل مخصوص اروپا خیالی کرد * او لا گفت شما برای چه خودتان را زحمت می اندازید همه آن سگ ها مثل هم هستند + و جملگی از یک کپه تپله بیرون آمده اند * اگر ما معتقد به بهشت و جهنم باشیم * و آیات قرآنی را صدق بدانیم * همه آنها در یک کوره آتش خواهند سوخت * ولی صبر کن * به انگشت خودش شماره کرد * اول نمسه هست که آستریا میگویند * و آن ملک در جوا

مملکت ما

مملکت ما واقع است و آنها دنمارکیات زیاد استعمال میکنند* بجهة ما پارچه ادوات جدید بلور آلات حمل مینمایند و سلطان مخصوصی دارند که از زمان قدیم انسلالعید نسل مسلمانی قبول نکرده اند* و وکیلی از جانب خود اینجا فرستاده اند که او را اسپوشانیم و نگوراتیم پس از آن فرقه مسکو ملیاستند + که مردمان کثیف لعنتی هستند* مملکت آنها انقدر وسیع است که یک سمتش به دریای منجمد منتهی میشود* دیگطرفش در تحت حرارت آفتاب است و آنها دشمن جانی ما هستند* هر وقت یکی از آنها را میکشیم ماشاءالله میگوئیم و تحلیل میکنیم* گاهی زن کاهی مرد انجا به نوبه حکمرانی میکند ولی انها هم مثل بعضی اوقات سلطان خود را می کشند* چنانچه ما هم مکرر بجدول الملک و عقیم کرده ایم دیگر فرقه هستند که آنها را پروسیا میگویند انهم در اینجا سفیر دارد ولی کسی نمیداند که برای چه کار ملیباشد حاصل او غیراز ضرر ما چیست* زیراکه ما چنین سم قاتلی را لازم نداریم* ولی شماکه میدانید باب مرحمت اعلیحضرت سلطان بروی کافر و مسلمان مفتوح است چنانچه بارش رحمت الهی در هر ملکی بالسویه می بارد* دیگر از که خواهم گفت محض خواطر پیغمبر (صلعم) صبرکن به بینم تاملی نموده گفت بطرف شمالی دو فرقه دیگر هم هستند که در اقصا بلاد عالم واقع شده اند یکی را دانس و دیگری را سویدس میگویند ولی آنها فرقه کمی هستند کسی آنها را داخل آدم شمار نمیکند* اگرچه میگویند که شاه دنمارک بین سلاطین اروپ سلطان مقتدری است و طبقه جانیسری با آنها سروکاری ندارند + ولی از قرار استماع میگویند که اهل سویدس بدیوانگی مشهوراند یک وقتی هم نزاع بزرگی در اروپا فراهم آوردند + غرضی بجناب اونیست که در کجای اروپا بود مقصود همین قدر از نزاع اوست + زیراکه مشارالیه مدتها در نبرد و خورد بود تا اینکه در آخر کار مثل اینکه حیوان وحشی به بندری وارد شود + و در همانجا محبوس گردد + به ثغور ما آمد و بهمین سبب ما از وجود ملت و مملکت آنها مستحضر هستیم + والا از فضل الهی انهم معلوم نمیشد که آنها در دنیا وجود دارند یا نه (مترجم چون در مطلب فوق توضیح نشده است لهذا بنده محض اطلاع دوستان خودم عرض میکند + مقصود خاکی از چارلس دوازدهم است + که چندین سال با پطر کبیر معروف جنگید و جان خود را بجوان مردی داد و نام شجاعت خود را بصفحه روزگار نهاد + هرکس تاریخ آن جوان ناکام پادشاه را بخواند میداند که چه کرده است با وجود یکه دشمن او به اختصار گفته است معهذا داد فتوت و غیرت را بجهة وطن خود داده است چنانچه شاعر گفته الفضل ما شهدت به الاعداء) خلاصه بر سر مطلب بیائیم + بلبل خوشنوای حاجی بابا چنین می سراید + که ریاض آفندی تاملی کرده گفت ملت دیگری هم هست که آن را فلمنک میگویند + آنها بسیار کودن کاهل و بطی الحرکه و موذی هستند بطبیعی حال

آنها در بین فرنگان بعینه مثل حال ارامنه است که بین ما مسلمانان است خیالی جز تکدی و حیلت و مکر
جز اخذ مال و ممکنت ندارند ولی ارامنه این اطراف همیشه در خیال فساد و تلک هستند بهر جهة آنها هم
یک ایلچی مخمور بخواب آلوده فرستاده اند که علی الظاهر روابط بین دولتی نماید ولی خبر آمده است
که پنیر و کره و ماهی نمکین اینها را بفروشد اگرچه از وقتیکه نجم بخت بوناپورت به اوج ثریا صعود نموده
سلطان بدبخت آن ملت به تحت الثری هبوط کرده است + حقیقت اینها و آنهائیکه حالشان مودی
گری است مستحق زندگی نمیشد * ولی ما اگر بخواهیم جلالت و جلادت بوناپورت را مثال دهیم اگر
بگوئیم نادرشاه ثانی ایران شما * و ثانی سلیمان پاشاه ماست خجالتی نداریم چرا که اینهم یکی از
نوادر روزگار است ...... مطلب به اینجا که رسید دست مشارالیه را گرفته گفتم آقاجان صبر کنید
بوناپورت را میفرمائید + این همان آدمی است که من میخواستم لطف نموده قدری مفصل از احوالات او
بیان نمائید زیرا که شنیده ام در شجاعت و جلادت نادر زمانه خود میباشد و ثانی ندارد ......
رفیق شفیقم گفت * چه میدانم زبان در وصف او الکن و بنان کند است * معظم الیه در ایام شباب
یکی از سربازهای متعارفی بود * حال ملک و ملت وسیع و کشوری سلطان است و بتمام سلاطین
فرنگ قانون ملک داری میفرماید * جان عزیز خود را مشغول زحمت میدارد و میگوید سلطان نه برای
عیش و عشرت است بلکه برای رنج و محنت است سلطان بمثابه راعی است اگر غفلت کند شیر و
گرگ و پلنگ ملک و رعیت او را می ربایند + هرکس که راحت خواست طولی نکشیده که همسایگان
او را از خانه بیرون میکنند لزوم وجود چوپان از وجود گله است والا وجودی نداشت + مشارالیه همیشه
بیدار است وقتی هم بخیال تصرف مصر افتاد و لشکر زیادی هم بجهة تصرف آنجا گسیل نموده
ولی غافل از شمشیر برنده مسلمانان بود آخر الامر که مقداری از رعایا را بوحشت انداخت و اعراب
بدوی را به بیابان خودشان تاراند مجبور شد که از خیال تصرف مصر منصرف شود + من گفتم اینها
فرقه مخصوصی هستند + آنها که جمعیت زیادی هستند که در خاک جزیره سکنا دارند و چاقوی قلمتراش
می سازند - کاتب گفت چرا حقیقت همین است + اینها در میان فرق فرنگ اشخاصی هستند
که سالهاست سر خود را به آستان شاهنشاه باب عالی می سایند و سلطان اعظم بالنسبت به اینها
مرحمت تامه دارند * در استعداد و قوه بحری بی نظیر و در چاقوسازی و ماهوت بافی بی عدیل اند
گفتم آقا بفرمائید ببینم وضع حکومتشان بچه قسم میباشد و از آن بابت بسمع مبارک چه رسیده
بغیر از پادشاه به هیئت جامعی حکمرانی نمیکنند؟ - رفیقم جواب داد * بله شما بطور صحت شنیده اید

همین است. ولی من و شما خود خصلت آن دیوانه‌ها را چه میدانیم * اسماً شاهی دارند ولی رسماً به تکال
محتاف است شاهشان نه غذا. لباس و محل سکونت دارد + خرج جیبی هم بجهة او معین است
اعیان و اکابر هم دور تختش جمع اند و الفاظی هم که ما بسلطان خود خطاب میکنیم آنها هم میگویند
ولی اقتدارش به اندازهٔ که یکی از آقایان جانسیری های ما دارند نیست اگر بخواهد یک وقتی یکی از
وزراء خود را تنبیه کند نمیتواند + ولو هر چه تقصیرش باشد + ولی اگر آقایان جانسیرهای ما بخواهند
گوشش نصف اهل مملکت را به برند هیچکس نمی پرسد + گفتم این حرکاتی که شما نسبت به آقایان خود
میدهید واقعاً وحشیانه است قانون انگلیس صحیح است که سلطانشان برفاه و عیشان در آسایش باشند
از اشتباه کاری و معصیت شخص سلطان آسوده و مبرا است چه عیب دارد که انسان عزت سلطانی را
دارا باشد و آزادانه زیست کند + چه ضرر دارد که مسئولیت اشتباه کاری و دغابازی رعیت را دیگری
متحمل باشد مجدداً گفت + یک منزل مخصوصی دارند که در آن جا جمعی از مجانین جمع میشوند و شش ماه تمام
منازعه میکنند .... اگر اتفاقاً در یک مسئله کسی بگوید سفید است فوری دیگری خواهد گفت که سیاه
میباشد انقدر با یکدیگر بجهة ثبوت سخن خود مباحثه میکنند که قاضی های ما در یکسال هم انقدر حرف
نمی زنند و یک مفتی ما بجهة یک سلطنتی بس است + گفتم انصافهم که خوب است مذمت ندارد + که هر کس
خودسری نماید و اسم شاه بدنام شود + از این قرار جاهل و عاقل شناخته میشود تکذیب ندارد
بشنوید + مختصر هیچ کاری بدون اینکه آن جماعت جمع بشوند مقرر نمیشود + میخواهد در شورش سر آقا فی
بریده بشود + یا مالش ضبط گردد تا کدام مطلب را باور کنیم خدای ما در بصیر هر یک طبقه کیاست
داده و بجماعت دیگری حماقت ما باید شکر آن خالق و پیغمبرش را بجا بیاوریم + که ما را در تحت حکومت
انگلیس قرار نداده است + و میتوانیم در قهوه خانه کنار دریای باسفرس خود مان براحت چپق بکشیم
گفتم تعجب است + چیزهای تعجب آمیز شما میگوئید + هرگاه سابق بعضی مطالب شنیده بودم حالا ابداً
باور نمیکردم + مثل اینکه همه میگویند که هندوستان مال آنها است و میگویند چند عجوزه هستند که آنجا
حکمرانی میکنند + شما از این مطلب اطلاعی دارید یا نه + مشار الیه جواب داد که از کارهای آنها هیچ تعجب نیست
ولی این حرفهای دیوانهای احمق است و این مسئله واقعیت ندارد + لاکن محض خنده به ترکی گفت +
ملک الکسن + الله بلیور + یعنی شاید چنین باشد خدا میداند + چراکه دیوانه ها کارهای عجیب و غریب زیاد
میکنند + پس از قدری تامل گفتم + این مطالب را که فهمیدم ولی غیر از اینها بار هم گفتنی هستند جان بیش از
مبارکتان بغرمائید + که هیچکس تصور میکرد که در دنیا اینها ترتیبات باشد + مشار الیه فوری نموده

گفت اااہلہ + فراموش کردم مذاکره کنم + دو سه فرقه دیگر هم هستند + ولی فی الواقع آنها قابل الذکر نیستند + مثلاً پرتوقالی است + ایطالیائی است + اسپانیائی است + که غالب قوت آنها قاره است و بطریقه خودشان پرستش اصنام مینمایند + و آنها بین فرق فرنگ چیزی نیستند اسپانیار را + از پاتاکاس آنها (یعنی سکه دالر) می شناسیم + پرتوقال را از یهودی ها شناخته ایم زیراکه از انجا یهودی زیادی می آید + و اما ایطالیا را از مغان عودها بشان شناخته ایم چراکه آنها اگرچه بظاهر درویش اند ولی پول زیادی بخزانه شاهنشاهی میدهند که در اینجا کلیسیا بنا کنند و ناقوس بزنند + و یقین دارم که همین مسئله یک روز اسباب فساد بزرگی خواهد شد + و اما از باپ یعنی (خلیفه بزرگ آنها) باید بجهة شما نقل کنم که در ایطالیا سکونت دارد + و چه قدر ساعی است که مردم را بدین خود هدایت کند + ولی ما بیشتر از انکه او بتواند بدین خود دعوت کرده ایم با وجودیکه تمام مردم قبل از انکه بدین اسلام بیایند محمدیه داشتند معهذا قبول کردند من گفتم + آفندم + یک مسئله دیگر باقی است که باید از شما بپرسم + آن وقت دیگر کافی است + شما میتوانید از ینگی دنیا اطلاع صحیحی به بنده بدهید + بجهة اینکه بنده مطالب مختلفه زیادی از انجا شنیده ام و متحیر از تحقیق مطالب نباین یکدیگر شده چگونه اینها انجا رفته اند + چه طور ملک اینها زیر زمین واقع شده است و حال حقیقت مشارالیه جواب داد که ما به آنها رابطه نداریم و از آن مسئله اطلاع کاملی نداریم ولی هم مطلب صحیحت که انسان میتواند به اتفاق جهازات انجا برود و جهازاتیکه متعلق به ینگی دنیاست اگر در بندر اینجا دیده میشود + پس از آن آهی کشید و گفت آنها هم کافرند + انشاء الله این کافرها با کافرهای ینگی دنیا تمامشان در آتش جهنم خواهند سوخت همین قدر که فهمیدم مشارالیه دیگر در آن مطلب اخباری ندارد منهم استفساری نکردم چون جواب و سؤال زیاد و طول کشیده بود موقوف بموقع دیگر گذاردم که در قهوه خانه بیائیم و انجا باهم چپقی بکشیم + و در کمال اشتیاق از یکدیگر مفارقت کردیم ......

فصل بیست و نهم نوشتن حاجی بابا احوال اروپا را و مراجعت کردن و با سفیر دولت ایران

طوطی نطق نطاق حاجی بابا چنین شکر ریزی میکند + که پس از مرخصی از خدمت ریاض آفندی در کمال فرحت و کامیابی بشرف خدمت سفیر با اطلاعات کامل رسیده عرض کردم ......

مژده ای دل که مسیحی نفسی می آید ٭ که ز انفاس خوشش بوی خوشی می آید + تا آن وقت من هیچ در خدمت عامه دخل و تصرفی نکرده بودم + و در عموم خود از سالت که دنیا پوستی میگویند سرشته

نداشتم فقط یاد داشتی که از کاتب گرفته بودم از جلیبم بیرون آورده بنظر محبت اثر جناب سفیر رسانیدم از خوشوقتی او چه بگویم + مرا مثل میکائیل فرض کرد و نوشتجات را وحی منزل تصور نمود + مختصر تا زمانیکه در اسلامبل بودیم کار بنده این بود که اخبار اروپ را جمع نمائیم تا آنکه بخیال خود مان تصور نمودیم که حکایت فیلیا شد + معلوم است هرکس قران خوان مفت گیرش بیاید بجهة قبر پدر و ما در قران خوانی دریغ نمیدارد خلاصه در مراجعت بعینه که دستخط آفتاب نقط قبله عالم صادر شده بود تمام ملکه تا لا اثر از آن انجام گرفته بود و از این امر جهان مطاع شرف صدور یافته بود که سفیر بی نظیر بشرف آستان بوسی مراجعت نماید + لهذا بجهة هدایای نفیسه سوغاتی از رحمت کشیده مشتی از تواریخ اروپ ذخیره نمودم و مسوده بخط کج و اعوج خود کردم ولی جناب سفیر حک و اصلاح در عبارات و انشاء بسلیقه شاهنشاه کرد هرجا که قرین قیاس نبود درست نمود + و جائیکه نقص تصور میشد بعضی الحاقات فرمود + پس از آن بمیرزائی داد بخط خوش و عبارات دلکش جرح و تعدیل نمود تا آخر الامر بصورت تواریخ تالیف گردیده + بطرز مخصوصی بجلد طلائی زینت داده شده و در جزء دان ابریشمی نهاد + و پس از آن سفیر تصور نمود که باین شکل قابل تقدیم شاهنشاه خواهد شد........ جناب میرزا فیروز ملاحظه فیروزی خود را نموده که بخدمت مرجوع منصور شد بهت مسمم آستان بوسی گردید به بنده فرمود خیال نکنید که شما را فقط مصاحبت نیرم بلکه میخواهم شما را پس از ورود بطهران بخدمت دولت مدام برقرار نمایم + زیرا که شخصی مثل شما عاقل و کاردان و بصیر + از معاملات اروپائیان لازم است که در دربار ایران باشد که در موقع ضرورت از عهده ایلچی های آنها برائید........ حقیقت اینجا تدبیری بهتر از آن نبود که بمیل خودم بعمل آید زیرا که با سلوکی که ترکان خون ریز با من کردند همیشه از آنها کراهت داشتم و طبعاً حرکات آنها بنظرم کریه بود هر وقت خیال حرکات آن صبح و بیوفائی شکر لب را میکردم دنیا بچشمم شب تاریک میشد اقبال سعد آنها از نحس میشمردم + و اما ملاحظه حادثات ملاباشی و ملانادان را میکردم اگر چه هم مدتی بود انقضا یافته و از قرار استماع ملانادان هم دم توپ گذارده شده بود و عیال ملاباشی هم که بجهة من سم قاتل بود بدست گردها افتاده بایران برگشته بود فلهذا تصور میکردم که پس از مراجعت از همه جهة باید محفوظ باشم و با خود می گفتم که اگر هم کسی مرا شناخت با این درجه و آبروئی جرئت دارد که متعرض من گردد و اگر چنانچه کسی هم متعرض شود ده هم قطار های معتقد را داره می فهمند خواهند کرد + فراشباشی که پس از گرفتن ملانادان به اسب و اسباب خود رسیده است نهایت عبد الکریم از جانب خانم خود دشمن اعلا نماید تا ممکن شد دفاع می کنم و اگر هم نشد اداء صد تومان مسئله مهمی نیست + در اینصورت

بجهة مراجعت طهران ترسی ندارم + چندان ملاحظه لزومی ندارد همین قدر که مردم بدانند که من یکی از
چاکران آستان شاهنشاه میباشم اگر هزار تقصیر هم کرده باشم کلاه خود را کج میگذارم و در بیت
را میروم خیالات فوق را حصار نجابت خود تصور نموده با کمال دلگرمی مشغول تهیه شدم که در رکاب
جناب سفیر سفر کنم ولی قبل از حرکت با خود گفتم که ملاقات هموطنان خود در کاروانسرا میروم و خودنمائی
میکنم که حال مرا ببینند و منفعل شوند خلاصه در آنجا رفتم و از کارم مطلع شدند همه یکی از در تملق در آمدند
یکی مرحمت شما کم نشود گفت + دیگری لطف شما زیاد و سایه شما کم نشود + از شنیدن این سخن ها کمی
تصور نماید که در دو ماه قبل من همان شخص بودم که به مسخره از من میخندیدند و بر خلاف آن شخص عزیز
چنان تا حنت آورده بود که نزدیک بهلاکت بودم ولی حال احترام میکردند خلاصه با عثمان آقا هم ملاقات
کرده خداحافظ نمودم دیدم که وضع رفتار او با من تفاوتی ندارد و گفت فرزند هرچه میخواهی باش
همیشه نصرت شما را از خدا مسئلت مینمایند + حالات سابق شما با لاحق برای من فرقی ندارد + خدا همراه
باشد نصیحت آخرم این است خوک باش و خرس باش و هم سگ مردار باش لیکن زردار باش

هرچه خواهی باش

جناب سفیر ملاقات رسمانه با اعیان و اکابر نمود و استجازه مرخصی از باب عالی خواست و با جماعت
زیادی که از تجار روسیه بودند از اسکوتار نهضت کردیم و بقدر یک فرسخ هم ایرانیها مشایعت نموده وداع
کردند + سفر بایمن و برکتی بود که اتفاقی قابل الذکر واقع نشد همین قدر در ایروان که رسیدیم بعضی از
اخبارات بی ماخذ شنیدیم + در تبریز هم که محل حکومت عباس میرزاست به اختلاف روایات شنیدیم
که قدری اضطراب در طهران و سایر شهرها هست عمده مطلب اشتهارات رقابت بین ایلچی انگلیس و فرانسه
بود که میگفتند شرفیابی ایلچی فرانسوی بخدمت اعلیحضرت شاهنشاه اسباب تاخیر باریابی ایلچی انگلیسی شده
حکایات متفرق بیان میشد که جد و جهد بلیغی بجهة حصول مطلب خود دارند + و تمام ایران از این مسئله
متعجب هستند که اینها از راه دور و دراز با مصارف گزاف آمده در حضور سلطان ایران با یکدیگر مناقضه
مینمایند + که کجا بخزند ...... و ایلچی فرانسه محض اینکه بمقصود خود نائل شود همیشه از قدرت و جلال
سلطان خود رجز میخواند + و تسلط و بزرگی سلطان خود را نسبت بسلاطین اروپا
میدارد و از مصاف سوارهای جنگی خود مدح مینماید .... ایرانیها در جوابش میگویند + هرچه میخواهند
باشند ربطی بما ندارد + بین ما و فرانسه سلاطین زیاد واقع شده اند فرانسه با ایران چه نسبتی دارد
ولی ایلچی فرانسه میگوید ما میخواهیم هند را بجهة شما مفتوح نمائیم و بین هند و ایران راه مراوده افتتاح
کنیم + شاهنشاه در جواب فرموده اند + بما ربطی ندارد و محتمل است که شما هندوستان را میخواهید

ولی ما مایل نیستیم که از سوارهای شما دعوت کنیم مجدداً گفته است که میخواهیم گرجستان را بجهت اعلیحضرت
فتح نمائیم و تفلیس را بتصرف شاهنشاه بدهیم + و از صدمات و تطاول روسیه محفوظ بداریم......
اعلیحضرت شاه فرموده اند این مطلب دیگر است + وقتی که ما نتیجه مداخله شما را فهمیدیم + و شنیدیم
که دیگر روسیها باین سمت خاک قفقاز نیستند + آن وقت با شما راه رسم مراوده مینمائیم + تا اینکه
آن واقعه منتج شهود نرسد + ما نمیتوانیم شما را در حدود خود راه بدهیم + و نه هم با انگلیس که دوست
قدیم ماست فسخ اتحاد مینمائیم ...... از طرف دیگر + ایلچی انگلیس میگوید + که آمدن فرانس در ایران
مقصودی جز صدمه بما ندارد + استدعای ما این است که آنها را مرخصت بدهید اعلیحضرت در جواب
فرموده اند + چگونه میشود + ما این کار را نمیکنیم + زیرا که بر خلاف وظیفه مهمانداری است + باب
محبت ما بروی عموم مفتوح است + ایلچی انگلیس متحد شده + که اعلیحضرت باید یکی از ما ها را
نگاه بدارند + و از دیگری غمض عین نمائید + که بین ما تصفیه شود + یا فرانس را دوست بخواهید یا ما را
دشمن بدانید + اعلیحضرت فرموده اند علتی ندارد که بجهت رضایت خاطر شما ما با کسی خصومت کنیم
و دشمن تراشی نمائیم + باز انگلیس جواب عرض کرده است + که چه ضرر دارد خصومت با آنها + آنچه
پول و لشکر بخواهید ما استعانت میکنیم + اعلیحضرت شاه فرموده اند + این مطلب دیگر است چه قدر
میدهید + که ختم عمل بشود این صحبت ها را در تبریز شنیدیم چون در طهران منتظر ورود جناب
سفیر بودند لهذا خدمت حضرت مستطاب شاهزاده عباس میرزا حکمران خطه آذربایجان چندان
توقفی نکردند و بطهران عازم شدند + صبح روز ورود ما بسلطانیه دیدیم که از سمت طهران
سوار زیادی می آیند ولی اسباب و بارشان مثل ایرانی نبود + نزدیک که شدند فهمیدم که فرنگی
هستند + و همراه آنها مهمانداری از جانب اعلیحضرت شاه آمده بود مشار الیه مذاکره نمود که همراه
سفیر فرانسه میباشد که از اعلیحضرت در کمال انسانیت تحصیل اجازه مرخصی نموده و اکنون مراجعت بمملکت
خود میکند + و محتمل است که ایلچی انگلیس عنقریب بجای او خواهد ماند + از قرینه معلوم شد که چه واقعات
در طهران رخ داده و بین دو رقیب اسباب بازارگرمی دخل ایران شده است + جناب سفیر ما متحیر بود
که چگونه قبل از ورود او قرار و مدار داده شده است + و حال آنکه از تمام مطالبات اروپ مشار الیه
مطلع بود + میگفت محتمل است که اسم محترم پول بفصاحت قرائت شده تمام مطالب فراموشش
کرده است چنانچه شاعر فرموده است + زر بر سر فولاد نهی نرم شود + خلاصه ما بسیار خوشوقت
بودیم + که رسومات آن ملتی را که این همه وصفش را شنیده بودیم موقعی بجهت دیدن آن بدست آمد چون

آن روز را آنجا منزل گاه داشتیم جناب سفیر از ملاقات ایلچی فرانسه غفلت نورزید چنان تصور میکردم که مشارالیه مکدر خاطر است زیرا که بخیال خودمان میگفتیم از خدمت قبلهٔ عالم پابوسی خارج شده است ولی مشارالیه برخلاف خیال ما در نهایت بشاشت بود ایران چنین فرقهٔ مجنونی ندیده بود + تمام آن روز را میخواندند و می زدند و با یکدیگر الواطگری می کردند یکمرتبه با هم تکلم مینمودند + هیچ ملاحظه از درجهٔ دیگری نداشتند یکی از دیگری بلندتر سخن میگفت اتفاق تامی داشتند گویا همه آنها مساوات بودند گویا شعر آنها مید نشنیده + حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت + آری به اتفاق جهان میتوان گرفت گویا هیچ چنین جاها ابداً از فروشش با هم ملاحظه نداشتند با کفش روی اخفا میدویدند گذشته از آن لفت هم روی آنها می انداختند که بنظر ما بسیار مکروه بود + من ملاحظهٔ حال خود را که میکردم تا یکدرجه خود را موافق با اخفا میدیدم زیرا که زحمات اطلاعات از حال اینها را کشیده بودم لهذا سعی بلیغ میکردم که به بینم زبان ما با آنها نسبتی دارد یا نه لاکن یک لفظ آنها را مطابق الفاظ خودم ندیدم + بهر جهت سعی نمودم که در آن زبان از یادداشت نمودن و نوشتن عبارتی کم کم حاصل نمایم + مثلاً دو کلمه که یادم بود نوشتم + اولیش ساکره + دوم پارسی + سوم ... بود ....
روی هم رفته ما از حالت آنها خوشمان آمد ولی در اغلب موارد با آنها مغایرت داشتیم چنانچه عقیده ما برین است که تمام کفار از حدت آتش جهنم میسوزند + در عوض آن دیدیم که آنها شب و روز را در شدت بشاشت بسر بردند بدون اینکه غم و غصه داشته باشند .... روز بعد از یکدیگر مفارقت کردیم + آنها میخندیدند جیق میزدند و بخوشوقتی صحبت میداشتند برخلاف آنها ما در خوف و رجا ولوک و تفکر بودیم که آیا زحمات ما منشاء ثمر باشد یا نه اثر من قدر مشارالیه را که نسبت بخودم کردم این بیت بخاطرم آمد + گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ ※

فصل سی ام در رسومات پذیرائی ایلچی فرنگ که در دربار اعلیحضرت شهریار شاهنشاه ایران شده است

الغرض صاحب منصب من جناب میرزا فیروز وارد دارالخلافه طهران شد اعلیحضرت شاهنشاهی کمال مرحمت را درباره او مبذول فرمودند + از هر جای اروپ که آشنا شده در نهایت استحضار رنجهای او عرض نمود زیاده از اندازه مورد عطوفت ملوکانه گردید و از خدمات شایستهٔ او موجب تحسین شد + میفرمودند هیچکس بهتر از میرزا فیروز از عهدهٔ این خدمت بر نمی آید مشارالیه در تمام موارد حاضر جواب بود نه بی اطلاعی اسباب اضطرابش شده و نه صعوبت باعث مراجعتش بود + الفاظ منقطع نیستیم + یا ...

که بشنیع سلاطین گناه کبیره است از دهش داشتند + از هر در قسمی سخن میراند که مستمع یقین مینمود که بی ماخذ نیست و از بابت احوالات اروپا بطوری شرح و بسط داد که گویا در آن ممالک متولد شده و بین آنها نشو و نما یافته بود + همین قدر که حردم فهمیدند + بنده هم در خدمت جناب میرزا بوده ام و در حین صحبت با عنوان شد و در احوال اروپا مبهم نوشتن دخیل بوده ام به چشم احترام در انظار جلوه داشتم و مرا از احوالات آنها عالم می پنداشتند اگرچه سخن های من در مقابل شان من موافق نه بود + ولی در کمال ملاحظه بر طبق سئوالات جواب وافی میگفتم + و اگرچه ملاحظه زیادی هم داشتم که مبادا سخنی بگویم که بنظر مردم جلوه کند و مرا اعقل و ابصر از میرزا بدانند و او هم بذنب چیز دانستن به بریدن برود معهذا در کمال احتیاط جواب شافی میدادم و روز ها را میگذراندم ولی حسنی که کارها داشت این بود که هیچیک از اهل بلد همسری نداشتیم که مخالفت کنند لهذا کلام ما مثل اعجاز یا وحی منزل بود چنانچه + المعی شاعر فرموده است که در شهر گنگ ها اگر شخصی آوازه بخواند + ولو اینکه صدایش نمونه اِنَّ انکر الاصوات لصوت الحمیر باشد + نغمه داودی تصور میشود + ... خلاصه ایلچی انگلیس چند روز قبل از ورود وارد شده بود و مشارالیه را در کمال عزت و احترام پذیرائی کرده بودند + که شهر طهران از آن نوع هوبرائی متزلزل بود و اغلبی از مجتهدین در این مسئله مکدر شده بودند و نزدیک بود که بعضی را تکفیر کنند در اغلب معابر کاو بقدم اسب او قربانی شده بود و شیشه نبات شکسته گردیده بود در روز ورودش نقاره زده بودند که این احترام را بعضی از شاهزادگان داشتند و در مهمانداری او نهایت توجه مرعی شده بود خانه یکی از خوانین محترم را بجهة منزل او تعیین شده و لوازمات خانه هم مهیا بود + محض فرحت باغی را هم از همسایه گرفته ضمیمه خانه کرده بودند + بوزیر خزانه امر صادر شده بود که از جیب خودش مصارف او را بهر طور که بخواهد متحمل شود + و شال و ملبوس زیادی هم چنانچه معمول است از سایر اعیان بجهة خلعت و کرنش بوده شاهزادگان عظام و اعیان ذوالاحترام امر شده بود که بجهة ایلچی تعارفی روانه نمایند + و به عموم اعلان شده بود که مشارالیه با هم اهلیش مهمان اعلیحضرت شهریاری هستند + احدی نباید به ایشان بی احترامی کند چنانچه کسی بی احترامی کند مورد مواخذه خواهد گردید ......

این گونه احترامات و توجهات لابد اسباب ترضیه خاطر آنها بوده ولی همین قدر که صحبت از رسومات شرفیابی مذاکره شد اسباب اشکال و نقار برخواسته شد + زیرا که مشارالیه نهایت اسباب فتنه بود اولاً میگفت که باید روی صندلی بنشینم و صندلی هم نباید خیلی دور از تخت شاهی باشد دوم در مسئله کفش بود و اصرار زیادی داشت که باید پا برهنه نکند و با کفش پاشنه کشیده وارد شود

حتی جوراب قرمز هم از پای خود بیرون نکند ۲ سوم + درباره کلاه بحث میکرد + میگفت باید
کلاه از سر بر دارم آن وقت تعظیم کنم + با وجودیکه به او گفته شد که سر برهنه بی ادبی است معهذا مجدد بود
چهارم در مسئله لباس بود که تولید بحث شدیدی شد زیرا که بدوا مقرر شده بود که لباس مخصوص از طرف
اعلیحضرت بجهة خود و اتباعش بیاورند با آن لباس با خود را پوشانده ما را به شرفیاب گردد
روز شرفیابی رأیش منحرف شد و به تصحیک دانسته موقوف داشت و گفت من لباسی باید خدمت اعلیحضرت
ورود نمایم که شرفیاب آستان سلطان خود میکردم + چون از ایران کسی به اروپا نرفته بود و کسی
نمی توانست تشخیص بدهد که آن لباس ملبوس درباری است یا کلاه و قبای شب است این مطالب
لاینحل بود تا اینکه من محل نگارخانه چهل ستون صفهان بخاطرم آمد که تصاویر زیادی در آنجا نقش شده
بخصوصه یادم آمد که در یک مجلسی شاه عباس اول به تخت جلوس نموده و یک ایلچی هم با لباس موقرانه میباشد
این مطلب را به آقای خودم عرض کردم انفصم بخدمت وزیر اعظم اظهار کرد امر صادر شد که از اصفهان نقاشی
مانی مثالی و بهزاد قرانی عین مجلس را کشیده بزودی زود ارسال شود .... تصویر مجلس که رسید
رسمانه نزد ایلچی انگلیس ارسال شد و پیغام داده شد که باید به این قسم لباس بدربار ورود نماید و
نمونه هم بجهة مشارالیه فرستاده شد و ما منتظر بودیم که بهمان ترتیب قبول خواهد شد ولی بمحض دیدن صورت
و شنیدن پیغام طوری خنده کرد و قهقهه زد که بیان آن نمیشود کرد + و جواب داد که ما میمون نیستیم که
به هر شکل این لباس را بپوشیم + و ضد کرد که حتما باید لباس معمولی خود را باید بپوشیم + آخر الامر کشیم خود
دانید + روز سلام و شرفیابی و چنانچه از آن بی ادبان مترصد بودیم بهتر انجام گرفت ما متعجب
شدیم که اشخاصیکه بکلی از رسم و رسومات دنیوی بی ربط اند چگونه ممکن است که طوری در چنین موقع
مشکلی حرکت نمایند که ناشایسته و غیر مهذبانه بنظر نیاید اعلیحضرت شاهنشاهی بزینت صفرا و رنگ طلائی
شده بودند و لباس شاهانه فاخری پوشیده بودند که از تلعلع آن چشم وزرا اجنبی مات بود و پیاده های
آن آستان عرش نشان در حالت تعجب بطرز شتر دار فریاد میزدند که جمشید کدام فیل سوار و قبادی با این
اقتدار بود و نوشیروان هرگز اسب عدالت خود را به این طور جولان نداده + و یکان از شاهزادگان
دو شاهنشاهزاده کامکار به بسیار روبروی تخت آن شهریار ایستاده شعشعه صورتشان زیب جواهراتیکه
اعلیحضرت شاهنشاهی پوشیده بودند شده بودند + قدری دورتر وزراء ثلاثه که مخزن فرج و فلاح رعیت
و عمید مشورت و صلاح دولت شمع مانند فروغ انجمن گشته و پشت بدیوار زده هر یک از طرفی مواظب
حفاظت تاج بودند آن حبشیان غلمان صفت گویا فرشتگان خواص اند که کواکب سیاره را در فلک

ثابت نگاهداری میکردند معاذی آنها فرنگان با رانهای مکشوف ولباس چاک خورده مرعوب
وزنخ بی سبیل وریش واقع شده بودند حال آنها مثل طیوری که در حالت پریدن — یا میمون مرضی در
حالت دویدن باشد بنظر می آمدند وهمه چیز متشابح بودند الا به انسان دیگر داگر دایشان اشخاص با تحمل
ذیشان بدون خجالت وحیا بجلوه گری حضور شاهنشاه قیام داشتند * ولی از حرکات وسکنات
وظاهر بشره آنها معلوم میشد که از جنس مطهر خودمان هستند * نطق ملکه آنها در آن موقع بوضع مخصوصی
اداشد + ولی حشو وزواید تا مطلب را می ساخته عرض میکردند + چنانچه فیروز انکهی وشعور
مترجم دخیل بود بهیچوجه خطاب قبله عالمی یا شاهنشاهی نمیشد * اگر بخواهیم فرق رسم ورواج
آنها را با وضع وترتیب خودمان شرح دهیم عمر نوح وصبر ایوب میخواهد ولی من همین یک بیت
اختصار میدهم * میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است *

فصل سی ویکم منظور نظر وزیر اعظم شدن حاجی بابا وهمان وسیله وجود در اشتهار او شد

واقعات مذکور فوق تماماً بجهة ترقیات من موافق بود + مردم تصور میکردند که من بالطبع کامل از اروپا ام
وهمان سبب در اغلب کارهای فرنگانیکه در ایران بودند بنده را مداخله میدادند وهمین مسئله بجهة معرفی
من از خدمت وزیر اعظم وسایر وزراء واعیان کافی بود + آقای میرزا فیروز شخصاً منتی بنده را
ومرسومی که در سفر به مشارالیه میرسید پس از مراجعت طهران موقوف شد وبهمان بارک الله وآفرین
ختم گردید * آخر طوری شد که نتوانست از من نگاهداری کند ولی مشارالیه همین قدر خوشوقت بود
که من دیگر میتوانم پلاس خود را از آب بکشم وتحصیل نانی بجهة معیشت خود بنمایم هیچوقت از اوصاف
حمیده من اغماض نمیکرد وهمیشه در هر محفل ومجلس تمجید وتحسینات مرا مینمود * اگرچه قطع مرسومی مشارالیه بمن
ناگوار بود واسباب مایوسی من از خدمت بدولت شده بود ومتعهد شد مطابق تمجیدات او منهم خود را

بشهود میرساندم چنانچه هر یک مسلمان و کافر را بکاردانی خود مستحضر ساخته جذب قلوب از آنها میکردم + اقبال که بدون معیت آن همکاری صورت نمیگیرد گویا بگوش من گفت دیگر از کش مکش روزگار آسوده شده و نزاع دهر تو را ترک کرده است ....
وزیر اعظم بدون شبه شخصی بود که از حیث فراست کیاست و حزم و استعداد طرف مرحمت اعلیحضرت شاه واقع شده بود و در کارهای سلطنتی استقلال تامه داشت از ابتدای سلطنت این شاه باین مقام منیع فائض شده بود و چنان بسط ید در معاملات دولتی حاصل کرده بود و جذب قلب از شاه نموده بود که صلاح و صواب دید او در کارهای خارجی و داخلی مثل طلوع و غروب آفتاب لازم و ملزوم بود لهذا اول کوشش من این بود که خودم را در ظل حمایت او جا بدهم از اینجهة همه روزه در مجلس او حاضر میشدم + دمیکشم بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب ÷ که هر کجا شکرستان بود مگس باشد و مقابل او همیشه قیام داشتم معاملات اروپا هم در آن ایام عمده مطلبی شده بود گاهی میشد که من بحضور معظم الیه بروم و از من نسبت باروپ صحبتی ندارد * و همین اسباب وثوق من شد که مرا در خدمت ایلچی انگلیس روانه مینمود و بتوسط من جواب میشنید بعضی اوقات هم خودم محض تملق از قول بها نسبت بمعظم الیه حرفی میزدم (مثلاً میگفتم جناب ایلچی * حقیقت شما را در خور وزارت پسندیده است) و به این قبیل الفاظ بین انها طرح محبت انداخته خود را محبوب القلوب و مقرب عزیز طرفین ساخته بودم و جناب وزیر اعظم هم کلیه همتش به تحصیل تعارفات مصروف بود و در تمام معاملات ایلچی هم قبله من واقع شده بود همیشه از روی فرزانگی جد و جهد میکردم که چیزی از ایلچی اخذ نمایم و بخدمت وزیر اعظم برسانم که نسبت بمعظم الیه حسن خدمتی نموده باشم * خلاصه یک عقد معاهده در بین دولتین بمیان آمد + و مربی من وزیر اعظم از جانب شاه مدار المهام و وکالت تام یافت که قرار داد دولت بدهد + اگرچه در آن معاهدهٔ بزرگ شخصی مثل من حقیر مدخلیت داده نمیشد ولی در آمد و شد و موس موس کوتاهی نمیکردم مثل اینکه در جائی ضیافت شود و سگ به امید لیسیدن استخوان این طرف آن طرف دوندگی تک و دو کردم و کوشیدم تا اینکه یقینم شد که طعمه بدست خواهم آورد * آخر الامر نتیجه او در یوم ختم گفتگو بود + وزیر اعظم مرا در اندرون احضار کرد ولی در اندرون مشار الیه غیر از اشخاص محرم دیگر کسی مجال آمد و شد نداشت وقتی که من وارد شدم دیدم تازه از خواب بر خواسته و تنها مرا به آواز ملایم صدا کرد فرمود * حاجی پیش بیا مطلب مهمی است میخواهم بشما بگویم * از این احترام که نسبت بمن مبذول داشت قدری متردد شدم * بدون اینکه صحبت متفرقه نماید فرمود که من در

کار مشکلی گیر کرده ام + ایلچی انگلیس مطالبی را تمنا کرده که قبول کردنی نیست و گفته است که اگر منظورش
نشود یک مرتبه از طهران میرود + از یک طرف شاه مرا تهدید فرموده اند که اگر ایلچی تکدر برود سرم را
خواهند برید + و در همان وقت بمن و برادرم که وکیل مطلق است در جزو ۲۹ فرموده اند که خواهشهای
ایلچی قبول نخواهد شد چه باید کرد + من در نهایت ادب مثل اینکه چیز دیگر مقصودم باشد عرض کردم
رشوه میگیرند + بلکه به رشوه ساکت شوند + وزیر فرمود میشود رشوه داد ولی از کجا بیاوریم + گذشته
از آن انها طوری احمق هستند که نمیدانند مقصود از رشوه چیست + هر چند شما گوشش من بدهید
آنها هر چه میخواهند باشند + ما احمق نیستیم + مقصود ایلچی نائل شدن بمراد خودش میباشد + و شما
میدانید که من هر کاری را بعهده گرفته ام بفضل الهی انجام داده ام + شما باید خدمت ایلچی بروید و بگوئید
که از طرف من هستید مطالبیکه من نمیتوانم بمشارالیه بگویم شما بگوشش او بخوانید (البته مطلب را فهمیدید)
بعد از استماع در کمال اشتیاق دست وزیر را گرفته بوسیدم و بسر خود گذارده گفتم + بسر و بچشم انشاءالله
خدمت را انجام داده و سفید بخدمت آقای خودم مراجعت میکنم + پس از مرخصی بخدمت ایلچی رسیدم
زحمت نمیدهم که چه گفتم و چه شنیدم تا اینکه مشارالیه را قبولاندم همین قدر بدو کلمه حرف از بابت نعل
بندی خر کریم کامیاب شدم + دو کیسه زر سرخ مقدمت انگلیس آوردم که تمام کارها بر وفق خاطر
مشارالیه شود و معاهده گرفتم که بعد از ختم عمل انگشتر الماس درشتی هم بجهة علامت دوستی مابین وکلای
دولتین اخذ و دریافت شود + بمحض اینکه جناب وزیر کیسه های زر بی پیر را دیدند تا مدتی مثل شخص
متحیر مبهوت بود گاهی به بالا بصورت من نگاه میکرد و گاهی بزیر بهیکل کیسه ها + تا اینکه حضور قلب
نموده گفت + آفرین خدای بود بر تو + که تو پرورد و مادری که تو زاد + مرحبا بارک الله مختصر
تا مدتی تمجید از ادراک و گرم مخصیم می کرد + پس از آن گفت حاجی شما از خود من هستید + حالا ما در ایران شخصی
هستیم + و بعد از این دیگر سر شما بی کلاه نیست شما یک عریضه شرح حال بدهید + انجامش را دیگر به اختیار
من واگذارید تکرار تعظیمش کردم و اظهار چاکری نمودم + و عرض کردم که من سلامتی وجود شما را
میخواهم + بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت + کمر به بندم و تو شاهوار بنشینی + مختصر القدر الناظر
تملق آمیز گفتم که بعمرش نشنیده بود + مشارالیه قدر سخن های مرا بهتر از خودم میدانست + گفت سخن های خود
بیجا صرف مکن + منهم مثل شما یکی از آواره های روزگار بودم و قدر خدمات شما را من میدانم
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری + از اتفاقات روزگار من به این پایه رسیده ام و از تنها دفا
هم شما من رسیده اید + فرنگان بجهة شما اسباب خوبی هستند + من حکم که شما در کار آنها باشید + پول

انها زیاد است و ما هم کار زیاد داریم لازم نیست که من بگویم + اهل ایران مثل زمین زراعت هستند که بدون رشوه حاصل نمیدهد و خیالات فرنگان خیالات عالی است + چون ما در تحت قانون نیستیم هر چیز را موقتاً غنیمت میدانیم + آنها غیر از خیر خواهی وطن چیز دیگر مد نظر ندارند + و این خیالها بنظر ما بی معنی است چراکه میگوئیم بعد از مردن و نبودن شاه دیگری می آید از بی ترتیبی زحمات ما را بر باد میدهد هر کس جانشین شاه بشود بخیالات شخصی رفتار میکند و آنچه ما بجهت ترقی ملت کرده ایم منقلب می سازد همان فائده و عیش موقتی بجهة شاه موروثی است از این رو شاعر گفته + هر که آمد عمارتی نو ساخت + رفت منزل بدیگری پرداخت + پس درصورتیکه کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ در عقب است لزومی ندارد که حلوای نقد را از دست بدهیم و بخیال عقاب خود باشیم چنانچه اسلاف ما کرده اند معلوم است وزرا هم از این خوان نعمت سهمی دارند + چرا باید از حق خود دست بردارند حقیقت چندان خیر خواهی وطن و مملکت لزومی ندارد چراکه هیچکس نمیداند که فلانکس چه نیکی کرده لهذا بجهة خیر خواهی صدمه نباید کشید + بعقیده بعضی + ما وطن را بجهة رفاه و عزت خود میخواهیم اگرچه از بعضی دلم منزجر شد ولی از صحبت های او حقیقت تغییر عقیده بجهة من گردید و قلبم روشن چراکه من غم وطن را داشتم + حرفهای او گویا پردهٔ بود که از روی دلم غبار غم برداشت خیالات تازه بسرم افتاد — و امیدوار یهای من سیر به اقالیم رفیع و منیع نمود + همین قدر که گفت فرنگان مواد خوبی بجهة شاه هستند پرده گوش من آواز تازه شنید + و سنطور عقلم نوای تازه زد ....

فصل سی و دوم به چه ترتیب حاجی بابا خود را شهرت داد و مجدداً چگونه وزیر از احوال او مطلع شد

جدّ و جهد بلیغی کردم که مردم بدانند من از موثقان و مقربان وزیر هستم + و کوشش زیادی هم کردم که فرنگان بفهمند که بدون مداخله من کاری پیشرفت آنها نخواهد شد + و نتیجه آن اقدامات بزودی معلوم شد و خدمات من طوری لزوم داشت که معاون فائده طرفین بود + منجمله یکی از کارهای عمده مهمان های انگلیس ما این بود که میل مفرطی بجهة رفاه ما برخلاف عقیده ما داشتند و بخوبیشان ختم کرده بودند که جهت بزرگ و مصارف زیاد کوشش مینمایند که شاه مقصود را در آغوش کشند درصورتیکه ما به انها طعنه میزدیم و آنها را نا پاک میدانستیم و میگفتیم که جهنمی هستند معهذا امر طلب معلوم نبود که ما بچه جهة قابل محبت آنها شده بودیم + بهر جهة من کاری بسلیقه آنها ندارم + خیال من این بود که چه حقه بزنم و اخذ پولی بکنم که تلافی از زحمتم شده باشد + مطالعه کنندگان این اوراق شاید خاطرشان باشد که من در جلد اول

من از رجال ایام بود

این سرگذشت از ملاقات با داکتر فرنگی مذاکره کرده‌ام که در بین معالجات و ادویه‌جات جدیده
شایع بود که ترتیب تازه آبله‌کوبی را در ایران شایع نماید + و استعمال آن تاکنون بعهده بتعویق افتاده
بود استعداد ما هم در بی‌ترتیبی به همان اندازه بود که آبا و اجداد ما داشتند چنانچه مقدار زیادی
از ابناء نوع به همین طریق به ثمر نرسیده نخل حیاتشان از تیشه کج‌فهمی ابوان قطع گردید * خلاصه یک
داکتری هم ملتزم رکاب ایلچی بود و جد و جهد بلیغی داشت که در باره ما نیکی نماید خیال و شوق
بی‌حد مشارالیه این بود که مجدداً آبله‌کوبی را رواج بدهد که اطفال مسلمانان تلف نشوند + دوای آبله
آب لزجی است که از آبله گاو گرفته میشود + مادرهای اطفال را بطوری بی‌اندازه ترغیب مینمود
و از نه کوبیدن آبله تخویف میکرد که جای تماشا و تعجب بود + من محض اینکه آبی گل آلود کنم بلکه ماهی
بدست بیاورم و تدبیری بکار زده باشم اول کسی بودم که بصدا درآمدم میگفتم این ازدحام زنهای
مسلمانان بدر خانه داکتر فرنگی ولو کارشان هرچه میخواهد باشد معهذا مناسبت ندارد + مخصوصه
بجهة این مسئله محرک وزیر اعظم شدم که فراش دیوانی در خانه حکیم فرنگی بگذارد که زن داخل خانه نشود
جناب وزیر هم بملاحظه عصمت مسلمانان قبول نموده حکم بداروغه نمود که معمول بدارد + این مسئله
اسباب تأخیر کار و مایوسی داکتر گردید پس از چند روز بملاقات داکتر رفتم و بمشارالیه گفتم + چرا
از این مسئله دلتنگ هستید آنها که از شما رضایت و ممنونیت ندارند + و حق الزحمه هم بشما نمیرسد
علت دلتنگی چیست (در این مدت قلیل داکتر و سایر انگلیس‌ها زبان فارسی ما را یاد گرفته بودند) مشارالیه
بمن جواب داد + آه + شما خودتان هم نمیدانید که چه میگوئید + این فیض عظمی باید در تمام دنیا منتشر
گردد + اگر حکومت اینجا مانع بشود خون تمام اطفال فقرا و اغنیا بگردن اوست + من گفتم بما چه
ربطی دارد + بگذارید بمیرند + حیات و ممات آنها نفع و ضرری بجهة ما ندارند + داکتر به آواز
بلند گفت هرگاه شما ملاحظه فائده دارید هرچه شما بخواهید داده میشود + که مواد نوری من ضایع نشود
که مهارت من نقص یابد حرف که باینجا رسید ما قرار و مداری بین خودمان دادیم * پس از اشکالات
و ترس و خوف فراوان از این کار خطرناک مخصوص اجازه گرفتن از وزیر مبلغ معینی بایستی بمن بدهند
تا بلکه کاری بکنم که بحکم مجدد از جناب وزیر رفع این غائله بشود + و از در خانه داکتر فراش حکومتی بر
خیزد + بمحضیکه خبر منتشر شد که ممانعت رفع شده است انقدر هجوم خلق در خانه داکتر شده بود که دیگر
از علت زیادتی خلق کوچه تنگ شده محل عبور و مرور نبود * دیگر احدی هم از نامناسبتی صحبتی نمیداشت
من بشوخی گفتم این همه مردمان که می‌بینی + مگسانند دور شیرینی * و سودای دیگری هم

بسیر دکتر بود که بلکه به پاره کردن اعضاء مرده هم اجازت بیاید که تحقیق شود فلان شخص که بعثات وفات
کرده علتش چه بوده است + هر مرده را که از طرف منزل او بجهة تدفین عبور میدادند القدر متأثر میشد
که من تعجب میکردم که چرا خلق رفع تمنای او را به نماندن مرده نمی کنند من اشتیاق او را که در این باب دیدم
بمشار الیه گفتم از قطع و فصل یک یا دو مرده کجائی بعموم میشود برد + مشار الیه در پاسخ گفت نمیتوانم
بشما بگویم که از ندیدن میت ما چه محسنات از دست میرود + ولی همین قدر میگویم + که علاوه بر که
محاورهٔ آنی از من طلب میشود + تدابیر و کمالات سابق هم از من عاری خواهد شد پس از آن گفت
که اختصاصی بمرده مسلمان ندارد یهود یا نصارا هم اگر بدست بیاید قبول میشود چنانچه شما این کار را
صورت بدهید که نعش مرده بدست من برسد مبلغ خطیری بشما داده میشود + این مطلب را هم مد نظر داشتم
که اگر موقعی بیابم مقصد او را برآورم + وجیب خود را پر کنم که کم کم دولتی جمع آوری کنم ایلچی هم
در خودش بی میل نبود که بعضی ترقیات در سلطنت شیوع نماید و مطلبیکه بین مشار الیه و وزیر اعظم
مذاکره شد بمن نمی توانم رد کنم + منجمله میگفت که اراده من این است مبلغ معینی تقدیمی بدهم و منافع
حاصل مخصوصی که در آسیا غیر معلوم است و در اروپ رواج تامه دارد جاری بدارم + و از وزیر اعظم
استدعای استعانت کاری که مطمح نظرش بود میمود + و بوزیر اعظم وعده میداد که نمونهٔ آن
عطیه را بزودی خواهد فرستاد جناب وزیر اعظم هم که همیشه دماغش بجهة ...... هوای پیش کشی باز
میرفت همه روزه از من می پرسید که ایلچی چه میخواهد عنایت کند و برای حصول وجه زیاد + بی تاب بود
من بجناب وزیر اعظم گفته بودم که ایلچی مقدار زیادی بهمراه خودش ماهوت آورده است بجهة تعذر
حصول ماهوت بود + بمن فرمود که ما همه چیز از اغذیه در ملک خود داریم شما بعوض فایدهٔ عموم بجهة
خود من ماهوت بیاورید این مطلب را من خدمت ایلچی و همراهان او عرض کردم + قهقههٔ خنده بلند
کردند که آوازش بسر کوه الوند میرسید یکی از آنها گفت ماهوت چه نسبت بسبب زیبائی دارد دیگری گفت
ما میخواهیم کاری بکنیم که عامهٔ مملکت شما مستفید شوند و اغذیه فوق العاده ارزانی داشته باشند + سومی گفت
وزراء شما هیچ معلوم میشود که نفع عمومی را خودشان تنها میخواهند برده باشند + معهذا شخص ایلچی
که بسیار با وقار بود حکم بگماشتگانش فرمود که یک طاقه ماهوت به بنده داده شود که من بجهة آقای
خود ببرم و در کمال ادب اظهار دوستی از آنها خدمت وزیر نمایم ...... و بگویم که این تحفه مخصوصی
و ربطی بمطلب تسبیب زیبائی ندارد و آن با موقع خودش خواهد رسید + من خدمت وزیر در کمال خرسندی
مراجعت کردم و همین مطلب اسباب ترقی و ترقیات من گردید و تمام رقبای من با من حسد بردند بر برتری یافتم و مقرب حضرت وزیر واقع شدم

مشتاق

فصل سی و سوم در ختم وقایع معلوم شد که نکبت از حاجی بابا دور شده بود و جهت مراجعت کردن بشهر خود در کمال عزت و آبرو

گفتگوی معاهده با ایلچی انگلیس قریب به اتمام بود وضمناً قرار براین شده بود که بجهة استحکام روابط محبت
و اتحاد بین دولتین سفیری هم از جانب ایران بدربار انگلند برود + از خدمات پی در پی من
به قلب وزیر محبت من جا گرفته بود و نتیجه مطالب سابق الذکر اسباب نمایش سرگرمی و خدمات
من شده بود چنانچه یک روز بعد از آنکه معاهده امضا شد جناب وزیر مرا در خلوت خواستند و از قرار
ذیل فرمودند ✱ حاجی گوش من بدهید + میخواهم بشما مطلب مهمی بگویم چون شما را از خود میدانم یقین
دارم که خوب توجه خواهید نمود + منکه این فرمایش را شنیدم تعظیم لازمه نمودم و متوجه شدم که چه میفرمایند
عرض نمودم + دردم از یار است و درمان نیز هم ✱ جان فدایش میکنم تن نیز هم ✱ فرمودند
خوب یا بد آخر الامر عمل ما با ایلچی انگلیس ختم شد و اعلیحضرت شاه بنا بخواهش ایشان قبول فرموده اند که از
جانب خودشان سفیری به انگلند روانه نفرمایند حال چنانچه شما میدانید منهم مطلعم که اهل ایران میل
از خارج شدن بلد خودشان نیستند و بهمین سبب انتخاب یک نفر بجهة این کار مشکل است که قبول
این خدمت را نماید یک نفر را منظور دارم میخواهم او را سبقت داده روانه نمایم چون فرستادن
مشارالیه بجهة من اهمیت دارد بخصوص دور شدن او از حضور قبله عالم قدری مشکل است لهذا من
میخواهم که شما جهد بلیغ نمائید و قبول آن خدمت را میل ایشان بنمائید فورا فهمیدم که مقصودش غیر از
من کسی دیگر نیست بفکر افتادم که علت اینکه میخواهد مرا از آستان مبارک قبله عالم دور نماید
چیست ولی ملاحظه علوّ جاه و رفعت دستگاه و آبروی بدون مقدمه را که کردم بی اعتنا جستم
و دست او را از روی محبت گرفته بوسیدم بجهة تملق عرض کردم + اگر اجازت قربان دهی بهر نفسی
هزار همچو من از جان شوند قربانش + و بعد عرض نمودم که این غلامان جناب عالی همیشه نمک حلال
و خدمات خود را مدلل خواهد داشت و امیدوارند که غلام بجهة جان نثاری حاضر خواهم بود و تخلف
چنین آقائی ✱ نه سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست ✱ با جنبش بساط سلیمان عزم تو را
نبود بدوش مورچه کوه گران گران ✱ جناب وزیر در کمال مناعت فرمودند + حرفهای شما
صحیح است + و کوشش مطلب بدهید شخصی را که بکنایه گفتم مقصود میرزا فیروز داماد خود من است تا
این سخن را که شنیدم تنم آویزان شد و قلبم که مثل گل نیلوفر از خنکی نسیم حرف سابق او باز شده
از تمامیت فرمایش لاحق بهم بسته شد ولی بالاجبار در جواب یک بالة به مطول گفتم

صداقت * ترشش گردید کام انقدر کز گفتن حرفش ٭ به تلخی جان شیرینم شد از شور نمکدانش ٭
ولما حقیقت این است که آن ایام بر من واضح گردیده بود که مشار الیه زیاد طرف التفات شاه واقع شده
بود چنان طلاقت لسان داشت و چنان متملقانه عنوان مطالب میکرد و راست و دروغ آخت مینمود
که قبله عالم غیر از مشار الیه بطرف دیگری مایل نبودند و انتهای خیالات او حدیقه نداشت + گذشته
از آن تفهیم شده بود که مشار الیه باطناً خصم جانی من است درصورتیکه ظاهراً اظهار خصوصیت مینمود اگر
چه تا کنون خوف ذهن و اسباب جلینی نداشتم لاکن حال اذعان دارم که در آن وقت اسباب
تشویش بجهة من فراهم آمده بود + و از رفتن بسفارت او قدری قلب من مطمئن گردید + با خود اندیشه
میکردم + که بگذارید او برود + چنان ترتیبی خواهم داد که اگر هم مظفر و منصور از انجا خدای نخواسته
مراجعت کند دیگر آن وقر و اعتبار بجهة او در خدمت شاه نباشد + آنچه وزیر فرمود همه را شنیدم
ولی متحیر بودم که بچه ترتیب پیش بیایم که اسباب فائده بجهة خود من باشد در این بین مجدداً وزیر فرمود
من شما را از یک حصه مطلب خود مستحضر کردم + ضمناً مقصودم این است + حاجی که شما همراه او بروید
و درجه نیابت یا منشی اوّل را داشته باشید + شما که دوست و معتمد من هستید + و از تمام خیالات من
باخبرید + و از وقتیکه این فرنگیان آمده اند محرم رازم هستید در واقع شما باید باین عهده مفتخر باشید و از قبول
مطالبات من خدمات بزرگ خواهید کرد * اگرچه خوشوقت و منتظر بودم که شخصاً سفیر خواهم شد
ولی همین قدر که ذکر تبعیت درمیان آمد خیالات من تغییر یافت ٭ به قلبم این طور اثر کرد که اگر
این خدمتی که الآن بجهة من تعین شد دست از آن بردارم مثل این است که پا از شاه راه بزرگ ترقی
کشیده و بچپ راه افتاده باشم این شعر به نظرم آمد + گفتم بروزگار که یابد امید وصل ٭ گفت آنکه ناامید
شد از وصل روزگار * گذشته از آن ملاحظه ترک ملک خود را کردم و خوف عبور دریا را که نمودم قلباً
اکراه طبعم واقع شده بود بخصوص وقتی که خیال آن ملکی که میخواهند مرا بفرستند نمودم و از بی اطلاعی
از انجا تصور کردم که جائی است دائماً تاریک و اقلیمی است دور از آفتاب و اهل انجا ناپاک و غیر نجیب
هستند مثل اینکه کسی مقابل قضا و قدر باشد از خیال فرمایشات وزیر کناره کردم و بوزیر اعظم چنانچه در
ایران رسم است جواب مسلسل به چشم و بسر اطاعت دارم + نوکر شما هستم + آنچه بفرمائید مرحمت است
در آقائی مختارید صاحب اختیار میباشید + میدادم (ولی قلباً هرچه میخواهد باشد) و پس از این گونه جواب
مثل جماد ساکت نشستم + جناب وزیر فی الجمله از خیالات من بقیافه درک نموده فرمود چنانچه میل
نداشته باشید مختارید و دیگری بجهة این کار بسهولت پیدا میشود که قبول کند + من ملاحظه شخصی نمودم

مثل فائده خودم ذکر شما اول باید به اصفهان بروید و از طرف شاه وکالتاً از انجا مبلغ زیادی جمع
آوری کنید که از جانب ایران بجهة پادشاه انگلند تحفه و هدایا فرستاده شود + و باید پول لسکنه
انجا طرح نمائید که هر کس سهمی بدهد + و بدان وسیله موقع خوبی بدست شما بود که بجهة خودتان
دولتی جمع بشد و ملکی فراهم می آید * این مطلب را که شنیدم دیگر نگذاشتم که جناب وزیر زیاد
تر فرمایشات بفرمایند ترغیب مراجعت بشهر خود با این وضع و این لباس و با این اقتدار و این سیاس
طوری مرا بی حواس ساخته بود که دیگر اهمال ممتنع بود بر خلاف مبدای سابق در عین اشتیاق بلند
عرض کردم به نمک جناب عالی به مرگ خودتان + به محاسن مبارک شاه من بجهة رفتن حاضرم
دیگر لازم به بعضی فرمایشات نیست به هر خدمتی که امر بفرمائید حاضرم + بفرمائید بزیر زمین بروم مضایقه
ندارم مسامحه اگر تصور شده از بابت مهجوری از فیض خدمت جناب عالی بوده است + به بنده دوری
خدام آستان تو بود + زجسم دوری جان بازگشته یاران را + حال که رای مبارک بدین طور قرار
گرفته بجان منت دارم + وزیر فرمود حال که چنین است + اولاً بجهة این مطلب نزد میرزا فیروز
بروید + و بطور خوشی اظهار بشاشت نمائید.

طلاست و گلمیخ زیر گلویش نقره هست و اسب های جلو هم یدکی مع نوکرها بقطار میروند و از طرف حکومت شهر کدخدایان سلام میکنند و تبریک میگویند باین طریق وارد شهر میشوم ......

بهر جهة بخانه میرزا فیروز وارد شدم * مشار الیه بجهة صحبت داشتن حاضر شده بود و از قرار معلوم مطلبی که اراده وزیر بود همان مطلب را ایلچی انگلیس بمشار الیه خبر داده بود اگرچه من بنوکری وزیر اعظم نسبت واقعی داشتم ولی همیشه با میرزا فیروز نزدیک بوده ام و مشار الیه که فهمید منهم در این سفر در خدمت هستم بسیار خوشوقت شد تا مدتی از گذشته و آینده صحبت کردیم * مسئله شکر لب بیوفا پیش آمد خنده و قهقهه زیادی کردیم گفتند اگر مجدداً بدست شما بیاید چه خواهی کرد صحبت مشار الیها که پیش آمد من دیگر تکلم نکردم و نخواستم که بیوفائی او را بیاد خود بیاورم گفتم هکند فکر می و کوثر و یاد لب حور * هر که از لعل لبش باده سرشار گرفت * خلاصه روز دیگر اعلیحضرت شاهنشاه حکم بسلام عام فرمودند ... سلام ... خود را ... فرستادن میرزا فیروز به ایلچی گری انگلند اظهار شده ...